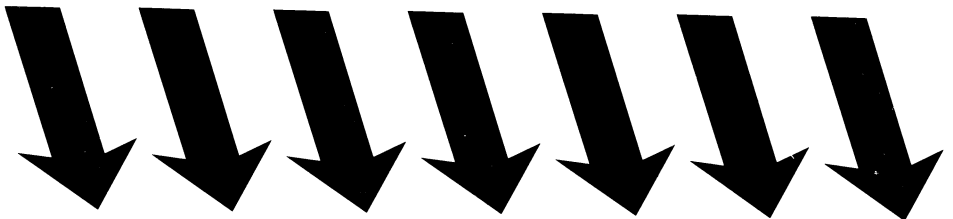




داستان

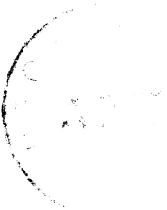
انقلاب

حسین فخری



داستان

انقلاب



حسین فخری

مشخصات:

* داستان انقلاب

* حسین فخری

* حمل ۱۳۸۳ خورشیدی - اپریل ۲۰۰۴ م

* طرح روی جلد: عبدالله آرین

* تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ ناشر است.



زین هم‌رهان سُست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
زین خلقِ پر شکایتِ گریان شدم ملول
آن‌های و هوی و نعرهء مستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتیم: یافت می‌نشود جسته ایم ما
گفت: آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست

مولانا جلال الدین محمد بلخی

باید شب بوده باشد. شاید اول پنجره را گشوده باشم تا هوای اتاق عوض شود. آنگاه ...

قلم من به جولان آمده است. از کجا باید شروع کنم. از کودکیم چه بگویم. تا پنج ساله گی زیاد پدر و مادرم را نمی بینم. وقتی آنها را می بینم، آسوده خاطریم. گاهی که از خواب بیدار میشوم، پیکر بزرگی را در لباس خاکیرنگ و لنگی فش کوتاه می بینم که در نور هریکین به من خیره شده است. یا رویه قبله نشسته نماز میخواند یا قرآن تلاوت میکند. گاهی صبح وقت صدای به هم خوردن و غژ غژ دروازه را می شنوم، همراه با قدقد مرغان، بع بع بره ها و هیاهوی چوپان بچه که رفت و آمد پدرم را خبر میدهد.

از دوران کودکیم چه بگویم. به خاطر آوردن تمام دوره جوانیم دشوار و دردناک است. من همیشه چه در خانه و مکتب و چه در مزرعه و صحرا در هر حال که بوده ام، زندگانی مرا فشرده است و جمع این لحظات زندگی مرا تشکیل داده است.

نمیدانم چه باعث میشود که اولین نامی که از قلم من روی کاغذ میترآود، نام شریف است. بلی همان شریف. کسی که سالها پیش مرا «کشف» میکند و میگوید و میگوید؛ به قدری که کم کم دیگرگون میشوم؛ پرده، ضخیمی از جلو چشمانم کنار میرود؛ شاید هم چنین نبوده و شریف فقط پرده را عوض کرده است.

گپهای شریف برایم تازگی دارند. چشمانم را به دنیای تازه بی می‌کشاید. شریف کاملاً به نجوا صحبت میکند. پوشیده اساس نظام سلطنت را رد میکند. من سراپا به شریف گوش داده‌ام. کنجکاوی دانستن سخنهاى او غلبه کرده است.

در مدتی که قدم می‌زنیم، شریف با شور و شوق زیاد در بارهٔ بافت اجتماعی کشور صحبت میکند. چیزهایی را می‌شنوم که هرگز نشنیده‌ام. ناگهان به درون جامعه پرتاب می‌شوم. چنان با دقت گوش داده‌ام که شریف احساس برتری میکند و هرچه در چنته دارد همه را بیرون میریزد: خوانین و مرتجعین برضد روشنفکران مترقی متحد شده‌اند. گروههای کثیری هستند که دلخوشی چندانی از اوضاع ندارند. شریف دلبسته این موضوع است. گرم شده می‌رود و دقایق طولانی صحبت میکند.

آنچه از شخصیت روشنفکر مترقی در تحلیلهای شریف شکل می‌گیرد، انسان نجیب و مقاومی است که از هیچ چیز نمی‌ترسد و آدمیست انقلابی. اما شریف فرصت نمیدهد تا در بارهٔ واژهٔ انقلابی از او پرسش کنم. نمیدانم انقلابی یعنی چه. فقط فکر میکنم که این آدمها خونند و بزرگند و کشور را به سوی آزادی و برابری و پیشرفت رهنمون می‌گردند. شریف می‌گوید ما تنها يك چیز میخواهیم: عدالت و خوشبختی و وحدت زحمتکشانشان. برای آن که ظلم و فشار نباشد، خان و سرمایه دار نباشند و همهٔ مردم آزاد باشند. ما همین را میخواهیم و برای همین است که مبارزه میکنیم. در جامعهٔ ما نیروهایی وجود دارند که سبب تغییرات اجتماعی میشوند، اما امریکا و کشورهای امپریالیستی و ارتجاع منطقه، چهارچشمی مراقب اوضاع افغانستان اند. از تندروری باید اجتناب کرد و نباید به آنها بهانه داد تا از آب گل آلود ماهی بگیرند. دوست واقعی مردم افغانستان اتحاد جماهیر شوروی همسایهٔ بزرگ شمالی ماست.

من محجوبانه گوش میدهم و کم است به حال مردم فقیر گریه کنم. حرفهای او مرا تحت تاثیر قرار میدهد و من برای این تغییر حالت دلایل دیگری

هم دارم. سالهاست که من و خانواده تا حلقوم در دشواریها غرق هستیم و حاجی نصرالله کاسهء صبر پدرم را لبریز کرده است. وقتی برف و باران نمیبارد و آب چشمه کم میشود و زمین حاصلی نمیدهد، سخنان شریف انبوهی از رؤیا و خیال فراهم میکند. خود را در جاده یی می بینم که باید همیشه در آن به پیش بروم. مهم نیست که به کجا میرسم یا میروم. فقط باید بروم. احساس میکنم که از سخنان شریف به هیجان می آیم. تغییری در روند یکنواخت زندگی حاصل میشود. شریف در صحبتهای دومی و سومی خوش میگوید که ادارهء کشور فاسد است، چه عیبی دارد که نظام کشور تغییر کند.

شریف علی رغم جذابیتی که در صحبت دارد و ایمانی که نسبت به عقیده اش نشان میدهد بسیار ساده به نظر میرسد. میگویم که دهقان زاده هستم و اگر لازم باشد میتوانم یک عضو خوب حزب باشم به شرط آن که مرا رهنمایی کند. شریف خوشحال میشود. مدتی فکر میکند. معلوم است میاندیشد که رهنمایی من برایش کار آسانی هست یا نه. بعد تصمیم میگیرد ارشادم کند. شاید به این دلیل که محصل هستم و جوان و از خانوادهء زحمتکش. شریف با حرارت تمام توضیح میدهد که حزب دموکراتیک خلق افغانستان معتقد به برابری همهء انسانهاست و از منافع کارگران و زحمتکشان که در طی قرون و اعصار مورد ستم و بهره کشی بوده اند، دفاع میکند. همچنین کشاورزان و زنان و خلاصه تمام گروهها و قشرهای محروم را زیر بال حمایت خود دارد و در جهت برابری همهء آنها میکوشد.

من با خونسردی به او گوش میدهم. طوری سخن میزنند که کم کم به حرفهایش باور میکنم و مردم را باهم برابر میدانم.

شریف مدتی به آسمان چشم میدوزد. خیل مثلثی کلنگان را ابرهای پنبه مانند زیربال گرفته و همه بلند و آرام به سوی شمال روان اند. گاهی در همدیگر فرو میروند. وقتی خیل کلنگان دوباره از ابر و مه سر میکشد، جلوهء زیباتری مییابد. من یکی از پرندگان آن قطارم.

شریف سپس به سوی من مینگرد و میگوید:

- اما قوانین اجتماعی مزاحم قوانین انسانی هستند. قوانین اجتماعی را طبقات حاکم ایجاد میکنند تا انسان را به بردگی بکشانند. انسان موظف است که برای رهایی از زنجیر بردگی بجنگد. در طول تاریخ میلیونها تن نظیر تو و پدرت چرخ جامعه را به گردش آورده اند تا اقلیتی متکبر و خودخواه نظیر فیودالان در ناز و نعمت به سر برند.

شریف لختی سکوت میکند و من مدت درازی به آرامش ظاهری چهره گندمیش مینگرم و لحظه به لحظه بیشتر باور میکنم که او رفیق حقیقی است. سپس از همدیگر جدا میشویم. به چمنی میروم. بر درازچوکی می نشینم و لحظات متوالی سر در گریبان تفکر فرو میبرم.

ماه بعد رفقا محفلی دارند و به اتفاق روزنامه و کتاب و مجله میخوانند. زبان روسی فرا میگیرند. وقتی به این محفل راه مییابم کسی هستم برای خودم در دنیا. به جای قوم و خویش دوستانی پیدا کرده ام که مرا با خود برابر میدانند. چند معلم و استاد نیز در جمع ما هستند. میخواهم از همه چیز سر درآورم و شریف میدانند چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. خواسته و ناخواسته تغییراتی در من رخ میدهد. مجلات و کتابها را مخفیانه ورق میزنم و به زحمت میخوانم. برای نخستین بار در زندگی چیزهایی غیر از کتاب درسی میخوانم. کم کم منقلب میشوم. احساسی در درونم میجوشد که علاقه به شریف و نظریاتش هست و دیگر بهترین ساعات خود را وقف اندیشه ها و دستورهای شریف میکنم.

چند ماه که میگذرد، شریف برایم کتابی میدهد. اغلب حرفهای شریف در این کتاب است. با کلماتی مشکلتر و ادبی تر. زمان درازی را صرف خواندن کتاب میکنم. مطالب کتاب آمار و ارقام است. تاریخ است. شرح حال افراد بشر است و روش اندیشیدن درست. چند جا فهمش آسان نیست و ترجیح میدهم کسی معنای جمله ها را برایم بگوید. کم کم صاحب دو دنیای متفاوت میشوم. يك دنیای واقعی که همیشه پیش چشمم قرار دارد و دیگری دنیای ذهنی که با کتابها و نظریات شریف شکل میگیرد.

اما چیزهای زیادی را هنوز نمیدانم و همه را به ذهن می سپارم. تا در دیدار دیگر از شریف بپرسم. اگر در روز نینمش منتظر میمانم تا شب شود و به لیلیه بیاید. شریف گاهی آن قدر مصروف است که فرصت ندارد تا به تمام پرسشهایم پاسخ بدهد. گاهی چندین شب و روز دیده نمیشود و نمیدانم کجا میرود و چه میکند.

شب‌ی شریف دیرتر می آید. وقتی دست و رویش را میشوید و لباسش را تبدیل میکند، نزدیک چپرکتم می آید و آهسته میگوید:

- ساعت ده روز جمعه پیش جمنایوم کسی منتظرت است. این هم نشانی و سفر شما. پس از این او تمام مشکلات تان را حل میکند و رابط شماست.

روز جمعه چند کتابی را زیر بغل میزنم و راه میافتم. بیدها و سپیدارها سایه خنکی دارند. گل‌های عباسی و شب بو و پتونی موج میزنند و عطر خوشی میپراکنند. چمن از رطوبتی که هنوز جذب نشده، برق میزند. آسمان باران شسته، روشن و آبی است. هنوز یکی دو دقیقه مانده که جوانی نزدیک میشود. قیافه آشنایی دارد. خودش است. اسد. محصل حقوق. در تظاهرات بارها فعالیتش را شاهد بوده‌ام.. سلام میدهیم و سفر را مبادله میکنیم. میگویم:

- مرا نزد شما فرستاده اند و میدانید برای چی؟

اسد لحظه‌ی مکث میکند. قیافه متفکری به خود میگیرد و میگوید:

- شما را برای کار سختی فرستاده اند. کاری که هشیاری و استقامت

زیاد میخواهد. همینطور نیست؟

در سرکها و چمن پوهنتون میگردیم. قدمهای هر دوی ما باهم جور هستند و یک وجب پس و پیش نمی شوند. گاهی سر و صدا اذیتم میکند و نمیگذارد همه چیز را بدانم. اسد از اوضاع جامعه سخن میزند. من سراپا گوش هستم. لحتی که سکوت میکند سر و صدای رهگذران و موتورها آغاز میگردند. کم کم به آرامگاه سید جمال الدین افغان نزدیک میشویم. آرامگاه افراشته، سید با

ستونهای مرمرین سیاه و رواق مرتفع و زینه ها و ضریح و کتیبه، مرمرین آن سخت خوشم می آید و هفتهء چند بار مرا به سویس میکشاند. پیرامون آن باز و وسیع است و پر از گلهای رنگارنگ. روز خوش و خرمی است و جان من از آرامش آبیرونگ و پاکی لبریز است. آفتاب از میان ابرهای خاکستری که به پوست قره قل میماند، بیرون زده و روی درختها و چمنها و کرتهای گل اشعهء مه آلودی میافشاند. روز از گرمای سوزان در جوشش است. تکه های کوچک ابر را که باد پاره میکند به سستی میلفزند.

کنج خلوتی مییابیم، اسد محل ارتباط و طرز ارتباط را مشخص میکند و از همان آغاز میفهماند که کنجکاوی و افشاگری موقوف! مدتی هم صحبتهای عمومی. از کارگران سخن میزند که محصول آبله، دست شان را کار فرما نوش جان میکند. از زارع که هر قدر روی زمین جان میکند، باز شکمش سیر نیست و همه را خان میبلعد. از روستائیان حرف میزند که نه مکتب دارند، نه شفاخانه، نه دارو و درمان. از تقسیم اراضی صحبت میکند. از ستم و نابرابری و قانون شکنی و دمکراسی قلبی پرده بر میدارد. از سخنانش خوشم می آید. سبک میشوم. مثل این که سالهای سال است که منتظر شنیدن آن هستم. اسد به خوبی زبان و روان جوانان شهری و روستایی را میداند. در سر تا پای گفتارش من زندگی خود و خانواده ام را عیان می بینم. بیشتر حرفهایش را می فهمم اما نه تمام و کمال. نزدیک چاشت از همدیگر جدا میشویم و به اتاقم در لیلیه بر میگردم. سرخوش و راضیم و زمان زیادی به سخنان اسد میاندیشم.

هفتهء يك روز اسد را می بینم. اسد وقتش را تعیین میکند. گاهی محل را عوض میکند. چهار نفریم. گزارش مطالعه و اخبار روز. چیزهایی که از رادیو مسکو و پیک ایران شنیده ایم. نظر و پیشنهاد و انتقاد کمتر است. اگر هست هم دل و جرأتش را ندارم. یا قبل از وقت میدانم.

اسد از هر چیزی ولو صدای گریه، کودک و میو میو چوپه گریه ناراحت میشود ولی بزرگترین ناراحتیش از این است که دیگران به این نقطه، ضعف او پی ببرند. هر کسی پنج دقیقه با او سخن میزند به این شفقت بی پایان او پی

میبرد. اما نمیخواهد که کسی به این خصیصه ذاتی او واقف شود. میخواهد وقتی صدایش را بلند میکند و برای اجرای کاری فرمان میدهد، همه بیدرنگ اوامرش را اطاعت کنند. هرگز این حقیقت به خاطرش خطور نکرده که در سراسر لیلیه تنها يك صداست که فرمان میدهد و آن شریف است.

بی شك اسد صمیمی ترین و والاترین دوستی است که در زنده گی دیده ام و به بادامی می ماند که پوست سخت و محکم دارد اما در دل آن مغز شیرینی نهفته است.

□

باران بند آمده است. درختها و سنگها برق میزنند. عطر خاک مرطوب از زمین برخاسته است. فاخته یی خندان و شادان آواز میخواند. خورشید دهنش نوازش گرم و محبت آمیزش را بر زمین میکشد. قطرات باران هنوز بر برگها میلرزند. دنیا در آن نمناکی پس از باران در آن واجد هم میخندد و هم میگرید. بر حسب دستور اسد درسهایم را با جدیت میخوانم. باید طبیب حاذقی بشوم. به قول اسد وقتی جامعه درست شد دیگر کسی بیمار یا دیوانه نمیشود و همه جا سرسبز میشود. از بعضی از سخنان اسد سر در نمی آورم. اما هر طور است راست میگوید و پیوسته از حق انسانها دفاع میکند. صحبت را که میکشاند به پوهنتون، در صدد است که يك محیط پر دعوا و خشونت بار بیاورد. اما من میخواهم که دست کم محیط خانه، تحصیلی ما آرام باشد.

هفته، دیگر وقتی تحلیلهای سیاسی اسد خاتمه مییابد، رو میکند به سویم

و میپرسد:

د - شما رمان «مادر» گورکی را خوانده اید؟

- نه.

- «خرمگس» را چطور؟

سکوت میکنم.

- «بینوایان» ویکتور هوگو را هم نخوانده اید؟

- خوانده ام.

اسد نفس آرامی میکشد و میگوید:

- باز هم بخوانید.

پس از يك ماه چه رفیقی بهتر از کتاب، بیشتر رمانهای روسی را میخوانم. «آنا کارنینا» از تولستوی، «جنایت و مکافات» داستایوسکی، «ابلوموف» گنچاروف و «دختر کاپیتان» از پوشکین. با خواندن آنها دنیا را به خانه می آورم. عظمت و والایی روح انسان را درک میکنم. داستانهای چخوف و شولوخوف را که میخوانم، تنها آرزویم زندگی در آن سوی مرز است و بعضی از شبها به رادیوی همسایه بزرگ شمالی گوش میدهم. کم کم شکار اندیشه جدید میشوم و نمیتوانم از دست آن بگریزم.

شبها کتاب میخوانم. بحث میکنم. کرمبورد و شطرنج میزنم. پاسور و فیسکوت میکنیم و گهگاهی به آواز احمدظاهر و ظاهر هویدا گوش میدهم. شبهای جمعه یکی از بچه های وینگ B ماندولینش را می آورد. ساعتی مینوازد و از صدای ظریف و آهنگین آن حظ میبریم. گاه به امتحانات فکر میکنیم و گاه دلهره و اضطراب دیگر داریم «اگر باز اعتصاب دوام کند، پوهنتون تعطیل خواهد شد و باز شش ماه و يك سال پس خواهیم ماند.» یکی به شریف پیشنهاد میکند «چطور است اگر راه حلی جستجو شود. مذاکره خوب نیست؟» شریف میگوید «مثل دفعه پیش. ما را فریب ندهند.» برایش میگویم «بچه ها حوصله شان سر رفته و رغبت چندانی نشان نمیدهند.» شریف میگوید «به رفقای رهبری گزارش داده ایم. شاید در همین یکی دو روز تصمیم بگیرند.»

چند تا کتاب را در قفسه بالای الماری جا داده ام. بیشتر سیاسی و ادبی است. از میان آنها «واژه نامه»، «فولاد چگونه آبدیده شد»، «مادر» و «پاشنه آهنین» را بیشتر دوست دارم و تا چند صفحه نخوانم، شبها خوابم نمیبرد. شفق داغ محصلان از خواب بر میخیزند، خمیازه میکشند، سرفه میکنند. چشمان شان را میمالند و برای آن که کاملاً بیدار گردند آب و یا چای

سرد مینوشند. نوای شیر توله چی از رادیو با آهنگ ملایم و آرام زمزمه سر میدهد. طنین غمگین و رنگین آن همچون آب چشمه ساران از دامنه های کوه فرو میفلتد و سراسر لیلیه را گرما و زندگی میبخشد.

جمعه ها ده بیست محصل یکجا میشویم. مقداری پول جمع میکنیم. گاهی قرغه، گاهی پغمان و زمانی به استالف میرویم. چند نفر بایسکل دارند. دیگران با سرویس میروند و ساعتها شنا و توت خوری و دوغ و ماست و مسکه. یا کباب و ماهی و موسیقی و شطرنج و قطعه. دسته دسته دور هم می نشینیم. اختلاط شیرینی داریم. دوستانم روز به روز بیشتر میشوند و از گذشت ایام لذت میبرم.

□

سه ماه راه پیمایی و مظاهره و اعتصاب. مرده باد و زنده باد و هورا گفتن. شعار و اعلامیه و پوستر و شبنامه نوشتن. چقدر آدم حوصله کند. این خط لعنتی هم بد رقم گریبانگیرم شده است و آخر مرا در چاه خواهد افگند. درسها شروع شده اما دخترها یکی نیامده اند و صنف ما هنوز خلوت است.

از وحید میپرسم: «چرا استاد بیولوژی نیامده است؟» سرش را تکانی میدهد و بس. یعنی که نمیدانم. نمیخواهد که همه چیز را به من بگوید. همیشه همینطور است. نه تنها او که رفقای دیگر هم. شریف از همه کهنه کارتر است. يك کلمه حرف اضافی نمیزند و چیزی از او به خارج درز نمیکند. اما احوال مرا از سیر تا پیاز میداند.

باز هم از وحید میپرسم: «رفقا کم اند. کریم و نصیر هم نیامده اند.» وحید نگاه دور و درازی میافگند و میگوید: «صبر کن. می آیند.» آرام نیستم. ذهنم همیشه زیر فشار است. دلم میخواهد همه چیز را بدانم. اما از کجا و چطور؟ با وحید در يك وینگ هستیم اما خوی و بوی ما یکی نیست. دلم طاقت نمیکند و باز هم میپرسم:

- اسد جمپر و پتلون کاوبایش را پوشیده بود؟

وحید صریح و کوتاه جواب میدهد «بلی» و با تعجب به سویم مینگرد. اسد يك دست دریشی دارد و يك جمپر و پتلون کاوبای. هر دو را از لیلامنی خریده است. دریشی نو مانده ولی جمپر و پتلونش رنگ و روی چندانی نداشتند. يك روز از اسد میپرسم:

- چرا باز هم جمپر و پتلون. چرا بوتهای ساقدار و کمر بند چرمی. گرمی نمیکنی. دلت تنگی نمیکند؟
اسد میگوید:

- اگر پولیسهای غند ضربه حمله کنند یا بچه های شرعیات همین ها به دردم میخورند و طاقت کشمکش و مشت و لگد را دارند.

هنوز امتحان سمستر اول آغاز نشده که باز شروع میشود. همین که گنجشکان از شاخه های درخت کنار پنجره صنف ما میپزند، صدای شعارها و فریادها نزدیک و نزدیکتر میگرددند:

- مرگ بر قاتلان سه عقرب.

- مرگ!

- ما دمکراسی قلبی نمیخواهیم.

- نمیخواهیم.

سر و صدا و فریاد در دهلیز می پیچد. نفسم قید شده. دلم میلرزد. ناگهان اصابت لگدی دروازه، صنف ما را به شدت بر دیوار میکوبد. اسد با دهن کف کرده، چهره سرخ و عرقناک و رگهای برجسته در چوکات دروازه نمایان میشود. مشت های گره کرده اش را بالا میبرد و فریاد میزند: «برایید» وحید مثل فنر از جا میپرد. کسی نمیتواند درنگ کند. میان هم صنفیها خودم را پنهان میکنم. سیل تظاهر کنندگان همچون خس و خاشاکی مرا با خود به بیرون میکشاند. بچه ها میدان فوتبال را پر کرده اند. میروم زیر درخت سروی میایستم. محصل ناشناسی نزدیک میشود و میپرسد:

- از خاطر رئیس است؟

جواب میدهم:

- نمیدانم.

باز میپرسد:

- از خاطر رای اعتماد است یا اخراج محصل حقوق؟

باز هم میگویم:

- نمیدانم.

محصل میسرمد و میرود.

درد معده و بیخوابی رمقی برایم باقی نگذاشته. حوصله شرکت در

تظاهرات را ندارم و میروم پشت کانتین. محصلی نزدیک میشود و میگوید:

- شورا رفتند؟

جواب میدهم:

- نمیدانم.

اما او دست بردار نیست:

- راه شهر را پولیسا بسته اند.

دلم میشود که برایش بگویم «به من چه» اما نمیگویم و او میرود. تظاهر

کننده گان که دور میشوند، میخواهم به اتاقم در لیلیه برگردم. اما میترسم و

نمیروم. چند روز است که لوبیا و ترکاری لیلیه با من نمیسازد و روده هایم پیچ

و تاب پیدا کرده است. همه جا خلوت است. زیر شاخه های بید مجنون پسر و

دختری کتاب میخوانند. میروم زیر درخت سروی دراز میکشم و کم کم چشمانم

سنگین میشوند.

تا غروب بیشتر دهلیزها و اتاقهای لیلیه خالی اند. پسانتر آمد آمد

محصلان شروع میشود. شور و التهاب زیادی دارند. شریف از همه دیرتر

میرسد. بوتهها و جورابهایش را میکشد. دست و رویش را میشوید و بر

چپرکتش دراز میکشد. رفقا پیرامونش حلقه میزنند. دود سگرت حلقه حلقه از

بینی و دهن شریف میبراید. از لای موهای بروت و شقیقه اش میگذرد و بوی

تلخ و غلیظ آن سراسر اتاق را پر میکند. یک ساعت تمام غوغا و جنجال و

پرگویی:

- اگر رفیق شریف نمی‌بود تظاهرات پیش نمی‌رفت.
- چقدر خوب مسیر را تغییر دادیم. اگر از راه جاده می‌رفتیم به پارک زرنگار نمی‌رسیدیم.
- نزدیک بود بچه‌های انجمنی‌ری کار را خراب کنند.
- دساتیر فردا چیست. شعارها و اعلامیه آماده است.
- باز دو ساعت تمام زنده باد و مرده باد مینویسم. میاندیشم که دست زدن به اعتصاب کار نادرستی نیست، اما این که مانع رفتن دیگران به صنف شویم. یا آنها را به زور از صنفها بکشیم نادرست است. من این را نمی‌فهمم. این به گمانم زورگویی است و درست نیست که پیش شاگردان با استادان خشونت کنیم.

□

اتاق ما آرامی نمی‌شناسد. رفت و آمد و بحث و جدل پایانی ندارد.

یکی میگوید:

- حق خواسته میشود.

دیگری مخالفت میکند و میگوید:

- حق گرفته میشود.

هنوز به فیصله‌ی نمی‌رسند که صنعتی بودن و زراعتی بودن کشور مطرح میشود. ساعتها جر و بحث میکنند و آخر هم به نتیجه‌ی نمی‌رسند. صدا میکنم:

- بهتر است هر دو باشد.

یکی نمی‌پذیرد و میگوید:

- نه هر دو همزمان نمی‌شود.

معنای درست جمله او را نمیدانم. اما حوصله ادامه بحث را ندارم.

شریف پسان شب کتابی را از زیر بسترش میکشد و برایم میدهد و مجلهء

"دنیا" را میگیرد و میپرسد:

- خواندی؟ چطور بود؟

- ها خواندم. خوب بود. جریده خریدی؟

- ها خریدم.

- رفیق اسد برایت مجله، "صلح و سوسیالیزم" را داد؟

- بلی داد، اما هنوز نخوانده ام.

نیدانم که کتابهای فاکولته را بخوانم یا کتابها و مجله های شریف و اسد را. بعضی از این کتابها و مجله ها مرا به کلی سرسام میکنند. از اول تا آخرش سوسیالیزم، امپریالیزم، استثمار، عدالت، مساوات، طبقات ... معنای درست بسیاری از این اصطلاحات را نمی فهمم. در يك جا که میفهمم کتاب دیگری را که میخوانم، سررشته از دستم میرود. باز چقدر سوسیالیزم؟ نیدانم کدامش را قبول کنم. جلسه هم که داریم رفیق اسد یکی دو واژه را انتخاب میکند و کمی شرح میدهد. اما کتابی کتابی. چنگی به دل آدم نمیزند. گاهی صحبتش چنان است که چیزهایی را که به یاد هم دارم از خاطر میزداید و مغشوش میکند. کسی دیگر هم نیست که توضیح بدهد. اگر باشد اجازه نیست. يك روز سوال دموکراسی را در صنف مطرح میکنم. یکی از هم صنفی هایم به گونه، دیگری توضیح میدهد. پسانتر استاد پتالوژی شرح و بسط بیشتر میدهد. شب که به لیلیه می آیم، می بینم که اوضاع تغییر کرده است. رفقا مرا حلقه میکنند و شریف با لحن سرزنش باری میگوید:

- رفیق مختار حق نداری مسایل را هر جا مطرح کنی.

اسد با گوشهای سرخ، لب آویخته و زنج پهنش که به لوزه درآمده

میگوید:

- قدوس از رقبا و مخالفان سرسخت حزب است. استاد پتالوژی را هم که میشناسی. تفسیرهای آنها با سوسیالیزم علمی مغایرت دارند و ترا گمراه میسازند. باز تو از خود حزب داری. منشی داری. جلسه داری. کار امروز اصولی نبود و باید در جلسه پوزش بخواهی.

اسد رنگش را باخته و به زحمت نفس میکشد. لرزشی لب بالایی او را به

حرکت درآورده است. با این که کوشش میکند، خویشتنداری نشان دهد، از خشم نزدیک به خفه شدن است.

رفتار آنها بیشتر به نوعی محاکمه میماند. حیرانم که چطور جواب بدهم یا از خودم دفاع بکنم. هرچه پیشتر میروم، حزب به نظرم موجود عجیب و غیرطبیعی و پر از اسرار می آید. ناگهان قاه قاه میخندم و میگویم:
- شاید مرا جذب کرده باشند.

این را میگویم و اما زود از گفته خود پشیمان میشوم. این چه بود که از دهنم پرید. چه جمله، بی معنایی. جمله یی که شایسته من نیست. آن هم پیش شریف و اسد که میدانم همه کاره، حزب اند. شریف هر طور است حوصله میکند و شروع میکند به جویدن بروتها. فقط با لحن پرتکبری میگوید:
- رفیق مختار شیطنت نکن.

عیب کار این جاست که کسی نیست که از من حمایت کند و کادرها دست شان یکی است و یا در این مسأله همینطور اند. گاهی که فشار زیاد میشود و یا قیود بر دوام سنگینی میکند، میخواهم فریاد بزنم:
- مرا از حزبی شدن تیر. میخواهم تنها درسهایم را بخوانم. من دیگر از کسی نمیترسم. بروید. میخواهم تنها بمانم، تنها.

لحظاتی پس هیجانم فرو می نشیند و میاندیشم:

- چرا از دیگران پس بمانم. اگر این کار را بکنم همه خواهند خندید. نزد آنان ترسو و خاین جلوه خواهم کرد و روزگارم در صنف و در لیلیه سیاه خواهد شد. باز مبارزه آسان نیست و به درد سرهایم میارزد. آدم بهتر است زیرخاک بپوسد تا زندگیش بی عشق و آرمانی تلف بشود.

هوای صبحگاهی کیف خاصی میبخشد. باد گاه از جنوب و گاه از شمال میوزد. آفتاب در سفیدی مایل به آبی آسمان موج میزند. پاییز با همه برگریز از پی تابستان گام بر میدارد و زمستان و برف و یخ در راه است. گنجشکان جیک جیک دارند و میناها در چمنها با تانی راه میروند و گاه چیغ میزنند. بچه ها گروه گروه جمع شده اند. بسیاریها را می شناسم. گروه

نزدیکتر از رفقااست. به جمع شان می پیوند. کم کم کار من هم بیخ میگیرد و ریشه میدواند و میان محصلان طب نام و نشانی کسب میکنم.

قبل از همه بیدهای مجنون پوهنتون جوانه میزنند. بعد توت ها، اقاچیا و سیب و زردآلو. يك هفته شده که عنتری هم گل کرده. پرستوها برگشته اند. هوا هنوز سرد است اما زیادنه و بالاپوشها و جاکتها را کشیده ایم. با ضیاء گرم گرفته ام. همولایتی و همدورهء من در مکتب است. هفته ها با یکدیگر دید و بازدید داریم و چکر میزنیم.

روزی از او میپرسم:

- با کدام حزب ارتباط داری؟

سرد و بی اعتنا جواب میدهد:

- دارم. اما حیرانم که کدامش را قبول کنم. یکی هم به دل من نیست. جنجال زیاد دارد. آدم که عضو حزب شد باید درست فعالیت کند. راستش را بررسی به حزب بازی چندان اعتقادی هم ندارم. چند بار دعوتم کردند اما نپذیرفتم. یکی به روسها چشمک میزند. دیگری به چین و چندتایی هم به امریکا و غرب و دیگران. نوکری نوکری است. به هر کی باشد. چه فردی چه دسته جمعی. طاقت انضباط حزبی را هم ندارم. همین بیطرفی خوب و راحت است.

با خویشتنداری میگویم:

- بیطرفی هم معنایی ندارد. خیال میکنی این همه محصل و استاد خیر و شر شان را نمی فهمند و مغز ندارند.

ضیا لختی میاندیشد و میگوید:

- من از اختلافات شان میترسم. حوادث سال گذشته یادت رفت. چقدر

کشته و زخمی دادند.

دلداری کتان میگویم:

- مبارزه است آخر. ساعت تیری که نیست. فداکاری میخواهد.
 - حوصله و فرصتش را ندارم. تمام حواسم متوجه پروین است. تو چطور
 کدام دختر پیدا کرده یی؟
 به طنز پاسخ میدهم:
 - از دختر خوشم نمی آید. بسیار ناز میکند. قدر آدم را نمیداند. مصرف
 کار دارد.

ضیاء لبخند میزند و میگوید:

- راست میگویی. با این دو سه صد افغانی جیب خرچی لیلیه هیچ کاری
 نمیشود. يك بار که باغ بالا رفتی یا سینمای آریانا خلاص میشود. از مصرف
 خیبر چه بگویم. اگر پول کرایه حویلی نباشد در ماه اول بی آب میشوم.
 ضیاء و دوستانش بچه های بدی نیستند. سر و وضع آراسته یی دارند.
 همیشه لباسی به مد روز میپوشند. به درسهای شان هم میرسند و به دولت و
 سیاست و وزیر و رئیس کاری ندارند.

پوهنتون غرق بوهایی است که از کرت ها و گلدانها می آیند. اقاچیاها
 همه باهم در عرض یکی دو روز گل کرده اند. باد عطر شیرین گیج کننده آنها
 را تا دور دستها میرساند.

گاهی آسمان را ابر ضخیمی میپوشاند. باران میبارد و میبارد. "دریای
 کابل" توفنده و گل آلود میشود. موجهای بزرگ و کوچک آن دیوارهای سنگی
 و پایه های پل باغ عمومی را میکوبد و میساید و لاشه حیوانات و تنه ها و
 شاخه های درختانی را که از روستاهای دوردست آورده با خود میکشاند. بوی
 بهار فضا را انباشته است.

بچه ها ایستاده اند. از هر سو سیل مردم به سوی یارک زرنگار سرازیر
 میشود. بچه ها جادهء موتر رو را بسته اند. شریف به زور شانۀ راهش را
 میگشاید و میرود بالای تپهء کوچک. در بازویش نوار سرخی بسته است که

نوشته بی هم دارد. شریف بلندگو را به دست میگیرد. لحن پرطمطراق و آواز غورش در فضا می پیچد:

- دوستان مزاحم موترها و تردد مردم و فروشندگان و دکانداران نشوید. نظم را رعایت کنید و بهانه به دست کسی ندهید.

شریف از همه بیشتر تجربه دارد و در برپا کردن تظاهرات و نظم و نسق بخشیدن به آنها آدمیست زبردست. چیزهایی میداند و به کار میبندد که هرگز عقل دیگران بدانها نمیرسد.

اعلامیه های سرخ و سفید و آبی زیبایی به خصوصی دارند. در بلندای تپه میزپی قرار دارد و میکروفونی. مردی نزدیک میشود. این مرد که پنجاه سال بیشتر ندارد، قدی کوتاه و بنیه قوی دارد. سرش تقریباً طاس شده و فقط چند موی خاکستری رنگ آن باقیمانده است. چهره آفتاب سوخته و گندمیش. دلیل عدم اعتدال و افراط کاری اوست. ریش ندارد و رویش پاک به نظر میرسد. مرد آغاز به سخنرانی میکند. بیشتر در مورد دموکراسی و قضیه آب هیرمند است. چند جمله که میگوید، شعار میدهد:

- ما دموکراسی قلبی نمیخواهیم.

همزمان صداها صدا او را همراهی میکنند:

- نمیخواهیم.

- مرگ بر آب فروشان و خاینان.

- مرگ.

- مرگ بر مرتجعین.

- مرگ.

- زنده باد زحمتکشان سراسر جهان.

- زنده باد.

شعارها و تکه های رنگین میلرزند و موج بر میدارند. مشت های گره کرده و خشم آلود بر فراز سرها بلند میشوند و تکان میخورند. من فکر میکنم که این مظاهره نوعی باج خواهی است.

در تپه و میدان پارک از هر گروه مردم جمع اند. محصلان، شاگردان، ماموران و کارمندان دولتی، کارگران سیلو و جنگلک و نساجی. بازاریان، زن و مرد و پسر و جوان. گروه دیگری هم در میدان دورتر گرد آمده اند. گاهی صداها مخلوط میگردند.

گرسنگی و تشنگی بیحالم میکند. میروم نزدیک نل آب. دو سه محصل زردک میخورند. یکی هم کشمش نخود و نان سیلو. به من هم نان و زردک میدهند. چند نفر روزنامه میخوانند.

ناگهان همه و فریادی بر میخیزد. جمعیت تکان میخورد. شعارها جمع میشوند. گروه بزرگی هجوم می آورند. چوب در دست دارند. به هر سو میتازند. همه غافلگیر شده ایم. بسیاریها میگریزند. کشمکش و نبود آغاز میگردد. مشتها و لگدها به کار افتاده اند. چوبهای شعارها و پلاکارها هم بیکار نیستند. میخواهم بگریزم و تا تکان میخورم، پام به جایی گیر میکند و بر زمین میافتم. چه صحنهء مدهشی. فریادها، ناله ها، صدای بهم خوردن چوبها و سوتها، اشکها و دشنامها اینها هستند آنچه می بینم و می شنوم. با وحشت در گوشه یی ایستاده ام. هر آن ترسم بیشتر میشود. زیرا هر لحظه انعکاس ضربتها و ضجه ها و ناله ها بلندتر به گوش میرسند. صدای پروین هم صنفی خود را می شناسم. دختر بیچاره با لحنی تضرع آمیز زاری میکند. کلمات او را به صورت درست نمی فهمم. حتماً خواهش میکند دیگر او را نزنند.

اگر کسی را يك مشت میزنم جوابش را با سه چهارتا مشت میدهد. از این بابت چندان دلگیر نیستم. آدم وقتی میزند باید انتظار خوردن را هم داشته باشد. زدن و خوردن باهم است. یکی بزن یکی بخور. وقتی ضربه یی به شانه و پشتم میخورد دردش کمتر است، اما ضربه سر از همه اش بدتر است. از بینی یکی خون مثل فواره بیرون زده است. نفسک میزنم. برودت غریب ششهایم را پر میکند و در هوای پاک بهاری نقصی هست.

شریف پهلوان معرکه است. عضلات و استخوانهایش قدرت کم نظیری

دارند. عرق از سر و صورتش میریزد. دهانش کف کرده و چند نفر را کبود و خونین ساخته است. همه به جان هم افتاده اند. گاهی دوست و دشمن را نمی شناسیم. چند نفر محصل شرعیات هستند. صدای فیر هوایی که بر میخیزد و پولیسها که نزدیک میشوند، جنگ و جدل فرو میکشد. مهاجمان صحنه را ترک میدهند. شریف از فرط خستگی نفسک میزند. همیشه حسرت او را میخورم و بسیاریها به او میبالند.

میگویشم که راه بیفتم اما پای چپم یاری نمیکند. لنگ لنگان به سوی پل حرکت میکنم. یکی زیر بغلم را میگیرد. درست نمیشناسمش. هنوز چند قدمی نبرداشته ام که با دستمال فمناکش لکه های خون بینی و دهنم را پاک میکند و میگوید:

- چیز مهمی نیست. فقط شب کمی مالش بده و گرم نگهدار. دوسه روز بعد خوب میشود.

پس از فاصله کوتاهی چند نوجوان مرا حلقه میکنند و هر کدام نظری دارد:

- چشم چپش را ببین که چطور کبود شده و حلقه زده.

- کدام مشت و لگد خورده.

دلیم میخواهد با دستمالی روی چشمم را بپوشانم. اما از مردم میشرمم و درد هم آزارم میدهد. بیشتر مغازه ها را صاحبان شان بسته اند. چند چراغ جاده شکسته. فروشندگان سیار نیستند. جاده ها مسدود اند. خودم را میرسانم به یکی از پسکوچه های ده افغانان. خوب شد که به گیر پولیسهای غند ضربه نیفتم. اگر آنها مرا با این جیبهای پر از اعلامیه و شبنامه گیر میکردند، سر و گردنم را با خریطه های ضخیم می بستند. درون موتر لندروور سیاه میانداختند و ساعتی بعد یا در محبس دهمزنگ میبودم یا در توقیف ولایت و سر و کارم با دنده برقی میبود و بد بویی و مگس و پشه و کیک مرا دیوانه میکرد. باران کوچه را غرق گل و لای کرده. پایم را هر جا میگذارم تا بجلک بین گل و لای فرو میرود. چقدر بوتم را بکشم و پاک کنم. فایده اش چیست.

نزدیک زیارت شاه دو شمشیره سه گدای کور و شل و بپالمی که کنار دیوار صف بسته اند، پول میخواهند. دست در جیب میبرم. نه پول است نه تقویم، نه کارت فاکولته و لیلیه. به ناچار عذر میخواهم. گدایی که در پشتم روان است با تعجب و اندوه و کمی با تحقیر در من خیره میشود و غم غم کنان بر میگردد. به دهمزنگ که میرسم، رعد و برق میغزند. باران قطره قطره میبارد. پسانتر چه میده بارانی. از موها و بینی و گوشه‌های آب میچکد. دلخور و کسل هستم. باران مثل گذشته‌ها شادمانی نمی آورد. سر و گردن و شانه‌ام تر میشوند. لحظات چندی زیر درختی پناه میبرم. جوی کنار جاده پر از گند و کثافت است و بوی بدی میپراگند. باد دهمزنگ و گذرگاه چنگ میاندازد. درختان کهن و جوان به جان یکدیگر افتاده اند. دریای کابل در طغیان است و در بستر فراخش آبهای چرکینی میفلتند. روی امواج وسط دریا شاخه‌های درختان و یک ارسی شکسته پایین و بالا میرود. برفهای کوه پغمان شروع به آب شدن کرده. در این چند روز سیل دریای چمچه مست چند پل کوچک را برده است و امکان دارد که شب هنگام آب بالاتر آید.

هیچوقت نمیتوانم جهش قلب خود را وقتی آن صدا به گوشم می آید، فراموش کنم. شبیه به این است که برای اولین بار در عمرم نغمه‌یی خوش آهنگ و پرتین و موجدار میشنوم. نغمه‌یی که تا حالا نه شنیده‌ام. یا چنین تاثیری نه بخشیده. انگار در خواب هستم. استاد محمد عمر چه پخته و شیرین میزند. انگشتانش چه شور و نوایی که در پرده‌ها و تارها افکنده و سازهای دیگر با چه شور و شوقی او را همراهی میکنند. صدای ریاب استاد مرا بیدار میکند. با خود میکشانند. میبرد بالا و بالاتر. من در خیال کاسه و دسته ریاب را می بینم و تارها و پرده‌هایش را و پنجه تند و بی امان استاد را و از هوش میروم.

ناگهان ساز اتن قطع میشود. با ساکت شدن رادیو، نفسها میایستند.

انگار کسی در اتاق نیست. صدای پر طنطنه، نطق رادیو همه را به شنیدن يك خبر مهم دعوت میکند. اعلام جمهوریت. نگاههای ما به هم دوخته میشوند. تشنه، خبر بیشتر هستیم. لختی بعد همه چیز آشکار میشود. شریف از شوق فریاد میزند و به همه تبریک میگوید. همه از جا کنده میشوند. یکدیگر را در آغوش میگیریم و می فشاریم. فریادها مخلوط میگردند. اتاق به اتاق و دهلیز به دهلیز و وینگ به وینگ میگردد. ساعتها از کنار رادیو جدایی نداریم. چند بچه اتن میکنند. میرقصند. کف میزنند. پسانتر هارمونی و دهل هم میرسد و هلهله برپا میشود.

پس از چاشت به شهر میروم. شهر یکپارچه شور و شادی است. هارن موترها، زنگ بایسکلها و غرش تانکهایی که در جاده ها روانند، از هم جدایی ندارند. تانکههای غول پیکر از بس سرنشینان پیر و جوان و زن و مرد و نظامی و ملکی دارند، کمتر دیده میشوند. افسران و سربازان و میلهای تانکهها غرق گل اند. مردم یکدیگر را در آغوش میفشارند. همراه با شور و شادی مردم جسته و گریخته خبرهایی دهان به دهان میگردد و در مدتی کوتاه تمام شهر را پر میکند.

- خبر داری؟

- چه گپ است.

- کابینه تعیین شده. همه اش نو. صاحبمنصبان ترفیع کرده اند.

خردضابطان همه صاحبمنصب شده اند.

دستها و پایها و شانه و سر و گردن و موهای افسران و سربازان و دیگران با حرکات موزون و هماهنگ، به آهنگ پرقوت و ضربدار دهل پیچ و تاب میخورند. میلرزند. دستمالهای سرخ و سبز را در هوا تکان میدهند. کف میزنند. در آغاز با تانی و نرم میرقصند. به تدریج سرعت و شتاب بیشتری میگیرند. بعضیها پیش پاهای شان را می بینند و بعضیها آسمان را. سرناجی گاهی میایستد. سرفه میکند. با صدای بلند تف میکند و دوباره سرنا را به دهن میچسپاند و کومه هایش می پندد. قماشگران حلقه زده اند. چند نفر

نشسته اند. ضابطی ماشیندار په په شه را میگیرد. چندین نفر را دور میکند تا جا برای چرخیدن باز شود. رقص و آواز در جاده ها و چار راهیها، شهر را غرق در هیجان و شادی میکند و خیالهای غم انگیز را از خاطر میزداید. مادران دست بچه های شان را محکم چسپیده اند تا آنها را در میان جمعیت گم نکنند. دهل نواز میچرخد. دهلش را بالا و پایین میاندازد. چوبها را عوض میکند. گاهی این سو را میزنند و گاهی آن سو را. دهنش کف کرده و پیشانی عرقناک است و خون را در رگهای آدم میدواند. طنین هیبتناک و شورانگیز دهل و سرنا در کوه آسمایی و شیردروازه و نیمی از شهر می پیچد و همه جا را میلرزاند.

شب که به لیلیه بر میگردم، شریف را از طرفداران پرشور دولت جدید میابم. سخنانش يك صد و هشتاد درجه تغییر کرده است و میگوید:

- جمهوریت بی عیب و نقص است و رهبرش هیچ کم و کسری ندارد.

□

بچه ها رفته اند تا غذای شب را بخورند. من اشتهای ندارم و بر چپرکتم دراز کشیده ام. چند صفحهء بیانییهء «خطاب به مردم» را که میخوانم خسته میشوم و میخواهم کتابی را بگیرم و بخوانم که دو افسر داخل میشوند. یکی نظامی و دیگرش پولیس. با دیدن آنها کتاب را زیر دوشک پنهان میکنم. پولیس می بیند. دست دراز میکند. کتاب را از جایش میگیرد و میگوید:

- چی میخوانی؟

ساکت میمانم.

- کتاب خوب است. من هم در خانه دارم. حتماً رفیق شریف داده.

دلم آرام میگیرد و میگویم:

- هنوز نخوانده ام.

افسر پولیس عنوان کتاب را برای رفیقش میخواند "پاشنه آهنین" سپس

کتاب را به دستم میدهد و میگوید:

- از آوردن و خواندن این کتابها دیگر نترسید. ممنوع نیست. اما دیگران نباید بفهمند و بیجا تحریک شوند.

برای هردو چای میریزم. پولیس دگمه، یخنش را میگشاید. سینه، فراخ و پرمویی دارد، کم کم خودمانی میشویم و میپرسم:

- چه خبره‌است؟

- اوضاع رویهمرفته خوب است. چند گروه مخالف پلانهای داشتند، اما همه کشف شدند و ضربه خوردند و چیزی نمیتوانند.

بروت دبل و سیاه افسر برق میزند. چاق و پندیده است و قروانه به جانش افتاده است. با رفتن افسران، شریف و اسد و دو نفر دیگر میرسند. هر دو را اصلاً ندیده‌ام و نمیشناسم. یکی انجنیر است و دیگری استاد. هوای اتاق خفه و گرم است. پکه‌ها درست کار نمیکنند. صحبت شان جدی است. انگار جلسه دارند. استاد بروت دارد و چند تار ریش در زنج. پیشانی فراخ و کرتی و واسکت او شباهت دوری با لینین پیدا کرده. نگاهش تا اعماق نفوذ میکند و همه چیز را زیر نظر دارد. انجنیر گیلاسی میگیرد. از جگ نزدیکش مقداری آب مینوشد و میگوید:

- چی باید کرد؟

استاد سرش را بلند کرده، عینک ذره بینی را جابجا میکند و میگوید:

- اوضاع لیلیه را تحت نظر داشته باشید. جلو نفوذ مخالفان را بگیرید. متوجه باشید که مظاهره و اعتصابی صورت نگیرد. باید رفقا هشیار باشند و هرگونه حرکات سوء را گزارش بدهند.

انجنیر میگوید:

- اگر مخالفتها در بین محصلان و بچه‌های لیلیه هم سرایت کند، اوضاع

خراب میشود.

نظر شریف را میپرسند. او میگوید:

- شاید این کار را بتوانیم.

استاد میگوید:



- شاید؟

- انجنیر میپرسد:

- تردید داری؟

شریف میگوید:

- تردید نه. اما کمک شما و سایر رفقا هم ضرورت است.

استاد میپرسد:

- مثلاً چه کمک؟

شریف میگوید:

- باید رفقا را بسیج کرد تا در بین محصلان فعالیت بیشتر کنند. نظم و نسق لیلیه بهبود یابد. جلو فعالیت استادان مشکوک گرفته شود و مخالفان سرسخت اخراج گردند.

استاد میانه سال است. موهایش تار تار سفید شده. وقتی به سویم مینگرد، سرم را پایین میاندازم و نمیتوانم با او چشم به چشم شوم. نیمی از سخنانش را نمی فهمم. نمیدانم رفقای بالا یعنی چه و کی. برایم معمای پیچیده بی شده است. مطالب زیادی پیش من گنگ و تیره است. کاش من هم مثل استاد و دیگران به کنه مسایل راه میداشتم.

استاد گفتگو را رهبری میکند. لحن پرصلابتی دارد و سخن آخر را

میزند:

- باید هر چه بیشتر روی بیانیهء خطاب به مردم تکیه و کار کنید.

به مجرد رفتن انجنیر و استاد بچه ها میرسند. شریف به من و اسد دستور

میدهد:

- تمام رفقای لیلیه را در جایی جمع کنید که کار دارم.

میگویم به چشم. اتاق به اتاق میگردیم و همه را خبر میکنیم. شریف ما

را در جایی جمع میکند. از بیانیه خطاب به مردم تمجید میکند. دساتیر جدید را برای رفقا ابلاغ میکند و در آخر میگوید:

- باید با هشیاری و با جرأت عمل کنید و هر لحظه تماس داشته باشید.

هوا تاریک است و چیزی به وقت خواب نمانده است. چراغهای لیلیه و جادهء عمومی و خیابان شفاخانه روشنی چندانی ندارند. همه متفرق میشوند و به سوی اتاقهای خویش میشتابیم.

کم کم زیر و بم قضیه برایم روشن میشود. همه برای تغییرات جدید سر تکان میدهند. اما من از رهبر رهبر گفتن بعضیها خوشم نمی آید و عاقبتش را خوب نمی بینم. چند صفحه کتاب را به طور اجمالی ورق میزنم. اما فکرم درست کار نمیکند و دوباره کتاب را در جایش میگذارم. آخر هفته تختهء فارمیگای سفیدی را در دهلیز می بینم. تخته به اندازهء یک متر در نیم است. روی آن به خط نستعلیق خوش نوشته شده: «تصمیم شرط اول موفقیت است» کم کم دل بستهء نظام جدید می شوم. هر چه نباشد جمهوریت بهتر از شاهی است.

روز چهارم است که بیرون نرفته ام و برای امتحان سمستر اول آمادگی میگیرم. نزدیک غروب گیلان چایم را تا ته مینوشم و از اتاق میبرایم. عمارت لیلیه را درختان چنار و سپیدار و بید مجنون در بر گرفته است.

بر دراز چوکی می نشینم. مشامم را رایحهء گلهای میخک و پتونی و شب بو عطرآگین میسازد. کاکاوصال محافظ لیلیه نزدیکم می نشیند. وصال را همه میشناسند و دوست دارند. چاقترین مرد لیلیه و تمام پوهنتون است. به اندازه سه نفر میخورد و می آشامد. اطاقک کوچک محافظان برایش تنگی میکند و به سختی از دروازهء آن میگردد.

خیلی دلش میخواهد که با من راز دل کند. میخواهد بداند چرا جایی نمیروم. برایش میگویم:

- کجا بروم. حوصلهء بیرون رفتن را ندارم.

سخناتم را باور نمیکند. لبخند میزند. فکر میکنم چیزی را می فهمد. کاکاوصال با همه گرم میگیرد. بچه ها با او چنان نزدیک اند که انگار

ساله‌است یکدیگر را می‌شناسند. حتی شریف و اسد. در چین‌های پیشانیش نوعی بیزاری خوانده میشود.

از کاکا میپرسم:

- در این روز رخصتی اینجا چه میکنی. نوکریوال هستی؟

آهی میکشد و میگوید:

- چه بگویم.

حرفهای کاکا وصال با دیگران فرق دارد و آدم را به فکر میاندازد.

- چطور، نفهمیدم.

- نمیگذارند که بروم. پهره دار تشنابیم.

- چرا پهره دار تشناب؟

- از دولت سر شما.

- کنایه نگو کاکا. اصل گپ را بگو.

- روز ده بار در و دیوار تشناب را میشویم. اما باز خلاص نمیشود.

کتابچه و کاغذ ندارید؟

- نفهمیدم؟

- خطاطی و رسامی را شما میکنید. زجرش را من میکشم. مدیر لیلیه

قهر میشود. استادان قهر میشوند. رئیس غالمغال میکند. گاله گنجشک

میخوره لته بودنه.

- چه مینویسند. چه نقاشی میکنند؟

- چی نیست. همه اش بی حیایی و بیشرمی. فحش و دشنام. يك روز که

بیحوصله شدم، رفتم مدیر لیلیه را آوردم. مدیر همه را دید. يك جا میخندید.

يك جا پیشانیش ترش میشد. يك جا کله شور میداد. در آخر نزدیکم آمد و

بیخ گوشم گفت: «زود پاکش کن که غرق میشویم. قماش برضد حکومت

است.»

سرگرمی بزرگ کاکا گوش دادن به گفت‌گوها و پس‌پس‌های بچه

هاست.

کاکا لختی آرام میگردد و دوباره نفس زنان میگوید:

- پودر نیست. صابون نیست. صافی درك ندارد. کسی حواله نمیکند.
آخر ما هم مسلمانیم. نجس و بی نماز میشویم. کمی رحم کنید.
- ما رحم کنیم.

- بلی تو و دیگرانت.

عصبانیت و خشم او مایه شادمانی من است:

- به من چه.

- مدیر و استادان لیلیه میگویند که کار بچه هایی است که در لیلیه
هستند و جایی نمیروند.

- بد میکنند.

کاکا وصال لختی به چرت فرو میرود. قوطی نسوار را از جیب میکشد.
پکی به دهن میاندازد. چهره اش را در آینهء کوچک آن مینگرد و میگوید:
- خدا میداند.

حیرانم که چه بگویم. کاکا وصال نسوارش را تف میکند. همیشه
خوشحال و با نشاط است:

- نمیدانم در این روزها شریف چرا هوایش بلند شده است. کی او را
صلاحیت داده که امر و نهی کند. مدیر لیلیه از او شکایت دارد و باز محمد
محافظ دهن دروازه لیلیه هم. میگویند که در همه چیز مداخله میکند. باز به
من چی. من همینقدر که روز ده بار بی نماز میشوم برای هفت پشتم بس است.
شام به اتاقم بر میگردد. شریف تنها نشسته و کتابی را ورق میزند. حال
و احوال بیرون را میپرسد. وقتی حرفهای کاکا وصال را برایش میگویم، کتاب
را يك سو مینهد و میگوید:

- وصال راست میگوید. من از همه آن رسامیها و نوشته ها خبر هستم.
گاهی آدم حیران میماند. نمیدانی دیروز چه شهکاری کردند.

- چطور. چی شهکار؟

- دیروز یکی را گیر کردیم. اما از دست پنج نفر فرار کرد و در وینگ C

گم و غیب شد. آن هم در روز روشن. بسیار زرنگ بود و موقع نداد که او را بشناسیم.

شریف به اندیشه یی فرو میرود و سپس میگوید:

- این تبلیغات تشنابی را دست کم نگیرید. مخالفان که از موفقیت‌های ما به خشم آمده اند با این کارها خود را تسکین میدهند.
میپرسم:

- دیشب نبودید؟

شریف فازه درازی میکشد و میگوید:

- مخالفان دولت فعال شده اند. درد سرها زیاد شده میرود. دیشب با رفقا مصروف بودیم.

لبخند از لبهای شریف فرار کرده است. زیر چشمانش حلقه بسته و پتند تار مویش سفید شده است. نگاهم را میدوانم به چشمان بزرگش که ثابت است و بیحرکت. منتظر میماند که چیزی بگویم. صلاح میدانم که اصلاً حرف نزنم. شریف در بسترش با کتابها و مجله هایش سرگرم میشود.

صبح وقت میروم جمنازیوم. میخواهم کمی ورزش بکنم. اسد هم می آید. پس از ورزش قدمی میزنیم. از گیهای اسد احساس میکنم که يك نوع ناسازگاری، يك نوع نارضایتی نسبت به بعضیها و بعضی کارها دارد. از اسد میپرسم:

- چه خبرهای نو است؟

- دیروز یکی را اخراج کردند.

- چرا؟

- به خاطر پاره کردن عکسهای رئیس دولت.

- رای شما چه بود؟

- من رای منفی دادم اما در اقلیت قرار داشتم.

- عجب.

يك استاد داریم که خود را فیلسوف میپندارد آمر دیپارتمنت پتالوژی است. غم عالم از چشمانش میبارد. به سلام ما فقط سری تکان میدهد. پشت میزش می نشیند. حاضری میگیرد. آهسته حرف میزند و پیشانی ترش است. مجبوریم گوشهای خود را تیز کنیم تا بتوانیم بفهمیم که چه میگوید و از همان ساعت اول دل ما را میزند. استاد کیمیا هم بد نیست. اما هیچکدام به استاد بیالوژی نمیرسد، او چیز دیگری است. درسش کیف دارد. من از لحن موقر و معلومات جامعش خوشم می آید. هیچوقت در درس او غیر حاضری نمیکنم. استاد همه را نام گذاشته و مرا «پروسلی» میگوید.

سال اول بیشتر وقتم با استادان و در کتابخانه ها میگذشت. در فراگیری زبان پیشرفت کرده بودم و استاد از من راضی بود. اما حال تمام شب باید کتابها و مجله های شریف و اسد را بخوانم و روز هم دستورهای شان را عملی کنم.

اوایل تابستان يك دختر صنف دوم با من گرم میگیرد. دختر قدی بلند، چهره سفید و موهای سیاه دارد. دختر یکی از مقامات ولایتی است و خانواده اش او را برای تحصیل به کابل فرستاده است. هفتهء چند بار در دهلیز یا در کتابخانه یا در چمن فاکولته جلو من سبز میشود و رها کردنی نیست. وقتی پی میبرد که جوان دلخواهش نیستم، شور و شوقش فرو می نشیند و پی کارش میرود.

تابستان برای گذشتاندن ایام رخصتی چند روزی به غزنی میروم. غزنی دیگر آن غزنهء پیشین نیست. عصر و زمانی که شاهان غزنوی پسر پشت پدر یا برادر پشت برادر بر تخت می نشستند. شکار و فیلسواری داشتند. یا تاخت و تازی به هندوستان و شوق بت شکنی و حرمسراها و خدم و حشم ... نشانه های اندکی از آن روزگار باقی است. مثلاً برجهایی و روضه یی و مزارات حکیم سنایی و بهلول و شمس. چیزهایی نیستند که شهر را توانا و پرشکوه اعلام کنند. یا زرق و برقی داشته باشند، اما رؤسا و حکام هنوز کم و بیش هرچند نه مانند گذشته ها در ناز و نعمت به سر میبرند. کمتر دیده میشوند.

ساعتها و روزها باید انتظار بکشی و رنگ چهره و رخسار زود کنی تا شرفیاب شوی. از سپاهیان حکومت چه بگویم.

دهکده، ما در دامنه کوهی واقع شده. بیشتر خانه ها گلی و سنگی اند که اجداد و نیاکان برای بازماندگان بینوای خود به ارث گذاشته اند. همه مقداری گل و خاک و سنگ و ستونهای چوبی و درو پنجره. دالان و تنور و آغل. تپک و تپاله و پشتاره های خار و کان مگس. بسیاریها مستراح هم ندارند و کودکان روی خاک و خاکستر می نشینند. مردان بیشتر در مزارع هستند.

چشمه شرشر آهسته یی دارد. دستهایم را به آب میرسانم و با لذت مینوشم. سپس رویم را میشویم. نسیمی که میوزد، خنکی لذت بخشی در تنم میدواند. بونم را از پا میکشم و پاهای خسته ام را چند لحظه در آب میگذارم. احساس میکنم که خسته گیم میتکد و موج آرامش بخشی سراسر بدنم را فرا میگردد. اطراف چشمه پر از توت است. تابستانها بر صفا آن از صبح تا شب عده زیادی می خسپند.

چکاوکها بر فراز کرتهاى وشقه و شبدر میچرخند و نوای خوشی سر داده اند. باد گرمی که از سوی دشت میوزد، آدم را به خواب زیر سایه درختان توت و چنار و بید دعوت میکند. برگهای نوك تیز گندم رشد کرده و غباری زرین خوشه ها را پوشانده و از گندمهای رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی بر میخیزد. زارعان هر وقت به سوی مزرعه گندم می بینند، دلهای شان از شادی لبریز میشود. چند جا چار پایان چیزی جز گاه لگد خورده باقی نگذاشته اند و از دیدن چنین خرابی دل آدم به درد می آید. گندم زار که به پایان میرسد، ساقه های بلند جواری و فالیز خیار و تربوز آغاز میشود.

زن و مرد به کرتها هجوم برده گندم درو میکنند. بسیاریها از توان افتاده اند. گرما و هوای سوزان و گرد و غبار گندم خفه شان میکند. بادی که از کوهها به سوی دره میوزد، گرد و خاک را به هوا بلند میکند و آفتاب سوزان را چند لحظه میپوشاند.

از صبح تا چاشت يك كرت را درو کرده ایم و يك كوزه آب خلاص شده. هر بیست دقیقه و نیم ساعت يك جام آب سرد و زلال را از كوزه مینوشم و چند دقیقه بعد دوباره كام و زبانم میخسكد. از پیشانیم عرق قطره قطره میچكد. آفتاب كبابم میکند. دستم آبله کرده. پیرهنم تر شده. به كمر و پشتم چسپیده. دستهایم میسوزد، عرق دانه دانه میریزد. چطور پاكش كنم. با چی پاكش كنم. خواهرم چادر سفیدش را زیر گلر پیچیده و گندمهای درو شده را قوده میکند. داس پدرم يك لحظه بيكار نیست و هر سو دست پیش میکند، گندمها دسته دسته میلفزند. پیراهنش به تنش چسپیده و از ابروها و نوک بینی و ریشش آب جاری گشته است. برادرم پشتارهء گندم را بر خر بار کرده به سوی خرمن جا حرکت میکند.

شبها گاهی تنها روی بام میخوابم و به خودم و به زندگیم و به درس و تحصیل و به دوران بچه گی و جوانی میاندیشم. ما مردم چیستیم، کیستیم، چه میکنیم، چه میکشیم، دهقان و خان و آخوند و آهنگر و مزدور و دلاک ما در چه راهی روان اند و به چه میاندیشند؟ ...

سراسر بدنم درد میکند و هنوز نفسم میسوزد. مهتاب همچون جبین دختران میدرخشد و دشت و دمن و مزرعه و باغستان را نور میپاشد. بر فراز دهكده تکه ابر كوچكي ایستاده است و ستاره گان در آن بالا همچون تکه های الماسی میدرخشند. پزندگان شبخوان نوای خوشی سر داده اند. چند سالی دور از قریه و روستا زیسته ام. اندیشه هایم تغییر یافته اند. اما گذشته ها هنوز با من اند و هر جا که میروم در فکر و روان من موج میزنند و جزر و مد همیشگی دارند. با طنین گلبانگ محمدی بیدار میشوم.

خواهرم گوسفندان و بز و گاو خود را با شتاب بیرون می آورد و به چوپان بچه میسپارد. دستهایش را که تا آرنج برهنه است میخسكاند و میپوشاند. همچنان که غرق در اندیشه است، جام شیر را در چایجوش میریزد و بر دیگران بار میکند.

يك هفته از آمدنم میگذرد. در باغچه به كندن زمین پیرامون نهال سیبی

مشغولم. پدرم پاچه های تنبان را بالا زده و پا برهنه از این سو به آن سو میروند. جلو آب را می بندد یا باز میکند. هنوز دوسه بیل نزده ام که نصرالله خان کشال کشال میرسد. نصرالله خان قیافه بی دارد اربابانه. پیراهن و تنبان تترون و واسکت برک پوشیده است و عقیده دارد که گرمی را گرمی میبرد. به انگشت سبابه اش يك انگشتر بزرگ عقیق دیده میشود. دستهایش مثل دست آخوند چاق و نرم و سفید است. او در عمرش کار نکرده. همیشه چندین مزدور و دهقان و اجاره دار و چوپان داشته که برای تأمین زندگی او جان کنده اند.

حاجی نصرالله خان و خانواده اش ثروتمندترین خانواده دهکده، ما به شمار میروند. يك رمه بز و گوسفند، سه چهار گاو شیرده، دو اسب و سه جوره گاو قلبه بی دارند. تازه دارایی شان تنها همین ها نیستند. قلعه حصین با دیوارها و برجهای بلند و اصطلبل و کاهدان و آخور و باغی به وسعت چند جریب زمین و آسیا و کاریز...

حاجی هشتاد سال عمر دارد. در ۱۳۰۸ خه. شیدی به طرفداری شاه امان الله با قوای حبیب الله کلکانی در غزنی جنگیده و به پادشاه رشادتش لقب خان اعزازی گرفته و مدتی علاقه دار شده است. سپس مغضوب واقع شده و به قریه برگشته است و ظاهراً به سبب فهم و تجربه و کهنسالیش مورد احترام ساکنان ده است. حاجی هنگام تابستان ساعتها روی دوشکی زیر سایه درختان توت و چنار می نشیند. با عصایش روی زمین خط میکشد. با خاطرات گذشته به سر میبرد و اصل و نسب خانوادگی خود را تا زمان های بسیار دوری میکشاند.

حاجی نصرالله درختها و شاخه ها و میوه ها را مینگرد. چشمان پف کرده اش تنگتر میشود. فش لنکی چندولی فولادیش به لرزه در می آید. پدرم بیل را يك سو مینهد. شتابان می آید. تعظیمی میکند و میگوید:

- صاحب شما کجا و اینجا کجا. چشم روشن.

پدرم با نگاههای پرتنایی به سوی خان مینگرد. گفتم اختیار جان و مالش را دارد. خان با نارضایتی آشکاری میپرسد:

- بچه ات از روزی که فاکولته بی شده هوایی شده. يك بار نیامد تا میدیدمش.

سپس لختی خاموشی میگزیند و بعد غضب آلود میگوید:

- شما مردم خود را گم کرده اید. گذشته ها فراموش تان شده است. نه قدر و عزت خود را میدانید و نه از دیگران را.

پدرم سراسیمه میشود. چشمان تنگش تنگتر میگردد. دور دهانش چین میافتد. با کمر خمیده و دستان بسته به سینه میگوید:

- مختار چند بار به سراچه آمده است، اما شما نبوده اید. دروغ نمیگویم. از بچه ها و ناظر تان بپرسید.

خان قانع نمیشود و درحالی که با تارهای ریش سفیدش بازی میکند، میگوید:

- این مختار يك روز وقتی از مسجد میبرادم مرا دید ولی سلام نداد. از وقتی کابلی شده به ریش سفیدان احترام نمیکند.

پدرم از من پشتیبانی میکند:

- بچه خوب است. احترام میکند.

خان لب پایشش آویزان است. در همین لحظه حکیم میرسد. جوان بلند قامت و خویروی. از دست پدرش میگیرد و با خود میبرد.

حکیم عاشق اسپ است. مدام از اسپ میگوید. این حیوان را خوب می شناسد و بهتر از هر مرد دیگری در سراسر منطقه، آن را خوب تربیت میکند.

نریان سفید زیبایش پیوسته میرقصد. شیهه میکشد. حکیم جوان دوستداشتنی است. هر وقت از دور پیدا میشود غوغایی از عوعو سگها و صدای بچه ها و

شتاب مزدوران که هریک میکوشد، زودتر افسار اسپش را بگیرد، بلند میشود. همگی به دورش حلقه میزنند تا صدا و شوخیهایش را بشنوند. کودکان قریه

هریک میدوند تا برایش سلام بدهند و روی زانوی او بنشینند.

خان و پسرش که دور میشوند، پدرم با اندیشناکی میگوید:

- باغ ما را صاحب شد. نیم زمین ما را گرفت. همین چند درخت و نهال

ما را دیده ندارد. دلش نمیخواهد کسی دیگر در ده انگور و سیب داشته باشد و بخورد. چقدر بی انصاف است.

هیچوقت از نصرالله خان اینقدر بدم نیامده است. حرف که میزند تمام تنم میلرزد و هر کلمه و جمله اش از نیش زنبور و گژدم هم بدتر است. زمین فراوان است و در عین حال از زمین خبری نیست. زمین به آن کسی که با عرق خود آبیاریش میکند، تعلق ندارد. پدرم با حسرت میگوید.

- اگر دو سه جریب زمین دیگر هم میداشتیم خیلی خوب زندگی میکردیم. منتها زمین مال ارباب و نوکیسه هاست. ما فقط خاک میخوریم. پدرم تشنه زمین است. گرسنگی در وجودش فریاد میزند. اما این فریاد را کسی نمیشنود. پدر ناگهان لحنش تغییر میکند. دست رگدار و پر پینه اش را با حرکتی که معنی ناز و نوازش میدهد پشت گردنم میگذارد و به نجوا میگوید:

- گپهایش را به دل نگیر. پیر شده، عقل به سرش نمانده.

میدانم که چرا این سخن را میزند. زانوهایم را در بغل میگیرم. دلم نمیخواهد به قیافه پدرم بنگرم. پدرم گرفته به نظر میرسد و از سخن زدن مانده. پیاله چای را که میگیرد، دستش با پیاله یکجا میلرزد. در این چند سال فرصتی دست نداده که پدر را سیر ببینم. یخن پیراهنش گشاد شده. گردنش چملکی پیدا کرده. چند تار ریش پدر سفید میزند. همیشه در جیبش شانه و قیچی دارد. ریشش را شانه میزند و از يك قبضه بیشتر نمیگذارد. نمازگزار و پارساست و شبها هم تا نهج البلاغه و حمله حیدری نخواند خوابش نمیبرد. پدر روز به روز از جوانی فاصله میگیرد. پادردی بر دشواریهایش افزوده. شب نزد خواهرم شکوه میکند:

- جوراب پشمی پوشیده ام، اما پاهایم گرم نیست. دخترجان يك جوراب دبلتر بیاف.

- چه میگوی پدرجان. در این تابستان جوراب پشمی دبل.

خواهرم میخندد. می آید کنار پدر می نشیند و چشمان میشی چملك و

گوش بزرگ و مودار پدر را تماشا میکند:

- چطور کنم دخترجان. پام در این تابستان هم گرم نمیشود و خونم مثل آب چشمه سرد است.

پیش از برگشتنم پدر چند بار رشقه را میفروشد و از میرزاگل احمد هم مقداری پول قرض میکند. مادرم جورابهایم را بخیه میکند و زمزمه آرامی دارد. زمزمه های مادر هیچ تمامی ندارد. فاطمه در گوشه، خانه نماز میخواند.

پدرم وقت برآمدنم از قریه میگوید:

- بچیم هر وقت پول کار داشتی خط روان کن.

چشمهایم داغ میشوند. کومه هایم را شیاری از آتش فرا میگیرد. فکر میکنم تا بناگوش سرخ شده ام و با سرافکنده گی میگویم:

- بیشتر از این خجالتم ندهید.

اشرف بچه با هوش و نمونه بی است. از خانواده، متوسط شهری. خیلی هم محبوب. هم بین محصلان و هم نزد استادان و رئیس. لباس و سر و وضع آراسته بی دارد. از دوران مکتب اول نمبر بوده و هنوز هم اول نمبر صنف ماست.

اشرف همیشه زیر بغلش کتابی است. یا مجله بی یا روزنامه بی. سفر را دوست دارد. تابستانها پغمان میرود یا به استالف و یا بامیان. زمستان هم جلال آباد. هر وقت دلش تنگ میشود، سیر و سیاحتی میکند. عکاسی هم بلد است. چند عکسی را که از بامیان و بند امیر گرفته همه تعریف میکنند.

شریف پیوسته فشار می آورد که او را جذب کنم. «اشرف بسیار مؤثر است. شناخت زیاد دارد. میتواند فعالیتهای ما را توسعه بخشد. روابط ما را با استادان بهتر کند. از فصاحت و سخنوری او کار گرفته شود...»

وقتی مسأله را به ترتیبی با اشرف در میان میگذارم، میگوید:

- نمیتوانم. وقتش هم نیست. بهتر است به درسهایم برسم. به حزب بازی

چندان اعتقادی ندارم و هر قدر مرا دعوت می کنند نمی پذیرم. هر کدام در جایی بند هستند و پول میگیرند و پشت و روی شان یکی نیست. انضباط حزبی را هم تحمل نمیتوانم. مبارزه صد خوف و خطر دارد. پی بردن به سوسیالیزم و مارکسیسم هم مشکل است. مطالعه زیاد میخواهد. یکی پیدا نشد که آن را با زندگی تطبیق بخشد. من چند صباحی کتابهای شان را خواندم و گپهای بعضیها را شنیدم اما زود خسته شدم و قانع نشدم و غرض توهین به هیچ کس نیست. من آزادی را دوست دارم و حاضرم نان سیاه بخورم و از آزادی دست نکشم.

وقتی شریف را از ناکامی آخرین کوششهایم آگاه میکنم با نارضایتی میگوید:

- باز هم بکوش. اگر او را دیگران جذب کنند درد سرهای ما زیاد میشود.

روز دیگر با اشرف زیر درختان شفاخانه قدم میزنیم. آسمان کم کم تیره میشود. هوا بوی پاییز میدهد. چمنی که روی آن راه میرویم نرم و سرسبز است. چند دختر و پسر زیر درخت بیدی کتاب میخوانند. اشرف ناگهان میایستد. تشریح را بس میکند. دستم را میگیرد و میگوید:

- میدانی که گهگاهی خواب ها چقدر عجیب و شگفتی آورند.
چیزی نمیگویم. اشرف در حالی که بازویم را تکان میدهد با لحن غم آلودی میگوید:

- گوش کن مختار. اگر سعادتت را میخواهی از سیاست حذر کن. من امشب خواب بدی دیده ام. تو با سیاست جور نمی آیی و بخت و اقبال در سیاست بلند نخواهد بود. اگر به دل من میکنی پشت سیاست نگرده. این سازمانها هر کدام برای خودشان برنامه و امیدواری و آینده یی دارند. آنها از نظرگاه خود شان حق دارند و ما هم از نگاه خود ما. مثلاً همین حزب دموکراتیک خلق فعلاً به دهقانان باغ سرخ و سبزی نشان میدهد و به سایر زحمتکشان هم همینطور ولی عمده برای شان کارگران اند. خیر آنها بیشتر به

این طبقه میرسد. اما برای دهقانان يك بردگی تازه به وجود می آورند که شاید تفاوت چندانی از گذشته نداشته باشد و حتی بدتر باشد. اگر رژیم سلطنت بر گردد برای خوانین و فیودالان خوب خواهد شد و برای دیگران بد. ما نه این را میخواهیم و نه آن را. ما احتیاج به حکومتی داریم که از خود ما باشد و قبل از هر چیز میخواهیم که از هرگونه قیصومتی آزاد باشیم. خواه نورمحمدتره کی، خواه ببرک کارمل، خواه اکرم یاری یا غلام محمد نیازی. ما در سرزمین خود احتیاج به اینها نداریم.

همه تار و پود وجودم به لوزه در می آیند و کم است چیغ بزمن اما خویشتنداری پیشه میکنم و میگویم:

- خوابت را به تفصیل قصه کن. حتماً جالب است.

اشرف خونسرد و آرام میگوید:

- مفهوش را گفتم. کفایت میکند. —

لختی خاموش میمانم و خود را به دیدن شاخ و برگ درختان مشغول میکنم. سپس لبخندی میزنم و میگویم:

- باخوادم فکر میکنم.

برای شریف از ناکامی ماموریتم گزارش میدهم. حتی خواب اشرف را برایش قصه میکنم. شریف ما را چنان بار آورده که باید همه چیز را بگوییم و جرأت نمیکتم چیزی را مخفی کنم.

شریف با نارضایتی میگوید:

- در جلب و جذب ضعیف هستی. تو باید بیاموزی که چگونه مردم را

تحت تاثیر قرار بدهی.

و دندانهایش را رویهم میفشارد. در دلم زمزمه میکنم:

- شریف به گپت گوش نمیدهد. آرام باش. او مردم را به کارهای خلاف

میل شان مجبور میکند. نمیداند که در حال خشم دائمی نگاهداشتن برای صحت خیلی ضرر دارد.

رادیو لحنش عوض شده است و در زبانش ایدیولوژی وارداتی افتاده است.

خبرهای رادیو باب طبع شریف نیست و بوی خوش نمیدهد. اسد هم میرسد و گوش میدهد. چهره ها گرفته است. اسد دوباره میرود. شریف در اتاق قدم میزند. شریف آدمیست چهارشانه و گندمی با استخوان بندی محکم و ابروهای تیره و چشمان سیاه و بزرگ. سینه اش پهن است. بازوهای قطوری دارد. چاک چاک راه میرود. انگار زیر بغلش خربوزه مانده است.

اتاق از دود انباشته است. پنجره را میگشایم. باد پله های پنجره را تکان میدهد و از هم باز شان میکند. شریف میگوید:

- آه از دست این سگرت. نمیتوانم آن را ترك دهم. گلوم درد میکند. تنگی نفس پیدا کرده ام. سرفه میکنم. داکتر هم مرا از سگرت کشیدن منع کرد و گفت که برای ششهای ضرر دارد. بدبختی من آنست که نمیتوانم آن را ترك دهم.

□

شریف مدام در بین دود زندگی میکند و سرفه پشت سرفه. سرفه های شریف خشک تر و بلندتر شده میرود. اسد به سوی الماری میرود و تابلت و شربت او را می آورد. شریف تفسیر تازه یی از اوضاع دارد و لحنش تغییر کرده:

- دولت روز به روز سیاستش تغییر میکند و به جانب راست میلفزند. باید اوضاع را زیر نظر داشته باشیم و برای تغییرات احتمالی آمادگی بگیریم. شریف سخن میزند و تحلیل میکند. انگار در جلسه است و حوزه یی را دایر کرده:

- رفقا هم بیکار نه نشسته اند. مذاکرات پیشرفت خوبی دارد. شاید در این نزدیکی حزب دوباره متحد گردد. اگر هر دو شاخهء حزب یکی شدند ما به پیروزی نزدیک میشویم.

سر تکان میدهد اما معنی درست سخنانش را نفهمیده ام. یا کمتر باور میکنم.

شریف روز دیگر همه را احضار میکند. با سینه برجسته راه میرود. پایش را به قامی بر زمین مینهد. چوکی را پس میزند و می نشیند. کلاه پیک خویش را که نشان چرخ کارگری دارد، محکم بر سرش گذاشته و موهای پیرامون گوشه‌هایش را صاف میکند. اندکی به سوی اسد خم میشود و چیزی به او میگوید. هر يك از حرکات او حاکی از اطمینانی پخته و محکم است. همان رفتار عادی کسانی که قدرت را در اختیار داشته اند و طی سالیان درازی حالت خاصی برای خود به وجود آورده اند که با دیگران متفاوت است. نحوه نگاهداشتن سر و شیوه خاص رفتار شریف و اسد شباهت فراوانی دارند. به نظر میرسد که از صحبتی که در پیش است، هیچانی به شریف و اسد دست داده است.

رفقا که جمع میشوند، شریف با خوشحالی اعلام میکند:

- رفقا وحدت حزب را به همه شما تبریک میگویم. بعد از این حزب متحد و یکپارچه عمل میکند. باید با جرأت و امیدواری بیشتر مبارزه کنید... اسد هم چیزهایی میگوید و لبان خود را با آن بروتهای کم پشت و آویخته به نحوی نامحسوس میجنباند. چشمان تیز و میشی رنگش در پشت عینک میدرخشد. شور و التهابش از آن جا فهمیده میشود که پیوسته بیقرار است. پیچ و تاب میخورد. به موهایش دست میزند. یخنش را مرتب میکند. بر لبانش تبسم ملیحی نقش میندود و ابروها و بروتش آرامی ندارند. جلسه که ختم میشود شادی و هلله بلند میشود. همه هجوم میبریم و صنف به صنف و اتاق به اتاق و دهلیز به دهلیز میگردیم. در يك چشم زدن محیط پوهنتون از خبر وحدت پر میشود.

عجب غوغایی در دلم برپا شده است. شور و اشتیاق عجیبی دارم. کم کم مخالفان هم پی میبرند و رنگ شان میشود عین گاه. بعضیها به زور لبخند میزنند.

شبی سرد و تاریک شهر را در بر گرفته است. از آسمان ابر آلود، سیاهی میبارد. برگهای درختان با صدایی که به شلیک تفنگ میماند بر سر و شانه ام میریزند. سگها با صداهای گوناگون عو عو میکنند. در تاریکی مه آلود

روشنایی های زرد رنگی سوسو میزنند و لحظات در خاموشی اضطراب انگیزی میگذرد. با شتاب در کوچه ها روانم. میترسم دیر بشود. گاهی کوچه باریک و ناصاف است. چند بار زانوانم میلفزند و نزدیک است بر زمین بیفتم. گاهی سر چهار راهی میایستم و نام رفقای را که در آن نزدیکی ها خانه دارند، در ذهنم مرور میکنم. آهسته و خاموش به دروازه یی نزدیک میشوم و با انگشتانم به در میگویم:

- کیست؟

- صمد هست؟

- بلی شما کیستید؟

- مختار.

يك دقیقه پس صمد که از خواب شیرین بیدار شده دروازه را میگشاید:

- خیریت بود رفیق مختار؟

- بلی.

- در این ناوقت شب چطور آمده ای؟

- وحدت حزب را برایت تبریک میگویم.

صمد آغوش میگشاید و چه بوسه های آبدار و پر حرارتی.

این جا و آن جا چراغهای کمنوری میتابد. از شور و شوق سرشارم. خستگی نمیشناسم. سردی ملایمی در جان من رخنه کرده است. با خود میگویم:

- باید همین امشب در تمام شهر بگردم و همه را خبر کنم.

شریف خودش دیده نمیشود اما صدایش در آن دل تاریکی به گوش

میرسد:

- وحدت حزب الهام بخش است. به ما نیرو میدهد. حتی اگر لازم باشد

میتوانیم سراسر کشور را بلرزانیم. دیگر هیچ نیرویی نمیتواند بر حزب حمله کند یا آن را ضربه بزند و یا جلو پیرویش را بگیرد.

احساس میکنم که میتوانم شب تا صبح پیاده بگردم و احساس خستگی

نکنم. چراغهای موتراهای گزمه، پولیس و صدای آنها در سکوت شب پرتوان

تر است اما اعتنای چندانی به آنها نمیکنم و با خود میگویم:

- همین امشب باید خبر خوش را به همه برسانم.

وقت برگشتن به لیلیه پیشانی من عرق کرده است. شقیقه هایم میسوزند. پاهایم درد دارند. اتاق لیلیه مثل همیشه باز است. شریف بر چپرکتش خوابیده است و با روجایی سفیدی سراسر بدنش را پیچیده است. با نوک پا میروم به درون اتاق. لباسم را تبدیل میکنم و بر چپرکت دراز میکنم. فکر میکنم آتش زیر خاکستر است و یک روز جرقه میزند و شعله میکشد. از شیشه کلکین به آسمان مینگرم. همه چیز تغییر کرده. آسمان بلند و صاف. ستاره ها پر نور و درخشان و سپیده در راه است.

مریم را نمیدانم زیباست یا نیست. اما محصولاتی که تحت تاثیر جاذبه قوی او قرار میگیرند، کمتر متوجه این حقیقت میشوند. رویهمرفته سیمایی دارد جذاب و دلنشین. پیشانی صاف، گونه ها سفید، ابروها درشت و جدا، لبها غنچه مانند. چشمانش حالت خاصی دارد. میشی نیست. کمی متمایل به سبز است. مژگانهای سیاه و بلندی بر آنها سایه میاندازد. گوشهای کوچک و چسپیده یی دارد. رنگ و لطافت پوستش کشش زیادی دارد.

بار اول که مریم را در کتابخانه می بینم با جاذبه بیشتر جلوده گری میکند. پیراهن سرخ و سفید گلدارش که از یک نوع کرپ خوشرنگ دوخته شده است با دامن گشاد و درازش که زانویش را پوشانده و با چپلی سفید برآقش کاملاً متناسب است. از چشمان سبز و نافذش شراره نشاط و سرزندگی زیانه میکشد و درست نقطه مقابل ظاهر آرام و متینش است.

کتابخانه در نور خفیفی فرو رفته است. مستخدمان به خاطر آفتاب پرده هایش را پایین کشیده اند. قفسه های بلند پوشیده از کتاب و محوصه نیمه تاریک قلبم را میفشارد. کتاب زیاد همیشه در من دلتنگی ایجاد میکند. همانطوری که از اشخاص زیاد کتابخوان چندان خوشم نمی آید. اما این جا

محل مناسبی برای دیدن مریم است. با دیدن او از خود بیخود میشوم، شیرینی و حرارت سخنهایش، رایحه، عطر دل انگیزش، لطافت حرکاتش همه مرا به سوی او میکشاند و همچون مقناطیس نیرومندی روح و روانم را جذب میکند. رابطه، مرموزی میان من و مریم در حال شکل گرفتن است.

مریم چند دقیقه در چوکی مقابلم می نشیند. صحبت ما در مورد زندگی محصلان و اوضاع لیلیه و پیشامد استادان و کتاب آغاز میگردد و لبخند مسرت يك لحظه هم از چهره، مریم دور نمیشود. چند بار دیگر هم او را در کتابخانه می بینم و موفق میشوم خود را به او نزدیک کنم و خویشتن را علاقمند او جلوه دهم.

مریم با تمام معنی يك دختر فهمیده است. از او خیلی خوشم می آید. به آن طبیعت پاک و ملایم و تمام آن صفات عالیه یی که او از آنها برخوردار است، احترام و علاقه زیادی قایلم ولی اینها چه فایده. با وجودی که از آشنایی ما يك ماه میگذرد، سرد و غیر قابل توجه جلوه میکند. آنچه باعث ناراحتی منست اینست که میترسم در یکی از همین روزها کسی به من حسادت کند و به خاطر مریم به جان هم بیفتیم و سر و گردن و دست و پای یکدیگر را بشکنیم و رسوایی بزرگی برپا گردد.

روز دیگر مریم در سایه، درختان کهنسال بید و چنار که در دو طرف جاده قرار دارند، بر روی چهار پایه یی از چوب سبز فام نشسته، دامن پف کرده اش گرداگرد او را احاطه کرده و گوشه یی از چپلی سبز رنگش از زیر آن پدیدار است. در دستش بشقاب کوچکی است که چند منتو در آن قرار دارد و اطرافش را چند دختر و پسر گرفته و فضا از صدای خنده و صحبت انباشته است و گاه و بیگاه که نسیم آرامی میوزد همه جا را عطرآگین میسازد. در آن محیط مشجر، دختران و پسران با پیراهنهای رنگارنگ جالب به نظر میرسند. استادان دوتر از محصلان نشسته، صحبت آرامی دارند.

از همان دقایق اول پی میبرم که دلم مریم را میخواهد و دوستش دارد. به همان سادگی که در زندگی دلم هوس آب میکند، یا غذا میخواهد، به همان

سادگی و بی تکلفی هوس وصلت او را میکند. نمیتوانم صرف نظر کنم و دلم به اختیارم نیست.

در ماه دوم آشنایی با ترس و لرز تمام بامریم سینما میروم. اما نمی فهمم که روی پرده چه میگذرد و فیلم امریکایی چه داستانی دارد. مریم باز هم طبق وعده می آید. فیلم پر از ماجراست. وقتی پایان مییابد، موجی از تماشاگران را به جاده و چهارراهی میریزد. تماشاگران جوان اطوار و حرکات خاصی دارند و تاثیر فیلم هویدا است. دخترهای جوان سر برهنه بازوهای همدیگر را محکم گرفته اند. بچه های جوان در پی آنها هستند و با شوخیهایی که میکنند، دخترها کرکر میخندند و سرشان را بر میگردانند. گردنم از این که مدتها به پشت چوکی تکیه داده ام، کمی درد میکند. از غرفه کنار جاده همبرگر میخریم و سر پا میخوریم. هوا خنک است و کمی احساس سردی میکنم. مریم کرتی دامن زیبای گلدار کریمی و نسواری پوشیده است و بوت سیاه جدیدی به پا دارد. آفتاب چهره او را نمکی تر ساخته است. سوار سرویس میشویم و میرویم به باغ بالا. جایی که تاکستان است و محصور با درختان سرو کهن و بلند می نشینیم. آفتاب حرارت مطبوعی دارد. آب شرشر کنان در جوی میدود. موجهای سریع و کوتاهش هر سو میفلتند. سنگریزه ها را پهلوی میساید و کف سفید نازکی میپراگند.

مریم پایهای برهنه اش را در آب میگذارد. پروانه های رنگین سرخ و زرد و قهوه یی بر فراز سرش میچرخند. بالا و پایین میپرنند و او دستهای سفید و لاغرش را بر چهره کشیده پروانه ها را می بیند و گاهی آنها را میراند. اندیشه مریم و یاد آخرین کدورت ما به سبب وعده خلافی من يك دم مرا رها نمیکند. مریم شانه اش را به شانه من می چسپاند. چشمهایش برق میزند. دستش را میگیرم و شروع میکنم به قصه خنده داری که از کاکا وصال شنیده ام. مریم میخندد. وقتی میخندد، دلم بیشتر او را میخواهد و نوازش چشمان سبز رنگ مریم برایم لذت بخش است. دستهای ما به هم میرسند. مریم دست خود را در آستین پیراهنم فرو میبرد و میگوید:

- بین آستینت چقدر گرم است.
- احتیاط کن که نسوزی.
- مریم میخندد و میگوید:
- دیگر طاقت ندارم.
- دستش را میکشد و میپرسد:
- دربارہ، آینده چه نظر داری؟
- عطر ملایم و آشوبگری از موهای مریم برخاسته، سرش به عقب افتاده،
با دهان نیمه باز به آسمان چشم دوخته. جواب میدهم:
- هنوز زود است.
- مریم لحظاتی خیره خیره مینگرد و بعد میگوید:
- پدر و مادرت چه فکر میکنند. روحیه آنها چطور است؟
- جواب میدهم:
- چیزی نمیدانم.
- مریم باتشویش و اضطراب میپرسد:
- حق انتخاب برایت میدهند. موافقه میکنند؟
- قاطع و مختصر جواب میدهم:
- حتماً.
- مریم لحظه‌یی ساکت میماند. خاموش نگاهم میکند و میپرسد:
- میخواهی زندگیت تغییر کند؟
- چه تغییری؟
- مثلاً در شهر زندگی کنی.
- چرا نه.
- دلت برای پدر و مادرت تنگ نمیشود.
- صبر میکنم. چاره نیست.
- مریم خود را نزدیکتر میسازد. به شدت نفس میکشد. سینه اش می تپد
- موهایش را که مرتب میکند، میپرسد:

- از فاکولته که فارغ شدی چه میکنی؟ باز هم انتظار میکشی؟
 - البته بدون آمادگی نمیشود.

مریم چیزی نمیگوید و خاموش نگاهم میکند. سپس لبخند زنان بازویم را میفشارد و میگوید:

- تا هر وقت بخواهی منتظرت میمانم.
 حرفی ندارم که اضافه کنم و خاموش میمانم:
 - به نظر تو کسی این جا ما را نخواهد دید، چرا گپ نمیزنی مختار. چرا مثل چوب خشک و بیحرکت هستی؟
 تکان میخورم. به خود می آیم و میگویم:

- هر کس ببیند میگویم آمده ایم درس خواندن. بین دو نفر آمدند. چرا اینقدر نزدیک ما نشستند. چه بچه های بی نزاکتی. اعصاب برای آدم نمیانند. نمیگذارند که پنج دقیقه به دل خود بنشینیم و راز و نیاز کنیم.
 سراسیمه از جا میخیزم. سرم به طرز خطرناکی در شاخه درخت میخورد.
 از فرط درد میسوزد. موهایم آشفته میشوند. پیشنهاد میکنم:
 - این جا ما را آرام نمیگذارند. گپ زده نمیتوانیم. برویم جای دیگر.
 بین درختها محل امنی را گیر می آوریم که غرق گل ختمی آتشی است.
 روی علفها دراز میکشیم. استراحت ما چندان طول نمیکشد. ختمی زیادی می چینیم و راه می افتیم. راه کوتاهتر به نظر می آید. از آن به بعد هر وقت چشمم به گل ختمی میافتد. آن روز خوش اوایل تابستان به نظرم می آید و آن آسمان بلند لاجوردی و راه خالی از گرد و غبار. صدای توله هرگونه ناراحتی را در آهنگ گرم و دلنواز خود خفه میکند.

مدتی زیر درختان پیرامون قصر قدم میزنیم. همه جا آرام و خلوت است. قصر مشرف بر شهر آرام و بی سر و صدا به نظر میرسد. گنبدهای سبز و کنگره ها و رواقهای منقش و سفید آن ابهت خاصی دارند. جویهای آب کنار قصر تپش و جوشش زیادی دارند. سبزه زار پهناوری که گرداگرد عمارت را فرا گرفته، به تدریج با علفهای خود رو و چمن به هم می آمیزد و بر طراوت و

سرسیزی آن میافزاید. از خیابان مشجری که با درختان سرو پوشیده است، تا کلبه سپیدی که منزلگه باغبانان است، همه در سکوت و حشمتی بیمانند فرو رفته و هرگاه که با مریم در این خیابانها قدم میزنیم، هنگامی که بازوان ما باهم تماس میکنند، رعشه‌یی در سراسر وجودم می‌دود و گونه‌های فنّاک مریم سرخ و سفید میشود. راه پیمایی شیرینی است. گویی به مقصد شیرین‌تری میانجامد. خورشید از پس ابرها سر میکشد. آسمان بالای باغ بالا به صافی می‌گراید. دلم از شوق میتپد و از شادی و لذت از خود بیخود میشوم.

من و مریم لحظات طولانی بر صفا‌های سمتی می‌نشینیم. به ناله‌های حزین توله‌ها گوش میدهم. به شاخه‌های پیچ‌پیچ و خشکیده تاکها مینگریم و خاموش میمانیم. مریم کمتر کلمه‌یی که از آن بوی عشق به مشام برسد، اظهار میکند. هیچوقت در چشمان روشن سبز رنگش شعله سرخ و سوزنده‌یی را که در چشمان سایر دختران دیده بودم، نمی‌بینم. ولی خوب می‌فهمم که او هم دوستم دارد و در این مورد کمترین تردیدی ندارم.

مریم لبخند زنان بازویم را میگیرد و میگوید:

- دوست دارم از بلندیها منظره شهر را ببینم.

این دختر ساده و پاکدل، درست مثل بادهایی که بر دشتهای پهناور میوزد، شبیه به رود خروشان‌ی که سرزمین حاصلخیز را آبیاری میکند، پاک و خالی از اسرار است.

لحنتی بعد میگویم:

- میخواهی چیزی بخوری؟

- چه یافت میشود؟

- شور نخود و منتو.

- خوب است. اما دیر نشود.

شورنخود و منتو را که میخوریم دوباره حرکت میکنیم. از زیر تاکستانها نگذشته ایم که می‌بینم مرد جوانی جمپر کاوبایش را بر شانه انداخته است. باسرعت و اطمینان و بدون کج و راست شدن و روی گرداندن در پی ما روان

است. خیال میکنم که آدم خطرناکی است و در اندیشه مقابله و مبارزه هستم. احساس میکنم که عرقی سرد بر تنم نشست است. زانوانم درد دارند و دستخوش ترسی عظیم شده ام. مریم رنگش همچون گچ سفید شده است. سرک عمومی و ایستگاه سرویس هنوز فاصله زیادی دارد. باید از يك تپه و گردنه، دیگر هم بگذریم. مریم خوشش می آید که بر تنه، بادام و شفتالو مدتی تکیه زند و خانه های شهر را بنگرد. اما آسوده خاطر نیست. وسط باغچه که میرسیم، چند بادام را از شاخه یی جدا میکند و میشکند. از فراز تپه که سرازیر میشویم، می بینم که مرد جوان نزدیکتر شده و آدمیست بلند بالا و چهار شانه و گندمی. به مریم میگویم: «خانه های کارته پروان از این جا چقدر زیبا به نظر میرسند.» مریم جواب واضحی نمیدهد. شانه به شانه، هم میرویم.

مریم میپرسد:

- ساعت چند است؟

- شش بیجه.

- چقدر زود گذشت.

هنگام غروب هوا طوفانی میشود. ابر قهوه یی رنگ بالای باغ بالا بیحرکت میماند. شاخها و برگهای درختان سرو و بادام و شفتالو و بته های گلاب و تانگ انگور که از باد در تلاطم اند، شرشر پر شوری دارند. برق خشکی آسمان را میسوزاند. پشت کوهها آسمان تیره و تهدیدبار میشود. مریم رنگش میپرد و میگوید:

- ناوقت شده. باید خانه بروم. گرسنه هم هستم.

جوان خیلی نزدیک شده است. آهنگ قدمهای خود را تغییر نمیدهیم. مریم میگوید: «دعوا و جنجال نکن. بدتر میشود.» مرد به چند قدمی ما میرسد. نگاههای طولانی و شررباری به سوی ما میافکنند. اما چیزی نمیگوید و راهش را گرفته میروند. نفس آرامی میکشیم. قدمهای آهسته و کوتاه برمیدارم. وقتی به حد کافی از ما دور میشود، راه خویش را تغییر میدهیم. نزدیک ایستگاه به سوی مریم مینگریم. در چشمانش جا گرفته ام. نمیدانم چطور از یکدیگر جدا میشویم.

خیلی زود به مریم نزدیک میشوم. وقت و ناوقت یکدیگر را می بینیم. مریم که مرا می بیند تبسم میکند. دندانهایش برق میزنند و من از دندانهای موزون و صدف مانندش بسیار خوشم می آید.

□

شریف مرا میطلبد و با صدای نافذ و آمرانه می گوید:

- امشب باید رفقا را جمع کنیم که بیایند و مدتی صحبت کنیم. چون فردا روز سه عقرب است و این خود بهانه خوبی است که جمع شریم. من چیزی نمیگویم. نه موافقت میکنم و نه مخالفت ولی رشید در چپرکتش پیچ و تاب میخورد و پرخاش کنان میگوید:

- نمیدانم این لیلیه است یا دفتر حزبی. شب و روز آرامی نداریم. بهانه هم زیاد است. هیچ فکر نمیکنند که ما محصل هستیم. درس داریم. دو ماه بعد امتحان سالانه است. جواب استادان را چه بدهیم؟

شریف لبخند معنی دار و پدرانہ میزند. سپس قیافه عبوس به خود میدهد و با هیبت میگوید:

- کسی درس و تعلیم ترا مانع نشده. کتابخانه و چمن فاکولته و تمام پوهنتون در اختیارت هست. اگر مغزت کار نمیکنند، گناه ما نیست. آصف که جزر و مد حوادث را میشناسد و به روحیه همه خوب بلد است میکوشد که از تشدید بحران بکاهد:

- رشید حوصله کن. چرا اینقدر زود جلالی میشوی.

رشید موهای نرم کاکلش را از پیشانی دور میسازد و با لحنی آرام برای آصف که میانجی شده است، درد دل میکند:

- سال تمام در اتاق ما همین حال است. يك ساعت هم به فکر ما نیستند. در اینجا یا بحث سیاسی است. یا رادیو مسکو و پیک ایران را می شنوند. یا شب و روز رفت و آمد است. برای اینها فرق نمیکنند اتاق ساکت باشد یا نباشد. درسهای فاکولته، طب آسان نیست و مزاح نمیخواهد.

شریف بیحوصله میشود. در سراسر چهره اش خشم میشکفت. دستهایش

را به هم میساید. لبه‌ایش شروع به لرزیدن میکند. چشمه‌ایش شعله ور میگردد. صدایش که تا آن وقت آهسته است فوق العاده بلند میشود، به طوری که فریاد میزند:

- بس کن. صد بار برایت گفتم که برو اتاق مطالعه، برو کتابخانه. چمن پوهنتون و باغ علی آباد هم پیشکشت. جای برای خواندن قحط نیست. این جا هم میتوانی درسهایت را بخوانی. کسی مانع تو نمیشود. بیست و چهار ساعت درس بخوان. بچه لایق.

آصف میان هر دو میایستد و بالحن آرامی میگوید:

- آرام باشید. حوصله کنید. دیگران چه میگویند.

رشید با لحن بغض زده میگوید:

- چقدر بروم چمن. چقدر بروم کتابخانه و اتاق مطالعه. کاش آن جا هم آرامی میبود. آخر من از خود اتاق دارم. چرا درسهایم پس بماند. چرا نمره هایم کم شود. چرا خواب آرام نداشته باشم. چرا مقررات در اینجا رعایت نمیشود. باید پس از نه شب مزاح و قصه و بحث و جلسه نباشد. یا کتاب بخوانیم یا بخوابیم.

ناگهان صدای بلند موسیقی در اتاق می پیچد. رشید از روی لجاجت سر خویش را تکان میدهد. آنقدر دلش از رفتار شریف و پیشامدش جریحه دار شده که ابداً اهمیتی به طوفان خشم شریف و یا رنجش باطنی او نمیدهد و تقریباً فریاد میزند:

- شما جلسه کنید. بحث کنید. منم میخوام موسیقی بشنوم. شما خوب، شما انقلابی، فهمیده، من بد، مرتجع، خاین. همانظوری که شما حق دارید من هم حق دارم. اگر کسی نمیخواهد بشنود، برود بیرون.

آصف با سراسیمگی به سوی رشید میدود. پیچ رادیو را دور میدهد و در امر میانجیگری تسریع میکند:

- بس کن رشید. عصبانی نشو. صدای رادیو را کم کن. کمی فکر کنید. اگر دیگران بیایند چه بگویم؟ این بحثها و جدلها شما را دیوانه خواهد کرد.

برای ما هم تحمل ناپذیر است، هرچه زودتر به آن خاتمه دهید.

شریف و رشید هر دو از شدت خشم میلرزند. شکور از این متأسف است که چرا کار به زد و خورد نمیکشد و میگوید:
- بسیار آزارش ندهید.

سکوت سنگینی سایه میگسترد. لبهای شریف وقتی به خشم می آید، متورم شده به دو برابر ضخامت خود میرسد. در يك نگاه حدس میزنم که شراره، خشم و نفرت در نهاد او شعله ور است. وقت اخبار شب که میرسد شریف دستور میدهد:

- مختار جان صدای رادیو را بلند کنید.

گوینده، رادیو با صدای پر طمطراقی میگوید: «نطاق وزارت خارجه، امریکا اعلان کرد که سازمان آزادی بخش فلسطین را تا وقتی به رسمیت نمی شناسد که این سازمان موجودیت اسراییل را به رسمیت بشناسد.»
حمید تبرش دسته مییابد و میگوید:

- نگفتم امپریالیزم، امپریالیزم است. از این دلیل بهتر پیدا نمیشود. رشید بگو چه جواب داری؟

- امریکا هر طور است شکم مردمش سیر است.. در آن جا آزادی است. دمکراسی است. اردوگاه کار اجباری ندارد. کسی را به سایبریا تبعید نمیکند.
حمید باتمسخر میگوید:

- بلی شکم فقط ده فیصد شان سیر است. آزادی هم همین ها دارند. خبر داری که چند میلیون زندانی دارند. میدانی که محله هارلم در کجاست و کسی در روز روشن آن جا رفته نمیتواند.
رشید با غضب تمام میپرسد:

- بر کدام اساس. چه سند داری؟

و بر جایش می نشیند. لرزش تب آلودی تمام بدنش را تکان میدهد و با نفرت عمیقی به سخنان حمید گوش میدهد:

- بر اساس تمام رادیوها، اخبار و مجله ها. فیلم های مستند و کتابها.

- اینها همه اش تبلیغات ضد آمریکایی هستند. دروغ اند و افترا. آن رادیوها و کتابها به جز تبلیغ همین مسایل کار دیگری ندارند. حمید کتاب را می بندد. به حمایت از شریف بر میخیزد و با لحن مصمم میگوید:

- اتاق تنها از تو نیست. از همه ماست. همانطوری که تو حق داری کتاب بخوانی ما حق داریم، کارهایی بکنیم. اگر با ما گذاره نمیتوانی برو پیش مدیر لیلیه و اتاقت را تبدیل کن.

رشید کتاب و کتابچه خود را می گیرد و از اتاق میبیراید. شریف دوباره مرا میخواند. قیافه خشکی به خود گرفته و با احتیاط فراوان در حالی که مواظب کوچکترین حرکات است، میگوید:

- متوجه رشید باشید. کدام درد سر جور نکند.

هم اتاقی های ما در لیلیه ترکیب نامتجانسی دارند. رشید و یکی دو نفر در جبهه مخالف اند. چپرکتها و الماریها را هم بچه ها مطابق میل شان تقسیم کرده اند. بالاتر از همه جای شریف است و بیشترین بهره را از آفتاب و هوای تازه و منظره گسترده او میبرد. پیرامونش هم رفقا و هوا خواهان. در گوشه راست اتاق داود است که مدام آواز میخواند و یا با انگشتان لاغرش هر جا طبله میزند. در وسط اتاق آصف است که معطر و خوشبو است و سر و وضع آراسته یی دارد. پهلویش مصطفی است. بچه آرامی که از همه بیشتر او را دوست دارم. اما شریف عقیده دیگری در موردش دارد: «مصطفی آدم خیالاتی است. همه چیز را سرسری میگیرد. شبهای جمعه به خانقاه میرود. غزل و مثنوی میخواند. از جنجال و دعوا میترسد و شهامت مبارزه را ندارد.» پایین تر از همه شوکر میخواند. از دوستان رشید است و مخالف درجه یک شریف اما نتوانسته است حقانیت مفکوره اش را بر کرسی بنشانند و از آب گل آلود ماهی میگیرد. عبدالله از دنیا بیخبر است. بچه ها او را کرم کتاب نامیده اند. ضعیف و رنجور است اما روح پاکتی دارد.



خاموشی سنگینی با ابر سری رنگی سراسر شهر را میپوشاند. گیاهان که بار شبنم برای شان سنگینی میکند به سوی زمین خم شده اند. چاشت روز باران مثل خون از زخما و شاخ و برگ درختان جاری میگردد. عصر ابرها پراکنده میشوند و گل و لای راه و غرش رعد و طوفان بر بارندگی زیاد گواهی میدهد. حوادث وحشتناکی در جریان است. ترور میر اکبر خیبر، مراسم به خاک سپاری او که جاده های میکروریان و جاده میوند و پل خشتی را تکان میدهد. گرفتاری رهبران حزب، قیام افسران و تانکیستها، پرواز طیارات... به نظر مسايل تازه یی در حال شکل گرفتن هستند و اتفاق هایی رخ میدهد که عادی نیستند. اما من توان درك این ماجرا را ندارم.

اما در مورد محمد داود چیز زیادی نمیدانم. چند سالی او را دوست شورویها میدانستم. برخی هم میگفتند عضو حزب است. اما به نظر من سردار فقط خودش است و چیزی دیگری نمیتواند باشد. اسد و شریف به این نظر اند که او پس از برگشتن از خارج به مخالفت با حزب برخاسته، اندیشه مترقی را وارداتی خوانده و از شاه ایران و امریکا تبعیت میکند.

مدیر لیلیه به تمام معنی روحیه اش را باخته است و نمیخواهد يك کلمه هم سخن بزند. دو شب است که شریف را ندیده ام. همه دستپاچه هستند. نمیدانند چه بکنند. جتها با غرش سهمناک شان از فراز سر ما میگذرند. یا به سوی ارگ میروند یا سوی فرقه های قرغه و ریشخور. وقتی بمبهای شان را فرو میریزند. همه جا میلرزد و چه صدایی. فکر میکنم که شیشه های لیلیه میشکنند و رنگ همه میپرد. جتها که دور میشوند دیگر صدایی شنیده نمیشود و سکوت بر قرار است. هنوز این هیاهو تمام نشده که صداها انفجار و اصابت مداوم گلوله های تانک و توپخانه و ماشیندارها بلند میشوند و همه جا را میلرزاند. محصلان سراسیمه در دهلیزها و اتاقهای لیلیه میگردند. نمیتوانم از این هیاهو بگریزم، هرچه بادا باد. افکار مبهم بیشماری به مغزم خطور میکنند. اما کوششهای من برای دنبال کردن یکی از آنها بیهوده است. غرش

مهیّب طیارات و صدای زنجیر سنگین تانکها و گلوله باری توپها پیوسته از دور و نزدیک شنیده میشوند. در جایم بیحرکت ایستاده ام و باور نمیکنم آنچه را که می بینم درست است.

ناگهان صدای قدمهایی نزدیک میشود. سنگین و منظم است. به نزدیک دروازه که میرسد، بهتر شنیده میشود. آه به اتاق ما می آید. شریف ناگهان دروازه را میگشاید. چهره اش چون گل شگفته است. فراموش میکند در را ببندد. روی همه را میبوسد. بدون کشیدن لباس و کرتی بر چپرکت می نشیند و نفس زنان میگوید:

- تبریک. به همه شما تبریک. رفقای افسر قیام کردند. رهبران حزب آزاد شدند. استبداد سرنگون گردید. قدرت به دست شورای نظامی افتاده است. باید اوضاع را تحت نظر داشته باشیم.

شریف لختی خاموشی میگزیند. بروت دبل و آویخته اش لب بالاتیش را پوشانیده است. چشمان سیاهش میدرخشند و پس از کشیدن چند دود سگرت، میگوید:

- استبداد و اشرافیت نابود شد. مطمئن باشید.

شریف وقتی مشاهده میکند که همه با دقت به حرفهایش گوش میدهند، این مبحث را زیاد بسط میدهد.

اندکی بعد خبر رسمی سقوط جمهوری محمد داود و در دست گرفتن قدرت به وسیله رهبران قیام از طریق رادیو منتشر میشود. همه خوشوقت میشوند. شریف با شور و هیجان همه را مینگرد. اسد منقلب است. گونه های سرخی پیدا کرده است. کلاه پیکدار خود را تکان میدهد و با حرارت زیاد میگوید:

- رفقای افسر عجب رژیم را اغفال کردند. تانکها را از قطعات کشیدند. به عوض امنیت گرفتن شهر، رادیو و ارگ را محاصره کردند و در روز روشن به عمر رژیم خاتمه بخشیدند. این را میگویند شاهکار. زنده باد رفقای افسر.

شریف دکمه یخن پیراهنش را میگشاید و میگوید:

- همه رفقای افسر متحد عمل کرده اند. به افتخار افسران قهرمان هورا.

- هورا.

چای مینوشیم و میخندیم. هرگونه نگرانی از میان رفته است و گفت و گو اینک دریاره، حوادث جدید است:

- اوضاع را برای همه تشریح کنید. با محصلان دوستانه رفتار کنید. باید همه را به نفع انقلاب بسیج کنیم.

- اگر کسی مخالف بود؟

- مخالفان را شناسایی کنید. اگر خطرناک بودند، گرفتارشان کنید. علفهای هرزه را باید از ریشه کند.

- درست است.

- این داود قابل اعتماد نبود. یک ساعت با ما بود و یک ساعت با دشمنان ما.

- دلم یخ کرد. باید انقلاب میشد. دیگر نمیتوانستم طاقت کنم.

- خوب شد که زنده بودم و این روز تاریخی را دیدم. پس از این اگر بمیرم هم حسرتی ندارم.

- همین روزها کابینه، نو اعلام میشود. همه اش از رفقا.

محصلان تا پاسی از شب همچنان در گفت و شنود اند. اتاق به اتاق و دهلیز به دهلیز میگردند. به همدیگر تبریکی میدهند. پای میکوبند. کف میزنند و با چهره عرقناک شادی و سرمستی دارند. یکی از محصلان ماندولینی می آورد و شروع میکند به نواختن. نوای نرم و آهنگین ساز شادی همه را دو چندان میسازد. آن شب لیلیه برای ما تنگی میکند. در و دیوار و درختان و سبزه های پیرامون آن جان یافته اند و نفس میکشند. آب سرد نیست. آدم از زینه ها خود به خود بالا و پایین میرود و خروس کلنگی کاکارصال چنان مست شده که بیوقت اذان میدهد.

چقدر این لحظات شیرین اند. محصلان را دوست داریم. استادان را دوست داریم. همه و همه چیز را دوست داریم و عطر گل‌های شب بو و پتونی و میخک آدم را سرمست میکنند.

شب دیگر در اتاقی جمع میشویم. خوشحال و دیگران هم میرسند. محصلی را که بازداشت کرده اند می آورند. خوشحال با چهره دود گشته میپرسد:

- چی گپ است؟

- این را وقت شعار نوشتن گیر کردیم.

- در کجا؟

- در دهلیز تشناب.

- چه مینوشت؟

- شعارهای بد بر ضد رهبری و انقلاب.

- احمق خیال میکند که ما خوابیم. از نزدش تحقیق کنید. شاید تنها

نباشد.

سه محصل پیرامون جوان زرد رنگ حلقه میزنند. یکی دست او را

میگیرد و فریاد میزند:

- از کدام فاکولته هستی؟

- از شرعیات.

- نامت چیست؟

- عبدالرحمان.

خوشحال سیلی محکمی بر رویش میزند و دستور میدهد:

- بزیند تا میتوانید بزیند.

جوان زیر ضربات مشت و لگد و سیلی ناله سر میدهد. صمد از جایش بر

میخیزد. به سوی خوشحال میرود و فریاد میزند: «رفیق خوشحال کشتیش.»

خوشحال دست صمد را پس میزند و باخشونت میگوید: «نمیکشم آدمش

میکنم. هنوز يك هفته از انقلاب نگذشته که دشمنی اینها شروع شده. مرتجع،

ضد انقلاب. « ضربات مشت و لگد پایانی ندارد. صمد فریاد میزند:

- اگر او را کشتید جوایده خواهید بود.

در دل میگویم « این را میگویند با محصلان دوستانه رفتار کردن. »

شریف ساعتی بعد میرسد و لبخند زنان میگوید:

- اوضاع روز به روز ثبات بیشتر پیدا میکند. تمام قوای مسلح و افسران و سربازان از انقلاب دفاع میکنند. اگر کسی و نیرویی مخالفت کند در همان روز اول کشف و سرکوب میشود و هیچ عمل ضد انقلابی تحمل نمیشود. ما باید مواظب اوضاع باشیم. عنقریب کابینه انقلابی اعلام میشود.

خوشحال قادر نیست هیجان خود را بپوشاند. دهنش کف کرده است و

مژده میدهد:

- دولت برای همه نان و لباس و خانه فراهم میکند. استشمار از بین

میرود. رفقا از سراسر جهان کمک میکنند. دوستان انقلاب ما کم نیستند.

صمد میپرسد:

- به عرض رژیم داود چه حکومتی را به جایش می آرید؟ قدرت را به

دست کی می سپارید؟

خوشحال با حرارت زیاد پاسخ میدهد:

- به حزب. به نمایندگان کارگران و دهقانان. به خلق زحمتکش.

- روشنفکران چه نقشی خواهند داشت؟

- يك قسمت آنها با ما خواهند بود. کسانی را که نخواهند با آنها

مبارزه میکنیم.

آفتاب مطبوعی بر فراز شهر پرتو افشانی دارد. از عطر لذت بخش گلاب

و شب بو سرشار میشوم و باد در گوشه و کنار شهر رایحه خوش گلها را با

خود میکشاند. جمعیت انبوه کارمندان دولتی و محصلان و شاگردان میدان

بزرگ شهر را انباشته اند. زنها و دخترها با لباسهای رنگین شان در گوشه یی

جمع شده اند.

در بلندای تپه مردی که نوار سرخی بر بازویش بسته و کلاه پیکداری به

سر گذاشته، با هیجان خاصی سخنرانی میکند:

- برای همیشه از جور و ستم آل یحیی نجات یافتید. شما را دیگر کسی است شمار نمیکند و خان و فیودال و سرمایه داری وجود نخواهند داشت. برای همه خانه و نان و لباس میدهیم...

جمعیت به سخنان مرد گوش میدهند. عده یی چشم بر زمین دوخته اند. یا با همدیگر صحبت و سرگوشی دارند. مرد کوچک اندامی از بین جمعیت با لبخند میگوید:

- خدا کند زنده باشیم و ببینیم.

سخنران با هیجان زایدالوصفی از آخرین اخبار میگوید: شعار میدهد. هورا میگوید. دیگران او را همراهی میکنند. چند محصل با بیقیدی به سخنرانی گوش میدهند. یکی در کنار پایه، برق میخندد. رشید به فاصله کمی از او نشسته خمیازه میکشد.

ناگهان از میان جمعیت جوانی به سوی ما می آید. از یخن محصل پهلویم میگیرد و باخشم تمام میگوید:

- چرا هورا نمیگویی؟ چرا اکت میکنی؟

- میگویم. چرا نمیگویم.

- از کجا هستی. محصلی یا مامور؟

- محصل.

- نامت چیست. کارت محصلی خود را نشان بده.

- بگیر.

- فردا به سازمان بیا. کارت را در آن جا برایت میدهم. اگر باز هم هورا

نگفتی و اکت کردی، با تفنگچه به دهنتم میزنم.

اشتباه این اشخاص سبب خشم من نمیگردد. هرکس خطا میکند. اشتباه قابل بخشایش است زیرا به وسیله آن انسان به حقیقت میرسد. چیزی که مرا عصبانی میکند آنست که بعضیها در عین این که اشتباه میکنند تصور میکنند، لغزش ناپذیر هستند.

مریم از دور متوجه میشود. نزدیکم می آید. گرفته و عبوس است. صدایش را صاف میکند و میپرسد:

- خیریت گذشت؟

- بلی.

- هوا گرم شده. گشنه و تشنه هستم. بیانیه هم خلاصی ندارد. بیا که

برویم.

طاقت بیشتر ندارم. مریم با بی اعتنایی از میان جمعیت خارج میگردد.

تا زمانی که به پل باغ عمومی نمیرسیم حتی يك کلمه هم با یکدیگر حرف نمیزنیم.

رفقا به دو قطب تقسیم شده و هر کدام به راهی روان است. شریف و اسد حاضر به پشتیبانی از خوشحال و رفقاییش نیستند و دو دستی به اصل برابری چسپیده اند. خوشحال و رفقا پروای کسی را ندارند و از قدرت نمیگذرند. به نظر من بهتر است که توازن را نگهدارم و با هر دو بخش رابطه داشته باشم.

صبح وقت اسد دستور میدهد که اگر کسی از طرف خوشحال آمد و چیزی خواست بگویم که اسد در لیلیه نیست و من اجازه ندارم. اگر اصرار کرد و گفت آمده ام دنبال کتاب، خود را به نفهمی بزنم و بگویم اشتباهی آمده ای. ما کتاب داشتیم ولی فروختیم. اگر چشم سفیدی کرد، کتاب واژه نامه را بدهید که ببرد.

خوشحال يك روز مرا به دفتر سازمان میخواهد و میپرسد:

- از کدام رفقا هستی و باکی ارتباط داشتی؟

- هم اطاقی شریف بودم اما ارتباط سازمانی با کسی ندارم.

- از اشراف زاده ها نیستی؟

- نه.

- اکنون میخواهی با ما باشی.

- بلی.

- سر از فردا در جلسات اعضای پرورشی حزب شرکت کن.

از دفتر سازمان میبرایم. اهانت کهنه یی که خوشحال بر من روا داشته به سان نیستتر قلبم را میشگافد. خوشحال هنوز کینهء سازمانی سابق را در دل دارد و سخنهایی نسبت به حریفان و رقیبان گذشته میزند که از آن بوی خون می آید. هر قدر میاندیشم، عقم راه به جایی نمیبرد. حس میکنم که خون در چهره ام میدود. با خود میگویم:

- بمانم، نمانم. کجا بروم. سال چهارم تحصیلم است.

خوشحال پس از تقرر به حیث منشی سازمان، رفتارش با شریف و اسد و دیگران به روشنی عوض شده است. همیشه در لحن گفتارش از برتری و تفاخر اثری دیده میشود. قدرت این محصل ساده را سرمست کرده، همیشه کلشینکوفی در دست دارد. نمیدانم آن را از کجا و چطور به دست آورده است. پس از گذشت يك هفته از شریف در جای خلوتی میپرسم:

- رفیق شریف رادیو و تلویزیون را می شنوی و می بینی؟

حلقه های دود سگرتش مدتی معلق میماند، پیرامونش را میپاید و

میگوید:

- هر دو جناح حزب راه شان جدا شده و هر کدام برای خود فعالیت و برنامه دارند. آنها ادعا دارند که انقلاب را ما به پیروزی رسانیده ایم و مقامات مهم باید از آن ما باشد و ما میگوییم که ما هم در پیروزی انقلاب سهم داریم و همه چیز باید برابر باشد. اما آنها نمیپذیرند و همه مقامات مهم دولتی را اشغال کرده اند. قوای مسلح را بیشتر و دیگران را وادار میکنند که از آنها پشتیبانی کنند. خطر به سوی ما نزدیک شده میرود. شاید يك روز دستشان را به سوی ما دراز کنند.

در سراسر مدتی که گفتگو ادامه دارد، شریف بسیار خودمانی دیده میشود. گاهی برایم تو میگوید و گاهی شما. خیلی آزاد حرف میزند و گهگاهی با دست سنگین خود به شانه ام میزند. به چهره اش مینگرم، موهای

شقیقه اش چند تایی سفید شده اند. زیاد پلك میزند. هنگام گفت و شنود نگاه مضطربش را به چهره ام میدوزد، اما من مانند همیشه از تلاقی چشمانم با چشمان او پرهیز میکنم:

- این روزها اوضاع خطرناک است. میخواهند رهبری ما را به خارج بفرستند. اگر فشارها زیاد شود، شاید ما زندگی تازه بی را شروع کنیم و برای ما همان آتش خواهد بود و همان کاسه. در گذشته ستم شاهی و جمهوری را میکشیدیم، امروز از رفقا را باید بکشیم.

- اگر این وضع ادامه پیدا کند چطور میشود رفیق شریف؟

- این مسأله زیر بحث است. باید محتاط باشیم و هیچ چیز را سرسری نگیریم. به هر صورت جنگ نباید رخ دهد و مردم قتل عام نگردند.

کمرم خشکیده است. پایم میسوزد. نمیتوانم بلند شوم. شریف سگرت میکشد و دود را حلقه حلقه از لبهای برگشته اش بیرون میکند. میترسم پایم به قضیه اشراف زاده ها کشیده شود و مورد تعقیب قرار گیرم. باید خودم را با اوضاع جدید وفق دهم و از اسد و شریف تا حدی فاصله گیرم. چون عدم رضایت خوشحال و رفقایش میتواند نابود کننده باشد.

□

در دفتر سازمان با خلیفه اسلم راننده سرویس مامورین و کاکاواصل نشسته ایم. کسی باور نمیکند که این گروه نامتجانس عضو یک جلسه باشند. اختلاف اعضای جلسه چشمگیر است. از تصویر رهبر غرور و نخوت ساطع است. کسی زهره ندارد که بیشتر از یک متر به او نزدیک شود و همچون شاخه زیتون مقدسی دیوار را آراسته است. چند میز کوچک با روکش های سرخ تکه بی و چوکبهای چوبی که همه سرخ رنگ شده اند و یک المازی فلزی بر سکویی مشرف بر اتاق قرار دارند.

خوشحال همین که بر چوکی جابجا میشود، همه را خطاب کرده میگوید: «رفقا» سپس زمانی دراز دربارۀ دولت انقلابی و برنامه های حزب سخنرانی

میکند. کاکا وصال چند بار گپ خوشحال را قطع میکند و میپرسد:

- این حزب چه است. چه فایده دارد؟

خوشحال در پشت میز کمی میجنبد و با غرور خاصی توضیح میدهد:

- حزب ما نماینده، سیاسی خلقهای زحمتکش است و برای رهایی کارگران و دهقانان و خلق زحمتکش از یوغ سرمایه داران و فئودالان مبارزه میکند. زمینها را برای دهقانان توزیع میکند و فابریکه ها را برای کارگران.

هنوز توضیح او پایان نیافته که کاکا وصال باز میپرسد:

- زمین مردم را توزیع میکند. فابریکه را برای کارگران میدهد؟

نفهمیدم، چطور؟

خوشحال باز سخنرانی دراز و کسل کننده یی ایراد میکند. چیزهایی میگوید که کاکا و خلیفه اسلم نمی فهمند و دهان شان باز مانده. کاکا باز اعتراض میکند:

- نفهمیدم. کتابی گپ نزن. ساده تر بگو. به زبان ما مردم.

خوشحال میگوید و میگوید. اما کاکا وصال هنوز قانع نمیشود و میگوید:

- این کمونیست چیست؟

خوشحال زیر لب میخندد و میگوید:

- کمونیست یعنی دوست مردمان غریب و زحمتکش و شروع میکند به

توضیح و تفسیر واژه هایی همچون کمونیسم، امپریالیسم، استثمار و برابری.

سخنرانی او که تمام میشود، خلیفه اسلم غم غم کنان میگوید:

- کدام برابری، یک سال است که میدوم و کسی برایم یک ماه معاش

پیشکی نمیدهد.

خوشحال نمیگذارد خلیفه اسلم سخنان خود را به پایان برساند. با قدمهای

شتابزده به سوی او می آید. زیر شعار «کارگران جهان متحد شوید» که

میرسد، روی کری پا میچرخد و میگوید:

- برای شما که خون خود را هم بریزیم، خوش نمیشوید. تو کجا و پی

بردن به منافع طبقاتی کجا. برو ترا کار نداریم.

کاکا وصال شفاعت میکند و میگوید:

- بگذار منشی صاحب که گپ دل خود را بزند.

- ضرورت نیست. ما میدانیم که او با کجا ارتباط دارد و از ما نمیشود.

روز دیگر خلیفه اسلم مرا در چمن پوهنتون می بیند و دل پر دردش را

خالی میکند:

- اگر مرا بند بند هم جدا کنند قبول نمیکنم که همه برابرنند. خداوند هر

کسی را برای کاری هست کرده. کجا من با مدیر و رئیس و وزیر برابری

میتوانم. اینها در تمام افغانستان چند نفر هستند که اینقدر غر میزنند. در همین

پوهنتون چند هزار نفری بیشتر از دو صد نفر نیستند. در بسیاری از قریه ها

حتی یک نفر ندارند. اگر مردم اتفاق کنند در یک روز گلیم شان را جمع

میکند. تا جایی که من خبر دارم، مردم کم کم جمع میشوند. چقدر مردم را

خواهند کشت. همه را که نمیتوانند بکشند. من دیگر با اینها گذاره نمیتوانم و

نوگری این ها را نمیکنم. میروم به برکه. برک و خدا روزی رسان است...

خوشحال و رفقا میخواهند ستمکشان باخشونت و قهر به ذلت خود پایان

بخشند ولی نمیتوانند آن را تحقق بخشند و چون فشار وارده بیش از حد تحمل

است کارها را به عوض خوب خراب میکند. بعدها خودم را قانع میکنم که

مردم به زودی و آسانی تغییر نخواهند کرد و خوشحال اگر بخواهد آنها را

عوض کند و قتش را تلف کرده است.

□

از لیلیه میبراییم. اسد بایسکل خویش را میگیرد. مرا هم سوار میکند و

حرکت میکنیم به سوی کوه سنگی. اسد رکاب میزند و پیش میرود. به کوچه

ها و تردد موترها و رهگذران مینگرد و موهایش را باد به راست و چپ

میافشاند. چند کوچه و پس کوچه را که طی میکنیم. اسد نزدیک دکانی

میایستد. از بایسکل پایین میشویم. چند قدم پیاده میرویم. اسد نشانی خانه

دو منزله زرد رنگی را در کوچه مقابل میدهد و میگوید:

- با احتیاط به خانه نزدیک شو. اگر یک گلدان در نزدیک کلکین منزل دوم

بود، امنیت است و اجازه داخل شدن داری. من اول میروم. اسد میروم. چند لحظه بعد از او حرکت میکنم. آهسته قدم برمیدارم. از دیدن مرد بلند قامتی میترسم. اما مرد به آرامی از کنارم میگذرد و نگاهی به سویم نمیافکند. کم کم به خانه نزدیک میشوم. از جلو خانه میگذرم. گلدان در جایش است. پیرامونم را مینگرم و به سوی دروازه میشتابم. با اسد یکجا در منزل بالا میروم.

مرد ناشناسی از همه بلندتر در خانه نشسته است. دیگران او را انجنیر صدا میکنند. پنج نفریم. انجنیر ریش و بروتش را تراشیده و رویش از صافی برق میزند. پیشانی فراخ و بینی بلندی دارد و قد دراز و لاغر است. هوای خانه پاک و ملایم است. اثاثیه مختصری دارد. گلیمی و چند دوشک و بالش سرخ و رنگ رفته. الماری سفید رنگی با چند کتاب و رادیو. چاینک و گیلان و جگ آب و پتنوس. از گیهای انجنیر فهمیده میشود که بیشتر رفقای لیلیه را میشناسد. شریف ناگهان مرا مخاطب میسازد و میگوید:

- آن چه دیدی و شنیدی همه را قصه کن.

همه را قصه میکنم. انجنیر میپرسد:

- هفته، چند بار جلسه دارید. اجندای جلسه چیست؟

- هفته، یکبار جلسه داریم. بدون چند اطلاع نمیشود در جلسه شرکت کرد. اطلاعات مربوط به رفقای ما از همه مهم اند. گزارش اخبار داخل و خارج، بیوگرافی تره کی و رساله، انقلاب ثور را همه باید از بر کنند.

انجنیر با لحن ملایمی میپرسد:

- چه باید کرد؟

و آرام به سوی شریف و اسد مینگرد.

شریف با صدای غورش پاسخ میدهد:

- باید ارتباطات خویش را با رفقا تقویه کنیم و بیکار ننشینیم.

اسد میگوید:

- اوضاع لیلیه روز به روز بدتر شده منیرود. همه جا زیر نظر است و

رفقای ما را تعقیب میکنند. اینها به وحدت اعتقادی ندارند و هر روزی که میگذرد مشکلات تازه یی برای ما مطرح میشود. استادان هم زیر فشار هستند.

اسد دهنش کف کرده است. همیشه خیالهای عجیب و غریبی در سر میپروراند. طبیعت او را جدی و پر جنب و جوش آفریده است.

صمد نظر خویش را در چند جمله میگوید:

- به هر صورت چون مصالح انقلاب مطرح است باید تا جایی که ممکن است وحدت را حفظ کنیم.

اسد ابراز نظر میکند:

- باور نمیکنم که ما بتوانیم با اینها یکجا ادامه بدهیم. اینها انقلاب را مال خالص و پدری خود میدانند. دولت را هم و ما به نظر شان طفیلی هستیم. شریف میگوید:

- عقیدهء من هم همین است.

انجنیر نظر مرا میپرسد. میگویم:

- تقریباً همین طور است.

- تقریباً. تردید داری؟

- تردید نه. اما من از اختلاف و درگیری میترسم. در این موقع حساس

نباید پشت حزب را خالی کنیم و بر ضد مردم قدم برداریم.

شریف طاقت نمیکند. از جا بلند میشود و میگوید:

- رفیق مختار. رفاقت به جای خود اما هر چیز حدی دارد.

با گردن نرم میگویم:

- رفیق شریف، مگر چیز بدی گفتم که عصبانی شدید.

- شریف با خشم میگوید:

- هرچه سر زبانتان می آید، میگویید. بی این که فکر کنید ممکن است

اشتباه کرده باشید. عجب رفیقی هستید.

انجنیر که کینه اش عریان و بی لگام نیست، وساطت میکند و به

شریف میگوید:

- رفیق شریف، عصبانی نشو.

شریف می نشیند و زیر لب میگوید:

- معذرت میخوام. میخوامم اشتباهاتش را تصحیح کنم.

انجنیر تختی سکوت میکند و بعد میگوید:

- به نظر من بهتر است که قبل از هر چیز گزارش دقیق اوضاع را برای

رفقا ارائه کنیم تا آنها همه چیز را ارزیابی کنند و تصمیم لازم بگیرند.

مدتی است که از این محافل مقتدر که از همه چیز خبر دارند، به

هیچکس احترام نمیگذارند و با همه کس جدال دارند، احساس ترسی مبهم

میکنم. مخصوصاً از تحقیقاتی که درباره، بعضی اشخاص و مقامات میکنند،

بیمناکم.

دل میخواهد با اشرف تنها باشم تا افکار او را در مورد اوضاع کشور

کشف کنم. گفتگوی ما گرم شده میرود. اشرف باب مخالفت با دولت را

گشوده است.

از اشرف میپرسم:

- به نظر تو این حکومت چه عیب دارد؟

- تو هرچه فکر میکنی بکن. اما به نظر من این حکومت فقط به درد

طرفداران و پیروان متعصبش میخورد. حتی خیرش به تو هم نمیرسد.

- اما این حکومت که طرفدار حق و عدالت است، زمین میدهد، آزادی

میخواهد.

- کدام آزادی، کدام عدالت؟ در این کشور بیشتر از ده پانزده فیودال

واقعی وجود ندارد. یوغ اینها محکمتر و سنگین تر از حکومتهای شاه و داود

است.

- تقسیم زمین، بخشیده شدن سود و سلم، ملی شدن بانکها، فرمان

شماره شش و هفت و هشت. همه اینها به نظرت هیچ اند؟ چشم و گوشت را کسی بسته است؟

- من رفیق قدیمت هستم و گپهایم را میگویم. میگویی برابری، کدام برابری. اعضای حزب و دولتی ها مگر با دیگران حقوق مساوی دارند. اینها فقط بلدند که چطور با شعارهای خوب مردمان بیسواد و محروم جامعه را فریب دهند. سالهای پیش وقتی مردم به ایران و خلیج میرفتند اینها حلق پاره میکردند که دولت شرم کند و نگذارد که مردم به خارج آواره گردند. اما اکنون مردم گروه گروه، خانه و زمین و اموال شان را میفروشدند و خارج میروند. این رفتنها از سر شوق نیست. این رژیم بیشتر از چند ماه از عمرش نمیگذرد اما وزیر و رئیس و مدیرش را ببین که چقدر مست قدرت اند. عضو سادهء حزب همه کاره است و هر کاری بکند آزاد است و کسی نمیتواند از او بازخواست کند. اینها برای حفظ قدرت و چوکی شان حاضر اند هر کاری بکنند. حتی با رفقای شان ... دیدی با ببرک و کشتمند و قادر و نجیب و پرچی ها چه کردند. با عصبانیت میگویم:

- می فهمی چه میگویی. از گپهایت بوی خون می آید.

اشرف میترسد. پیرامونش را مینگرد. وقتی از هر بابت مطمئن میشود، با لحن آرامی میگوید:

- چه بگویم. هر طور که فکر میکنی. اما من دشمن کدام حزب و سازمان و کسی نیستم و فقط نظرم را ابراز کردم.
- بهتر است بس کنیم.

از چمن میبراییم. اشرف ساکت است و چیزی نمیگوید. منم از گفتهء خود پشیمانم. ناراحتی به خصوصی در دلم راه یافته است. وقت خداحافظی میگویم:

- این گپها را در جای دیگر نگو وگرنه برایت خطرناک میشود.

- هنوز عاقلم را از دست نداده ام.

آن چه میخواهم درست عکس آن را به دست می آورم. هر چند میکوشم تا

حالت روحی نخستین خود را باز یابم، نمیشود که نمیشود و چیزی مانع شادیم میگردد... به لیلیه که میرسم، اسد را می بینم و از چگونگی گفتگوهایم با اشرف او را مطلع میسازم. اسد میگوید:

- اشخاصی مثل اشرف را نمیتوانی به حزب جذب کنی. راه اینها جداست. اینها افکار دیگری در سر دارند. اما احتیاط کن که خوشحال خبر نشود. اگر او خیر شود دیگر فاتحه اش را باید خواند.

با دلتنگی میگویم:

- سیاست هم عجب چیز است. راستی که پدر و مادر ندارد. میدانی که من و اشرف چقدر نزدیکیم! اما وقتی بدی حزب و دولت را گفت، خونم به جوش آمد و نزدیک بود که گلوش را بگیرم و بفشارم. از روزی که عضو حزب شده ام، همه چیزم شده حزب. کاش این حزب التفاتی میداشت و خیرش به ما هم میرسید.

اسد خیره خیره به سویم مینگرد. يك کلمه نمیگوید و سوی اتاقتش میرود تا بخوابد.

□

چاشت روز است. زیر درخت بیدی تنها نشسته ام. بیدهای مجنون خواب عمیقی دارند. از آدمیزاد جماعت خیلی عمیق تر و راحت تر میخوابند. باد برای این که برگها بخوابند، برای این که شاخه ها بخوابند لالایی میگوید و بیدهای مجنون به خواب آرامی فرو میروند و باد باعث میشود که خواب شان از آنچه هست عمیق تر و آرام تر شود.

گلویم بد رقم درد میکند. هم صنفی ها و رفقایم با شعارهای رنگارنگ شان رفته اند تا در مقابل سفارت امریکا از ته دل فریاد بکشند: «مرگ بر امریکا. مرگ بر مداخله گران. زنده باد انقلاب» ناگهان صدای شرفه پایی را می شنوم. سر خویش را که دور میدهم، می بینم که مریم است. مریم دامن سبز رنگ خود را که از باد در تلاطم است با دست چپ بالا میزند. آهسته و نرم

کنارم می نشیند. قد بلند و سفید چهره به نظر میرسد. يك خال هم در گوشه لبش دارد. مریم کتابم را میگیرد. ورق گردانی میکند و با صدای ملایمی میگوید:

- چقدر مطالب آن خشك است. خشكتر از هندسه فضایی.

من موافق او نیستم و از مضمون جراحی خوشم می آید. اما چون او زیباست و صدای قشنگی دارد، میپذیرم و دم برم نمی آورم.

از میان شاخها و برگهای بید، باد آرامی میوزد و روح را جلا میبخشد. هوا نه گرم است نه سرد. بالای سرما، باد ابرها را میدواند. از پارگی ابرها آسمان دیده میشود. آبی خیلی آبی.

دست مریم حرارت مطبوعی دارد. کاش میتوانستم احساسها و همه چیز آن غروب را بنویسم. حیف که نمیشود و همه چیز را به خاطر ندارم.

به شوق دیدار مریم روز چند بار در چمن و جاده ها گردش میکنم. وقتی مریم را می بینم تمامی خستگیهایم فرار میکنند. به سان دریا متلاطم میشوم. زمان کند میشود و شور و عشق پنهانی مرا میگذازد. روزها و هفته ها میگذرند. خود و خانواده را از یاد میبرم. آدمی شده ام سودایی مزاج و با هر صدایی قلبم شروع میکند به تپیدن. عشق و هراس مرا از درون میخورد. عشق به آدمی ناشناخته و هراس از آدمهای آشنا و ناآشنا.

به قدری در مهر و محبت مریم غرق شده ام که فرصت و فراغت کافی برای درس و تحصیل و وظایف حزبی ندارم. اصلاً من از همان آغاز هیچوقت تعصب زیادی برای حزبی نداشتم و مرا که در همه جلسات و فعالیتها شرکت نمیکم، گاهی «سربه هوا» و «گوشه گیر» و «فراری» مارك میزنند. نظرها و پیشنهادهایم را جدی نمیگیرند. توقع زیادی از من ندارند. برای شان سیاهی لشکری بیش نیستم و از این رهگذر گهگاهی از دست آنها و از دست خامیهای خودم اذیت و آزار زیادی میکشم.

این روزها آتش فتنه و بغاوت بالا گرفته، سرکشها در کتر و بامیان و غزنی و هرات و پنجشیر و پکتیا آغاز گشته است. یکجا آرام نمیشود که جای

دیگری شورش در میگیرد و خانه خرابی آغاز میشود. اما بزرگان سرگرم کارهای دیگر اند. ضیافت و سالگره و سور برپا میکنند، قصر میسازند. خوب اینها نکنند، کی بکند. هر کسی چهار روز نوبت اوست.

يك روز با مریم میروم به گردش. مریم آن روز گرمتر از همیشه است. بینی زیبا و باریک و چشمانش را که در سایه مانده است و لبان خاموش وی را با اندوه مینگرم. مریم شانه اش را به شانه ام میمالد. نفس زنان چیزی را زمزمه میکند و لرزش بدن او را احساس میکنم:

- مختار تا چه وقت این حالت را ادامه دهیم. اگر کنی ما را ببیند چطور کنیم. باید به فکر آینده خود باشیم.

به اندیشه فرو میروم. ناگهان سر خویش را بلند میکنم و میگویم:

- چه میگوی مریم، هر دو محصل هستیم و تا وقتی فارغ نشده ایم، هیچ کاری انجام داده نمیتوانیم.

مریم چیزی نمیگوید و خاموش میماند. در چشمان سبز فامش شب نیلگون و پُرتاره و روشنی را که جستجو میکردم پیدا کرده ام.

مریم از تپه بالا میرود. با دستش به شاخه گلها و سبزه ها میزند و آنها را میپراگند. دسته یی گل خود رو می چیند. آرام بر میگردد. گلها را میگذارد روی زانویم و سر فرو میاندازد. پس از مدتی دوباره حرکت میکنیم. از مزرعه دور میشویم و رو میکنیم به کوچه باغها. پرنده یی در آسمان دور میزند و چهچه تنهایش به گوش میرسد. رو میکنم به سوی آسمان و خطاب به مریم میگویم:

- دلم میخواهد با تو عروسی کنم. بچه یی داشته باشم شبیه خودم.

نامش را هم پیشاپیش انتخاب کرده ام. اشرف. نام خوبی نیست؟

مریم در بازویم چنگ میزند. نفسهای پیایی و عطر خوش سنجد او را می شنوم. به سوی او مینگرم. مریم هق هق کنان گریه سوزناکی را سر داده است. کم کم آفتاب دامن زرد رنگش را جمع میکند. تاریکی شامگاهی سایه میگستراند و ماه غلیظ و غلیظ تر میشود. جاده ها و پسکوچه های زیادی را

می پیماییم و چون هنگام جدایی و خداحافظی میرسد، او يك مجموعه غزلیات حافظ را به رسم یادگاری به من میدهد تا همیشه بخوانم و لذت ببرم. کتاب به خط زیبایی چاپ شده است و نقاشیها و میناتورهای قشنگ تجویدی را دارد. بعضی از چهره ها شبیه مریم است. به دختری که هاله یی از اندوه و معصومیت در پیرامونش میدرخشد و همین مرا دلباخته او میگرداند. حتی بیشتر از هر مرد و زنی که در سراسر عمرم دیده ام، در دلم اثر میگذارد. حالا دیگر موقع شام است و نباید به هیچوجه معطل شد. به مریم میگویم:

- دیدارهای من و تو بین خود ما بماند. از این موضوع به مادرت چیزی نگو. نباید بی جهت ناراحت شود. برو زودتر تا کسی ملتفت نشود.

غزلهای حافظ را که میخوانم، شیفته گیم به مریم دو چندان میگردد و شیدای حافظ هم میشوم. به حافظ فکر میکنم که سده ها پیش چه چیزهایی به نوع بشر گفته است. آنهم با چه ظرافت و حلاوتی. اگرچه دید او از دنیا و زمانی که خودش در آن زیسته است، ریشه میگیرد، اما اندیشه های او چارچوب زمانی و مکانی نمی شناسند. تا زمان ما ریشه میگسترانند و این حافظ کسی است که فکر خوب و خالی از کذب و ریا را جوهر مفکوره هایش ساخته است.

□

مریم دلش میخواهد که باهم قدمی بزنیم. از نگاهش شور و اشتیاق ميبارد. تا حالا چند بار آمده و تقاضای گردش کرده است اما من نپذیرفته ام. میخواهد دلیلش را بداند. حقیقت را برایش نمیگویم:

- هوا سرد است. گرد و خاک هم زیاد است.

لبخند میزند. انگار حرفم را باور نمیکند:

- مختار تو از گشتن با من میترسی.

- چرا بترسم. تو باید بترسی که دختر هستی.

ناگهان قیافه و لحن مریم تغییر میکند و میگوید:

- پدرم میخواهد مرا نامزد کند.
- راست میگویی. کی خواستگاری کرده.
- هنوز کسی خواستگاری نکرده اما مادرم میگوید که پدرم میخواهد ترا
برای خواهرزاده یا برادرزاده اش بدهد.
- خوب جوانها را گیر کرده. هر دوی شان را در پوهنتون دیده ام. یکی
از آنها را انتخاب کن.

مریم خود را به من میفشارد و با صدای ضعیفی میگوید:
- به مقبولی تو نمیروند. من از تو تیر نیستم.

آفتاب از پس مه نازک ابریشمین بر فراز شهر نور افشانی دارد. ستاره
های گل آفتاب پرست به خاموشی شیرهء زمین را میمکند. مریم به اطراف خود
نظر میافکند. خود را خم میکند و در انبوه گلهای زرد و سیاه غرق میشود.
وقتی دوباره بر میگردد، گرد زرین گلها بر چهره و موها و پیراهن سبزش
نشسته است. باد در میان برگهای سبز آفتاب پرست و لوله انداخته است.
مریم میخواهد مرا با خود به خانه ببرد. اگر و مگر میکنم و میگویم:
- مادر و مادرکلانت چه خواهند گفت. اگر پدرت خبر شود چطور
میکنی. به چه بهانه میبری؟

مریم میگوید:

- به نام همصنفی میبرم. به بهانهء این که خانهء کراییی کار داری و
میخواهی خانه را ببینی.

حویلی فراخی است. خانه ها زیاد اند و مزدحم و در آن غیر از خانوادهء
مریم چند خانوار دیگر هم هستند. کوچکترین دختر همسایه که سه سال دارد بر
زمین نشسته است. سرش را به زینه تکیه داده و به خواب رفته است. پسر
کوچکی که يك سال از او بزرگتر است در گوشه یی میلرزد و میگرید. معلوم
است او را زده اند. بزرگتر از همه دخترک نه ساله لاغر و بلند قدی است که
پیراهن سبز چرک و ژنده اش تا زانویش هم نمیروند و به مرغها آب و دانه
میدهد.

مادر مریم زنی است میانه سال و در حدود چهل ساله. بانویی است قامت متوسط، به قدر يك سر و گردن کوتاهتر از مریم. پیراهن فولادیش به او وقار خاصی بخشیده. گیسوان انبوهش را در تور نازکی پیچیده و پشت سرش جمع کرده است. مریم دو چیز از مادرش به ارث برده یکی چشمان سبز رنگ که مژگانهای بلند و تیره بر آن سایه افکنده و دیگر زلفان مشکی انبوه. در صدای ملایم و مهربانش نوای روحنازی نهفته است. کلمات و جملات را با نرمی خاص کابلی ادا میکند و در آن کمترین اثری از لهجه روستایی نیست. خانه ها را می بینم. گذران میشود. کرایه اش هم بد نیست. ماه پنجصد افغانی. اما من بهانه میکنم و میگویم:

- مادرم فشار خون دارد و در منزل بالا گذران نمیتواند.

مادر مریم مرا با خود به سراچه میبرد. اتاق بزرگ و دلباز. دیوارها فیروزه یی کمرنگ است. با رنگ پرده ها و فرشها میخواند و به آدم آرامش میبخشد. مبل نرم و راحت مرا در خود جا داده است.

از گوشه چشم به مریم مینگرم. مریم هم مرا نگاه میکند و هر دو چشم به چشم میشویم. دلم میلرزد. لرزه غریب و شیرینی. هیچ وقتی این چنین دلم نلرزیده. کم است دل از دلخانه جدا شود. مادر کلان مریم زنی است کوچک اندام، مسن و با چشمان ریز و زیرکسار. از آن زنانی که باوجود گذشت عمر و تحمل محتتهای بسیار، هنوز هم برای پسر و عروس و نواسه هایشان جانفشانی میکنند. حاضر است تا آخرین قطره خون خود را فدای خانواده بکند. ولی اینک پیر و زمینگیر شده و دردمند و نالان است. چند لحظه که میگذرد، دهان به شکوه میگشاید:

«... عجب دولتی آمده. يك سال از عمرش میگذرد که دستش دراز شده به مال مردم. در سابق يك دکان کهنه فروشی دیده بودی. مردم هر طوری بود گذران میکردند. چه خوب چه بد خوش بودند و شب و روز خود را می فهمیدند. اگر این دو حویلی را نمیداشتیم، پس از تقاعد پدر مریم چه میکردیم. چطور گذران میکردیم. رزق و روزی از آسمان که نمیبارد. اگر بخواهیم بفروشیم

کجاست خریدار. در این روزها به نیم بیع نمیخرند. شاید يك روز بیایند و بگویند که از دو حویلی یکی را بدهید به دولت. به من بگویید زندگی که خراب میشود، گناه کیست. معلومدار از همین حکومت بی سر و سامان. آخر کی قبول میکند که دهقان و مزدور و کارگر و خان و بادار برابر است؟ خان و بادار بوی عطر و صابون و مشک میدهد، دهقان و مزدور بوی یز و گوسفند و گاو و خر. اگر مرا بند بند جدا کنند قبول نمیکنم. خان خان است و مزدور مزدور. آدم بیسواد کجا و يك داکتر و رئیس و وزیر کجا. فقیر و گدا کجا و آدم معتبر و با نام و نشان کجا. اینها کجا و ظاهرشاه و داودخان و خاندان محمدزایی کجا...»

مریم مداخله میکند و میگوید:

- بی بی جان حالتان خوب نیست. استراحت کنید. این گپها به ما و شما چه مربوط است.

- بس است دخترجان. هنوز دهننت بوی شیر میدهد. به من چیزی یاد نده. زن میگوید و میگوید و به هیچ کس نوبت نمیدهد. گاهی به سان گژدم جراحه. نمیشود به او دلیل گفت و یا از کسی و چیزی دفاع کرد. سودی نمیبخشد. بعضی از سخنانش تلخ اند. بسیار تلخ. یا چنان واقعیتهای سرسختی که آدم نمیتواند از آن ها انکار کند و انسان را به زانو در می آورد. يك بار آتشی میشوم و میخواهم که جواب سختی بدهم. اما لختی نمیگذرد که شور و هیجانم فرو می نشیند و میاندیشم «زن پایش به لب گور است... درد و زجر فراوان هم کشیده است. پای مریم هم در بین است. بگذار بار دلش را خالی کند.» وانمود میکنم که سخنانش را نشنیده ام. برای این که پسرزن برای من وجود خارجی ندارد و به راهی که برگزیده ام روانم.

مریم برایم چای میریزد. چای هیلدار است و عطر ملایمی در هوا میپراکند.

مدتی به سکوت میگردد. مادر مریم میپرسد:

- خانه را برای کی کار داشتی؟

- برای خودم و خانواده ام.

- حال در کجا هستند؟
- در غزنی.
- چند نفر هستند؟
- چهار نفر. پدر و مادرم و برادر و خواهرم.
- زمین را به کی میسپارند؟ در شهر گذران میتوانند؟
- زمین و باغ را میدهیم به کاکایم. فرش و ظرف را با خود می آوریم.
- مادرم مریض است. برادر و خواهرم باید مکتب بخوانند. اوضاع در آن جا خوب نیست. از فاکولته که فارغ شوم، مجبورم که در شهر زندگی و کار کنم. گذران ما در ده نمیشود.
- زمین و باغ به اندازه بی است که شما را بچلانند.
- همانقدر است که گذاره شود.
- مادر مریم به ترتیبی تحقیقاتش را تکمیل میکند. نگاههای طولانی به سراپا و لباسهای میافکند. حوصله بیشتر ندارم. خداحافظی میکنم و میبرایم.

□

- کاکایم از ده آمده است. پس از مدتها یکدیگر را می بینیم. اول احوالپرسی میکنم:
- کاکا چطوری؟
 - خوب.
 - پدر و مادرم چطور هستند. برادر و خواهرم؟
 - خوب اند. سلام میرسانند.
 - زندگی در قریه چطور میگردد؟
 - میگردد. هر کس به دل خود زندگی میکند.
 - مردم راضی هستند؟
 - بعضی هستند و بعضی نه. تمام مردم را خدا هم راضی نمیتواند.
 - پس از پرسش های مکرر کاکا قفل زبان را میگشاید. از قصه های کاکا

به هیجان آمده ام. کاکا دراز میکشد و با خوشرویی به نقل رخدادهای دهکده میپردازد؛ ملک را به علت نادرستی اش در کار تقسیم بته های کوه ملامت میکند. از فقاقت آخوند تازه، قریه تمجید مینماید. از گاو نسلی ماما که سر زا رفته است با آه و افسوس یاد میکند. با چاقو قوطی نسوارش را میکاود و پک نسواری میزند و سکوت اختیار میکند.

آه میکشم و میگویم:

- کاکا دلم برای ده تنگ شده. برای پدر و مادرم تنگ شده. برای چشمه و کوه و درخت و شیر و ماست و رشقه و شبدر تنگ شده. شهر بسیار کسل کننده است. آدم یک بیع بره و یک شرشر چشمه را نمی شنود.

کاکایم سرگرم قصه است. من سراپا گوش و چشم به دهانش دوخته ام.

«یک ماه پیش یک قطعه، عسکری به قیاق آمد. میخواستند که حکومتی را از سیدجگرن و قوایش بگیرند. عسکرها در اول پیشروی کردند و تا ترگان رسیدند. کمتر دیوار سلامت ماند و گاو و گوسفند و مال زیادی را بردند. یک هفته پس قیاق و ترگان دوباره آزاد شدند. مردم همه نامنوسی کرده اند و مسلح شده اند. هر قریه برای خود قوماندانی دارد و از منطقه خود دفاع میکند. مردم این دولت را نمیخواهند. میگویند این دولت اسلامی نیست. ما اجازه نمیدهیم که خلقیها زمین مردم را بگیرند. زن و دختر و عروس مردم را به کورسها شامل کنند. ملا و عالم و ریش سفید و خان و ملک را ریشخند کنند. دروازه، مسجد و تکیه خانه را ببندند. از توپ و تانک و طیاره کار بگیرند و برای مردم هیچ چیزی نمانند.

ده روز پیش روز پادشاهی قیوم بود. جوانها او را به حیث قوماندان انتخاب کردند. قیوم بلند شد. بهانه کرد و عذر آورد و گفت که نمیتواند این کار را پیش ببرد و کار او نیست. ولی ریش سفیدان و جوانها قبول نکردند و گفتند که از فیصله قوم شانه خالی نکن. گل احمدخان ماشیندار را به شانه اش آویخت و گفت: «تو آدم دلیر هستی. از خود ما هستی. زمین و جایداد داری. کسی هستی که به مال مردم چشم نمیدوزی و از مال و جان مردم قریه میتوانی

دفاع کنی. « بالاخره او قبول کرد. همه خوش شدند. یکی گفت باید شیرینی بدهی. قیوم چیزی نگفت. کاکارسول بلند شد و گفت: جوانهای ما در خدمت تو هستند. گوشتشان از تو استخوانشان از ما. همانطوری که چوپان از گله و رمه خود محافظت میکند تو آنها را محافظت و هدایت کن. « هنوز گپ او خلاص نشده بود که غلام علی سوداگر لنگیش را در سرش جا به جا کرد و گفت:

- برادران من قیوم را نمیخواهم و دلیل دارم.

کاکارسول گفت:

- چه دلیل داری بگو.

- شما کسی را انتخاب کنید که خویش و قومش خلقی و دولتی نباشند.

- نفهمیدم. شف شف نگو شفتالو بگو.

- از قیوم برادرش صاحبمنصب است و رضا پسر کاکایش هم خلقی شده.

- من خبر ندارم. اگر باشد هم گوسفند به پای خود بز به پای خود.

- باید آدم دیگری را به جای او پیدا کنیم.

کاکارسول از جایش برخاست. رو به ریش سفیدان نمود و بلند بلند گفت:

- ریش سفیدها، برادران ما و شما قیوم را به حیث قوماندان انتخاب

کردیم ولی بعضی برادران نمیخواهند و میگویند که برادر و پسر کاکایش دولتی

شده است. چه میگویند؟ این خبر درست است؟ میخواهید جوانهای تان را به

دست او بسپارید. شما جوانها پشت او میروید و از او اطاعت میکنید.

ناگهان از هر سو غریبوی برخاست. گپ کسی فهمیده نمیشد. چند لحظه که

گذشت و مردم که آرام شدند، قیوم با گوشهای سرخ از جا بلند شد و گفت:

- من از اول قبول نداشتم و شما مجبورم ساختید. حال برایتان میگویم

که نمیخواهم. اگر شما هم بخواهید من قبول نمیکنم. و این را هم میفهمید که

سوداگر چرا تهمت میکند و خاک خشک به دیوار نمی چسپد.

هیاهو ادامه داشت. هر کس چیزی میگفت:

- قیوم قوماندان است.

- ما کسی دیگر را قبول نداریم.

- این سودخور دروغ میگوید.

- دروغ نمیگوید.

نزدیک بود کار به جنگ و زد و خورد بکشد. مردم که دوباره آرام شدند. باز ریش سفیدان کله به کله شدند و قیوم را انتخاب کردند. قیوم هم چیزی نگفت و قبول کرد و کبر و غرورش دو چندان گشت. سوداگر باز میخواست چیزی بگوید اما کاکارسول با یک نگاه تهدید آمیز او را بر جایش میخکوب کرد. سوداگر گپی را که میخواست بزند مثل زهر قورت کرد و حوصله نتوانست و از مجلس برآمد. بعد لست تفنگ و شمشیر منطقه را گرفتند و چند نفر وظیفه گرفتند که نامنوس جوانها را تهیه کنند. نان و آب آنها را مردمان قریه به گردن گرفتند. یک هفته شده که دولت تمام راهها را بسته است و یک سیر آرد را هم نمیماند. من به صد خوف و خطر خود را به قره باغ رساندم و از آن جا سوار موتر شدم و آمدم به اینجا...»

قصه کاکایم گیچم میکند. حیرانم که چه بگویم. کم کم به همه چیز شک میکنم. شب همه چیز را از سیر تا پیاز برای اسد قصه میکنم. اسد میگوید:

- کاکایت راست میگوید. اینها راست آمدند و چپ رفتند. عوض کتاب و معلم و داکتر و دوا و دلجویی، سر نیزه و توپ و تفنگ تحویل اعضای حزب و هواداران آن دادند. آنها را به سوی شهرها و روستاها راندند. معلومدار مردم هم خاموش نمی نشینند و انتقام میگیرند. دستهایی در کار است که نمیگذارند ما سر و سامان بگیریم. میخواهند ما از درون بپوسیم و از بین برویم. به یکدیگر بدبین و شکاک باشیم. عوض دوستی و رفاقت تخم کینه و نفرت و سوء ظن میپاشند.

اسد با وضعی متفکر ادامه میدهد:

- این رهبران عادت کرده اند که شبان ما باشند. اعضای حزب با گوسفند و مال فرقی ندارند. هر سویی که خواستند ما را با خود میکشاندند. گاهی عوض این که ما را به سوی چراگاه رهنمون کردند به سوی دشتهای بی آب و

علف و سراب میکشانند.

با خود فکر میکنم و میگویم:

- راه اینها با همه هیجانها و دلوریهای شان راه درستی نیست. ترجیح میدهم که با رفقای خود باشم تا با آنها. این درست نیست که با همه دشمنی ورزیم. یکی اشراف زاده باشد. یکی ناسیونالیست تنگ نظر. دیگران هم مانوئیست و اخوانی و مرتجع و بیروکرات. کی میماند. اما دشمنی با اینها را هم به مصلحت برابر نمی بینم و ما را به جایی نمیرساند.
اسد سگرتش را خاموش میکند:

- درست میگوی. ما باید از تنهایی براییم. خیلی ها هستند که با ما زبان مشترک دارند. حتی يك عده رفقای خلقی. همه که بد نیستند. يك عده گپ حق را می شنوند و اصولی فکر میکنند. منتها پراکنده هستند. خودت باید آنها را کشف کنی و با ایشان نزدیک شوی. بگوئید که ما با بعضی کارها مخالفیم. ما نمیخواهیم حزب تکه و پارچه شود و رفاقت ما از بین برود. در این موقع حساس نمیتوانیم، پشت حزب را خالی کنیم. دوستان شوروی هم راضی نیستند. دشمنان هم فعال شده اند و امریکا و پاکستان و ایران هم کمکهای شان را به مخالفان چند برابر ساخته اند.

در اتاق سازمان اولیه نشسته ایم که خوشحال سراسیمه میرسد. از شقیقه هایش قطره قطره عرق جاریست. رنگش پریده است. به زحمت نفس میکشد. میکوشد متانت خود را حفظ کند اما نمیتواند و با سر و صدای زیاد اعضای سازمان اولیه را جمع میکند. همه را به موتری سوار میکند و حرکت میکنیم به سوی مرکز شهر. نزدیک سینسای پامیر از موتر پایین میشویم. خوشحال و نیمی از بچه ها کلشینکوف و په پشه در دست دارند. تانکها میفرند. این سو و آن سر میخرند و دود سیاه و بوی تلخی سپراگندند. تانکها که آرام میگیرند، هیاهوی مردمان در کوچه و پسکوچه ها اوج میگیرد و فیادها و نعره های

خشمالود شان می پیچند:

- الله اكبر، الله اكبر.

شورش و نبرد يك روزه در چندول و جاده میوند و شهر کهنه، کابل ادامه مییابد. در کوچه ها و پسکوچه ها و در چهار راه ها جنگ است. ماموریت چندول چند ساعت اشغال میشود. دار و ندار آن را ضبط میکنند. اما سربازان با اسلحه ثقیل و تانکها میرسند. نبرد خونینی در میگیرد. گلوله ها گهگاهی در پیرامون ما اصابت میکنند. يك ساعت تمام بدون رعایت نظم کوچه به کوچه میگردیم. مهمه نبرد نزدیک میشود. پشت سر ما يك ماشیندار بیایي گلوله باری میکند. گلوله ها بر اثر مقاومت هوا زوزه کشان و فش فش کنان از بالای سر ما میگذرند. سر انجم آتش نبرد فرو میکشد. مهاجمان را از ماموریت بیرون میرانند. در این چند ساعت از نیروهای درگیر تعدادی کشته و زخمی و اسیر میگردند.

افسری با دهشکه تانک غول پیکرش مردمی را که در کوچه ها و پسکوچه ها میدوند، تیرباران میکند. زلی دلش میسوزد. در جایی میایستد و رو بر میگرداند. خوشحال به چیزی پی میرد و با لحن خشنی میگوید:

- اینها به ما رحم نکردند. ما هم به اینها رحم نمیکنیم. وقتی سرنوشت انقلاب در خطر باشد، رحم و عاطفه معنی ندارد.

افسران و سربازان با تانکها و راکتها و ماشیندارهای شان همه جا را به گلوله می بندند. در میان اعضای سازمان اولیه هیجان زیادی وجود دارد. دو سه نفر چون برای نخستین بار کلشینکوف را به دست گرفته ایم، میترسیم. روی زمین میخزیم و پیراهن و کرتی و پتلون خویش را به گل و لای بهاری آلوده ایم. گهگاهی سر بلند میکنم و کسانی را که در کوچه ها سنگر گرفته اند و یا از این سو به آن سو میدوند، مینگرم.

سربازان گهگاهی آتش میکنند. نمیتوانند فشار انتظار را تحمل کنند. اگر آرامی مدتی طول میکشد، خوشحال بیحوصله میشود و فریاد میزند:

- رفیق پاینده آتش کن. نمی بینی بچه های خمینی را. در کوچه تکیه

خانه جمع شده اند. بزن.

فریادش در شرس انبوه گلوله ها غرق میشود. خوشحال هم انگشتان خود را بر ماشه فشار میدهد. تق تق کوتاه و دراز ماشیندارها پردهء گوشه‌هایم را می آزارند. خوشحال گاهی خم میشود. گاهی میدود. زمانی فریاد میزند:

- سر بام را بزن. نمی بینی. صدای شان را نمی شنوی. هوش کجاست. نزدیک نشو که بمب بوتلی میاندازند.

شعارها و فریادها دوباره اوج میگیرند:

- مرگ بر تره کی! مرگ بر شوروی! زنده باد اسلام!

خوشحال يك سرباز را کنار میزند. خودش را به زمین میچسپاند. پس از ترصد و نشانه گرفتن آتش میگشاید. کلشینکوف در دستانش میلرزد و نتیجه بیدرنگ ظاهر میشود. گروه کوچکی از وسط جاده میوند پا به فرار مینهند و در کوچه مهندوی گم میشوند.

سرباز نزدیک رنگش پریده است. به پهلو دراز کشیده و سیل دشنام از دهانش فرو میریزد. ساق پای خود را که زخم برداشته با دستمال سرخی می پیچد. يك ضابط با موهای سیاه و بروت دبل و پتلون کшал نزدیک میشود و فریاد میزند:

- آتش کن بی پدر. نمی بینی که از سر بام میزنند.

سربازان و افسران و گروه ما پیشروی میکنند. میخواهند جاده میوند را بصورت کامل اشغال کنند و نظم و آرامش را دوباره برگردانند. انفجار راکتها و هاوان ها بیش از پیش فزونی میگیرند. هلی کوپتری با حرکت سبک و موج و غر غر کنان بر فراز جاده میوند و شهر کهنه میرسد. نزدیک ماموریت بمبی میافکند. چند اپارتمان در میان دودی غلیظ و گرد و غبار گم میشوند. پس از لحظاتی باد بوی تلخ و اضطراب انگیز آتش سوزی را که يك کیلومتر دورتر در ماموریت چندول فروزان است، با خود می آورد. شرارهء سرخ‌رنگ هر لحظه گسترده میشود. پایین و بالا میرود و حریرانه دکانها و اپارتمانها را میبلعد. نسیم سبک که از جانب شمال و جنوب میوزد، هر لحظه آتش را تیزتر میکند و

شعله های فروزان و دود سیاه آن را تا جاهای دوری میکشاند.

ناگهان گلوله یی به سرباز نوجوانی اصابت میکند. تفنگ از دستش میافتد. مدتی دراز به خود می پیچد. خور خور میکند. دستها و پاهایش دراز و کوتاه میشوند. سر انجام نیم خیز میشود و مینالد، نفسی درازی میکشد و میافتد. به گیتس ژنده و خونین سرباز مینگرم. قوماندان او را از زمین بلند میکند و میگوید:

- امبولانس، امبولانس. زودتر. سلاحش را ببر داخل تانک. خدا کند زنده بماند. بیچاره دو هفته از نامزدیش میگذشت.

به چهرهء زخمی نگاه میکنم. دیگر جان داده است. چشمانش به حدی باز اند که کم است از حدقه بیرون آیند. تشنجهای هنگام نزع به صورتش حالت دهن کجی داده است.

سر انجام همه جا را دوباره اشغال میکنیم. چندوقل و شهر کهنه محاصره میشوند. جاده ها و چارراهی ها را می بندند و هر کسی را که مییابند بر سرویسها و لاریها بار میکنند. کسی نمیماند. جاده ها خلوت شده، تنگ و کراچی و بایسکل زیادی بیصاحب مانده است. وقت برگشتن خوشحال با اطمینان میگوید:

- رفقا تمام راههای ورودی شهر را بسته اند. از پل ها رتل تا پل محمودخان و پل باغ عمومی همه جا محاصره شده. همه جا را تلاشی میکنند و یک نفر شان را هم نمیانند.

وقتی به لیلیه میرسم، خود را با کرتی روی چپرکت میاندازم. خوابم نمیبرد. در یک حالت بی ارادگی قرار دارم. افکار مبهم بی شماری به مغزم خطور میکند. اما کوششهای من برای دنبال کردن یکی از آن فکرها بیهوده است.

تا نیمهء شب با خود میاندیشم «اگر این واقعاً انقلاب است. چرا اینقدر مردمان عادی دشمنش هستند.» و روزها و هفته ها میگذرند و خوشحال دیگران هر قدر میکوشند و پرگویی میکنند قانع و راضی نمیگردم.

□

امان که با زندانیان چندول رفته است، پسان شب به سازمان اولیه بر میگردد و خوشحال را که تازه خوابیده بیدار میکند. خوشحال با موهای آشفته و چشمان باد کرده میپرسد:

- کجا رساندی. چه کردند؟

- تیر شان کردند.

- راست میگویی؟

- بی مزاج. دیشب در وزارت داخله بودند. امروز با سرویسهای وزارت همه را به پلچرخی رساندیم. به چشم خود دیدم.

- چی را دیدی؟

- دیدم که همه را در پولیگون تیرباران کردند.

خوشحال به فکر فرو میرود و چیزی نمیگوید، ایمل تختی پیچ و تاب میخورد و با اندیشناکی میگوید:

- این کار درست نیست. بر تعداد دشمنان ما میافزاید. اگر این کارها دوام کند، مردم از ما دور خواهند شد.

سخنان ایمل طرفدار چندانی نمیآید و کسی اظهار خشم و بیزاری نمیکند. خوشحال دکمه های پیراهن خویش را می بندد، سر چپرکت می نشیند و میگوید:

- آهسته. کسی خبر نشود.

خوشحال پیراهن و پتلونش را مرتب میکند. با انگشتان خویش موهایش را شانه میزند. لحظه یی چهره شیطنت آمیزی به خود میگیرد. چین های کوچک پیشانی اش باز میشوند. چشمهای بزرگ و سیاهش فراختر میگردند. خطوط چهره اش منبسط میشوند و با قهقهه، عصبانی که قام بدنش را تکان میدهد، خنده طولانی میکند و میگوید:

- رفیق ایمل خبر داری که ضد انقلابیون در کتر چقدر رفیقت را شهید کردند. قوماندان فرقه و والی ننگرها را کشتند. در ولایت هرات صدها رفیق

حزبی و اعضای سازمانها و کوپراتیفها و چندین رفیق مشاور و زن و فرزندان شان را بند بند جدا کردند. از کشتار دشمن در چار کنت و دره صوف و بامیان و کندز چه بگویم. خون در بهای خون. یا این یا آن. یا آنها یا ما. حد وسط ندارد. چیزی که عوض دارد گله ندارد. فهمیدی. کسانی را که رفقای ما را از بین میبرند، باید مثل بقه زیر پا لگد کرد. کسانی هم که به آنها رحم میکنند و اشک میریزند از ما نیستند و باید آنها را هم با لگد دور انداخت. چه شده ترا. چرا اینقدر لب و رویت آویزان است. محکم باش. پر کینه باش. اگر دشمن قدرت را به دست گیرد، یک نفر ما را هم نمیماند و همه را تیرباران میکند. عجب رفیقی هستی. خنده آدم میگیرد. بچه ننه. می فهمی که تمام فیودالان و روحانیون مرتجع دشمن ما هستند. اینها نفوذ زیادی بر خلق زحمتکش دارند. به خصوص بر دهقانان، زحمتکشان حتی سود و سلم و گروهی شان را که می بخشیم، قبول ندارند و زمینی را که ما توزیع میکنیم، حرام میدانند و نمیگیرند. سنت فیودالی و قبایلی قرنهای روحیه تسلیمی و مزدوری را به بزرگان قوم و قبیله و خوانین و روحانیون تزریق کرده است. همین استثمارگران روحیه زحمتکشان و خلقها را خراب میکنند. تا جایی که آنها دوستان و دشمنان شان را تشخیص نمیتوانند. دشمنان ما بسیار خطرناک اند. شایعه و افترا و دروغ پخش میکنند. مسلحانه بر ضد ما میجنگند و از هر امکانی استفاده میکنند تا ما را ضربه بزنند. انقلاب را با رحم و دلسوزی نمیتوان نگهداشت. کل تاریخ، تاریخ جنگ طبقاتی است. جنگ بین استثمارگران و استثمار شوندهگان.

خشم خوشحال چون معدنی از اطلاعات فوران کرده است!

ایمل شتابزده جواب میدهد:

- به ضد انقلابیون دلم نمیسوزد. میترسم مردم از ما روگردان شوند.

خوشحال ناگهان میترکد. مشتهای سنگینش را بر میز میکوبد و

میگوید:

- بسیار مردم مردم نگو. از اصطلاحات اشراف زاده ها استفاده نکن.

باید هر طور است خلقها را به دنبال خویش بکشانیم و به آنها بفهمانیم که ما نماینده شما هستیم و منافع شما را تامین میکنیم نه این خوانین مرتجع که دشمن طبقاتی شما هستند. رفیق ایمل هشیاری طبقاتی و سیاسی تو ضعیف است. گاهی اکت غریزه ها و روشنفکرها را میکنی. متوجه هستی که چه میگوی؟ تو شهری هستی و خوانین و ملاها را درست نمیشناسی. اما من که بچه ده و دهقانم، زهرش را چشیده ام.

خوشحال لبخند نازکی میکند. از جا بر میخیزد. کنار کلکین میایستد. سر خویش را تکان میدهد. نفرت و خودخواهی به قدری وجود این جوان بیست ساله را انباشته که دیگر جایی برای احساس و عاطفه باقی نگذاشته است. ایمل اساساً مرد نیکی است. هنگام صحبت کردن يك نوع خود پسندی که تا حد تکبر میرسد، نشان میدهد و این با ظاهر نحیف او تناقض مضحکی دارد:

- من نمیگویم کسی را توقیف نکنید. خانه مخالفان را تلاشی نکنید. همه این کارها را بکنید. اما بر طبق مقررات عمل کنید و با این کارها بازی نکنید.

خوشحال نمیتواند بر عصبانیت خویش فایق گردد:

- تو جنگ شان را در چندوقت با ما دیدی. اگر به موقع به حساب آنها نرسیم شاید روز به روز خطرناک گردند. اما اینهم درست است که همه نباید تیرباران گردند. بعضیها باید زندانی شوند. اما با دشمن طبقاتی نباید مدارا کرد. خبر داری که رهبر کبیر خلق جهاد را اعلام کرده. گاهی چاره دیگری نداریم. در مبارزه با دشمنان نباید حساس بود و دل نازک داشت. اینها بهترین رفقای ما را میکشند و ترور میکنند، یکی نه، دو نه، ده و بیست هم نه. صدها رفیق ما و شما را تا حال کشته اند. خون آنها کمرنگتر از خون دشمنان نیستند. دلسوزی و رحم و شفقت و اشکهایت را برای رفقای شهید خلقی و خانواده های شان نگهدار. راه دیگری وجود ندارد فهمیدی رفیق ایمل. خوشحال قدمی میزند. ناگهان دیگ خشمش فرو می نشیند و میگوید:

- کشتار آنان معنی دیگری جز جنگ ندارد. ما خیلی مدارا کردیم. خیلی انسانیت به خرج دادیم. اما بعد از این نمیکنیم. کارگران و زحمتکشان در این جنگ طبقاتی جز زنجیرهای خود چیزی را از دست نمیدهند. ولی از تو میپرسم ایمل فکر نمیکنی که ما در عرض يك ماه و دو ماه از همه آنها انتقام بگیریم و همه را به گریه و زاری بیندازیم. بلی رفیق در عرض يك ماه و دو ماه به حساب همه آنها خواهیم رسید. روز تصفیه حساب رسیده.

حقیقت آنست که خوشحال آدمیست لافزن. ماموریت مخصوص او تبلیغات است اما در این وظیفه هم چندان وارد نیست. و در سخنرانی های خود نمیتواند تخم اندیشه یی را بیفشاند که ثمری ببخشد.

ایمل چیزی نمیگوید و ساکت میماند. وقتی از اتاق جلسه میبراییم، ایمل در دهلیز میگوید:

- اینها نه انقلابی هستند، نه آزادی خواه نه چیز دیگر. اگر همین طور پیش بروند نه تنها مستبدترین دیکتاتور عصر ما خواهند شد بلکه برای آسایش خیال شان حتی یکدیگر را خواهند کشت و هیچ آرمانی در زندگی ارزش این همه سر افکندگی و خفت را ندارد.

برای ایمل میگویم:

- من انتقام و انتقام گیری را خوش ندارم. حتی انتقام انقلابی و عدالت خواهانه را. من فکر میکنم که تنها انتقام ممکن عفو و بخشایش و فراموشی است.

پس از آن خوشحال و دیگران به خاطر روحیه منفی و گوشه گیر ایمل از او به عنوان يك رفیق فعال و مثبت دست میشوند. مدام او را تحت نظر دارند. میترسند توطئه یی به راه اندازد و یا شریک توطئه دیگران گردد.

تازه خواب به چشمانم راه یافته که خوشحال و چند نفر میرسند. خوشحال با چراغ دستیش همه جا را می بیند. بی آن که کلمه یی بر زبان بیاورد، اتاق

ما را بستره به بستره و نثاری به الماری میگردند. پسانتر چراغ را روشن میکنند. چند نفر بیدار میشوند ولی نفس را در سینه حبس کرده اند. میخواهم فرار کنم ولی دیگر دیر شده است و اگر بجنبم کار خرابتر میشود. خوشحال چنان بادقت الماری ها را جستجو میکند که هیچ چیز از نظرش مخفی نمیماند. همه را از نظر میگذرانند و گاهی میگوید «دلم میخواهد این قلم را بردارم این بکس جیبی هم به تلاشی بیشتر نیاز دارد...»

همین که اضطرابی پایان مییابد دلهره تازه یی آغاز میشود. تنها با تسلیم شدن به سرنوشت آرامش مییابم. خوشحال و رفقاییش همچنان با نور چراغ دستی به جستجو در اتاق ادامه میدهند. کنار بسترم خوشحال آهسته از دیگری میپرسد:

- چند نفر در این اتاق هست؟

- ده نفر.

وقتی در اتاق بسته میشود، احساس میکنم که از خطر رسته ام. اما این آرامش دیر نمیآید و صداهای دیگر بلند میشود. چند نفر با جار و جنجال در دهلیز میگردند. صدای خوشحال را می شناسم. دیگر نمیتوانم از دست آنها بگریزم و هرچه بادا باد.

خوشحال دوباره با رفقاییش به اتاق ما هجوم می آورند. از گوشه کمپلم که می بینم، اول صمد را از خواب بیدار میکند و میبرند. سپس رشید را. صبح که بیدار میشوم آصف هم در جایش نیست و نمیدانم او را چه وقت شب برده اند. آصف فرصت نیافته است که قوطی سگرتش را بگیرد و حتماً حالا در زندان خمار است. يك هفته شده که شریف نیست. اسد نیست و هر دو جان سالم بدر برده اند. هیچ کس نمیداند کجا رفته اند. انگار آب شده و به زمین فرو رفته اند.

روز دیگر برادر صمد را در چمن لیلیه می بینم. چشمهایش فمناک است و آهسته بیخ گوشم میگوید:

- صمد را بردند مرا هم خواهند برد. بهتر نیست که بروم؟

- چند روز نیا. احتیاط ضرور است.

- لباسها و بکس صمد چطور میشود؟

- حفاظتش میکنم. چیزهای مهمش را میبرم. بکس خالی و کتابها و بعضی از لباسهایش را به مدیر لیلیه تسلیم میکنم.

- از کسی کمک نخواهم؟

- اصلاً در هیچ جا نگو که صمد را برده اند. این روزها دیوارها موش دارند و موش ها گوش.

- جای شان معلوم نیست. کسی تا حال رها نشده؟

- نه برای رها کردن که نمیبرند.

- خدا حافظ. من رفتم.

چند محصل نیستند. به گمانم رفته اند که به خانواده ها خبر بدهند.

سرگرم جمع کردن لباسهای صمد هستم که ناگهان جیغ کسی فضا را میشگافد. خود را به دهلیز لیلیه میرسانم. خوشحال و دو نفر دیگر، محصلی

را پیش انداخته اند و به سوی سازمان اولیه میبرند. محصل سر و وضع ژولیده و آشفته بی دارد. هر چند قدم بعد خوشحال با دپچیک کلشینکوف بر پشت و

کمر محصل میزند و میگوید: «شبنامه پخش میکنی. مرتجع. اخوانی.» و محصل فریاد میزند: «آخ. وای. دروغ است. نزن» دهلیز خالی میشود. اتاق

ما از محصلان ناشناس پر شده است. یکی در گوشه الماری خود را پنهان کرده. رنگش مثل گچ سفید شده و به سان برگ بید میلرزد. عبدالله بر

چپرکتش دراز کشیده درس میخواند. کم حرف تر از این محصل در عمرم ندیده ام. به کار هیچ کسی کار ندارد. موسیچه بیگناه. انگار اصلاً وجود ندارد.

روز دیگر جلسه داریم. خوشحال با ابروان درهم رفته و قیافه عبوس، اتاق بزرگ و نامرتب سازمان را که تنها زینت آن تصویر بزرگی از رهبر است

از نظر میگذراند و لکچر میدهد:

- عناصر خاین در حزب وجود دارند که بعضی از آنها باوجودی که سنگ وفاداری به حزب پر افتخار ما را به سینه میزنند، در خفا علیه رهبر کبیر خلق

و به خصوص شاگرد وفادار شان تبلیغات سوء میکنند. وحدت را می شکنند. يك عده زیاد اشراف زاده ها جلسات منظم دارند و با دشمنان انقلاب دست یکی کرده اند. اما فعالیتهای شان از نظر ما دور نیست. ما به حساب همه آنها میرسیم و يك بلست هم از موضع خود عقب نمیرویم...»

شب مثل همیشه کتاب میخوانم تا خوابم ببرد، آخرین کتاب شریف هنوز پیش من است. شریف و اسد مخفی شده اند. رشید و صمد گرفتار شده اند. مصطفی از همه چیز دلش سیاه شده و يك کلمه با کسی گپ نمیزند. پشت همه شان دلم تنگ شده. میخواهم با کسی درد دل کنم. اما همرازی ندارم. چند نفری که هنوز مانده ایم از یکدیگر میترسیم. حیرانم که چطور کنم و از تنهایی به ستوه آمده ام.

حین خواب اتاق بازجویی در نظرم مجسم میشود. لت و کوب و شکنجه میشوم. مستنطق روبرویم نشسته است و به پرسشهای او پاسخ میدهم. «اسد و شریف را از چه وقت می شناسم؟ با هم چه میکردیم، چه میخواندیم. با چه کسانی تماس داشتیم؟...»

مستنطق اطلاعات گسترده یی دارد. اما من برایش اعترافی نمیکنم و پاسخ میدهم که هرگز به فعالیت سیاسی مشغول نبوده ام. فقط میخواستم چیزهایی را بدانم و در حال آموختن بوده ام. رویای داکتر شدن و استاد شدن فکر و ذهنم را انباشته است. فکر مریم مرا دیوانه میکند. آیا برای مستنطق میتوانستم بگویم از وقتی که با مریم آشنا شده ام تا چه حد رفت و آمدهایم با دوستان محدود شده؟ میتوانستم بگویم که این دختر خلای روحی مرا پر کرده. میخواهیم زندگی کوچکی را به راه اندازیم. تمام وجودم او را میخواهد و به سوی او پر میکشد و این جرم نیست...

اخبار ماه سرطان ضد و نقیض است. از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را ادعا میکند و از طرف دیگر اخبار محرمانه یی راجع به قیامهای مسلحانه داخلی شنیده میشود. رژیم جنگ را تصدیق نمیکند تا این که رسماً اعلام میشود که در اسما و کتر شورشهایی رخ داده است.

□

پدرم در ماههای اخیر نامه های زیاد میفرستد. آخرینش را به دست محصلی فرستاده است. نامه را با دست لرزانم میگشایم و با دقت میخوانم:

« پسر عزیزم مختار جان

من و مادرت در حق تو دعای خیر میکنیم. برادرت قاسم و خواهرت فاطمه و کاکاها و ماماهایت برایت سلام میرسانند. تقریباً دو ماه شده که احوال ترا نداریم. دلیلش را نمیدانیم و به تشویش هستیم.

نصرالله خان وقتی زمین و باغش را از دست داد، بیشتر از يك ماه طاقت نکرد و هفتهء پیش جان به حق تسلیم کرد. من این خبر را برای آن نوشتم که نزد پسرش بروی و فاتحه بدهی و بدانی که خوب و بد دنیا در گذر است. آن خدا بیامرز هر طور بود حالا فوت کرده و نباید کاری کنیم که مردم ما را ملامت کنند. این روزها يك خانهء دیگر هم به کمک کاکایت آباد میکنیم و کار آن تا سقف رسیده است. مادرت خانه را به نام تو کرده و میگوید که مختار امسال فاکولته را خلاص میکند. باید خانهء علیحده داشته باشد و هوس و آرمانش پوره شود.

گاو ما هفتهء پیش زایید و فلهء شکم سیر خوردیم. گوسالهء آن ماده و از نسل زراعتی است. پس از عید قربان به انتظار زاییدن میش های مادرت هستیم. مرغها چرچه داده اند. مادرت يك جام تخم تازه را همیشه برای تو نگه میدارد.

پسرم درسهایت را بخوان و استادانت را احترام کن و رضایت شان را بدست آور که در دنیا و آخرت خیر ببینی. غیر از درس و تحصیل در مورد هیچ چیز فکر نکن. وقتی خفه و ذله بودی و پاهایت عرق داشت، از آب سرد دوری کن و با تیل شرشمی که مادرت فرستاده گهگاهی پاهایت را مالش بده. مادر و خواهرت برایت يك خریطهء بادام و کشمش و جیل خسته میفرستند و يك گوسفند را هم برای قدید زمستان نگاه کرده اند. از طرف من برای همه دوستانت سلام برسان. خداحافظ. پدرت محمد عیسی»

نامه، پدر را چندین بار میخوانم تا از جمله ها و کلمه های آن اندیشه، نهفته، پدر و مادرم را دریابم. يك هفته از این نامه نگذشته که نامه، دیگر پدر میرسد و در آن صریح و مستقیم میخواهند که نظرم را در مورد نامزدی با دختر مامايم بدانند.

این نامه سبب شگفتی من میشود و پاسخ آن را چند هفته به تأخیر میاندازم. میترسم نامه را مریم بقاءد و از غم و غصه، زیاد دیوانه شود. سر انجام حوصله بیشتر نمیتوانم و نامه را جواب میدهم.

«... از من خواسته اید برایتان بنویسم که آیا میخواهم با زهرا دختر مامايم نامزد شوم؟ پدر و مادر گرامی جواب من اینست که من مامايم را به اندازه، شما دوست دارم و احترام میکنم. پسران و دخترش هم نزد من از قاسم و فاطمه کم نیستند. من هنوز فارغ نشده ام. يك ماه معاش نگرفته ام. عسکری را در پیشرو دارم و اوضاع هم چندان روشن نیست. در این صورت چه لازم است که تصمیمی بگیریم یا قولی بدهیم. اگر بار دیگر چنین مسایلی را بنویسید، من خفه میشوم.»

با دیدن مریم لبخند مختصری میکنم و قبل از هر چیز پیراهن سبزش را تعریف میکنم. مریم چیزی نمیگوید. پس از نوت گرفتن از صنف میبراییم. در گوشه، خلوتی مریم بر دراز چوکی می نشیند و من در مقابلش روی چمن دراز میکشم. آهسته باهم حرف میزنیم و هرگاه و بیگاه تبسمی از نوع همان لبخندهایی که من دوست دارم بر لبان مریم نمودار میشود. وقتی مریم نیست دنیا برایم مرده است و همین که در کنارم است، همه چیز جان میگیرد. حتی سنگ و چوب و شاخ و برگ درختان و ماه و ستاره گان آسمان.

مریم میپرسد:

- کجا هستی. ماه کم نما شده ای؟

جواب میدهم:

- مصروف بودم. نشد.
 - اینقدر مهم بود که مرا هم فراموش کردی.
 - چرا فراموش؟
 - پس چرا در خیال ما نیستی؟
 - نگاهی به موهای سیاه افشانش میافکنم و میگویم:
 - چرا قهر هستی؟
 - وقتی میبینم هوایت دیگر شده است، چرا نباشم.
 - ترجیح میدهم که ساکت باشم.
- مریم در برخورد اول در نظر بیننده ساده لوح و بی دست و پا جلوه میکند. نگاهش مثل آب زلال يك چشمه است. با این که هیكل لاغری دارد، در رفتار و حرکاتش متانتی وجود دارد که به مراتب از يك دختر جوان بیست ساله بیشتر مینماید. مریم تند تند زمزمه میکند:
- چقدر چهار طرف لیلیه گشتم. چقدر در بیرون صنف انتظار کشیدم. ساعتها در چمن و پیش کتابخانه و در ایستگاه سرویس منتظرت بودم. گاهی از دور خود را نشان میدادی ولی به يك چشم بهمزدن گم و غیب میشدی و کسی رد و راهت را نمییافت. خیال میکردم که همه مرا می بینند.
 - مریم هیجانزده گلایه هایش را میگوید و تمام میکند. دستم را میفشارد و نگاه گرم و پر محبتش را برای يك لحظه هم از من دریغ نمیکنند. در حالت نگاههای او چیزی وجود دارد که دلم را به تپیدن وا میدارد.
 - مریم موهای سیاه و درازش را بر شانه های لاغر و ظریفش میافشاند و میگوید:
- چرتی هستی.
 - میخوامم برای چند روز غزنی بروم.
 - دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟
 - بلی. بسیار وقت شده که آنها را ندیده ام.
 - بهتر است که نروی.

- چرا؟

- دلیلش را می فهمی. اوضاع خوب نیست. آزارت ندهند.

- يك محصل عادی را چه غرض دارند.

- در این وقت درس و تحصیل چه می کنی میروی. کدام گپ دیگر نباشد.

کسی را تلك گردنت نکنند.

- چه گپهایی میزنی. چند روز میروم، آنها را می بینم و زود پس می

آیم.

- قول میدهی که بیایی.

- بلی.

احتیاج به خصوص من به همسر روز افزون است. اگر اقدامی نکنم، دیر میشود و فرصت از کفم میرود ولی به هیچوجه حاضر نیستم که با هر کسی ازدواج کنم و زن عادی و معمولی بگیرم. ولی برای ازدواج با یکی از دختران درس خوانده، کابل مشکلات فراوانی وجود دارد. دخترانی که من میخواهم چندان زیاد نیستند و با وجودی که تقریباً ده سال در شهر زیسته ام، هنوز روستایی و تازه واردم و در حقیقت کابلی پنداشته نمیشوم. کسی از خانواده و نسب من اطلاع چندانی ندارد.، حتی خانوادهء مریم. و با وجود این که شهریان کابل درنمورد بسیار سختگیر نیستند حاضر نمیشوند، دختر خود را به ازدواج کسی در آورند که پدر و پدرکلانش را نمی شناسند و خانه و حویلی مشخصی در شهر ندارد. در این شهر قوم و خویشی ندارم که به او مراجعه کنم و از او یاری بخواهم.

قریه در خشکی تابستان میسوزد. آب چشمه کم شده. به جای شرشر و امواج تند و تیز، نرم و آرام روان است. گرمایی دم گرفته روی ده معلق است. نزدیک قله کوه چند ابر کوچک میگردند. رعد با ضربات خشکش در آسمان میدود. همه جا را میسوزاند ولی بر زمین سوزان قطره بارانی نمیبارد.

همه چیز برایم آشناست و هر خانه و درخت و سنگ و صخره خاطره هایی را در من بیدار میکند: همین درخت چه زردالوی شیرینی دارد. از آن درخت چنار هر ساله چند چوچه گنجشک را که هنوز پرواز نمیتوانستند، گرفته ام. در آب چشمه چقدر خود را شسته ام. بر صفه زیر درخت توت سپاره و پنج کتاب و دیوان حافظ خوانده ام. در میدان قریه چقدر خروس جنگی کرده ام. از دامنه کوه دسته دسته لاله چیده ام...

برای چند لحظه چشمانم را می بندم و در سکوت عمیق این دهکده کوچک و مزارع دست نخورده، احساس میکنم که سر انجام پس از سالها دریدری و دوری به زادگاهم برگشته ام. سرزمینی که سرمای شدید زمستان و گرمای داغ تابستان با تمام قدرت بر آن فرمان میراند. ساکنانش مردمی پر حرارت و سخت کار و غیر عادیند. مثل این اند که از يك خمیره سرشته شده اند. آداب و سنن شان تقریباً یکسان است ولی در اینجا هر کسی به نوعی میاندیشد و مشرب به خصوصی دارد. خانه ها رنگ و رخ چندانی ندارند. دو سه تایی شکسته و درز برداشته. پیرامون خانه ها و سر بامها تپک و تپاله. پشتاره های خار و دای بته. گند و کثافت و خیل مگس.

خاموش و آرام به سوی خانه میروم. بین حویلی کوچک کسی نیست. مرغها کنار آخور، پشگل ها و سرگین ها را بیکاوند. خروسی آنها را محافظت میکند و گهگاهی اذان میدهد. سگ تازی ابلق با گوشهای دراز و پر پشم و کمر باریک زیر سایه خوابیده است. ماده گاوی دراز افتاده، مرتب و آرام نشخوار میکند. کف دراز و لزجی از لبهایش بر زمین فرو میریزد و گهگاهی سر و گردن گوساله زردش را میلیسد.

پسر نیم قدی از زینته پایین میشود. مرا نمیشناسد. سوال میکنم:

- پدر و مادرم هستند؟

پسر نگاه دور و درازی میافکند و میپرسد:

- تو کی هستی؟

- چه کار داری. صاحب خانه کجاست.

- درو رفته اند.

با شتاب تب آلود از دهلیز و دروازه خانه میگذرم و بر کف گلیم و دوشک پاکیزه خود را میاندام. گریه زرد براقی خود را به من میمالد. بوی ترش دوغ و ماست خانه را انباشته است. مگسها همچون خالهای سیاهی دیوارها و گلیم رنگرفته و تغار خمیر را پوشانده اند. منتظر پدر و مادرم هستم. لختی بعد همهء آشنای مادرم گوشهایم را نوازش میدهد.

مادر چایجوش به دست وارد میشود. به مجرد دیدنم چهره اش میشکند. گوشه های لبش لرزیدن میگیرند و چشمانش از من جدایی ندارند. نزدیک که میشود، دستهایم را میگشاید و میگوید:

- بچیم آمده. خدایا شکر.

آغوش مادر بوی ملایم رشقه و شبدر میدهد. موهایم بوی علف تازه. من این بورا دوست دارم و میشناسم. بوی علفی که سراسر پلوانها و کرتها و تپه ها را پوشانده و تا دور دست ها رفته است. بوسه های آبداری از چشمها و کومه ها و سر و گردنم بر میدارد و با ناله میپرسد:

- چرا اینقدر دیر کردی؟

- درس و تعلیم نمیگذاشت که بیایم.

- زمستان و تابستان بیکار نبودی؟

- بلی مادر جان.

تا آن جا که به خاطر دارم، مادرم همیشه همینطور است. صدایش گیرایی و حلاوت خاص خود را از دست نمیدهد. چه آن موقع که کسی را میستاید. چه آن موقع که خطا کاری را سرزنش میکند. روحیه اش با وجود از دست دادن دو فرزند، آرام و قوی است و پشتش به هیچصورت زیر بار مصایب خم نشده است. کمتر اتفاق میافتد که مادرم را بیکار در خانه ببینم. همیشه تار و سوزنی در دست دارد و چیزی میبافد. یا لباسی را پینه میکند. به ندرت ممکن است انگشتانه سفید را از انگشت مادرم دور ببینم. یا از گاو و گوسفندان خبر میگیرد. یا لب تنور است. یا رخت میشوید. یا رشقه و شبدر درو میکند.

هنگام غروب پدر و برادرم هم میرسند. چهره پدر سیاه و آفتاب زده است. نمیتوانی باور کنی که پدرم چه پوشیده. پیراهن و تنبان خاص روزهای قلبه و کشت و درو. و صله هایش دو چند شده. پدرم اصلاً از آن جدایی ندارد. انگار بدون آن کار دهقانی پیش نمیرود.

پدرم مرا در آغوش میفشارد. بوی عطر گندم میدهد. يك دم مینگرد و میگوید:

- دلت نمیشد بیایی. پدر و مادر را فراموش کرده بودی؟
- ببخشید آمده نتوانستم.
- خط نوشتن و فرستادن هم مشکل بود؟
- چند بار روان کردم.
- کجا؟ چه وقت؟ برای ما که نرسیده.
- به دست چند نفر.
- عجب است.
- با محبت مرا مینگرد.

قاسم جوان شده، صدایش تغییر کرده و پشت لبهایش موهای نرمی سایه انداخته است. در حالی که شانه های عریض و عضلاتی برادرم را میفشارم، رویش را میبوسم، تحسین کنان میگویم:

- نام خدا چه مردی شده ای. هیچ شناخته نمیشوی.

- زنده باشی برادر.

فاطمه دوان دوان میرسد. رخسارش شگفته و به نحوی شگرف زیباتر به نظر میرسد. موهای سیاه و صاف و براقش از زیر چادر برآمده و سینه هایش را پوشانده است. خودش را به من میچسپاند و لالاگویان چند بار دستم را میبوسد.

قریه زندگی بی سر و صدایی دارد. از دودکشها، دودی تیره بر میخیزد و در سیاهی افق محو میشود. بیشتر اندیشه ها متوجه جبهه است. زن و مرد بااضطراب چشم به راه کسانی هستند که در جبهه اند. ورود من به قریه جنب و

جوش مختصری میدهد. در اثنای که مادر آمادگی غذای شب را میگیرد، من سری به خانه ها میزنم. خانه های قدیمی تغییر چندانی نکرده اند. سقف خانه نو بنیاد ساخته شده است. چوبها و ستونهای صاف و قطوری دارد. دیوارها تازه کاهگل شده. خانه هنوز بوی نم میدهد. در حاشیه های دور دست قریه، درختان در سایه شامگاهی فرو رفته و خطوط سیاهی به وجود آمده است و کم کم در آرامش شبانگاهی فرو میرود.

سراسر شب جغدی از بام برج حبیب الله خان مینالد. فریاد وحشت زایش در همه ده می پیچد. گاهی به سوی گورستان دامنه کوه میپرد و ناله اش از آن جا به گوش میرسد.

صبح پیر مردان سر صفه مهمه دارند:

- خدا خیر کند.

- مصیبتی در پیش است.

- پیش از جنگ بچه سقا هم چند شب همینطور ناله میکرد.

- خرمنها را چیزی نشود.

- ویا یا سیل نیاید.

- یا خدا. یا امام زمان رحم کن.

- باید که نذر کنیم.

نزدیک چاشت بعضیها به دیدنم می آیند. خانه ما پر از زن و مرد و کودک میشود. بسیاریها با دهان باز به سخنانم گوش میدهند. بعضیها با بی میلی سخن میزنند و کمتر لبخندی بر لبان شان ظاهر میگردد. پیداست که از چیزی رنج میبرند.

صبح روز دیگر، هنگامی که هنوز شیر چای صبح را نخورده ام، کاکایم میرسد. سرفه دراز و بلندی میکند. خانه هنوز بوی تنباکو و نسوار میدهد. کاکایم خنده کنان میگوید:

- مختارجان به خیر آمدی. مانده نباشی. دیروز نبودم.

کاکا محبت و شفقت زیادی نشان میدهد. پیراهن و تنبان کوتاه و واسکت

نسواری رنگ رفته یی به تن دارد. لنگی چرب فولادی بر سر گذاشته، شقیقه هایش فمناک اند. انگار دوان دوان آمده و پله های زینه را با خیز پیموده است. کاکا راه رفتنش آرام و سنگین است. حرف زدنش هم همین طور. باشتاب چلم میخواهد. قرقر چلم که بلند میشود، خانه را بوی تلخ تنباکو پر میکند و سر خانه چلم عین کوره آهنگری. کاکایم چلم را يك سو مینهد. دست قطور و رگدارش را دراز میکند. دستم را میفشارد و میپرسد:

- از فاکولته خلاص شدی.

- میشوم. سال آخرم است.

- مرد شده ای نام خدا.

پدرم با اشاره چشم به مادرم چیزی را می فهماند. مادرم به چابکی با خواهرم يك جا سفره و پتنوس چای را می آورند. عطر خاص هیل فضا را پر میکنند. کاکایم به تمجید میپردازد:

- چای سبز هیلدار. از همان چایی که خوش دارم.

اختلاط گرم میشود. کاکایم با تنه بزرگ و عضلاتی و رگدارش روی دوشك نشسته است. کاکا اگر بخواهد میتواند حتی يك سنگ آسیا را از زمین بردارد و در جایی آویزان کند. سر و گردن گوشتالود و بزرگ دارد. با خالی در گونه چپ. تمام ده در مشتش است. چیزهای زیادی میداند و از هر چیزی سر رشته دارد و همه سگهای ده رام او هستند. پدر خیلی دوستش دارد. هم برای این که کمکش میکند هم برای این که احترامش را دارد. پدرم با تسبیح درازش مشغول است. کاکایم با شور و اشتیاق زیادی میگوید:

- مختار بچیم. دیگر مرد شده ای و باید سر رشته بگیریم.

برای این پرسش پاسخی ندارم. فقط حس میکنم که صورتم تا بناگوش سرخ میشود و با ناراحتی میگویم:

- نفهمیدم کاکا.

- هم سن هایت صاحب چند بچه و دختر شده اند.

- هنوز زود است. اوضاع را نمی بینی.

- اگر منتظر آرامی باشی، پیر میشوی. دیگر افغانستان روی آرامی را نمی بیند.

و خنده تلخی سر میدهد. لختی سکوت میکنم. کاکایم چیزی نمیگوید. بعد از جا بلند میشود و حین خدا حافظی میگوید:

- چند کورت را درو نکرده ام. ابرها پایین و بالا میگردند و خطرناک اند. خرمن را که برداشتیم به خیر سر رشته میکنیم.

آهسته در دهلیز برایش میگویم:

- حالا وقت زن گرفتن نیست. ده روز رخصت هستم و بعد میروم. اگر نروم از درسهایم پس میمانم.

به خانه که بر میگردم، دستم سست میشود و پایین میافتد. پس این راز وحشتناک حقیقت دارد. درد شدیدی، شبیه به فشار دندانهای بیرحم حیوانی درنده، قلب مرا در هم میفشارد. دنیا در برابر چشم سیاه میشود. به ظلمت عمیقی فرو میروم. در این دنیا تنها مریم را میخواهم. اصلاً در تصور نمیکنم عشق دیگری در من اثر کند. تنها در آن عالم رنج و بیخودی دو چشم کنجکاو پدر را در برابر خود می بینم. میکوشم که وضع ظاهر را حفظ کنم اما نمیتوانم و پدرم همچنان بهت زده مرا مینگرد. مثل این که با موضوع غامضی روبرو شده و قادر به یافتن راه حل آن نیست. پدرم مرا زیاد دوست دارد و میل ندارد پسر بزرگ و تحصیلکرده اش را اینطور وامانده و دل شکسته ببیند.

از گفتگوی پدر و مادر و کاکایم میفهمم که آنها عزم دارند يك ماه و دو ماه در ده بمانم. خانه را تکمیل کنم. عروسی مختصری برپا شود و کار دهقانی سر و سامان بگیرد و بعد دوباره به کابل برگردم.

چند روز که میگذرد، مامایم مرا مهمان میکند. خانه، ماما فاصله چندانی ندارد. بلندتر و فراختر است. دیوارها و طاقهای شگری آن با کلمه شریف و چاینکها و غوریها و پتنوس و گیلان آراسته شده. کف آن را گلیم های سرخ و زردی پوشانده. ماما سرخ و سفید و فریه بر بالش تکیه زده و به

انگستری عقیق خویش خیره خیره مینگرد و گهگاهی پرسشهایی از من میکند. مامایم با این که خود خواه است و کمتر کسی را در نظر دارد، دوست داشتنی است. سالم و سر حال. سه تا پسر و یک دختر. پسرانش ایران رفته اند. پسر بزرگش بنایی میکرده. از دیوار پایین افتاده و پایش شکسته است. شوربا غلیظ است و چرب و خوشمزه. آنقدر میخوریم که تا حلق ما میرسد و به گوشت سینه و ران آن جا کم میماند. زهرا دختر مامایم اندک اندک دختر زیبایی شده است. مانند سیب رنگ گرفته، نازک اندام و خوش قیافه است. هر وقت با او حرف بزنی، جوابت فقط دو کلمه است «بلی، نه» از گوشه چشم آدم را مینگرد و نوک چادرش را به دهان میگیرد. زن ماما میبالد که دختر، محبوب و انگشت نمای خانواده های قریه است و تا حدی هم راست میگوید. برای این که زهرا نه تنها در قریه خواستگاران فراوان دارد، بلکه در قریه های دور و نزدیک هم خواستارانی دارد. زهرا پیراهن مرینه یی پوشیده به سرخی خون و چادر سبزی عین رشقه. پتنوس را که میگذارد دستهایش همچون برف سفید است. گونه هایش گلگون است. چشمانش را به زمین دوخته و شعله های حجب و حیا آن را روشن و خاموش میکند. وقتی چای میریزد، میکوشد تا از لرزش دست خود جلوگیری کند.

از خانه ماما که میبراییم، آفتابی خشک و سوزان بر قریه میتابد. از گندمهای رسیده و درو نشده غبار زرد رنگی بر میخیزد. آن جا که گندمزار به پایان میرسد، شبدر سبز رنگ آغاز میشود. حکیم پسر خان افسار اسپ در دست بین کرت شبدر ایستاده است. زنی گاو ماده یی را که طنابی به گردن دارد میکشد و دختر نیمقدی گوساله یی را. دو سه طفل خوردسال دنبال گاو و گوساله می آیند و برای این که تندتر برود با شاخه چنار برگردار به کمر و پاهای حیوان میزنند.

مردم به زمینها رو آورده اند و گندم درو میکنند. پیراهن بسیاریها تر شده، به کمر و پشت آنان چسپیده و عرق از رخسار شان جاریست. چند جایی گندم را زیر پاهای گاو و خر میکوبند. یا باد میدهند. بوی گرم و تند گندم تازه

کوبیده همراه با گرد گاه دهکده را فرا گرفته است. سید غلام علی جوال گندمی را بر خر بار کرده، به سوی خانه اش میبرد. سگها عو عو میکنند و رهگذری را نمیگذارند که به قریه نزدیک شود. روز و شب مریم از خاطر نمیرود و شوق دیدار او يك لحظه مرا آسوده نمیگذارد.

پدر بین طویله ایستاده، پالان خر را باز میکند و از يك آخور به آخور دیگر میرود و لنگی فولادی خط دارش از دور دیده میشود. به خانه که میرسم کرتی را میکشم. موهام را شانه میزنم. روی دوشک دراز میکشم و به اندیشه دور و درازی فرو میروم. دهقانی و نگهداری چهارپایان و کارخانه سنگین است و پدر و مادر و برادر و خواهر فرصت سر خاراندن هم ندارند. قاسم چندان تن به کار خانه نمیدهد. کاکلش را شانه میکند و میرود با رفقای خود قطعه بازی و کبک جنگی میکند یا چلم و نسوار میکشد و درباره شایعات ده به بحث میپردازد. همین که اندکی کار میکند با لبهای آویخته و قیافه عبوس روی دوشک می افتد. ناله میکند. ناز و افاده میفروشد و يك ساعت و دو ساعت میخوابد. من از گوشه چشم به پدر و مادر مینگرم و غرق عرق میشوم. بر چهره گرفته و عبوس پدر که سیاه سوخته و پر از چین و چروکهای عمیق است، دو چشم ریز و سیاه برق میزند پدر گاهی حمله حیدری میخواند. اما من دوست دارم که نهج البلاغه بخواند.

□

قیوم اکثر روزها از صبح تا شب با ولع و شوق شدیدی شکار میکند. زمستان، تابستان، بهار و پاییز شکار میکند. در کوهها در دشتها و میان مزارع. با تفنگ، با تازی، با کبک و بودنه و دام و تور، جز شکار عشق دیگری ندارد و نمیشناسد و به مناسبت و بی مناسبت از آن صحبت می کند. قیوم هیكل تنومندی دارد و با وجود کمسوادى از آن جا که دلیر و خوش قلب و هوشیار است، بین جوانان ده محبوبیت دارد. قیوم از روزی که قوماندان شده بسیار تغییر کرده. قدرت این دهاتی ساده را مست کرده، همانطوری که

خوشحال را بیخود کرده است.

قیوم بر جوانهایی که کار بارگیری خرها را بیش از حد طول میدهند، فریاد میکشد:

- چه میکنید گوساله ها. زود کار را خلاص کنید و حرکت کنید.

همه اطاعت میکنند. بسیاری از آنها حتی از قهر قیوم خوش شان می آید. قیوم قوماندان است. چند روز است که افراد داوطلب و مواد کمکی جمع میکند و به سنگر کنی مشغول است. قیوم دوست قدیمی من است. تنها همینقدر میدانند که در شهرم و محصل. بس خلاص. پیش از حرکتش از او میپرسم:

- قیوم جان کجا میروی؟

- برای خبرگیری کمیته و بچه ها میروم. چند روز است که نرفته ام.

- مرا در جمله افرادت قبول نمیکنی.

- شوخی نکن. صابون شهر کابل و فاکولته که به جان کسی خورد دیگر

به درد ما نمیشود و از ما نمیشود.

صوفی غلام حسن با بار خر به قیوم نزدیک میشود. عرقهایش را پاک

میکند و میایستد و میپرسد:

- حمله میکنید؟

- خدا میداند.

- چند وقت معطل کنید تا خرمنها و میوه های سر درختی جمع شوند.

- راست میگویی. همینطور میکنیم.

- به اندازه لازم قوی نیستید و بهتر است آمادگی بگیرید و منتظر

مانید. حالت دفاعی بهتر است. ما در جنگ شنوار پسانها همین کار را

میکردیم.

قیوم برای پایان بخشیدن به این گفتگو که برایش دل آزار میشود،

میگوید:

- بیینم دیگران چه میگویند. گپ آخر را آنها میزنند.

صوفی غلام حسن رها کردنی نیست. پیرامون قوماندان میگردد و

میپرسد:

- من عسکریم را با خدا بیامرز کندی مشر گل احمدخان گذشتاندم و از دست او ترخیص گرفتم. خدا بهشت نصیبش کند. سه ماه در جنگ صافی نفر خدمتش بودم. تا وقتی همه جا را فتح کرد من با او بودم. چه عسکریایی که در آن زمان بودند. دست شان را به مال مردم دراز نمیکردند و میگفتند که مال دزدی برکت ندارد. دو برابر این عسکریای حکومتی بودند. يك بار خدا بیامرز کندی مشر مرا سی چوب زد و آخ نکشیدم. خدا تخت و بخت پاچا را نگاه کرد و او...

قیوم بیحوصله میشود و میگوید:

- زیاد پر نگو صوفی. برو پشت کارت. تو که عسکری کرده ای و جنگیده ای باید بفهمی که بعضی گپها به هر کس گفته نمیشود.

صوفی خر خویش را میبکند و دور میشود. بچه ها سرگرم اختلاط

اند. یکی میگوید:

- راست میگوید.

دیگری میگوید:

- امروز هیئت های توزیع زمین و سواد آموزی میآیند. اگر راه آنها را

بگیریم چطور است؟

- خوب است. باید نگذاریم که پای شان به منطقه و ده ما برسد.

- بگذارید که بیایند و صاحب زمین شویم.

- به مال حرام هیچ ضرورت نداریم.

- تا نسوار نزنم. فکرم هیچ کار نمیکند.

جوانان خانواده های تهیدست با همان شور و اشتیاقی حاضر به جنگ با

قوای دولتی اند که همسایگان توانگر شان هستند ولی وقتی صحبت تجهیز به

میان می آید، مشکل اساسی تازه شروع میشود. داوطلبان به تفنگ و مرمی و

لباس و سایر مایحتاج نظامی نیاز دارند و وضع مالی آنها هم طوری نیست که

بتوانند از کیسه خود خرج کنند. اما این زارعان تهیدست به هیچوجه از بی چیزی خود شرمسار نیستند و غرور و مناعت شان از مالکان ثروتمند کم و کسری ندارد و صدقه کسی را قبول نمیکنند. برای این که روحیه همه قوی بماند، چند نفر از توانگران منطقه مثل حاجی حبیب الله خان، غلام رسول خان، ارباب رحیمداد، حاجی جعفر و مدیر ناصرخان موافقت میکنند که هر يك علاوه بر وسایل نظامی فرزندان و نزدیکان شان، تجهیزات چند مجاهد دیگر را هم بدهند. ریش سفیدان قریه ها هم می پذیرند که نان جبهه را به نوبت بپزند و عشر و زکات خویش را هم به جبهه بدهند.

جوانها هفته دو بار در دامنه تپه جمع میشوند تا تعلیمات نظامی ببینند و کسانی به مشق و تمرین میپردازند. عده یی که اسلحه ندارند در گوشه یی می نشینند و نسوار در دهن با یکدیگر شوخی میکنند. یا تماشا میکنند و یا قوطی گوگردی را در وسط میگذارند و نشانه میگیرند. درس تیر اندازی نیست. برای این که بعضیها از نوجوانی با تفنگ سر و کار داشته اند. نشان زنی را خوب بلد اند و یا مرمی کم است.

سلاحهایی که در جبهه ذخیره میشود، همانهایی اند که از منازل مالکان و کلبه های دهقانان جمع آوری شده است. هر کدام به شکلی. در میان شان تفنگهای ساچمه یی، دهن پر، کارابین و ۳۰۳ بور و میل دراز دیده میشود. همه مال قدیم. تفنگهایی که برای دفع انگریزها به کار رفته. تفنگهایی که در جنگ طرفداران امان الله خان و حبیب الله کلکانی از آنها کار گرفته شده. از اینها گذشته تعداد زیادی تفنگچه های هسپانوی و چکسلواکی و تیرایی. تفنگهای دو میله و يك میله شکاری روسی و انگلیسی از مردم جمع شده که از پاکی و تازگی برق میزنند.

صبح روز دیگر تازه از خواب برخاسته ام که انفجاری خانه ما را میلرزاند. میکوشم تا واسکتیم را بپوشم ولی از وارخطایی نمیتوانم و در حال دیدن بوتم را به پا میکنم. از فرط گرد و خاک کمتر پیش پایم را می بینم. دود تلخی همه جا را انباشته است. بیرون گلوله مثل باران میبارد. يك

زرهپوش و يك لاری گاز روسی خاکباد کنان به قریه نزدیک میشوند. قیوم بام به بام میگردد، گفتراهای سرور را میپرانند و فریاد میزند:

- تفنگها را بگیرید. برآید از خانه ها. بروید طرف سنگرها.

سربازان به قریه نزدیک میشوند. مردم قریه در خم و پیچ کوچه ها یکدیگر را تیله میکنند. کوزه، دختری از شانه اش بر زمین میفلتند و میشکند و پاچه، تنبانم را تر میکند. چوچه های سپید و سیاه مرغ زیر پاهای مردم میدوند. سگ سیاه دلاک دمش زیر پا میشود و قوله کنان میگریزد. زنی با چادر پر از رشقه میخواهد خود را کنار بکشد و نمیتواند و همه جا را سبزه باران میکند. ساقه های بلند جواری ترقس کنان راه میگشایند و برگها و خوشه ها بر سر و گردن و دستهای ما سیلی و مشت میزنند. بچه هایی که چاپکتر اند میگریزند و میتوانند خود شان را لای بوته ها و علفهای انبوه و جویهای خشکیده پنهان کنند. تفنگداری آتش میکند. قیوم چند جوانی را که گرد آورده به سوی کوه و سنگر میکشاند:

- بیاید پشت من. زود شوید. مرمی تیر کنید.

شلیک گلوله ها در بیرون ده ادامه مییابد. از جوانی میپرسم:

- کجا میروید.

- میرویم به کوه. سنگر میگیریم.

- ما را غافلگیر کردند.

- از کدام طرف برویم.

- آنها زور شان از ما بیشتر است.

صدایی بلند میشود. شاید از طریق بلند گو باشد:

- تسلیم شوید وگرنه همه تان کشته میشود.

کسی به اخطار گوش نمیدهد. همه از چقریها و پناه درختان به سوی کوه میدوند. نمیتوانم از آنها جدا شوم و به ناچار تا کمر کوه نفسک زنان همراهی شان کنم. اسحاق به محض این که چشمش از دور بر ما میافتد، بیلش را رها میکند و پا به فرار میگذارد.

در جایی بابه رجب سر سنگی نشسته است. فریاد زنان و خروشان، در حالی که عصایش را حرکت میدهد، به سوی چند نفر میشتابد و چون صدای کسی را نمی شنود، خود رشتهء سخن را به دست میگیرد.

- بچه ها گوش کنید. من در عزم زیاد جنگ کرده ام و میدانم جنگ یعنی چه. در جنگ بچه سقا در جنگ شنوار در همه شرکت داشتیم. شما فکر میکنید جنگ یعنی اسب سواری یا شکار گرگ و روباه و کبک و بعد هم مثل يك قهرمان به خانه بر میگردد. نه جانم. از این خبرها نیست. جنگ یعنی گرسنگی کشیدن و ملاریا و محرقة گرفتن و روی سنگ و خاك و زمین پر از خاك و خاشاك خوابیدن. کشته و زخمی دادن. باز جنگ تنها با تفنگ نمیشود، توپ و تانك دارید؟

یکی از بچه ها میخندد و بیخ گوش بابه رجب فریاد میزند:

- خلاص شد بابه. رفتیم خدا حافظ.

چند قدم دیگر که میبرد، لبخند میزند و میگوید:

- مغز بابه پوده شده، فکر میکند که ما احمقیم و چیزی نمی فهمیم.

در کمر کوه و در پناه سپرهای طبیعی که میرسیم، قیوم فریاد میزند:

- بچه ها سنگر بگیرید.

و در همان حال کلشنکوف خویش را که از جنگ قیاق بدست آورده به سینه محکم می چسپاند و به سوی سربازان دولتی که در دامنهء کوه رسیده اند نشانه میگیرد. قوای دولتی میخواهد ما را محاصره کند. قیوم قوایش را در چند سنگر جا به جا میکند. ناگهان يك سرباز دولتی در نزدیکی ظاهر میشود. قیوم آتش میکند و او را جا به جا میزند و نعرهء بلندی بر میخیزد. سربازان دیگر میخواهند نزدیک شوند و جسد او را ببرند ولی آتش سنگین سلاح قیوم و دیگران نمیگذارد و دوباره عقب نشینی میکنند. بچه ها گاهی سراسیمه میشوند. به یکدیگر تنه میزنند. دست و پای یکدیگر را لگد میکنند. گاهی هر چیزی را که به نظر شان مشکوک میخورد به گلوله می بندند. مرا هول برداشته با دستان خالی به کجا کشانده شده ام. قلبم به شدت میتپد. اگر خودم

را ببازم زودتر اسیر یا کشته خواهم شد. فکرم را جمع میکنم. ترس را از ذهنم بیرون میکنم و میکوشم به مریم فکر کنم. قیوم میکوشد که گلوله‌یی به سینه‌ء یک ضابط که سخت تهدیدش میکند بزند ولی چند بار تیرش خطا میکند. سر انجام خزیده خزیده پیش میرود و جای بهتری مییابد و در حالی که عرق از پیشانی‌ش میچکد، از محل بهتری نشانه میگیرد و ضابط را از پای در می آورد. همین گلوله پایان کار را معلوم میکند. قوای دولتی پس از کشته شدن افسر خود پراکنده میشوند و میگریزند. کسی آنها را تعقیب نمیکند. به سوی محلی که افسر دولتی در آن جا کشته شده میرویم، بوت و یونیفورم او را بچه‌ها میگیرند و اسلحه و پول و ساعتش را قیوم. چهره جوان و موقر ضابط را که از مرگ زرد گشته می بینم. در جیب افسر پنجصد افغانی، کارت عضویت حزب و یک عکس زن و دخترش است. پس از آن با قیوم گپ زده نمیشود. چه بادی به غیغب دارد. آخر فتح کرده و غازی شده و هر جا میگرود، زن و مرد با حسرت به او مینگرند و مهمانی پشت مهمانی.

صبح وقتی گاو قلبه‌یی را به آخور می بندم و به خانه میروم، مادرم و فاطمه باهم بیرون میروند و از آن جا با یک قوطی می آیند.

- چی است؟

- قوطی خینه است. از سوداگر خریدم. برای زن قیوم میبرم تا شوهرش را قانع کند که امسال قاسم را به جبهه نبرد.

پدرم و کاکایم و قاسم امروز کرت زیر جوی را درو میکنند. هنوز آفتاب از روی گندمزار نپریده است. گندمها مثل خرمن زر رویهم انبار شده، کاکایم و قاسم ساقه‌ها و خوشه‌های گندم را قوده میکنند و قوده‌ها را دسته و بعد همه را یک جا کرده با ریسمان نیلونی سبز محکم می بندند. قاسم خر را می‌کند و میبرد به سوی خرمن جا. در کرت‌های پهلو مردها هنوز در حال درو کردن هستند. زنها و دخترها خوشه‌ها را می‌چینند. بیشتر شان چادرهای سبز و

پیراهن های سرخ و آبی مرینه دارند. چند تایی هم گلدار و به بوستانی از غنچه ها و گل های رنگارنگ و متحرک میمانند.

چند زن کنار جوی نشسته اند. چایجوش و گیلان و نعلبکی میشوند. هر پسر و دختری که از کنار ما میگذرد، سلام میدهد. آخوند قطیفه سفید نازکی بر دوش افکنده، زیر چناری نشسته و با تسبیح درازش مشغول است. وقتی با او چشم به چشم میشوم، از دور سلامی میدهم و جانم را خلاص میکنم. فاطمه میرسد. يك دستمال زیر بغلش هست و يك چایجوش در دستش. چند نان چپاتی تازه و گرم که خودش پخته و چند گیلان و يك کاسه ماست آورده است. پدرم و کاکایم می نشینند. به من هم تعارف میکنند. من میخندم و میگویم:

- کار را شما کرده اید. نان و ماست را من بخورم.

پدرم تقریباً دستور میدهد:

- يك جا میخوریم.

قاسم يك دم سر جایش بند نمیشود. حتی وقتی سر سفره نشسته باشد دو سه لقمه میخورد. بلند میشود از جایش و دو سه کار دیگر هم میکند. دخترهای ده نامش را گذاشته اند «كيك». چپاتی که خلاص میشود کاکایم چلمش را تازه میکند. دود چلم را از بینی خارج میکند. موج آبیرنگ و رقصان دود به طرف بالا میرود. نگاه مضطربی به سوی آسمان میافکند و میگوید:

- تا ناوقت نشده قصه کن که در شهر چه خبر است.

با دلتنگی میگویم:

- اوضاع خوب نیست.

- جنگ است؟

- همیشه نه. چند وقت پیش در چندول جنگ شد. در بالا حصار هم عده

بی از افسران قیام کردند.

- خلیها در چه حال اند؟

- مست قدرت اند.

کاکلیم مدتی خاموش میماند. پس از چند دود دیگر، چلم را يك سو

مینهد و میپرسد:

- تو خودت طرفدار کیستی؟

- طرفدار هیچ کس.

لبخند زنان میگوید:

- پت نکن. من کور و کر نیستم. مردمانی که از شهر می آیند قصه

میکنند.

- چرا پنهان کنم. راست میگویم.

کاکایم دراز دراز مینگرد و میگوید:

- مردم حیرانند که چه کنند. روز جور حکومت را میکشند و شب از

کمیته را. عجب بدبختی است. زیر دو سنگ آرد میشویم.

- کاکا در مورد توزیع زمین چه میگویی. اگر هر کس چند توته زمین

داشته باشد و خودش کشت کند و حاصلش را بردارد، چطور است؟

- اینطور که خلیها توزیع میکنند هم بد است و هم حرام. یادت هست که

بیست سال پیش حاجی نصرالله از بیچارگی ما استفاده کرد و به زور حکومت

باغ ما را صاحب شد. تا زنده باشیم از دل ما نمیروند. آخر به خودش هم بقا

نکرد و وقتی اینها گرفتند و به دهقانها بخشیدند، بیچاره يك ماه تاب نیاورد

و زهره کفک شد و مرد. زمین تنها چیزی است که در این عالم برای آدم میماند

و هر کسی تا وقتی که يك قطره خون در رگهایش داشته باشد باید از آن دفاع

کند. زمین استخوان پدر و آبا و اجداد ماست و تنها چیزی است که میارزد به

این که آدم برایش کار کند. بجنگد و حتی بمیرد...

گوسفند ترکی چهار دندان که در این زمان چاق و فربه شده با خوشحالی

بع بع میکند. گاهی با صدای ناهنجارش من و کاکایم را نمیکند که صحبت

کنیم. اما باز هم صدایش خوشایند است و معنی اش قدید زمستان و گوشت

چرب و چاق دست و سینه و ران در موسم قلید است.

از کاکایم میپرسم:

- اگر دهقانها زمین داشته باشند، بد است؟

- مختار گوش کن. در تمام دره ما دو خان بود. نصرالله خان و حاجی حبیب الله خان. تمام زمینهای اضافی اینها را که گرفتند و توزیع کردند. شش هفت خانوار صاحب زمین شدند. دیگران چی؟ کسانی که زمین شان را از دست میدهند، دیگهای عروسی شان چپه میشود. زن و دختر و عروس شان را به زور به سواد آموزی میبرند، بیکار نمی نشینند. زمین کسی را گرفتن بره را از دهان گرگ کشیدن است.

- به هر حال باید با بیچاره ها تقسیم کرد.

- تو فکرت خراب شده و احتیاط هم نمیکنی.

- کاکا اوقات تلخ نشود.

- ما مردم دهاتی هستیم. سواد نداریم و تو را قانع ساخته نمیتوانیم. در دل ما چیزهایی است که نمیتوانیم آنها را به زبان بیاوریم. همینقدر میگوییم که این کارها عاقبت خوشی ندارد. اگر تمام زمینهای نصرالله خان را به من میدادند قبول نمیکردم. آخر حرام است. مال مردم را کجی حق دارد به کسی ببخشد. در کجای قرآن نوشته شده. امروز که زمین مردم را گرفتند فردا دست درازیهای دیگر میکنند. خان ها نمیگذارند زمین از دست شان برود. این ها همه خواب و خیال است مختار.

پدرم با خشم میفرود:

- بس سیه.

کاکایم سکوت اختیار میکند. منم چیزی میگویم. هر دو خسته،

افسرده به هم نگاه میکنیم و با این که کاکا در زندگی به چهارم
و حین مواجه شدن با خطر بیمی در دل راه نمیدهد، با اینحال هنوز از طوفان
خشم پدر میترسد. میدانیم که اگر این مرد را عصبانی سازیم، احتمال آن وجود
دارد که ما را بخواباند و لت و کوب جانانه کند.

پسانتر در میدان مقابل مسجد کهنه جمعیت انبوهی گرد می آیند. اذان

که طنین میافکند، همه به مسجد میرویم. به صف های مساوی میایستیم. مسجد از همه، قدمها پر میشود. آخوند تکبیر میگوید و همه نماز میخوانند. آخوند خطبه، کوتاهی هم میخواند و همه اش در باب فضیلت جهاد. آخوند چهره یی دارد سرخ و سفید. چشمانش در زیر ابروان تیره اش برق میزند و عبا و قبا و عمامه. مردی است پر اشتها و گوشت مرغ و برنج و قدید و روغن زرد و مسکه را خوش دارد. وقتی شاد و خوشحال است بسیار شیرین زبانی میکند. وقتی به خشم می آید، همه را کف پای می دهد. وقتی پیش نماز است و یا آداب مذهبی را به جا می آورد ناگهان ابهتی پیدا میکند که نپرس. تبدیل به مرد مقدسی میشود و همه دستانش را میبوسند. چهره ام از درد منقبض شده و انبوهی از اندیشه های درهم و برهم از مغزم میگذرند. چند جوان به سوی محراب میروند و کلمه طیبه حک شده بر دیوار را میبوسند. من به فکر تحصیل هستم و در اندیشه رفعت به شهر.

از مسجد میراییم. بار دیگر همه جمع میشوند. ملك دستمال گل سبب را از جیب میکشد. بینی را پاك میکند. ملك سن و سالش زیاد است. موهایی دارد به سفیدی برف. بروت بزرگی هم پشت لبش آویزان است. و فرمایشهایش آغاز میشود:

- حالا بروید بچه ها به خانه های تان. وقت بجلبازی و توپ دنده و کبک جنگی گذشت. دیگر لودگی نکنید. پدر و مادرهای تان باید به فکر کالا و بوت و بستره و خورجین تان باشند. خدا حافظ بچه ها. بروید سر رشته بگیرید. دو سه روز بیشتر وقت ندارید...

همه متف: ... ده میبرایم و میخواهم قدم بزنم. خانه، ملك نزدیک جوی است. باغچه اش دور خانه را گرفته و به قدر کافی بزرگ است. زیر باغ هم چند کزت رشقه فاضله. چه انبوه و سرسبز. عطر آن آدم را زنده میکند. باغچه در بهار غرق شکوفه است و در پاییز غرق میوه. عطر شیرین و گیج کننده میوه های رسیده مستم میکند. در چراگاه دو طرف که راه باریک از میانش میگذرد، چند خر و گاو و اسب ایستاده اند و در حالی که زنجیرهای

شان را حرکت میدهند، انتظار بازگشت به اصطبل را میکشند. از حال شان پیداست که از سایه تاریک بیشه زار که به تدریج محوطه چراگاه و جوی را میپوشاند، بدشان می آید. هر چند دقیقه یکبار سر خود را بر میگردانند و گوشهای خود را به سوی ما تکان میدهند. مثل این که از دیدن انسان نزدیک خود لذت میبرند. پس از گردش به قریه بر میگردم.

سواری از دور خاکباد کتان نزدیک میشود. کنار صفا که میرسد، می بینم که حاجی غلام رسول است. از بدن اسپ تفت و بخار برخاسته است.

حاجی دستش را به سوی ما دراز میکند و با لحن ملامتباری میگوید:

- جوانها چرا اینجا نشسته اید. چرا نمیروید کمیته. چرا سلاح نمیگیرید.

از شدت خشم صدایش میلرزد و هیجان زیاد گونه ها و گوشهایش را سرخ کرده است. اسپ کردند زیبایی با دم دراز و انبوه، ساقهای باریک و خوش تراش زیران او میرقصد. شیهه میکشد. دهنه اش را میجود. روی دو پا بلند میشود. گوشهایش را نزدیک و دور میسازد. ماهیچه هایش میلرزد و کف سفیدی از دهانش میریزد. سگها از عوعو خسته شده و پیرامون اسپ میگردند و پاهای اسپ را بو میکنند.

۱- غلام رسول دوباره همه را از نظر میگذراند و میگوید:

- بچه ها چرا بیچاره ~~اند~~ کجاست غمزه تان. زمین و مال تان را میگیرند. ننگ و ناموس تان را به گورس میبرند. دین و مذهب تان را مسخره میکنند. برادرهای تان را میکشند و شما مثل زنها نشسته اید و غیبت میکنید. مردم قیاق و برتن ~~بر~~ آزاد کردند. از ناهور و اندر خلقیها را کشیده اند. شما آرام نشسته این را پهلوی مادر و خواهر و زن تان را محکم چسپیده اید. برخیزید. اسلحه بگیرید. شما از دیگران چه کم هستید. شرم است. غیرت ندارید.

خان لختی آرام میگیرد و نفس تازه میکند. سپس نگاه عجیبی به سوی ما میافکند و میگوید:

- رمضان تو اینجا چه میکنی. خلقیها دز غزنی برادرت را در روز روشن

بردند و کشتند. تو این جا بیغم نشسته ای. بی غیرت!
 مرد با خشم بر گردن اسپش شلاقی میکوید و اسپ با تاخت دور میشود.
 رمضان هم از عقبش روان میشود. در این روزها فرصت آن را یافته ام که همه
 چیز را بسنجم. هر لحظه و هر ساعت حقیقت زندگی را میجویم. تردید و تزلزل
 در درونم میجوشند و همه چیز به سان سایه ابری میگذرند. باورهای سابق در
 تنگنا میافتد و یا در جستجوی راه حلی برای تضادهای درون خود است. با
 گذشت ساعتها و روزها حقایق بیشتری چهره میکشایند. جهان اینک حقیقت
 یکتایی ندارد. گاهی با تلخکامی میاندیشم: هر کس برای خود حقیقتی دارد
 و راه و روش خاصی. مردم برای یک توتۀ زمین، یک باغ، یک تکه نان و یک
 خانه و سرپناه و برای حق زندگی باهم جنگیده اند و باز هم میجنگند. تا زمانی
 که ماه و آسمان و خورشید هست و تا زمانی که خون گرمی در رگهای شان
 جاریست، خواهند جنگید.

هر روز می بینم که راه یکی با دیگری فرق میکند. عده یی حاضر اند که
 برای نیل به اهداف شان تا گلوله آخر بچنگند. هر گروهی که فاتح میشود،
 می بینم که چه میکنند. کینه کور در دلم زیانه میکشد و هر قدر میکوشم که
 این اندیشه را از خود برانم، نمیتوانم. کم کم سایه شب بر آن وادی تنگ
 دامنش را میگستراند. آخرین اثر رنگهای آبی، آبی تیره، سیاه و سیاه و سیاه
 خنکی مطبوعی حرارت خشک روزهای تابستانی را پس میزند و جاگزین آن
 میشود.

بیشتر ماندن در قریه را به صلاح
 می بینم و به پدر میکویم:

- پدر من رفتم. متوجه قاسم باشید. او را به کار زمین سرگرم سازید.
- پدر رویم را میبوسد و میگوید:
- خدا حافظت. به خیر بروی.

مادر مرا در آغوش میفشارد و چند قدمی با من میرود. سپس در نزدیک
 صفا ایستاده چشمان خود را با آستین پیراهنش پاک میکند و بینی سرخش را

با نوک چادر میپوشاند. خواهرم مثل بره بی به سویم میدود. پدرم با بر
افروختگی فریاد میزند:

- چه میکنی دختر. بیا پس.

خواهرم به دیوار کاهدان تکیه میکند و میگوید:

- ما را میگذاری و میروی.

اشک در گونه هایش قطره قطره روان است. از آن جا به سینه پیراهن
مرینه اش میریزد. پس از آن به دلم راه مییابد. رنگش تغیر میکند و قرمز
میشود.

□

حوادث عجیبی در جریان است. اعضای سازمان اولیه به تمام معنی
روحیه شان را از دست داده اند. از روزی که خبر مریمی و مرگ ناگهانی
رهبر را شنیده اند، دیگر جنب و جوش و شور و شوقی ندارند.

ایمل با بدبینی میگوید:

- خبر رادیو دروغ است. رهبر قریانی توطئه شده است. او گرچه رهبر

حزب و دولت بود ولی تبدیل به يك مقام زینتی شده بود و تصمیم ها را کس
دیگر میگرفت.

بسیاریها به سختی میتوانند باور کنند که توطئه گر اصلی همان کسی
است که شاگرد وفادار خوانده میشود. او و رهبر جدید جسم و روح یکدیگر اند
و شبانه يك جا غذا میخورند.

با تعجب میگویم:

- این جنون محض است.

ایمل میگوید:

- جنون نیست. جنگ قدرت است. این حزب دیگر آن حزب سابق نیست.

حزب از عده بی مرد جوان و شجاع و مبارز تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل
به يك سازمان نظامی شده است.

روز دیگر جلسه سازمان اولیه دایر میشود. خوشحال اولین سخنران است. چنین مینماید که از تغییرات جدید حمایت میکند:

- رفقا مطابق فیصله، کمیته، مرکزی حزب رفیق حفیظ الله امین قوماندان سپیده دم انقلاب به حیث منشی عمومی حزب و رئیس شورای انقلابی انتخاب گردیده است. اساسنامه حکم میکند که از فیصله، مقامات رهبری حزب اطاعت کنیم. وظیفه، رفقای حزبی آنست که در برابر دشمنان داخلی و خارجی از انقلاب دفاع کنند و آرامش حزب را نگهدارند...

رفقا درباره، سخنرانی هایی که میشنوند و یا اخبار رادیو و تلویزیون به بحثهای دور و درازی میپردازند و به نتایج گوناگونی میرسند. بعضیها برای دریافت حقیقت دچار زحمت اند. قهر و خشم شان حد و مرزی نمیشناسد و ناراحتی زیاد از خود بروز میدهند:

- باید به ما حقایق را بگویند. هیچ رفیقی طرفدار اختلافات در داخل حزب نیست و جنگ را نمیخواهد، اما باید همه را قانع ساخت.

- این وضع قابل تحمل نیست. میخواهند ما را فریب دهند.

- دلم را از مبارزه سیاه کردند.

- آب از سر چشمه گل آلود است. آدم به کی اعتماد کند.

- ما را خیال کور و گر کرده اند.

- آهسته تر صحبت کنید. خطر دارد.

پس از تغییر رهبری غیر حاضرین شروع میشود. جلب و جذب حزب ضعیف است. بسیاری از انجام وظایف حزبی شان خالی میکنند ولی بر اثر تهدید خوشحال که اخراج و زندانی شان خواهد کرد، هیجان بسیاریها فرو می نشیند. کم کم تغییرات را يك امر انجام یافته تلقی میکنند و بسیاریها به آن خو میکنند.

خوشحال از تغییرات جدید حمایت میکند و میگوید:

- رفیق امین مردیست آهنین. بدون شك میتواند همه دشواریها را حل کند. قانونیت، مصونیت و عدالت او اعتماد زیادی را جلب کرده. تغییراتی

که جوابگوی آرزوی ماست در شرف وقوع است.

خوشحال از طریق افراد مورد اعتمادش میکوشد تا بفهمد این تغییر را دیگران چگونه ارزیابی میکنند. ولی تا جایی که محسوس است، از اطلاعات بدست آمده راضی نیست.

خوشحال عصر يك روز اعضای سازمان را جمع میکند و ضمن گفتگو با عده بی مسأله را به روشنی مطرح میکند:

- با چه کسی قصد همکاری دارید؟

ایمل با حزم و احتیاط میگوید:

- ما خانوادهء واحدی را تشکیل میدهیم. هر کدام ما برای انقلاب ارزش داریم ولی تا کنون حقیقت استعفا و مرگ تره کی صاحب روشن نشده است و برای بسیاری ما دردناک است. باید به نحو رفیقانه در این مورد گفتگو کنیم. فاروق پیش از دیگران پاسخ میدهد:

- من حاضریم جان خود و خانوادهء خود را در راه رفیق امین فدا کنم. انقلابی آهنین، قوماندان سپیده دم انقلاب. کسی که میتواند انقلاب را به پیروزی کامل برساند. همهء رفقا و افسران هوا خواه رفیق امین هستند. فاروق پس از آن که سخنان پر آب و تابش به پایان میرسد، همه را مینگرد. عجب رویاه مکاری است. اکرم که به تازگی مدیر لیلیه شده است، با صدای ناغذ و جدی میگوید:

- رفقا چرا بحث میکنید. این فیصلهء کمیتهء مرکزی و بیروی سیاسی حزب است و هیچ کسی حق و صلاحیت تبصره بر آن را ندارد. ما باید از رفیق امین پشتیبانی کنیم و هر دستوری که بدهد، بدون چون و چرا رعایت کنیم. بس خلاص.

اکرم به موهایش دست میکشد و کلاه پیکدارش را در سرش جا به جا میکند. خوشحال به صدای بلند میگوید:

- خوب رفقا. ما همه از رفیق امین حمایت میکنیم. به افتخار رفیق قهرمان و رهبر ما امین صاحب هو را.

- هورا.

ایمل آهسته میگوید:

- امروز میخندید ولی فردا گریه خواهید کرد.

از جلسه که میراییم ایمل دستم را میگیرد و میگوید:

- بیا باهم قدم بزنیم.

زیر درختان که میرسیم ایمل میگوید:

- درست است که در هنگام جنگ همه میجنگند ولی بزرگان ما کارهایی

میکنند که همه فکر کنند که حزب ما از جانی ها تشکیل شده است. خوشحال

از جمله اشخاص ساده لوحی است که مجذوب افکار و عقاید روز میشوند و

عقیده بی را که حقیقتاً به آن علاقمند هستند، سخیف میسازند. این حادثه

طوری که بعضیها میگویند برای حفظ جبهه، مقاومت و آزادی و سوسیالیزم و

خلقها صورت نگرفته است. من فکر میکنم که باید قتلی صورت گرفته باشد و

قاتل هم باید در کنار قربانیش زندگی کند. چون کسی دیگر به رهبر دسترسی

نداشت و او خوب محافظت می شد. به فکر من به خانه، حزب ما آتش زدند و

آتش را با هرچه دم دست است باید خاموش کرد. نباید گذاشت دیگران را هم

سر ببرند. هزاران هزار خانواده، حزبی را به خاک سیاه بنشانند و دهان حزب را

ببندند. ما نمیتوانیم بد زندگی کنیم و به قسمت خود بسازیم. شیطان این مرد

را فرستاده تا کارها را خرابتر کند.

خوشحال و دیگران ایمل را تحقیر میکنند که خون فیودالی دارد و ایمل آنها

را سرزنش میکند که از «عامه» اند و منظورش آنست که بیسواد اند و

میگوید که این خوشحال حتی از جلب علاقه، کسانی که از او استفاده

میکنند، عاجز است.

هفته، بعد ایمل را به سازمان اولیه احضار میکنند. از آن جا او را کشان

کشان میبرند و از آن به بعد ایمل را کسی نمی بیند.

آنچه از همه وحشتناکتر است جبهه و جنگ سراسری نیست. بلکه اختلافات داخلی و بگیر و ببندهای زیاد است. میگویند که در فرقه ریشخور قیامی صورت گرفته و سرکوب شده است.

همه جا صحبت از این میکنند که با گرفتار شدگان برخورد یکجانبه صورت میگیرد. اتهام بستن. چند سؤال. حکم و سپس بردن به پولیگون و تیرباران.

برخی باور میکنند. برخی دیگر نمیکنند. چه راست و دروغی که گفته نمیشود. بازار شایعات هم گرم است. آنهایی که اطمینان کمتری دارند خود را به خارج از مرز میرسانند. دیگران شبها خواب ندارند و قبل از خواب با اعضای خانواده، شان خداحافظی میکنند. وقتی کسی بازداشت میشود، خانواده اش پشیمان میشوند که چرا فرار نکرده اند و چاره یی جز اشک ریختن ندارند.

محصلان در دهلیزها جمع میشوند. یا در چمن ادیتوریم. یا در جمنازیوم و خیرها را به یکدیگر میرسانند. یا از این اتاق به آن اتاق میروند. چای مینوشند. سگرت میکشند و غم و درد شان را قسمت میکنند.

پس از فراغتم از فاکولته و تقرر در اداره، محصلان خوشحال را ندیده ام. شبی با رئیس اداره به دیدنش میروم. در سراسر مدت گفت و گو، خوشحال ابروهایش در هم رفته است. گهگاهی دانه های عرق بر پیشانیاش میجوشند. لختی بعد رئیس از بکس دیپلماتش بوتلی را میکشد و با خشنودی میگوید:

- ودکا آورده ام. میل دارید؟

خوشحال چشمانش برق میزند و میپرسد:

- اصل است؟

- ها از يك رفیق شوروی گرفته ام.

خوشحال راننده را میخواهد و دستور میدهد:

- بزوا از آشپزخانه چپس و گوشت و نان بیار. اگر نیافتی از بازار چند

خوراک کباب بیار. اول به کبابی هراتی برو.

اتاق بزرگ و فراخ است. هوای ملایمی دارد. يك نفر در کنجی خوابیده است. تا چشم کار میکند تصاویر است و شعار است و نقل فرمانهاست. خوشحال بوتل ودکا را جلو روشنی میگیرد تا رنگ آن را بهتر ببیند.

پس از نوشیدن چند جرعه رئیس به اصل مطلب میپردازد:

- شنیدم که کمیسونی به سوابق تمام رفقا رسیدگی میکند.

- بکند به ما و تو چی.

- رفیق خوشحال تو میدانی که من از کجا و پسر کاکای کی هستم. این

به من نقص نمیکند. کارم از دستم نمیروود.

خوشحال خود را مقتدر و پر زور احساس میکند و تغییر میکند. ودکا هم بر اعتماد به نفسش افزوده و به لاف و گزافش واداشته است. به بروتهای سیاهش دست میکشد. زیر گلویش را پریاد میکند. با نگاهی آمرانه و مسلط رئیس را مینگرد. رئیس که میدانند دلش را به دست آورده لبخند میزند و میگوید:

- من و تو در يك حوزه بودیم. با هم يك جا مبارزه را شروع کردیم. من

همیشه به نفع شما کار کرده ام و در پهلوی رفقای اصولی بوده ام.

- میدانم رفیق گلنور. چرت نزن. به تو کاری نخواهند داشت. اما کسانی

هستند که رها کردنی شان نیستیم و تصفیه خواهند شد. کم باشند یا زیاد ما

به حساب شان میرسیم. اول آنها را خلع سلاح میکنیم. راستی هنوز اسلحه

داری؟

رئیس تکان میخورد. گونه ها و گوشهایش سرخ میشوند. گیللاس

خوشحال را پر میکند و میگوید:

- امروز میخواستند بگیرند. اما من ندادم و آمدم که شما مرا تضمین

کنید. من از آنها نیستم و ظاهر و باطن من یکیست.

- تو را می شناسم و تضمین میکنم. اما دیگران مرا فریب داده نمیتوانند.

خوشحال مستانه چشمک میزند. دهان بزرگش را میگشاید و دندانهای

زردش نمایان میشوند:

- اما خاین ها را باید خلع سلاح کرد. کسانی را که ظاهر و باطن شان یکی نیست.

خوشحال گیللاس ودکا را تا ته سر میکشد و سرفه میکند، بلند و کشدار و دستی به بروت پرمویش میکشد:

- از مزه اش معلوم میشود که اصل است.

- بلی رفیق مشاور از مغازه سفارت آورده است.

باز انگشتان دراز و لاغر به دور بوتل سفید ودکا حلقه میشوند و باز

همان شرش ملایم و آرام به گوش میرسد. رئیس به وسوسه میپردازد:

- یکی دیگر هم بخورید. ودکای اصل است. هیچ ضرر ندارد.

و میخندد. خوشحال به سوی لبهای کلفت و چشمان سبز رئیس مینگرد و

میگوید:

- به زخم معده هم ضرر ندارد.

و سرش میجنبد. رئیس میگوید:

- گفتم به هیچ چیز. اما شراب رنگه نخورید که ضرر دارد.

- شراب رنگه کدام است؟

- ویسکی، کنیاک، برندی.

خوشحال میخندد. بلند بلند میخندد. تقریباً همه دندانهای زردش دیده

میشوند.

- پس چه بخورم. گوش کن رفیق گلنور. این ودکا هر اندازه خوب باشد

به خاک پای ویسکی و کنیاک نمیرسد و جایی که ویسکی باشد من انتی

سوتیست هستم. فهمیدی انتی سوتیست قهار. رفیق گلنور ویسکی مثل

شریت است. پنج شش پیک آن را میزنم. نه سر درد میشوم نه شکم درد.

کیمیاست، کیمیا. قند است، قند. کاش هر روز میسر شود.

باز قهقهه سر میدهد. گیللاسش را تا ته سر میکشد و چند توته چپس و

کیاب را به دهان میگذارد. رئیس چاپلوسانه نگاه میکند و میگوید:

- گیللاس آخر را هم بنوشید.

- بریز، معطل چی هستی؟

خوشحال گیلان آخر را هم تا ته مینوشد و بیحال میشود. رئیس زیر بغل خوشحال را میگیرد. بر چپرکتش میاندازد. خودش از اتاق میبراید و تاریکی او را در کام میکشد.

□

احتیاج مخصوص من به همسر به خصوص عصر روزی معلوم میشود که مشغول پوشیدن لباس هستم تا به جشن عروسی یکی از دوستانم بروم. پیراهن سفیدم را که میگیرم، می بینم که به علت غفلت، به قدری چرک و نامرتب شده است که به هیچوجه قابل پوشیدن نیست. پیراهن را به سویی پرتاب میکنم و در حالی که از خشم به خود می پیچم، میگویم:

- من نمیتوانم بیش از این تنها بمانم. این خانه يك زن لازم دارد.

دلم میشود که مریم مونس و همدم زندگی و تنهایی من باشد. برایم غذا بپزد. من از دست پختش تعریف کنم. شب کنار ماشین خیاطی بنشیند و لباس بدوزد. مهمانهایم را عزت کند و مادر خوبی برای فرزندانم باشد.

مریم و خانواده اش مؤدبانه به خواستگاران جواب رد میدهند. مریم خود را به زحمت از زیر بار ازدواج با همایون پسر عمه اش بیرون میکشد. مریم و من نیمی از معاش خویش را پس انداز میکنیم و در صندوق آهنی کوچکی نگه میداریم. سر انجام تصمیم میگیریم با هم ازدواج کنیم. مراسم خواستگاری بدون سر و صدا و ساده برگزار میشود. در خانه مریم جنب و جوش زیادی برپا میگردد. با شتاب فراوان برای عروسی آمادهگی میکنند. باید گفت که پدر مریم مردی قابل احترام است. در اولین ملاقات به من تذکر میدهد که «من در بیشتر موارد با عقاید نسل جوان موافقم و با خرافات مخالف.» مادر مریم تا نیمه شبها برای مریم و خودش و دیگران پیراهن و چادر میدوزد و ماشین خیاطی میچرخد و میچرخد. رفقای من و نزدیکان مریم همه کارها را به سرعت رو به راه میکنند و کف بوت کسی پوست سیر نمیگردد.

صبح روز عروسی مریم به حمام میرود. از حمام که بر میگردد، عطر خوشی میپراگند و سرخ و سفید شده است. زنها با شگفتی او را مینگرند. پیراهن گلابی رنگی پوشیده است. دسته موسیقی آواز میخواند و رقص و پایکوبی لحظه بی هم قطع نمیشود. نعیم شاه بالا است. دریشی سرمه بی پوشیده و دستمال و نکتایی سرخی بسته است. لبخند دایمی بر لبانش دیده میشود و یک لحظه مرا رها نمیکند:

- مختار چرا میشرمی، چرا سرت را بلند نمیکنی؟ آخر شاه هستی،

متوجه باش که عکست خراب نیاید!

مریم را که به آرایشگاه میبرند، دلم آرام و قرار ندارد و در تب و تاب دیدن عروس میسوزم. ساعتی بعد مریم میشود عین حور بهشتی.

پسرهای در دریشی های خوشدوخت سیاه و سرمه بی و سبز، چهره های فنك و درخشان، پیشانی و بناگوش صاف و چرب، با بروتهای تازه رسته و موهای آراسته و بوتهای براق سیاه و نسواری پهلوی دختران جوان میچرخند. موها و دامنها در تلاطم اند. رقصندگان هماهنگ و موزون با ضرب و نوای گیتار و اکوردیون و جاز سر و بدن شان میلفزند. بعضیها آیت حسن و زیبایی اند و کرشمه و خرامی دارند که نپرس.

بوی عرق تن و دود تلخ سگرت مردها و عطر تند زنها به هم آمیخته اند. یخن تنگ پیراهن و کره نکتایی نزدیک است مرا خفه کند و از تشریفات عروسی و ازدحام زنها و دخترها به ستوه آمده ام و خشمی خاموش بر من چیره شده است. دخترها و پسران میرقصند و فریاد میکشند، کف هوتل زیر ضربات خفه پاها به لرزه در آمده.

نغمه بی طنین میافکنند. کریم با مشت به شکم و پهلو چند پسر میزند و

میگوید:

- حلقه بزنی که اتن شروع میشود. پس بروید.

گروهی از مردان میان سال و جوانان گرد می آیند. موسیقی ضربی طنین میافکنند و اتن کنندگان هماهنگ با ریتم پرشور دهل منظم پا میکوبند، کف

میزند، به راست و چپ میچرخند و خم و راست میشوند. با تانی و وقار کامل دستها و شانه ها و کمر و گردن شان را پیچ و تاب میدهند. کم کم ضرب و نوا تند میگردد و این بار گیسوها را به راست و چپ و پایین و بالا میافشانند. زلفهای پرشکن، ابروها و چشمها و پیشانی نمناک آنان را میپوشاند. های و هو و ضرب و نوا و پاکویدنهای پر قدرت رقصندگان، سراسر سالون را به لرزه در می آورد. آواز خوان گهگاهی ترانه « لنبته د چندرو - لیلالنبته ده / لنبته ده! » را هم چاشنی میکند. چند نفر از نفس میافتند. نمیتوانند با ریتم سریع موسیقی همراهی کنند و از حلقه میبرایند.

ایمل و دیگران هنوز میچرخند. کف میزنند. گاه گاه میخندند. گاه عبوس میشوند. نگاهها حالت به خصوصی دارند و حرکات پرشتاب و ماهرانه. دستها و شانه ها و گردن ها و تلاطم گیسوهای انبوه شان دایره ها و نقش های کوچک و بزرگ را در هوا ترسیم میکنند. از چنان نرمشی برخوردار اند که انگار استخوان ندارند و از فنر ساخته شده اند. نمیدانم چه نیرویی در اتن نهفته است که خونم را به جوش می آورد و خود را نیرومند احساس میکنم. همه استقبال میکنند و کف میزنند. اسد و شریف بیشتر و شور و هللهل برپا میشود.

مریم در بشقاب من برنج و قورمه و چپس و ترکاری میریزد. از بشقاب قاشق قاشق پلو میخورم. گوشت مرغ کمی سخت مانده است. یک گیلان آب مینوشم. گاهی مثل خروس سربالا نگهمیدارم. مریم با وسواس قورمه و گوشت میگیرد و در گوشه بشقاب میگذارد. مادرش با چهره خندان میگوید:

خمر عروس مادر. چرا اشتها نداری؟

مریم از زیر چشم به مادر مینگرد و میگوید:

- سبزی خوشم نمی آید.

- امشب هر قدر میتوانی ناز کن.

مادر مریم پیراهن جالی سفید عروس را مرتب میکند و میگوید:

- بگو چه دوست داری جان مادر. امشب شیر مرغ و جان آدم هم که

بخواهی حاضر میکنم. از تو اشاره و از ما به سر دویدن.

آهسته برو و مراسم نکاح و آیینہ مصحف که تمام میشوند، کم کم بی طاقت میشوم. تشریفات عروسی چقدر طولانی است. مراسم شربت نوشی و حنا و کیک بری هم میگیرند. آواز خوان که آهنگ «دوستان شب به خیر» را میخواند نفس آرامی میکشم. با احتیاط از زینہ پایین میشویم. موتر گلپوش تویرتای سفید من و عروس را، کاروانی از موترها تا خانه بدرقه میکند.

خانواده، مریم یکی از خانه های شان را برای ما آراسته اند. در این روزها آنچه رخ داده، عجولانه و شتاب آمیز است. تا جایی هم سنت شکنی شده. کمتر به پدر و مادرم فکر کرده ام. پدر و مادرم گهگاه از میان ابر و غبار ذهنم همانند ستاره گان چشمک میزنند و دوباره مخفی میگردند.

مریم در گوشه، تخت نشسته است. به سویم نگاه نمیکند. مریم به تابلوی قشنگی میانند. با ملایمت و با سر انگشت گونه و سر و گردن مریم را نوازش میدهم. سر او را بلند میکنم. مریم چشمانش را بسته است. آرام میگویی «مریم از من میترسی یا میشرمی» مریم چشمانش را میگشاید. با چشمان بادامی و جذاب مرا نگاه میکند و میگوید «نمیدانم» و سرخ میشود. شانه های مریم را میگیرم و به سوی آیینہ میچرخانم. در آیینہ مریم جوانتر به نظر میرسد و لبخند شیرینی به لبهایش میشکفتد. در آن لحظه مریم تاج سر زنان عالم است. هوا ملایم است. ماه در آسمان پرتو افشانی دارد و ما بی اعتنا به نسیمی که صدای ساز و ترنم هارمونی و طبله و ریاب و تنبور را به اتاق می آورد، ما سحر بیدار میمانیم. آوازخوان با صدای شیرین و گیرایش شب زفاف ما را رنگین کرده است.

ازدواج با دختری که هرگز باور نمیکردم روزی همسرم شود، به حیات ساکت و تیره ام رنگ و جلالی تازه میبخشد و برای من فصل تازه ای میگشاید. میدانم که زناشویی یک جوان روستایی تحصیل کرده، اما گمنام و تهیدست با دختر زیبای یکی از خانواده های سرشناس کابلی تقریباً حیرت انگیز است و کسی هستم که بدون یاری دیگران از بینوایی و گمنامی به این مقام رسیده ام. از پنجره باز صدای قد قد ماکیانی که چوچه هایش را صدا

میکنند شنیده میشود. کبوترهای همسایه اوج میگیرند و در آن بالاها معلق میزنند. گهگاه خوش شان می آید بالهای شان را جفت کنند و مثل توتہ سنگی به طرف زمین سرازیر شوند و آن وقت، درست همان دم که دیگر نزدیک است به زمین برسند بالها را باز کنند و دوباره اوج بگیرند و باز مشغول بازی کردن و معلق زدن بشوند.

خود تان قضاوت بفرمایید، زنی دارم زیبا. تا جایی باشعور. تنها دختر پدر و مادر. از عزت و احترام برخوردار. گرچه بیش از بیست و پنج سال ندارد ولی به مسئولیتها و وظایف یک زن لایق آشناست. مریم قبل از عروسی نجیب و آراسته و زیباست. بعد از عروسی هم از عهده امور خانه میبیراید و زندگی من به راحتی میگذرد.

اواسط پاییز است. روز گرم است و شب سرد و خورشید با پرتو طلایی خود از خلال پرده های آبی‌رنگ پنجره های عریض سالون به درون نفوذ میکند. دیوارهای کرمی رنگ از تابش آفتاب روشنتر و سطح تیره چوبهای الماری به رنگ قرمز در آمده است. سراسر کف اتاق به استثنای قسمتی که قالینچه کهنه بی آن را پوشانیده است مثل شیشه میدرخشد.

ابراهیم تجار و خانمش برای دیدار کریم وعده گذاشته اند. کریم با اکراه میپذیرد. سر و وضعش را مرتب میکند. از جوش های صورتش خون سی آید. لب پائینی خود را هم با تیغ زده است و جوانتر و پاکتر به نظر میرسد. کریم لباس خانه به تن دارد. دریشی خواب چهار خانه فولادی با خطوط سیاه و آبی خیلی پاکی پوشیده. چپک اسفنجی سفید و راحتی به پا کرده و لاغر و قد متوسط است. کریم درون کوچ راحت مخمل سرخ‌رنگ میلمد و پایها را رویهم میاندازد. قیافه عبوسی پیدا کرده و نمیخواهد در روز تعطیل کسی مزاحمش گردد و با تلخکامی میگوید:

- همه چیز از دست مریم است. وای از دست زنها.

مریم به برادرش نزدیک میشود. بامحبت زیاد شانه هایش را میفشارد و میگوید:

- چرا اینقدر پیشانی ترشی میکنی. اگر کمک بتوانی چه نقص دارد. این روزها نمیماند.

از کلکین کوچه را مینگرم. ابراهیم و زنش کم کم نزدیک میگردند. زن تاجر کرتی دامن سیاه و درازی پوشیده است. چادر نازکی به سر دارد. تاجر دریشی فولادی رنگ گشادش را به تن کرده است.

زن و شوهر که داخل خانه میشوند من و کریم با هر دو دست میدهم. مریم جای تعارف میکند. زن و شوهر نزدیک کریم می نشینند. تاجر سر طاشش پایین است. زن لبهای کبود و چهرهء پریده رنگی دارد. کریم در جایش استوار می نشیند و میگوید:

- با من کار داشتید؟

تاجر سر خویش را بلند میکند و با لحن پرتضرعی میگوید:

- دوسیه زلی پسرم نزد شماست. او عاجز است و آزارش به مورچه هم نرسیده. شب و روز کتاب میخواند و تا کتاب نخواند خوابش نمیبرد. من و مادرش به زور او را غذا میدادیم.

کریم میفرد:

- بعضی وقت همین کتاب خواندن زیاد آدم را از راه میکشد و هوایی میکند. اگر کتاب ممنوعه بخواند، جرمش سنگین تر میشود. این گپ را جای دیگر نزنید، نقص میکند.

زن مثل مار در جایش می پیچد و میگوید:

- زلی بچیم کتابها و مجله هایی را میخواند که در بازار یافت میشود و خرید و فروش و خواندن آن آزاد است. زیادتیر آن را از پل باغ عمومی میخرد. یا از کتابخانه های دولتی امانت میگیرد، باز شما خانهء ما را تلاشی کرده اید. همه کتابها و نوشته هایش را با خود برده اید. اگر یک کتاب ممنوعه در بینش بود، هر جزایی که میدهید، بدهید. فقط من از خدا و از شما همیتقدر

میخواهم که زلی زنده باشد. دیروز من و پدرش رفتیم به وزارت داخله. لستها را دو سه بار خواندیم. فضل خدا نام زلی را در آن شش هفت هزار نفر نیافتیم. اگر خدای نکرده مییافتیم، زهره کفک میشدیم. برادر جان چه صحنه هایی را که ندیدیم. صدها زن و مرد افتاده بودند و ناله میکردند. چند نفر ضعف و بیحال بودند و هر قدر آب بر سر و روی و گردن شان میپاشیدند، فایده نمیکرد. چیزهایی را دیدیم که خدا دشمن تان را نشان ندهد. اگر من فقط از دور يك بار زلی را ببینم، دلم صبر میکند و سالهای سال هر هفته به محبس میروم. برایش يك دیگ سبزی پلو میبرم که از طفلی خوش داشت.

کریم بیحوصله میشود. گپهای زن را قطع میکند. رگهای گردنش می پندد و میگوید:

- مادر جان چقدر بخوانیم. تنها دوسیه بچه شما نیست. کی حوصله دارد. باز کسی به کار کسی مداخله نمیتواند. پیش از این که کار به اینجاها بکشد، متوجه بچه های تان باشید و درست تربیتشان کنید. خشت اول چون نهد معمار کج / تا ثریا میروود دیوار کج.

کریم مدتی از نظم خانواده خویش و انضباط آهنین پدرش سخن میگوید و تعریف میکند. زن تاجر آه میکشد و التماس کنان میگوید:

- پسرم از صنف اول تا صنف دوازده اول نمبر بود. در فاکولته هم اول و دوم میشد. دروغ نمیگویم. چندین تحسین نامه گرفته است.

کریم مجال بیشتری نمیدهد و میگوید:

- تنها مضامین مکتب به درد زندگی نمیخورد. فرزندان تان را به امور زندگی هم آشنا کنید. متوجه باشید که فکرش مسموم نشود و سرش بوی قورمه ندهد. با انقلاب نمیشود بازی کرد.

تاجر به کریم خیره میشود و لب به سخن میگشاید:

- ما متوجه هستیم اما جوانی است و بیخبری و مخالفان هم نمیگذارند و کم نیستند.

کریم چند بار لبهایش را میجوود و میگوید:

- بحث سیاسی موقوف. در جامعه هر کس حد و حدودی دارد. اگر از گلیمش پا را بیرون کرد باید جواب قانون را بدهد.

زن بالحن تضرع آمیزی میگوید:

- دل ما به او گرم بود. پدرش که تجارت میکرد و من که سرگرم کار خانه بودم و غذا می پختم. همه برای او بود. حال نه پدرش به کار دلبندی دارد نه من. برای کی جان بکنیم. یک ماه شده که تجارتخانه را به دیگران سپرده و شب و روز در خانه چرت میزنند و سگرت پشت سگرت میکشد. خانه را یک بلست خاک گرفته. کی حوصله دارد که جارو کند.

کریم لبهایش را میپناند و بدون این که به زن و شوهر بنگرد، میپرسد:

- آیا از رفقای کسی را می شناسید؟

تجار پیشدستی میکند و پاسخ میدهد:

- نه.

- آیا هم صنفی هایش در خانه جمع میشدند؟

- نه.

زن دلش طاقت نمیکند و میگوید:

- شبهای زمستان در یک خانه صندلی گذاشته بودیم و دور هم جمع

میشدیم. خسته و بادام و کشمش میخوردیم. قصه میکردیم. قطعه میزدیم...

کریم میافزاید:

- و کتابها و مجله های ضد انقلابی میخواندیم. رادیوی بی بی سی و

صدای امریکا می شنیدیم.

- نه بابا کی حوصله دارد.

- اگر کدام رفیقش اعتراف کرده بود؟

تاجر به پیچ و تاب میافتد و میگوید:

- دروغ است. مردم پشت سر خدا هم گپ میزنند.

کریم لبخندی میزند و میگوید:

- شما را به گمانم رفقای حزبی شان به این جا فرستاده اند. بهر صورت

من کمکی نمیتوانم.

سکوت تلخی در خانه سایه میافکند. زن و شوهر میدانند که بیشتر از این نمیشود و وقت رفتن است. زن چادر را به سرش جا به جا میکند و با چشمان اشکبار میگوید:

- از خدا میشود و از شما يك چاره کنید. شما هم پدر و مادر دارید و روزی صاحب اولاد میشوید.

باران قطره قطره میبارد. کریم هر وقت به خانه می آید، همراه خود نسیمی از شادی و نشاط و غرور می آورد. سحرگاه آواز میخواند و تنها کسی است که جرأت میکند در نزاع پدر و مادرش مداخله کند. کنیری هم از اوست. برای پرنده شرمش و تخم و بادام و گشتیز میدهد. جام آب را در قفس میگذارد تا پرنده خود را شستشو دهد. در هوای گرم قفس پرنده را با جالی میپوشاند و از پشه و مگس محافظتش میکند و پرنده زرد رنگ وقتی او را می بیند، گلوش می پندد و بهترین ترانه هایش را میخواند.

غرش گوشخراش طیاره ها خواب و آرامش کابلی ها را برهم میزند. لحظات طولانی بر فراز شهر و میدان هوایی میگردند. سایه مهیب و غمناک شان را در کوچه کوچه شهر پهن میکنند. بالهای تیز شان پهنه آبی آسمان را میخراشد و میدرد. دود سیاه همچون وصلهء ناجوری با هیچ چیزی نمیخواند. در دلم میگذرد که ناشنوایی هم گهگاهی چه نعمت بزرگی است.

عصر آن روز سربازان نمیتوانند جلو حمله را بگیرند. یا قوماندانها جنگ نمیکند و تسلیم میشوند. گارد قصر تاج بیگ مختصر مقاومتی میکند. شب که رادیو را میگیریم، چیزهایی روشن میشود: قوای شوروی بی سر و صدا آمده. حفیظ الله امین کشته شده و ببرک کارمل بر سریر قدرت تکیه زده است. در بهت و حیرت عمیقی فرو میروم و نمیدانم چه کنم. هیچ کس آمدن روسها را باور نمیکند و مثل بلا نازل شده اند. کوچه ها پر از برف و یخ و گل

و لای است. سرکها خلوت و ماتم زده و شهر زیر برف مرده است. گوشی کلاه پشمی را کلفت میکنم. انگشتانم در جیبها از زور سرما فریاد میکنند و کف پاهای دیگر سردی را حس نمیکند. زاغها بر شهر ریخته اند. هر سو میپروند. قارقار میکنند. شاخه های درختان را میلرزانند. برفها را میتکانند. دشمن سفیدی و پاکیزگی شهر هستند.

صبح که از خواب بر میخیزم می بینم که روسها همه جا را اشغال کرده اند. سکوتی مرگبار شهر را گرفته است. هیچ صدایی به جز هیاهوی تانک و گاه صدای تک تیری از پیرامون شهر به گوش نمیرسد. پس از يك ساعت تمام شهر از صدای زنجیر تانکها و همهمه صدای بیگانه و دود تلخ و سیاه دیزل پر میگردد.

روسها در کوچه ها روان اند. به دسته هایی تقسیم شده اند. دروازه های خانه ها و بامها و هر جنبه یی را زیر نظر دارند. تپه ها را اشغال کرده اند. خروسی در کوچه بال و پر میافشانند و اذان درد آلودی سر میدهد. سرباز روسی با ماشیندارش خروس را هدف قرار میدهد. باد پره های خونین را با خود میکشاند و بر شاخه های برهنه و لرزان بید می بندد. خروس پیچ و تاب میخورد. از گردنش فواره باریک تفتیده میجهد. شرشر آرامی دارد. دایره سرخ جان میگیرد. بزرگ و بزرگتر میشود. سر انجام رعشه و تشنج سراسری و بس خلاص. سالدات روسی دود سگرت را از سوراخهای بینیش به هوا رها میکند. سرد و عبوس به لاشه خروس مینگردد. چشمکی به رفقایش میزند و راهش را گرفته میرود. پسرک همسایه فریاد کنان به سوی خواهر بزرگش دویده و او را در بازوان لرزانش میفشرد. مادرش پس از این که دخترک را میخواباند، به پسر نزدیک شده میگوید:

- برای خدا آرام بگیرد. نترسید. خروس در کوچه میگشت، گلوله

غیبی خورد.

شب من و مریم دیر میخوابیم. مریم آن شب چند بار از خواب میپرد. جرعه یی آب مینوشد. در فضای پر از کابوس و هذیان غوطه ور است و

گهگاهی میگیرید. دستی به گیسوانش میکشم از ابریشم نرمتر است. دلجویی
کنان میگویم:

- حوصله گریه ترا ندارم. بس کن.

مریم اوضاع را بسیار خظیر جلوه میدهد و ناراحتی شدید بروز میدهد:

- روسها هر کاری که میخواهند بکنند اما من شهر و خانه ام را دوست دارم. باغ بالا و چهل ستون و دارالامان و جاده میوندش را دوست دارم. شوربازار و بالا حصار و مکتبها و پوهنتونش را دوست دارم. آن دو درخت سیب و زردالوی خانه هم برایم عزیز اند. مرغها و گلهای پدرم را هر ساعت باید ببینم. گنجشکها و میناها و غچی هایی را که خانه ما را لانه خودشان میدانند نمیتوانم از دست بدهم. روسها باید جنگ را به خانه و شهر من نکشانند. من میترسم، میترسم.

رفته رفته شهر تعطیل میشود. بازار و دکانها مسدود اند. پولیس و نظامیان دیده نمیشوند. وزارتها و تعمیرهای دولتی خالی اند. باد بی رحم گردنه باغ بالا و تنگی گذرگاه و دهمزنگ بر فراز شهر زوزه میکشد. گنبد مسجد پل خستی که نخستین برف سال آن را در میان گرفته است، با روشنایی ماتم زده بی میدرخشد. چند فروشنده دوره گرد مثل مرده بیحرکت ایستاده اند. دستهای کبود و چشمان اشک آلود دارند. دریای کابل به نهر کوچکی میماند. از مستی و خروش مانده و آهسته و شرمناک در بستر یخبنداناش جریان دارد.

به خانه که بر میگردم، پدر مریم میگوید:

- تا اوضاع روشن نشده در غذا و همه چیز تان صرفه جویی کنید.

حاجی همه را در يك اتاق جمع میکنند. هر لحظه کنار ارسی میروند تا ببینند چه خبر است. چند بار فرید خاله زاده، مریم که میخواهد از دهلیز و زینه بالا برود، حاجی نمیگذارد و او را به خانه بر میگرداند. پدر مریم مردی شصت ساله است. قدش کمتر از متوسط و چاقیش فوق العاده است. شانه هایش عریض ولی اندکی برآمده اند. چین راحت و ابریشمین به تن و پیراهن و تنبان

تتروژ فولادی و عصای زیبایی در دست دارد که هر لحظه آن را بر گلیم و قاقمه و زمین میکوبد. میکوشد متانت خود را حفظ کند ولی به زحمت موفق میشود. عاقبت به سوی قبله میایستد و نماز میخواند. لحنش بغض زده است. آیات را با تجوید درد آوری پشت سر هم ادا میکند. رکوع را طول میدهد. سر به سجده زمان درازی در جای میماند و نیایشش طول میکشد.

شام بار دیگر دچار بحران روحی میشود. بد خلقی میکند. در خانه میگردد و با خود سخن میزند: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ میدهد. از آن طرف آمویک لشکر به کشور ما می آیند. همه جا را اشغال میکنند و ما هیچ خبر نداریم.» چهره اش تلخ است و تیره و سخت دود کرده است. همه از تغییر و تحولی که در او پدید آمده، دچار حیرت اند.

پدر مریم با خودش بلند بلند میگوید:

- بالاخره آمدند. از اوضاع معلوم بود که می آیند. در بگرام یک ماه پیش آمده بودند.

صداهای گنگ و خفه و گهگاه تک تیری و آتش توپ و تانک از دور شنیده میشود. فرید و فرشته خاله زاده های مریم از مادر جدا نمیشوند و وحشت زده اند. دست مریم را گرفته ام. دستهای مریم رعشه دارند و میلرزند. پدر مریم میگوید:

- مثل این که بدبخت شدیم.

فرید پنهانی به کوچه میرود. نفس زنان بر میگردد و بیخ گوشم با آب و تاب تمام میگوید:

- چقدر آدمهای سفید و بی نمک جمع شده اند. همه چشمان آبی دارند. چیزهایی میگویند که ما نمی فهمیم. نمیگذارند که به آنها نزدیک شویم و به تسمه و کمر بند شان دست بزنیم.

مادر مریم میگوید:

- از کجا شد اینقدر روسی. نمیدانم از آسمان باریدند یا از زمین مثل سمارق سبز کردند.

پدر با خلق تنگی میگوید:

- این همه شهر را گذاشتند و راساً به کابل آمدند. میخواهند زندگی ما را تلخ و تباه سازند.

مادر میگوید:

- معلوم نیست این خدانشناس ها از جان ما چه میخواهند.

فرید با حرارت تمام میگوید:

- چیزی برای شان نمیدهیم. خود شان گرسنه و تشنه که شدند دوباره به خانه های شان میروند.

فرشته خواهرش میگوید:

- من هر روز يك نان میدهم. اگر نه همه میمیرند.

مادر مریم میگوید «قیامت نزدیک شده» و چادرش را محکم زیر گلویش

می بندد.

پدر مریم میگوید «روسها آخر کار شان را کردند.» و میان خانه چند قدم

میگردد و دوباره میگوید:

- خوب بگذار هر کاری میخواهند بکنند. يك روز تره کی را می آورند.

روز دیگر او را به دست حفیظ الله امین میکشند و امروز هم ببرک را آورده

اند. سیاست یعنی حرامزادگی. برای آنها چه فرق میکند. وطن ما خراب

میشود.

پدر به پنجره نزدیک میشود و با ترس آمیخته به خشم به این مردان مسلح

از رق چشم که میهنش را اشغال کرده اند، نگاه میکند. در پیشانیش يك قسم

هیجان ناشی از وطنپرستی توأم با غریزه احتیاط و ترس از دشمن غالب

جوش میزند. چند قدم بالا و پایین میگردد و میگوید:

- آمدند و همه جا را گرفتند. گرفتن آسان است اما حفظش مشکل.

دخوشی شان بیشتر از چند روز دوام نمیکند. معلوم میشود که روسها از تاریخ

این کشور چیزی نمیدانند.

آن وقت نگاهش را به سوی من و مریم می اندازد. سر تکان میدهد و با

آه عمیق میگوید:

- من دلم برای وطنم میسوزد. بین چه روزگاری شده. روسیه می آید و در يك روز و دو روز تمام شهرهایش را اشغال میکند و برای تجاوزش دلیل و برهان هم میتراشد. کسی نیست که جلوش را بگیرد. فقط ملك بیصاحب باشد.

صدای آتش گلوله ها به اوج میرسند. شیشه های ارسی میلرزند. فرید میخواهد به بام برود که پدر او را در دهلیز گیر میکند و با سیلی جانانه یی به داخل خانه بر میگردداند.

چشمهای پدر مریم برق میزند. رنگ چهره اش به طرز وحشت آوری پریده است. تشنج لب بالایش را مرتعش میسازد. به پنجره نزدیک میشود. بدون این که کلمه یی سخن بگوید، لبهایش میلرزد و حرکت دارد.

مریم با وضع عجیبی به پدر نگاه میکند و چهره اش چون برف سفید شده است. بر لبهایش زهرخندی نقش بسته است. با صدایی که به زحمت شنیده میشود، میگوید:

- هیچ باورم نمی آید.

اتاق یخچال است. باد از درز در و پنجره راه به داخل میکشد و دود بخاری را به داخل اتاق پس میزند. من و مریم کنار بخاری نشستیم. خالد بیدار میشود. نگاهی دراز به ما میاندازد. بخاری بیرلی گرگر میکند و ترقس، گاهی دود میکند. خانه گرم شده است. آسمان پشت شیشه ها تیره و وصله دار است.

مادر مریم رو به شوهرش کرده میگوید:

- حاجی چه کار کنیم.

پدر میگوید:

- مملکت از بین رفت. خبر خوشی از رادیو نمی شنویم. چطور خواهد شد؟

پدر از ارسی به بیرون مینگرد. رادیوی بی بی سی و صدای آمریکا را که

میگیرم، می فهمم که روسها سراسر افغانستان را گرفته اند. حاجی با شنیدن

اخبار رادیو آهی میکشد و میگوید:
- کار تمام است.

میروم بیرون. مغازه ها هنوز بسته اند. بعضیها می آیند و قفل دیگری هم به مغازه ها و دکانهای شان میزنند.
شام روز در تاریکی محض اسد به خانه ما می آید و شوقزده و شتابناک می گوید:

- رفیق مختار سقوط حفیظ الله امین جنایتکار و برگشتن رفیق ببرک کارمل تبریک. ساعت نه صبح در مکتب نجات حاضر میشوی و وظایف جدید را میگیری. من وقت زیاد ندارم و میروم.
پس از سه ماه اسد را می بینم. سیاه و لاغر شده. ریش نازک و سر تراشیده و عینک سیاهش قیافه اش را تغییر داده است.
حاجی می گوید:

- این کی بود. چه میگفت. چه گپ است؟
نمیتوانم همه چیز را برای پدر مریم بگویم. پدر غم گمان میگوید:
- روسها که آمدند سر و کله امریکایی ها هم پیدا میشود و آن وقت افغانستان تبدیل میشود به میدان بزکشی.
فرید میگوید: مادر نان.

حاجی میگرد و به مادر و پسر خطاب میکند:
- روز يك نان بیشتر استحقاق نداری. يك توته نان برایش بیاورید.
پیر مرد در این روزها هم قدمها را می شمارد، هم نفسها را و هم لقمه ها را. و به محض آن که فریاد بچه ها را می شنود، آنها را میزند. در صورتی که علت فریاد آنها گرسنگی است. کریم روز دیگر نفس زنان میرسد. پدر تعارفش میکند که نزدیک بنشینند. کریم میگوید:

- روسها رفیق امین را با برپا ساختن ضیافتی غافلگیر و مسموم ساختند. به همدستی پرچمیها و خلقیهای ناراضی، تمام فرقه ها و تأسیسات مهم نظامی و ملکی، میدان های هوایی بگرام و شیندند و قندهار و مزار هم

اشغال شده اند. مخالفت چند قوماندان فایده نمیکنند و رفیق امین را با آن قدرت و عظمت سقوط دادند. اساس این پلان ضدیت و مخالفت با رفیق امین بود. نمیخواستند با او کار کنند و وجود او را مزاحم پیشرفت مقاصد خود میدانستند.

کریم سرش را با دو دست میگیرد و غرق اندیشه میشود. سپس بدون این که خدا حافظی کند، از خانه میبیراید و سکوتی مرگبار خانه را در بر میگیرد. پدر که سرش تا آن وقت پایین است، آه عمیقی میکشد و میگوید:

- کریم کجا شد. عجب گبهایی میزند.

سپس سگرتی را روشن میکند و با تلخی میگوید:

- نه تا دو روز پیش که تملق روسها را میکردند طرفدار شان بودم. نه حالا که خود را دشمن روسها میتراشند. شما بودید که روسها را در این آب و خاک راه دادید. ناگهانی گم نیامدند. کارهای شما بهانه به دست روسها داد که به این جا لشکر کشی کنند. شما بودید که يك روز کسی را نابغه و رهبر و پیشوا می تراشیدید و روز دیگر خفکش میکردید. از اعمال قوماندان سپیده دم انقلاب چه بگویم. آدم احساس حقارت میکند. سربازی یعنی اطاعت. قوماندانها گوش به فرمان رهبری و تسلیم. از دست رهبری هم هیچ کاری ساخته نیست. ضیافت برپا میکند و غذا و کباب و شراب و خنده و صحبت مفصل. نه چیزی را می بیند نه چیزی را می شنود و فقط در اندیشه رفیق بازی و تملق و حفاظت چوکی و مقام...

پیر مرد آهسته روی بالش میافتد. دستها را پشت سر میگذارد و چشمها را به سقف میدوزد. بر چهره مریم اضطراب نمایان است. باکنجکاو او را مینگریم. مریم ابرو درهم میکشد و میگوید:

- میخواهند مملکت ما را اشغال کنند.

پدر به فکر فرو میرود و میگوید:

- اگر پای شان محکم شد، هست و نیست ما را میخواهند. با ازبکها و

تاجکها و آذری ها همینطور کردند.

این طریز صحبت سبب آزرده‌گی خاطر من میشود. با خود فکر میکنم که سخنان او چه معنایی دارند. گفت و گو موقتاً قطع میگردد. سپس دلم طاقت نمیکند و بالحن نرم میگویم:

- پدرجان جنگ است. آنها مجبور اند به خاطر حفاظت انقلاب افغانستان و سرحدات جنوبی خود این جا باشند. چارهء دیگری ندارند. ما هم نبودیم می آمدند.

حاجی با لحن سرزنش آمیزی میگوید:

- از آمدن روسها دفاع میکنی. افغانها بین خود جنگ دارند به آنها چه مربوط. حفاظت سرحدات شان هم دلیل نمیشود که به افغانستان لشکرکشی کنند. کفارهء این تجاوز شان را میدهند، یادت باشد.

پدر مریم پس از ادای این کلمات به امید آن که در قیافهء مخاطبان خود اثری از خوشبینی و تصدیق مشاهده کند به سوی من و مریم مینگرد، وقتی چیزی نمی بیند، لبخندی میزند. دوباره روی بالش میافتد و مشغول قماشای سقف میگردد. اما مثل این که تصمیم دارم از هیچ چیزی نرنجم. طوری تظاهر میکنم که چیزی را ندیده و نشنیده ام و کوشش میکنم به صحبت ادامه دهم.

مادر مریم نگاهی به ساعتش میکند و میگوید:

- ناوقت شده، سرم درد میکند. یک اسپرین ندارم.

مریم میرود و لختی بعد با تابلیت اسپرین بایر و گیلان آب برمیگردد و میگوید «برویم بخوابیم.» مادر میگوید «مگر حاجی میگنارد بخوابیم.» سگرت حاجی در خاکستردانی دود میکند.

□

چند نفری که در دفتر سازمان اولیه گرد آمده اند عبارت اند از صمد و ایل که تازه از زندان رها شده اند. اکبر که چند ماه مخفی بود و عبدالرحیم راننده و جواد مستری. خوشحال و رفقای نزدیکش گریخته اند. اعضا حضور چندانی ندارند. در جلسات جز نگاههای ناباور، چهره های منجمد و چشمان بی

اعتنای آنان چیزی نمی بینم و شماره کسانی که هواخواه تغییر جدید باشند کم است.

جواد مستری يك روز وقتی جلسه ختم میشود، آهسته میگوید:

- رفیق مختار مردم همکاری نمی کنند و قهر هستند. دیروز خانه کاکایم رفته بودم. کاکایم مرا ملامت میکرد که چرا حزبی شده ام. ملامتیش بیشتر به خاطر آمدن قوای دوست بود.

جواد گرفته و عبوس است. آن چه را که فکر میکند بر زبان می آورد و آدم ساده و بی آلاشی است.

- چطور است اگر سلاح بگیریم.

- سلاح برای چی؟

- بدون اسلحه میترسم به خانه بروم. چهاردهی اوضاعش تغییر کرده است. خرابکاری زیاد شده. مردم را بر ضد روسها تحریک میکنند. فرار از قطعات هم شروع شده. با تفنگ و بی تفنگ هر شب میروند طرف اللندر. یا قلعه قاضی و با ضد انقلاب یکجا میشوند. با یکی دیروز در راه یکجا شدم. میگفت که در سابق انگریزها به سرزمین ما تجاوز کردند و خواستند وطن ما را تصرف کنند. حالا روسها آمده اند. به این تن ندادم. روسها برای من و برای همه عسکرها بیگانه اند. حالا همه میگویند «آخ از دست قوماندانهای ما و اگر از روز اول میدانستیم، میدیدید که چه میکردیم.»

ایمل سر خویش را به نشانه اندوه تکان میدهد و میگوید:

- به سازمان اولیه اطلاع بدهید که گرفتار شان کند.

- اگر گرفتاری ضرور باشد باید محرکان را گرفتار کنند. تعداد شان زیاد

است.

روزهای اول مردم برای از بین رفتن امین خوش بودند. اما آمدن قوای دوست بهانه شده و هر روزی که میگذرد از تعداد دوستان و طرفداران حزب و دولت کم شده میرود. بعضی ها از دشمنان میترسند. طرفداران امین هم با آنها دست یکی کرده اند.

شهر دیگر بکلی عوض شده است. هر جا که میروم تانکها و نقش زنجیر تانکها را می بینم. بوی تلخ دیزل همه جا را انباشته است. کم کم ملتفت میشوم که کمتر جایی برای رفتن مانده است. روسها با تفنگهای شان کسی را نزدیک قصر ریاست جمهوری و صدارت نمیگذارند. صحن وزارت داخله و وزارت دفاع را جیبهای روسها پر کرده اند. از فراز تپه و برجهای بالا حصار شب و روز گلوله باری میکنند و نمیدانم کجا و کی را میزنند. در نزدیک تپه های دارالامان و خیرخانه بمب گور کرده اند. در جاده های شهر روسهای مسلح جم میخورند و سر و صدای تانکها و زرهپوشها و جیبها ولاریهای کاماز و اورال و آتش مداوم سلاحهای روسها خواب را بر ما حرام ساخته و آرامش شهر را بکلی برهم زده اند. همیشه يك چیز آزار دهنده در هواست. بوی بیگانه و ناشناسی همه جا را فرا گرفته. بوی هجوم و استیلای اجنبی. این بو میدانهای عمومی و جاده ها و کوچه های شهر را انباشته، مزه و طعم غذاها را تغییر داده و میل و رغبت به مسافرت کردن را ایجاد کرده است. مسافرت به جاهای دور و حتی خارج کشور. موج بزرگی در کار برآمدن است. موجی به غایت بزرگ. همه جا مردم به هیجان آمده اند. این هیجان را در کوچه و بازار هم میتوان احساس کرد. بهرحال نمیدانم چه چیز روی خواهد داد. طبیعی است در ملاء عام تردیدی ابراز نمیکنم. اینک در رژیم جدید صاحب مقام و قدرتی شده ام و در واقع بسیار سزکیف و خوشحالم. در پیوستن به حزب و دولت تردیدی به خود راه نمیدهم. اما این عمل تنها يك مصلحت صرف نیست. چیزی دیگری هم هست، احساس این که ما راه خود را یافته ایم و آینده همچون موج عظیم و مقاومت ناپذیری به سوی ما پیش می آید.

در دفتر سازمان اولیه نشسته ایم که کسی بدون تك تك داخل میشود. در آستانهء در موهای پیشانی خود را صاف میکند و باصدای غورش میگوید:
- سلام رفقا.

اسد است. میخواهم از جا برخیزم ولی نمیتوانم. ناگهان چهرهء اسد تغییر میکند. پلکهایش میلرزند. به سوی صمد که در جایش به نشانهء احترام

ایستاده است، پیش می‌رود. او را محکم در آغوش می‌فشارد و رویش را می‌بوسد.

صمد می‌گوید:

- به دلم می‌گشت که رفیق اسد منشی سازمان اولیه می‌شود.

اسد با صدای لرزان می‌گوید:

- شکر که زنده هستی. هنوز باور نمی‌کنم. مثل این که در خواب می‌بینم.

با چهره مردانه اسد اشک نمی‌زیبد. یکی از رفقا رویش را برمی‌گرداند.

صمد در حالی که دستهای خود را از دست اسد می‌راند، می‌گوید:

- زندگی ما مرهون مبارزه، مخفی شما است.

اسد با همه دست می‌دهد. احوال‌پرسی می‌کند و بیانیه کوتاهی می‌دهد:

- ... رفقا مرا حزب به حیث منشی سازمان اولیه شما توظیف کرده است.

خوش دارم که در کنار شما زندگی و مبارزه کنم. ما و شما رفقای قدیمی هستیم

و یکدیگر را فراموش نمی‌توانیم. رفقا همان طوری که میدانید مدت کوتاهی

پس از انقلاب اشتباهات و انحرافات آغاز گردید. به خصوص حفیظ الله امین

توانست با دسیسه و توطئه، قدرت حزبی و دولتی را غصب کند، شادروان نور

محمد تره کی رهبر حزب را شهید گرداند و به امر انقلاب صدمه، عظیمی

برساند. خوشبختانه که با مبارزه، متحد و یکپارچه، انقلابیون اصیل و

همکاری قوای دوست و رفقای انترناسیونالیست سرانجام حفیظ الله امین خون

آشام و باندش سقوط کردند و به سزای اعمال خاینانه، شان رسیدند. مرحله،

نوین انقلاب به پیروزی رسید. رفیق بیری کارمل به حیث منشی عمومی

کمیته، مرکزی حزب واحد دموکراتیک خلق افغانستان و رئیس شورای انقلابی

انتخاب شدند و تمام نقشه‌ها و پلانهای ضد انقلاب و امپریالیزم امریکا نقش

بر آب گردید... خوب فرصت است که باز در این باره صحبت بکنیم. حالا بهتر

است مرا با اوضاع آشنا بسازید. خواهش می‌کنم رفقای دیگر اجازه دهند که

برای مدتی با کمیته، رهبری سازمان تنها باشم.

به خانه که می‌روم، مریم می‌گوید از وقتی که روسها آمده اند کریم دچار

تشویش است و بلا تکلیف به نظر میرسد. کریم در هفته اول تمام عکسهای حفیظ الله امین را از در و دیوار اتاق خودش میکند و پاره میکند. همان کاری را که چند ماه پیش در مورد عکسهای نورمحمد تره کی کرده بود. کریم هر قدر عکس امین به دستش میرسد با خود می آورد و همه جا می آویخت. روزها میگذرند اما کریم احساس دل بستگی به رهبر جدید نمیکند و شور و اشتیاقی برای تغییرات جدید نشان نمیدهد. دقایق طولانی متفکر و گرفته در گوشه یی می نشیند. آنجها را روی زانو گذاشته و سر را در میان دستها میگیرد. به نظر میرسد که حضور دیگران را فراموش کرده است.

مادر کلان سرسفید خانواده است. هفتاد سال شیرین دارد. از سه پسر فقط پدر مریم برایش مانده. دو دختر شوهر کرده دارد. عوضش يك لشکر نواسه دارد. اگر يك روز جمعه همه بخواهند به دیدنش بیایند آن وقت است که خانه میشود کندوی زنبور عسل.

مادر کلان با تبختر تمام بر عصایش تکیه داده. چادر داکه فولادی رنگی به سر کرده. پیراهنش مثل برف سفید است و چپلك پاك و نرمی به پا دارد. مادر کلان مریم عادت کرده بعد از نماز کسی و چیزی را نفرین کند. این روزها نوبت روسهاست. پس از پایان رکعت آخر زانو میزنند. دستان لرزان و خشکیده اش را بر سینه مینهد. چشمان نیمه بسته را متوجه بالا میکند و از صمیم قلب دعا میکند:

«خداجان میدانم که لطفت شامل حال همهء بندگانست و من نیز از آن بی نصیب نیستم. آنقدر لطف به من کرده ای که اگر صد بار عمر کنم باز هم شکرانهء آن را ادا نمیتوانم. ای خدای بزرگ شر این روسهای بیدین و کافر را از سر مردم کم کن. آنها را به وطن شان نومید و خجالت برگردان. حاجی و نواسه هایم را محتاج کسی نساز. دست شان را پیش مرد و نامرد دراز نکن و خودت رزق و روزی بده. ای خدایی که تقدیر شاه و گدا در دست توست به این روسها

بفهمان که آمدن به افغانستان یعنی چه. زمین را زیر پای شان آتش بگردان. برای شان بفهمان که لشکرکشی به افغانستان یعنی داخل شدن به جهنم. برادرانم را در هر جایی که هستند حافظ و ناصر شان باش. کسانی را که زمین های شان را توزیع و غصب کرده اند، از شکم سیر نکن و هر دستی را که به سوی زمین و مال و دارایی مردم دراز گردد از بیخ قطع کن. مرده های ما را ببخش. زنده های ما را حفظ کن. برای مریم نو عروس ما پسر کاکل زری عطا کن و زن و شوهر را به پای هم پیر گردان...»

مریم لبخند میزند. همیشه میکوشد که در زمان نماز و دعای زن در خانه باشد. به راز و نیاز بی بی با خداوند گوش سپارد و مرا دلجویی میکند که در مقابل پرخاشگریها و توهینهای زن تاب بیاورم و فرصت بدهم تا بی بی کم کم به موجودیتم در خانه عادت کند. اگر مشکل خانه را بتوانیم حل کنیم، دشواریهای دیگر مهم نیستند و بی بی آخر يك روز ممکن است حقیقت را بپذیرد و از خجالت سرخ شود!

بی بی پس از ادای نماز، سجاده و تسبیح خویش را جمع میکند. خمیده و لرزان سر صفا یا خانه کریم میرود. گاهی مادر زهرا زن همسایه هم پیدا میشود و برای بی بی خیرهای تازه می آورد:

- این روسها چقدر مردم بد اند. میگویند زن و مرد یکجا زندگی میکنند. يك جا آب و نان میخورند. مثل گله، حیوانات. عروسی و نکاح در بین شان رواج ندارد. خدایا توبه. کافرها هیچ خجالت نمیکشند.

وحشت از روسها مادرکلان را در خود پیچانده است. اما مریم و مادرش اینطور نیستند. گاهی که مادرکلان و مادر زهرا درباره روسها و کمونیستها صحبت میکنند، کریم میخندد. تب ضدیت با روسها در وجود پدر مریم در این روزها بسیار بلند رفته است:

- غضب خدا نازل شده. اگر روسها و خلقیها و پرچمیها نباشند، جای شان را دیگران پر میکنند.

مادرکلان در گفته های پسرش رمز و رازی می بیند و با دست به سینه

اش میزند و میگوید:

- پناه به خدا. هفت کوه سیاه در بین. دورهء آخرالزمان شده.
و چادرش را در سرش مرتب میکند.

پدر مریم که میرود، مریم رویش را به دوشک میگذارد و بنا میکند به
گریستن «آدم را به زندگی نمیگذارند. خودشان میبیرند و میدوزند و به فکر
آرامی ما بیچاره ها نیستند.»

مادرکلان پیچ و تاب میخورد و میگوید:

- دخترجان بس کن. به خدا حوصله ندارم که اشک ترا ببینم.
مریم سر دوشک می نشیند. سرش را پایین می اندازد و اشکهایش را فرو
میخورد.

□

خورشید به قرص خونینی بدل شده است و غبار فولادی رنگی پیرامونش
را پوشانده است. همه جا تیره و غمبار است و از کوچه هیاهوی وحشتناکی به
گوش میرسد. پس از دو شب نوکریوالی در شفاخانه به خانه می آیم. آن روز
من برای اولین مرتبه وحشت را در سیمای مریم می بینم.
مریم با صدای محزونی میگیرد. گیج و مبهوت او را مینگرم. سرانجام
حوصلهء بیشتر نمیتوانم و میپرسم:

- چه گپ شده. چه غم باریده؟

مریم چیزی نمیگوید. مادرکلان مثل این که با خودش سخن میزند، سر را
به یکطرف خم کرده میگوید:

- بلای تازه در خانهء ما نازل شد، بلای تازه.

و اشاره میکند به سوی حویلی و با حالت تب زده میگوید:

- همه را خاک و خاکستر کرد.

از سخنان مادرکلان چیزی نمیدانم. خانه در سکوت سنگینی فرو میرود.

انگار سالهاست خالی و متروک است. مریم چراغ را روشن میکند. هیچ کدام از

ما جرأت خارج شدن از اتاق را نداریم.

مادر کلان دعایش را قطع میکند و میپرسد:

- کریم کجا رفت؟

مریم میگوید:

- جایی رفته.

- پس چرا نمی آید که ببینمش.

- می آید، می آید.

- يك نفر هم به من راست نمیگوید.

مادر کلان به سر و سینه و زانوهایش میزند و میگوید:

- خاك بر سرم شد. بچه را از دست دادم.

پیر زن نمیداند که کریم کجاست. اما میداند که تنهاست و مدام میگوید

«بمیرم برای تنهائیت.» و وقت و ناوقت میگرید و هرچه میگرید دلش آرام

نمیشود و سرفه پشت سرفه. احساس میکنم که کریم سرنوشت خوبی ندارد و

سبب شده که نفس تنگی مادر کلان شدت بگیرد.

دست مریم را میگیرم و میرویم به اتاق خود. پس از اصرار زیاد مریم قفل

زبانش را میگشاید. «چاشت روز پدرم وحشتزده آمد. دستهایش میلرزید و

اشک در چشمهایش خانه کرده بود. پدر با قیافه بر افروخته گفت:

- کریم هنوز هم به خیال قدیم است. هرچه عکس و کتاب و مجله دارد یا

از حفیظ الله امین است یا از دوره او یا از کسانی که گرفتار و زندانی و

اعدام شده اند. کتابچه خاطراتش هم پر است از یاد و خاطرات آنان. چیزهایی

که آدم را به کشتن میدهند.

و با اشاره به من فهماند که دنبالش بروم. پدر خریطه بی در دست داشت.

باد سختی میوزید و آخرین برگهای خشکیده و سرخ و زرد از نوک شاخه ها

پرواز میکردند. به کنار دیگدان که رسیدیم، پدرم با خشم گفت:

- چوب و کاغذ بیاور.

اخبار پاره و بیکاره بی با چند شاخه خشکیده توت بردم. شاخه ها را

زیر دیگدان چید. کاغذ مچاله شده، اخبار را هم زیر چوبها جابه جا کرد. خریطه را در وسط گذاشت. قوطی گوگرد را از جیبش کشید و گوگرد زد. شعله ها بالا میرفتند. دود آبی رنگی تا نزدیک دودکش میرسید. شعله سرخ و زرد و سیاه میشد و دود تیره و سیاهش آشپزخانه را در خود فرو برده بود و چه گرگر و ترقسی. پدرم آتش اجاق را به هم میزد.

مادر وقتی رسید که خیلی دیر شده بود. آتش زیانه میکشید و چیزهایی گرگر میسوختند. مادر هیچ کاری از دستش ساخته نبود. فقط دستهایش را به همدیگر میسایید و مینالید:

- جواب بچه را چه بدهم.

پدر و مادرم يك دقیقه خاموش یکدیگر را نگاه کردند. پدرم گفت:

- آرام شدم.

شعله زرد رنگی برخاسته بود. دود سیاهی پیچ و تاب میخورد و تا نزدیک چت میرسید. دیوار گرم شده بود. مادرکلان از ارسی سرش را پیش کشید و فریاد زد:

- چرا دود بوی است. چیزی سوخته؟

پدر گفت:

- در دیگدان آتش کرده ایم.

فکر میکردم وقتی کریم بیاید و خبر شود، شاید محشری برپا شود و یا سخته کند. کریم ساعتی پس آمد. خانه در سکوت غم انگیزی غرق شده بود. هیچ کس چیزی نگفت و حقیقت را افشاء نکرد. کریم به سوی دیگدان که هنوز دود از آن بلند بود و بوی سوختگی میداد، رفت. انگار میدانست چه اتفاقی افتاده. با شاخه باریکی لای خاکستر را جستجو کرد. نشانه هایی را یافت. میدانست باور کند و از خشم میلرزید. من و مادرم از دروازه میدیدیم. به سوی اتاقش خیز برداشت و الماری و بکس و تاقها و رفها را زیر و زبر کرد اما چیزی را نیافت. قیافه پریشانش را به سوی من و مادرم برگرداند و گفت:

- کجاست عکسها و البوم. کجاست کتابها و مجله هایم.

دستهایش رعشه داشتند. حلق و زبان من و مادرم خشکیده بود. کریم وقتی همه چیز را دریافت، بی آنکه يك کلمه حرف بزند یا بخواهد کسی را ببیند و خداحافظی کند، رفت.

سراسیمه نزد پدر رفتیم. پدرم خاموش در کنجی نشسته بود و به چیزی میانیدشید.

ناگاه لبهای مادرم شروع به لرزیدن کرد. چشمهایش شعله ور گردید و صدایش که تا آن وقت آهسته بود بلند شد و تقریباً فریاد زد:

- بچه را آخر از خانه فراری کردی.

پدرم با ظاهر آشفته یی گفت:

- من به خیرش کار کردم. می بینی که روزگار بد است. دیوارها موش دارند و موش ها گوش. سر هیچ و پوچ جوانها را میگیرند و میاندازند به زندان. کریم با گپها و کارهایش جانش را به خطر میاندازد. بگذارید که من او را اصلاح کنم. بعضیها هستند که بدراش میکنند. وقتی بد روسها و ببرک را میگویم معنایش آن نیست که از امین و دیگران طرفداری میکنم. من میخواهم او را نسبت به زندگی و آینده اش خوشبین کنم. من به گوش او میخوانم که آنها هم چندان مردمی نبودند و کار خوب نکردند و نباید کور کورانه در این دنیا خودش را به چیزی یا به کسی دل بسته کند. تا وقتی آن را از دست داد، غصه بخورد و دلتنگی کند...

مادر قانع نشد و گفت:

- به مرادت رسیدی.

پدر با صدای کلفت گفت:

- یکی دو روز که گذشت خودش دوباره می آید.

مادرم پیچ زد:

- یا همین ساعت میروی و بچه را می آوری یا من از این جا میروم.

پدرم گفت:

- اگر بچه تو است، بچهء من هم است.

- چرا در حویلی گور نکردی؟

- از زیر زمین پیدایش میکنند. تا حال از صد جا کشیده اند.
- من از اول میفهمیدم که تو با کارهایت او را از خانه میکشی. مردم چه خواهند گفت. نمیدانم بچه به کجا رفت. در این محیط خراب آخر او را چرسی و بنگی میکنی.

پدرم برخاست. با وضعی عتاب آمیزی به سوی مادرم دید و گفت:

- بسیار غالمغال نکن. تمام کوچه میدانند که بچه تو چی هست.

مادرم با سر لرزان گفت:

- غر غر نکن. بسیار چیزهایش به تو رفته.

شب نه پدرم خوابید، نه مادرم. مادرم تا نیم شب مینالید و میگريست. «کریم چنان رنجیده است که يك هفته به خانه نمی آید. کریم روز به وظیفه میروود و شب در اتاق رفیقش در جادهء میوند میگذرانند. مادر هر روز اصرار میکند که برویم و کریم را به خانه برگردانیم. وقتی من و مریم به سراغش میرویم، خودش را پنهان میکند.

مادر مریم يك روز خودش با من میروود. وقتی دم راهش را میگیرد، کریم بی آن که سر بلند کند، میگوید:

- مادر مرا فراموش کن.

مادر ظرف سبزی پلو را برایش پیش میکند. اما کریم نمیپذیرد. بچهء لباسش را پس میزند. کتابی را برایش پیش میکنم. نمیخواهد. مادر با چشمان نمناک میگوید:

- قهر کردن کار مردها نیست. ما را نثرمان. قوم و خویش چه میگویند. اگر تا شب در خانه نیامدی از من و تو خلاص.

کریم میگوید «عکسهایم، البوم، کتابچهء خاطراتم» از چهره اش شادابی و غرور گذشته فرار کرده و دلش پر از کینه است. دلم میشود چیزی بگویم و کینه اش را تخفیف بخشم. ولی زود پشیمان میشوم و میترسم بگویم «به تو چی».



کریم پس از ده روز به خانه بر میگردد. بی آن که مایل باشد با کسی چیزی بگوید، مانند عنکبوتی در گوشه اتاق میخزد و ساعتها چرت میزند. اتاق کوچکی که قلب انسان در آن تنگ میشود. آه چقدر از این اتاق مختصر و تاریک بدم می آید. با این حال کریم نمیخواهد از آن جا بیرون شود. روزهای تمام در آن جا خود را حصار میسازد. حتی به فکر غذا خوردن هم نیست. به حدی خشمناک است که از مادر چیزی نمیطلبد. يك هفته شده که از کار دست کشیده و نصف کتابهایش را فروخته و یا به دیگران بخشیده است. روی یادداشتهای و کتابچه های باقیمانده اش را يك وجب خاک گرفته است.

کریم گاهی هارمونی میزند و آواز میخواند. در شبهای بارانی می بینم که با چتر سیاهی دور خانه همسایه میگردد و می بیند که چراغ خانه همسایه روشن است یا نه. صدای هارمونی و آواز او میرساند که هیچکس مثل او در این جهان تنها و غمزه نیست.

تغییرات شگرفی در زندگی خانواده مریم رخ میدهد. همین اندکی پیش کریم خود را صاحب اختیار مطلق خانه حس میکرد و بی چون و چرا فرمان میراند. در شادی و رنج باهم شریک بودند و خانواده محکم به هم جوش خورده بود ولی این روزها همه چیز دگرگون گشته است. بیش از همه کریم بی میلی نشان میدهد. ظاهر در خود فرو رفته و رویم بیگانه یی پیدا کرده و صدای خنده و قهقهه اش دیگر به ندرت شنیده میشود. هفته چند بار خانه نعیم پسر خاله اش میرود و غم بدل میکند.

کم کم ورق برگشته است. کریم دیگر مقام و منزلت چندانی نزد پدر ندارد. کریم میگوید که پدرش مرتجع است. مریم میپرسد:

- مرتجع یعنی چه؟

کریم پاسخ میدهد:

- یعنی عقب مانده. یعنی کهنه پرست. کسی که در مقابل هر چیز نو

مقاومت میکند. کسی که نانش را به نرخ روز نمیخورد.

مریم میگوید:

- کریم بد است. اینطور نگو.

کریم اصرار میکند و میگوید:

- همین طور است، همینطور. باور کن. بین دیوارها پوسیده است و رنگ و رخی ندارند. به آشپزخانه سر زده نمیشود. خشتهای دیوارها یکی پی دیگر میافتند. حویلی را کسی جارو نمیکند. مهمان نمی آید. آدم سرفه کند، پدرم قهر میشود. باغچه دیگر حاصلی نمیدهد و خاک آن کهنه و کم قوت شده. درختان سیب و زردالو را باید از ریشه کند یا پیوند کرد. اما پدر نمیگذارد و مقاومت میکند. میترسد که همین ها را هم از دست بدهد و زندگی را به کام همه تلخ ساخته است.

به خانه که مینگرم، میاندیشم که شاید حق با کریم باشد. کاری نمیشود برای خانه کرد. طبری است که گویی از پای بست پوسیده شده. اما این را چطور میتوان به پدر مریم گفت؟ باید فهماند که خانه را نباید آتش زد بلکه باید ساختش. اما چگونه؟ بی بی مثل اختاپوت در سرتاسر خانه پیچیده است و نمیگذارد کسی خانه را دست زند.

پیر مرد دل بستگی چندانی به کس ندارد. کریم این تغییرات را درک میکند و از چشم او پنهان نمی ماند. کریم کم کم پی میبرد که حمایت پدر را از دست داده است و حیران است که گذشت این يك سال چرا پدر را اینقدر عوض کرده است و این موجود عبوس و بدخو آیا همان پدر شاد و مقتدر گذشته است. من در مقابل این رخدادها آرام و ساکت و گهگاهی کارهایی برای پدر مریم میکنم.

کریم کم کم از خانواده و پدر و مادر و خواهر فاصله میگیرد. مرا که میبیند تب و تاب زیادی نشان نمیدهد و ساکت است. معلوم نیست به چه میاندیشد و دربارهء من چه قضاوتی میکند. پدر کریم يك روز با او مشاجره میکند و با صدایی که از هیجان میلرزد، میگوید:

- ملك ما را هم خلیقها و پرچمیها خراب کردند وهم اخوانی ها. هر دو نوکر خارج اند و باید با هر دو جنگید.

کریم میگوید:

- خلیقها حالا مهم نیستند باید با پرچمیها و اخوانی ها جنگید.

پدر مریم مثل خروشش شروع به قد قداس میکند و بین خانه قدم میزند. از خروس فقط تاج و پرش را کم دارد:

- این که بین خلیقی و پرچی و اخوانیها جنگ است صحیح. اما این روسها چرا خود را شریک کرده اند؟

هنوز جمله اش درست خلاص نشده که مادر کریم دست پسرش را گرفته از خانه میکشد. يك گیلان آب مینوشم و میگویم:

- پدر شما با دخالت بیگانه مخالفید. اما من وقتی گلوم را کسی میفشارد هر کسی که به من کمک کند، خوشحال میشوم.

حاجی با چشمان شرر باری میگوید:

- خوب تو خوش باش. اما من پایش را از بیخ قطع میکنم.

بالحن پرسش آمیزی به پیر مرد میگویم:

- شما روسها را می بینید که با دولت هستند اما دیگران را نمی بینید که

با مجاهدین هستند.

- خوب مقصدت چیست؟

- مگر هر دو یکی نیست. کار آنها مداخله نیست. کمک خارجی نیست؟

حاجی مدتی خاموش میماند و در اندیشه فرو میرود. سر الحجام با لحنی که

آشکارا در آن دلتنگی خوانده میشود، میگوید:

- شما حزبیها مثل اسپ گادی فقط يك سمت را می بینید. همان سمتی

را که به آن سو هدایت میشوید و به نظر من این درست نیست. هر کس خانهء

خود را به هر رنگی که دوستش دارد رنگ میکند و روسها نباید نگران نظم

عمومی کشور ما باشند و بیدرنگ باید از این جا برآیند.

دیگر چه بگویم. چیزی هم ندارم. فایده هم ندارد. حاجی را تنها میگذارم

و می آیم بیرون. دم دروازه حویلی قدم میزنم. به زندانی فکر میکنم که خودم

برایم ساخته ام و به میل و رغبت در آن زندانی شده ام.



یخبندان سراسر شهر را در بر گرفته است. از آسمان سیاه برف ریز و گزنده یی میبارد. باد برف خشک را در هوا به پرواز در می آورد. یخک نرم و شکننده که درختان شفاخانه را پوشانیده است از شدت باد میریزد و تیت میشود. بر شاخه های برهنه و بلند درختان زاغهای سرمازده فریاد میکنند. از خش خش قدمهای رهگذران میهراسند. سوی درختان سپیدار بلند و کهنسال گذرگاه و چهل ستون و دارالامان بال و پر میگشایند و پیکر سیاه رنگ شان در آسمان پولادی صبح نقش میندد.

چاشت روز ۲ حوت خبر میرسد که در شهر شورش رخ میدهد. ایمل با سیمای گرفته می آید و در حالی که پروتش را میجوید میگوید:

- مرکز همه چیز در شهر کهنه است. ناآرامی از آن جا شروع خواهد شد.

صمد از جا بر میخیزد. به میز اسد نزدیک میشود. گپ ایمل را تصدیق

میکند:

- مردم چهاردهمی هم شاید به شهر بریزند. باید راه دهمزنگ و گذرگاه را

ببندیم.

ناصر سراسیمه پیدا میشود و با صدای بم خویش میگوید:

- در ده افغانان حرکات مشکوکی دیده میشود. شاید بی گپ نباشد.

جواد نفس زنان و به عجله میرسد. منشی سازمان اولیه را از میان جمع

جدا میکند و مدتها با او پس پس میکند. اسد وقتی از او جدا میشود با اصرار

میگوید:

- هرچه زودتر این کار را کنی بهتر است.

رنگ و رویش پریده است.

شب که میشود نعره الله اکبر از سوی چندول بلند میشود. کم کم شهر

کهنه را در غوغایش می پیچاند. آهسته آهسته به سوی دهمزنگ و کارته

چهار و جمال مینه و قلعه شاده موج بر میدارد. چنان صدای پر هیبتی دارد

که سراسر شهر را میلرزاند. مو بر تن آدم راست میشود و همه را گیج و

مبهوت ساخته است.

اسد رنگش مثل زرد چوبه شده. تیلیفون پشت تیلیفون میکند. از چند جا خبر میگیرد اما نمیداند چه کند. روزنامه را مجاله میکند و دور میافکند. از جا بر میخیزد و در اتاق قدم میزند. اسد طاقت شنیدن غریو الله اکبر را ندارد. با رفقا نزدیک نمیشود. انگار میترسد که از او بپرسیم:

- حالا بگو چه کار کنیم. چه چاره دارد؟

اسد بعد از لحظاتی به رفقا نزدیک میشود و میگوید:

- بد شد. خیلی بد شد. مردم شهر راه خود را از ما جدا کردند. به وسیله خطرناکی متوسل شده اند که ما هیچگونه راه حلی برای آن نداریم. غافلگیر شدیم، غافلگیر.

اسد با ناامیدی دوباره گوش میدهد. در آن شور و هیاهو کسی به فکر غذا خوردن و خوابیدن نیست. اسد به قفسه کتابها نزدیک میشود و کتابی را جستجو میکند. انگار میخواهد اضطراب و دلزدگی خود را از یاد ببرد. کتاب دلخواهش را مییابد اما میل به کتابخوانی ریشه دار نیست. کتاب را به جایش میگذارد و در دل تاریکی چشمها و گوشهایش را به کار میبندد و با صدای ضعیفی میگوید:

- شهر دیگر آرامی خود را از دست داده است.

به درختها که مینگرم، زیر نور پریده رنگ برق میلرزند. سر تکان میدهند و در اندیشه فرو رفته اند. میاندیشم «بهتر است که خواب کنم» اما کجاست خواب و از هر جا صدا می آید. دراز و کوتاه. زیر و بم. منظم و نامنظم. گاهی یکسان و یکنواخت و فیته مانند.

هر کس در جستجوی راه حلی است. ایمل لاف زنان میگوید:

- سلاح بدهید. میرویم و از هر جایی که شنیدیم تهدیدش میکنیم و

میزنیمش.

صمد با پریشانحالی میگوید:

- زودتر کجا را میزنی. یکی نیست. دو نیست. ده و بیست جا هم

نیست. تمام شهر را میزنی.

جواد سر بزرگ و گردن لاغرش میلرزد. آهی میکشد و میگوید:

- گپ از گپ گذشته.

اسد که یکسر سرخ شده دلجویی کنان میگوید:

- ما نمیتوانیم به انقلابی دست بزنیم بدون این که واکنشی را سبب شویم.

بهر صورت با رفقا تماس میگیریم. ببینم چه دستور میدهند.

و باز تیلیفون پشت تیلیفون. مقامات نیستند. فقط یکی پیدا میشود و

دستور میدهد که پهره و گزمه را تقویه کنید و مراقب امنیت خویش باشید.

ایمل و صمد به ساحه میروند. هر دو کلشینکوف پر شانه آویخته اند.

شب چندین بار خواب می بینم. خوابهای آشفته. گهگاهی صداهایی را

می شنوم. صداهایی که بلند میشوند. طنین میافکنند. فراز و فرود دارند. قطع

میشوند و از نو ادامه مییابند. آفتاب تازه شاخه های بلند درختان را گرما

میبخشد که بیدار میشوم. اسد مرا به نزدیکش میطلبد. با قیافهء گرفته و

حالت مضطرب دستور میدهد:

- در شهر حتماً اتفاقی میافتد. برو تا چاشت در شهر باش و گزارش

دقیق اوضاع را بیاور.

کارهای اسد همیشه اسرار آمیز است. دست و رویم را میشویم. موهایم را

شانه میکنم و پیاده حرکت میکنم به سوی شهر.

سرما و باد و طوفان گذرگاه و دهمزنگ به سان سوهان سر و دست و رویم

را میخراشد. گاهی ابر نازکی پیدا میشود ولی دوام نمیکند و زود ناپدید

میشود. آب دریا در بستر یخزده نرم و آرام روان است و بهار هنوز دور است.

از پل هارتل که میگذرم، دسته دسته مردمان از مسیر گذرگاه به سوی شهر

سرازیر میشوند و پیشروی سینمای پامیر تجمع میکنند. مغازه داران بنا

میکند به بستن دکانها و مغازه ها. میترسند حادثه یی رخ دهد و شیشه ها

بشکنند. ناگهان شعارهای تکه یی سبز و سفید افرشته میشوند. نمیدانم از

کجا میشوند. در بیشتر تکه ها به خط جلی خوش و ناخوش نوشته شده.

«مرگ بر روسها، مرگ بر اشغالگران، مرگ بر نوکران شان.»

سخنران کرتی و جاکت فولادی و پتلون آبی به تن دارد. موی سرش کم است. صدای مرد افتاده است. شعار که میدهد، دهنش کف میکند و دست راستش بالا و پایین میرود.

در جاده میوند هر رقم آدمی است. دریشی دار و بی دریشی. سر لیج و کلاه و لنگی پوش. کارمندان، بازاریان و دکانداران. پیر و جوان. مرد میانه قد هنوز بیانیه میدهد.

قضیه اصلی تجاوز شوروی است:

- ما میخواهیم که روسها هرچه زودتر از خاک ما برآیند.

صدها صدا طنین میافکند:

- برآیند.

- ما بیگانگان را نمیخواهیم.

- نمیخواهیم.

- به روسها اجازه نمیدهیم که خاک ما را اشغال کنند و استقلال کشور ما

را از بین برند.

- نمیدهیم.

ناگهان جمعیت خشماگین و انبوهی مجهز با سوت و خنجر و تفنگ و

ماشیندار از سوی چوک آمده گمنام نزدیک میشوند و به ما می پیوندند.

جمعیت انبوه و بر آشفته را که می بینم، احساس خجلت عمیقی میکنم و با

خود میگویم: بدون شك اکنون کار تمام است. دیگر با هیچ وسیله یی نمیتوان

این فضاقتها را ترمیم نمود. دیگر فکر این کار بی فایده است. بهر صورت به

ترصد و انجام وظیفه ادامه میدهم. تختی نمیگذرد که خبرهای تازه دهان به دهان

میگردد:

- شب تمام ماموریتهای شهر کهنه را گرفتیم و پولیس های آنها را خلع

سلاح کردیم.

- چندول و جاده میوند و باغ علیمردان و شوربازار و سراجی همه به دست

برادران افتاده است.

- چندین موتر دولتی آتش زده شدند.

- حزبی ها و عسکرهایی که مقاومت کردند و تسلیم نشدند همه را به دوزخ فرستادیم.

ناگهان صدای گلوله می آید. گلوله اول، دوم و سوم. جمعیت انبوه تکان میخورند. شعارها جمع میشوند و در يك چشم بهمزدن همه در كوچه ها و پسكوچه ها میگریزند. چند نفر بین جویها، پشت غرفه ها و دم كوچه و سر بامها سنگر میگیرند. چند تانک و زرهپوش و گروهی از سربازان آهسته آهسته نزدیک میشوند. جاده ها خالی میشوند. انگار غافلگیر شده ایم. مهمه می پیچد:

- بدوید به كوچه ها.

- احتیاط کنید. تیر اندازی می کنند.

- چرا از تفنگ کار نمیگیری. بزن. نمی بینی.

هر کس به سویی میدود. چند تایی میافتند و زیر پا میشوند. اما زود کمک شان میکنند و از زمین بلند میشوند. در خم يك كوچه بایم بند میشود و میافتم بر زمین. دو نفر زیر بقلم را میگیرند و بلندم میکنند. پتلونم گل آلود میشود. راه خود را کج میکنم. از كوچه میگذرم. کسی مرا دنبال نمیکنند. به آخر كوچه که میرسم حیرانم چی کنم. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. میخواهم برگردم. چند نفر به سرعت از کنارم میگذرند. صدای مردم را میشنوم که شعار میدهند و فریاد الله اکبر سر داده اند. چند نفر فحش میدهند و ناسزا میگویند.

شلیک گلوله در كوچه ها کم شده است. چند نفر با يك جنازه از کنارم میگذرند. يك پای مرده در زمین کشاله است. پشت سر من مرد جوانی رفیق زخمی خویش را بر پشتش گرفته میبرد. يك سرباز زخمی دولت دراز افتاده است. هرگاه کسی نزدیک میشود، دست لاغر و خونین خویش را بلند میکند و امان میخواهد. نگاهی به چهره اش میافکنم، بیزار و دردمند است. نمیدانم از

درد است یا از زندگی که مواجه با خطر و بدبختی شده است. سراسیمه پیش میروم. دهشت و شك جانم را در هم میکوبد. به آخرین خانه، کوچه نزدیک میشوم. مقابلش میایستم. در و دیوار را مینگرم، درست است غلط نکرده ام. خانه، مامای مریم است. دروازه را تك تك میزنم. صدای پایی را میشنوم. صدای قدمها سنگین است. پسر مامای مریم دروازه را میگشاید. خودم را به دهلیز میرسانم و در خانه بی دراز میافتم. خانه منظر خوبی دارد و مشرف بر شهر است. غرش تانکها و صدای زنجیرهای شان در و دیوار خانه را میلرزاند و دود سیاه و تلخ همه جا را انباشته است. لختی بعد غر غر هلیکوپترها شنیده میشود. کم کم زیاد میشوند. بسیار زیاد. حیرانم که اینقدر هلی کوپتر از کجا شده اند. فضای شهر را پر کرده اند و هول و هراس عظیمی میپراگندند.

مامای مریم سراسیمه به خانه میرسد و میگوید:

- شهر نظامی شده. نام روز تقسیم کرده اند. چهارراهی ها را بسته اند. هر کسی را که گیر میکنند، میگیرند و میبرند. شاید خانه ها را هم تلاشی کنند. تمام اسناد را در جایی دفن کنید.

□

اوایل بهار است. سیلابهای بهاری و آب دریای چمچه مست و گذرگاه در سرایشی ها پرصداتر میشوند. خورشید آشکارا به سرخی گراییده و از زردی و ناتوانی به در آمده است. آفتاب پشت مرا گرم میکند. گرمای خوشایندی دارد و باد گاه از تپه و کوه نفس سردی را با خود می آورد ولی دیگر گرما بر زمستان چیره شده است.

اوایل ثور با این که در شهر جنگی نیست اما پولیسها و سربازان ریخته اند به شهر. منشی کمیته، حزبی شهر میگوید که اگر قوای انتظامی کاری از پیش برده نتوانند او ناچار است همهء حزبی ها را به شهر بریزد و نظم و آرامش را اعاده کند.

صبح يك روز که باران شدیدی میبارد، قفلهای چند دکان و مغازهء جادهء

میوند را که مرکز اعتصاب است، میشکنند. دکانها را باز میکنند و غایله میخوابد.

سر شب باران همچنان میبارد. پدر هنوز غذا صرف نکرده است و با صدایی که به زحمت شنیده میشود، میپرسد:

- در شهر چه خبر است؟

مریم از من کمی دور میشود و میگوید:

- ناآرامیست.

بازار و دکانها باز شدند؟

- به زور باز کردند.

- کریم کجاست؟

- از وظیفه تا هنوز نیامده.

پدر وضع نخوت آمیز خود را حفظ کرده و پیراهن رنگرفته و موهای پریشان مادر مریم را مینگرد، مؤذبانه و با کمی خشونت زنش را مخاطب ساخته میگوید:

- چه فایده از این وظیفه. هر روز جانش در خطر است. متوجه کریم

باشید.

مادر چشمان پر اشکش را بیدرنگ پاك میکند و با لحن غمناکی میگوید:

- هر وقت کریم دیر میکند دل و جگر من کباب میشود.

پدر مریم میگوید:

- با این کارش فقط دشمنی مردم را میخرد. معاشش سر چاه و گل چاه

نمیشود. بهتر است کارش را رها کند و برود یگان کسب و کمال دیگر یاد

بگیرد. شبنامه را نخواندی.

مادر پس از آن روز مدام کریم را زیر نظر دارد. هر روز به گوشش

میخواند که احتیاط کند. میکوشد مانع وظیفه رفتنش گردد و معتقد است که

پسر جوانش باید درس و تحصیلش را ادامه دهد یا به کار و شغل دیگری

مشغول گردد.

شب مادر می‌رود و می‌آید. آرامی ندارد و می‌گوید:

- باید گپ مادرت را بشنوی. تو خیال می‌کنی با شب و روز دویدن به جایی میرسی. عمرت را که فدا می‌کنی این مردم نه از تو خوش میشوند نه بالایت اعتماد میکنند.

مریم با سراسیمگی می‌گوید:

- چقدر اصرار می‌کنی مادر. می‌خواهی باز از خانه فراری شود.

پدر با چین پوست رویاهاش درست مثل زمانی که مدیر بوده، ابهت دارد. قدرت و غرور خاصی از هر کلمه و جمله اش میبارد:

- تمام عمرم را تباه کردم تا شما خوب بخورید و خوب بپوشید و محتاج دیگران نباشید. این وظیفه بی که تو داری، نه پول چندانی دارد نه عزتی و در هر قدمش صد خوف و خطر دارد. بهتر است سر از صبح به کار نروی و برای آینده ات فکر دیگری بکنی.

مادر صبر نمی‌تواند و تائید کنان می‌گوید:

- پدر به خیرت گپ می‌زند. می‌گوید حیف وقت و جوانیت. بدت را که نمی‌خواهد.

کریم سر خویش را می‌جنباند و می‌گوید:

- میدانم مادر.

- پس چرا قبول نمی‌کنی؟

کریم به چیزی می‌اندیشد و خاموشی دردناکی در اتاق مستولی می‌گردد. تختی بعد سر خویش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- وظیفه را رها نمی‌توانم. آن جا رفتن دارد و آمدن نی.

مریم که کمی آشفته شده می‌گوید:

- تو می‌خواهی مبارزه کنی. فکر می‌کنی سپر انقلاب هستی. این را من قبول نمی‌کنم.

کریم می‌گوید:

- این عقیده، توست.

پدر با صدای ضعیفی میگوید:

- گپ هیچ کس را قبول ندارد. نه از پدر را، نه از مادر و خواهر را. عجب است.

مادر دستانش را به همدیگر میساید و میگوید:

- وای از بچه های این زمانه.

هیچکس حریف کریم نمیشود و او را قانع نمیتواند. من اصلاً نمیدانم چه بکنم. وضع خودم هم تفاوت چندانی با کریم ندارد. گاهی میپندارم که به در میگویند تا دیوار هم بشنود. در گوشه یی نشسته ام و فقط قماشچی. شکر گزارم که مراعات مرا میکنند.

کریم روی دوشک نشسته است و نمیتواند مستقیم به روی پدر بنگرد. نمیدانم میترسد یا خجالت میکشد. آن کبر و غرور گذشته پف و دود شده و رفته به هوا. قدرتی در ریش سفید و چین ابریشمی و عصای آبنوسی پدر نهفته است که مجبورش میکند، این روزها سر به زیر و ساکت باشد. وقتی پدر به اتاقش میرود، کریم با قیافهء پریشان به مریم میگوید:

- خیلی چیزهاست که دلم میشود بگویم اما نمیتوانم.

کریم به فکر عمیقی فرو رفته. بغض گلویش را گرفته و قادر نیست يك کلمه سخن بزند و نمیدانم حواسش کجاست.

□

مدیر لیلیه از دم راهش چند نفر را دور میکند و سراسیمه داخل دفتر سازمان اولیه میشود. تمام راه را دویده است. نفسش بند آمده، رنگش پریده و پاهایش میلرزد. شکم دهل مانندش ناگهانی آب شده و باد چندانی به غیبغ ندارد. اسد را که میبیند لبخندی میزند و چه لبخندی. لبها و زرخش میلرزند اما کام و زیانش خشکیده و نافرمان:

- منشی صاحب این شبنامه ها از بین تشناب پیدا شده اند. آمدم که

عاجل شما را خبر بدهم.

اسد چیزی را که مینویسد قات میکند. دستش را پیش میکند و آرام و خونسرد میگوید «بده که بخوانم» مدیر با داستان مرتعش ورقها را به اسد میدهد. ترس او از اسد که منشی است و از رئیس پوهنتون و نمایندهء خاد دو چند شده. اسد شبنامه را به يك نفس میخواند. یکی را به سوی ما پیش میکند و با لحن خالی از عصبانیت میگوید:

- بگیرید بخوانید تا بدانید که بر ضد ما چه چیزهایی پخش میکنند.
شبنامه را میگیرم و همزمان چند نفر میخوانیم.
«همشهریان غیرتمند و مسلمان شهر کابل!

سردمداران کریمین که از تغییر سیاست داود در برابر امپریالیزم سرخ روس اهداف شوم استعماری خود را در خطر دیدند طرح کودتای نافرجام هفت ثور را ریختند...» احتیاج به خواندن نیست. همان کلمات و جملات آشنا و همیشگی. القاب بدبخت و قصاب و وطنفروش. تانکهای روسی، بیانییهء رادیو تاجکستان، دعوت به قیام و جهاد و زنده باد و مرده باد. يك صفحه تمام. بدخط و بیقواره. تا کنون دهها بار نظیرش را خوانده ام. هنگام خواندن سطرهای آخر نزدیک است خفه بشوم. هر کلمه و جمله اش همچون پتك سنگینی بر مغزم ضربه وارد میکند. میخوام به یکی فحش بدهم. کسی را بزنم و چیزی را پاره کنم. با خود میگویم:

- شروع شد.

اسد لبخند زورکی میکند. نمیداند سگرتش را کجا خاموش کند و آنچه رخ داده همه را تیلیفونی به منشی کمیتهء حزبی شهر گزارش میدهد و میپرسد:

- چه کنیم؟

منشی شهر در تیلیفون چیزهایی میگوید که ما نمی فهمیم و گفت و گو که به پایان میرسد، اسد در حالی که هرگونه نشان هیجان از چشمانش فرار کرده، میگوید:

- فکر میکنم که کار بچه های انجیرری است. امروز در دو سه صنف انجیرری و يك دهلیز آن هم از این ورقها پیدا شده است. بروید منشی سازمان

اولیه را پیدا کنید و تمام اتاقهای لیلیه، انجنیری را تلاشی کنید. از آدمهای مشکوک را بیشتر بیابید. اگر چیزی یافتید عاجل گزارش دهید.

میکوشم افکارم را که خیلی درهم برهم است منظم نمایم. فکر میکنم در این حادثه اسراری است که اگر بخواهم کلید معمای آن را زود پیدا کنم، کوشش بیهوده‌یی خواهد بود. ولی چاره نیست و باید کاری بکنیم.

میرویم منشی سازمان اولیه انجنیری را پیدا میکنیم. جمیل منشی انجنیری با بدبینی آشکاری میپرسد:

- به کدام دلیل کار بچه‌های انجنیری است؟

- از دهلیز لیلیه، شان پیدا شده است. در صنفهای شان هم امروز دیده شده.

- شاید دیگران در آن جا پخش کرده باشند.

- به هر صورت دستور را باید اجرا کرد.

- امشب نفرهای مشکوک در لیلیه نیستند. میدانم به کجا رفته‌اند. حاضران بیشتر از رفقای ما هستند.

- اول از رفقای خود شروع میکنیم. همه جا میتواند لانه دشمن باشد.

جمیل رنگش میپرد و با لحن پرمعنائی میپرسد:

- جدی میگویی؟

ایمل مهلت فکر کردن نمیدهد:

- بی مزاح.

ایمل دست جمیل را میگیرد و در گوشه‌یی میبرد و هرچه بد و بیراه است

به او و مدیر لیلیه میگوید. جمیل میکوشد احساساتی نباشد:

- این دیگر رسوایی است و مسئولیت آن را من به دوش نمیگیرم.

جمیل بغضی در گلو دارد. اما حد نگهمیدارد. یا میداند هیچ کاری از

دست ما بر نمی‌آید. ایمل از مدیر لیلیه میپرسد:

- چه کسی در لیلیه مشکوک است؟ به نظر تو کیها این شبنامه را پخش

کرده‌اند؟

مدیر لیلیه با گردن کج میگوید:

- نمیدانم صاحب. بدون دلیل نام کسی را گرفته نمیتوانم. اگر میدانستم گزارش میدادم.

- امشب در لیلیه مهمان یا آدم بیگانه آمده؟

- هیچ کس حق ندارد مهمانش را به داخل لیلیه بیاورد. ما اجازه نمیدهیم. در دهن دروازه محافظ است و هر شب رفقای سازمان اولیه و خاد کنترل میکنند.

مدیر زرنگ و پخته است و میکوشد خودش را وظیفه شناس و بیدار و همکار جلوه دهد. سگری به ایمل تعارف میکند. میخواهم چیزی بگویم. اما خجالت میکشم یا فکر میکنم بیفایده است.

ایمل در اتاق لیلیه قدم میزند و میگوید:

- همه را تلاشی میکنیم.

تلاشی آغاز میشود. خشم و هراس و دعوا و جار و جنجال ساعتها دوام میکند. چند نفری شگفت زده ما را مینگرند. یکی میخندد و میگوید:

- چیزی گم شده. قیمتی است؟

تا دوازده شب بیدار میمانیم. تلاشی نیتجه چندانی نمیدهد. دوندگی و سرگردانی بیجا. دشمنکامی. چیزهای جالبی که میبایم کتاب «هنر» علی شریعتی است و چند نامه عاشقانه، چند مجله و اخبار خارجی که چندان مهم نیستند و معلوم میشود که تلاشهای پی در پی کارش را کرده و محصلان حزم و احتیاط پیشه کرده اند. يك جا شماره یی از حقیقت انقلاب ثور میبایم. بد رقم مجاله و پاره شده است.

ایمل با عصبانیت میگوید:

- نشریه حزبی را چرا اینطور کرده ای؟

میخواهد ایدیولوژی پخش کند که محصل وسط حرفش میدود و میگوید:

- دکاندار سودا را با اخبار پیچانده بود.

و خنده آرامی میکند. ایمل آتش میگیرد و میگوید:

- خنده هم میکنی.

و با چهرهء بر افروخته به محصل نزدیک میشود. محصل هم سینه به سینه ایمل میایستد و میگوید:

- کار دکاندار است نه از من. من هم مثل شما عضو حزب هستم. حزیم را دوست دارم. اما چه میتوانستم بکنم. شما به زور بالای همه میفروشید.

ایمل چیزی در دلش میگردد. رویش را به سوی جمیل میکند و تقریباً دستور میدهد:

- این مسأله باید در سازمان اولیه بررسی شود.

جمیل نام محصل را یادداشت میکند و روزنامه را می گیرد. همه از لیلیه میبراییم. فردا يك گزارش مفصل به امضای همهء ما و شهادت اسد به کمیتهء حزبی شهر فرستاده میشود و بعد هم دو سه روز دوندگی و گرفتاری چند نفر و تسلیمی آنها به کارمندان خاد و ایمل کاسهء داغتر از آش و چه بدبختیهایی.

□

تمام فاکولته ها و صنفاها و دهلیزها و لیلیه و خیابانها و چمن پوهنتون خالی میشود. محصلان از کارتهء چهار میگذرند. شاگردان مکتبها هم با آنها يك جا میشوند. به دهمزنگ که میرسند، شعارهای تکه یی را باز میکنند و همچون سیلی به سوی شهر سرازیر میگردند. روی تکه ها به خط سیاه و سبز جلی نوشته شده:

- روسها از خاک ما برابید. زنده باد افغانستان. مرگ بر اشغالگران و نوکران شان.

پیشاپیش مظاهره جوان بلند بالایی روان است. کلمات پشت هم از دهان گشاد و کف آلودش بیرون میریزد. رگهای گردنش برآمده و پیشانیش عرق کرده است. من و چند عضو دیگر سازمان چند قدم جلوتر روانیم. جوان بلند بالا دریشی فولادی رنگی به تن دارد. موهای سرش مجعد است. دستش را که

بلند میکند و شعار میدهد، کرتی کوتاهش کوتاهتر میشود.

در جاده دسته دسته محصلان روان اند. بچه های انجیثری و حقوق و شرعیات و زراعت و طب... شاگردان غازی و حبیبیه و رابعهء بلخی و سوریا... معلمان و استادان و زن و مرد. هر لحظه انبوه تر شده میروند. خشم و اعتراض رو به فزونی است. افسران و سربازان و اعضای حزب مظاهره چیان را زیر نظر دارند. همه مسلح و مجهز. هوای فنك بهاری را با درد و حسرت استنشاق میکنم و سعی میکنم احساساتی نباشم «اصلاً چرا آمدم؟ به من چه؟ چه کاری از دست من پوره است؟...»

در میدان شهر همه میایستند. جوان کاکلی بیانیه میدهد. قضیه اصلی لشکرکشی روسهاست:

- روسها از کشور ما برآید!

- برآید!

- ما وطن خویش را آزاد میخواهیم!

- آزاد میخواهیم!

- مرگ بر اشغالگران!

- مرگ!

- ما نصاب درسی کمونیستی و استادان روسی را نمیخواهیم!

- نمیخواهیم!

شعارهای رنگارنگ تکه یی افراشته است. مشتها گره میشوند و تکان

میخورند:

- ما به هیچ کشوری اجازه نمیدهیم که استقلال وطن ما را از بین ببرد!

- اجازه نمیدهیم!

- مرگ بر روسها و نوکران شان!

- مرگ!

چند دختر سیاهپوش از میان جمعیت میبرایند. چادرهای سفید شان را به

دست میگیرند. به صف نظامیان نزدیک میشوند و میگویند:

- به عوض کلاههای عسکری این چادرها را به سر کنید.
 افسر نزدیک علامت میدهد و عسکرها جمعیت را دوره میکنند. مشت و لگد و قنطاق به کار میافتند. هر جا که شد پایین می آیند. بر سر و روی، پشت، گردن و شانه ها. محصلان از هر طرف بنا میکنند به فرار. میدوند. میلفزند و میافتند. موزه ها از روی آنها میگذرند.
 ناگهان صدای گلوله بلند میشود. یکی پشت دیگر. پنج شش گلوله. دو سه دختر از پا در می آیند. شعارها جمع میشوند. از جادهء مقابل گروهی از اعضای سازمان جوانان و پولیسها با کلشنکوف های شان میرسند. زور و فشار آغاز میگردد. همه غافلگیر شده ایم. هیچکس نمیداند چه کند. نه ما نه محصلان و شاگردان.

سر و صدا و هیاهو بر خاسته است:

- بگریز که میزنند.
- چند دختر و بچه زخمی شدند.
- ناهید را کشتند.
- بیا که زیر پا نشویم.
- مخاپره کن که چهار طرف را ببندند.
- فعالین را دستگیر کنید.

همه میدوند. میگریزند. جیغ و فریاد میزنند. دو سه نفر بیحال افتاده اند و پیراهن و کرتی و پتلون شان گل آلود است. زیر بغل یکی را دو نفر گرفته کشان کشان با خود میبرند. شیون دخترها و فریادهای خشماگین و دشنام های رکیک از میان جمعیت به گوش میرسد. نختی بیحرکت میایستم. تعقیب تا کوچه و پسکوچه های ده افغانان و باغ علیمردان و مندوی ادامه مییابد. ضربات قنطاق و چوب هم. دخترها جیغ میکشند. بعضیها را آنقدر میزنند که با خون یکی میشوند. دستهای چندین نفر را از پشت می بندند و تحت الحفظ به سوی میکشانند. گذشته ها به یاد می آیند. زمانی که مارش کتان و با جوش و خروش از جاده ها میگذشتیم. زمامداران وقت را خاین و مستبد و

مرجع و استشارگر و قاتل و همه چیز میگفتیم و همه را به تازیانه انتقاد می بستیم... اینک نقشها عوض شده اند و اکنون این ماییم که بر لبهای دیگران مهر سکوت میزنیم و اگر به این هم نشد از زور و فشار و کارهای دیگر هم روگردان نیستیم.

چند دختر و پسر بیحال و خونین در میدان افتاده اند. از دیدن آنها خجالت میکشیم و میترسم. چادر و بوت و کلاه و بکس مکتب و کتابچه و قلم هر سو پراکنده اند. با رفقا میدوم و چهارراهی را مسدود میکنیم. سربازان فحش میدهند. ناسزا میگویند و چند بچه را با قنடைهای کلشنکوف میزنند. دستهای شان را از پشت می بندند. پیاده حرکت شان میدهند طرف موترهای

جیب و سرویس تا به اتهام آشوبگری محاکمه شوند.
پسرکی را گیر میکنم. از موهایش میگیرم. لبهای پسرک میلرزد و نفس نفس میزند. میپرسم:

- در مظاهره بودی؟

- لبهایش را با زبان تر میکند و میگوید:

- نه از راه میگذشتم.

- دروغ نگو.

- راست میگویم.

- چرا میگریختی؟

- میترسیدم زیر پا شوم.

- شاگرد کدام مکتب هستی؟

- سید جمال الدین.

- برو گمشو.

لای یکی از کتابچه هایش پر از عکسهای هنر پیشه های هندی است.

پسرک چند قدم که میرود، دوباره می نشیند و میگوید:

- پایم درد میکند. رفته نمیتوانم.

به پاهایش نگاه میکنم، آماس کرده و پندیده اند. پسرک لختی می

نشیند. سپس به دشواری از جا بر میخیزد. لنگ لنگان حرکت میکند و در خم کوچه بی ناپدید میشود.

تند بادی سرد از سوی دریا میوزد و بوهای ناشناخته و بیگانه بی را همه جا میپراگند. نه تنها باد بلکه بسیاری چیزها برای من ناآشنا و بیگانه مینمایند.

زرهپوشهای روسی دورتر از محل دود میکنند و حالت تهدید آمیز دارند. هیچ چیز در نظرم پاکیزگی و زیبایی گذشته را ندارد. میخواهم سوار تکسی شوم و صحنه را ترك کنم که اسد به من اشاره میکند. یکجا با او نزد منشی کمیته حزبی شهر میرویم. منشی در میدان خالی دست به کمر ایستاده است. نفس نفس میزند. پیشانی و گردنش نمناک است و چشمانی دارد همچون دو کاسه خون. منشی به خونها و چادرها و کتابچه ها و قلمها و بوتهای پراگنده مینگرد و دستور میدهد:

- میدان را پاک کنید. خونها را بشوید و تا دو ساعت گزارش مظاهره و لست تمام محرکین و فعالین را ترتیب کنید که رفقای خدمات میخواهند.

چهارراهی را با سطهای آب میشویم اما آثار جرم معدوم نمیشوند و در عوض قطره ها و دایره های سرخ خون بزرگتر و فراختر میشوند. از دیدن آنها چنان خجالت میکشم که انگار آن خونها را به دست خودم ریخته ام و دلخوری و فلسفه بافی. احساس میکنم که وقتی این چیزها رخ میدهند عضو ساده حزب و دولت هم که باشی، نمیتوانی خودت را مسئول ندانی و روزی شلاق آن را نوش جان خواهی کرد. دقایق طولانی میگذرند و نمیتوانم خود را راضی گردانم. از خبر چینی و محکمه بازی هم خوشم نمی آید.

سپس از سر تا پای خود را نگاه میکنم تا ببینم روی لباسهایم لکه بی هست یا نه. نمیشود به چنان نگاهی اطمینان کرد. در حالی که میلرزم، کرتیم را میکشم. با دقت تمام سینه و شانه و آستین پیراهنم را نگاه میکنم. وقتی چیزی نمیابم احساس آسوده حالی میکنم. اما لکه های خون روی بوتهایم ریخته اند. تکه بی در آب فرو میبرم و با آن بوتهایم را پاک میکنم.

اسد شام روز با نگاهی پر از سوء ظن به من مینگرد. يك دقیقه بدینسان میگذرد. تصور میکنم که در چشمان او حالت خوفناکی وجود دارد. خود را میبازم و بیمناکم. اسد با لحن بر افروخته یی میگوید:

- چرا رنگت پریده. چرا دستهایت میلرزد. مریض هستی؟

- با کلمات پریده میگویم:

- تب دارم. چیزی نخورده ام. وقتی که انسان چیزی ندارد بخورد

معلوماتی که رنگش میپرد.

اسد نگاه دور و درازی میافکند و میگوید «دیوانه شده ای» و يك هفته تمام عصبانیت. اگر جای او کسی دیگر میبود همان صبح مظاهره بارش را بر پشتش می بستند و رخصتش میکردند. اما قیافه و سر و وضعش نشان میدهد که زیر فشار است ولی چیزی بروز نمیدهد. میروم، احوال پدرش را میپرسم که سه روز میشود خیر ندارد. ده روز تمام قلب من و اسد و رفقا با هم و يك اندازه می تپد تا اوضاع عادی میشود و ترس و وحشت ما کاهش مییابد.

□

تالار بزرگ است و مستطیلی. پر از شعارها و تصاویر اموات انقلابی و رهبر حزب و زرق و برق خشک. نه گلی، نه گلدانی. نه شاخه سبزی، نه طبیعت بیجان. پاسبانان مجلل هر سو دست به ماشه ایستاده اند. سکوی جدا و مشرف بر تالار به اعضای دفتر سیاسی و هیئت رئیسه اختصاص دارد. شوخیها و خنده ها و پس پسها. خوش لباس و بد لباس. با سر پر نخوت و قلب پر از غرور بر چوکیها لم داده اند.

رهبر وقتی به محل مدعوین برگزیده وارد میشود، همه به پا میخیزیم و تالار را شعارها و هورا کشیدنها و شور و هلله و کف زدن پر میکند. رهبر را به جایگاه والا هدایت میکنند. متبسم و بی تکلف بر چوکی می نشیند. گاه نسیمی نرم، پرده های حریر زرد رنگ را مختصر حرکتی میدهد. دگمه های براق و سینه های پوشیده از نشانها و مدالها جلوه و جلال به

خصوصی دارند. دریشی های زرد و آبی و ماشی هر کدام صنفی از صنوف قوای مسلح را آشکار میسازد. بعضی ها که پس از بازگشت از میدان جنگ هنوز بهبود کامل نیافته اند، دستهای شان در شالی به گردن آویخته است. یا سر شان را با نوار سفیدی پیچانیده اند و یا عصا چوب زیر بغل دارند. هیئت رئیسه جلسه بیست نفر اند. در وسط سکو مقام بلند پایه، حزب لم داده است و همه را خیره خیره مینگرد. گهگاهی از منشی کمیته، حزبی شهر آهسته پرسشهایی میکند و منشی اطلاعات مختصری میدهد. همه که در جاهای شان جا به جا میگردند. سرود انترناسیونال اوچ میگیرد. طنین آن شکوه و جلال خاصی به تالار میبخشد. همه ایستاده ایم و زمزمه میکنیم:

بر خیزید نفرین گشته گان خاک
 ای تشنگی را محکومین
 فریاد عدالت خیزد بی باک
 از انفجار واپسین
 ای اردوی عظیم بزرگران
 کهنه جهان بر اندازیم
 دیگر شود بنیاد این جهان
 بیهوده را هر چه سازیم
 این است نبرد آخرین
 یکجا شویم و فردا

.....

حالتی به من دست میدهد که سلاطین معدن ها و ثروتها را به خاک افکنده ایم. وامها را ستانده و اردوی بیشمار کار، مفتخوران را نابود کرده و نبرد آخرین را به فرجام رسانیده اند.

سپس سرود حزب در فضای تالار طنین میافکند و شور و جذبه، حاضران را دو چندان میسازد:

تو حزب ما، تو حزب قهرمان ما
 امید ما امید بیکران ما
 سجد ما، وجود ما، روان ما
 تو آرزوی سرخ رفینه گان ما
 به نام پر شکوه کَهکشانیت
 ز خون ما گل و ستاره سرزند
 به پای آن درفش ارغوانیت
 هزار بار جـــــان دهیم برای تو
 هزار بار جان دهیم برای تو، برای تو، برای تو.

صددا صدا سرود حزب را با شور و هیجان میخوانند و غیرت همه به
 جوش آمده است.

رهبر دز میان ازدحام مردم هیجانزده که گلوی شان از شدت فریادهای
 شادی گرفته است راه میبرد و پشت میز سخنرانی میرسد. لباس نیمه نظامی
 پوشیده است. به موهای ماش و برنج خود که طرف بالا شانه شده، دستی
 میکشد، عینکش را تبدیل میکند و با اشارهء دست به حاضران میفهماند که
 کفایت میکند و شور و هلله به یکباره فرو می نشیند.

از همان نخستین کلمات و جملات، من و دیگران نیروی جاذبهء قوی و
 مجاب کنندهء سخنران را که پر از شور و حرارت است، احساس میکنیم.
 سخنران از سیاستهایی که حزب را تضعیف کرده و سبب آغاز و تشدید جنگ
 شده و مداخلات دیگران و از هدفهایی که حزب در مبارزه با ضد انقلاب دارد،
 سخن میگوید. لختی سکوت میکند و هوراها و فریادها اوج میگیرند. پس از
 این که از گیلان مقداری آب مینوشد، دوباره به سخنرانی آغاز میکند. اما
 این بار رضائیتش نسبت به خود کمتر و خوشنودیش نسبت به حضار زیادتر
 است. نظریات و پیش بینی های پرجوش و خروشش، عکس العملی جز هورا
 کشیدنهای پیایی و شعارهای زنده باد و مرده باد ندارد:

- ما دست برادری خود را به سوی دهقانان زحمتکش، روحانیون و وطنپرست، دمکراتها، تحول طلبان و ترقی خواهان دراز میکنیم و امیدواریم که در میان آنها متحدین باوفایی در مبارزه خود با اشرار و ضد انقلاب پیدا کنیم. ما متحد و یکپارچه بر ضد کسانی که قرن‌ها زحمتشان را در قید بندگی نگهداشته اند نبرد میکنیم. اگر فداکاری اردوی قهرمان و شجاع افغانستان و کمکهای بی شایبه و برادرانه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نمی بود، انقلاب پیروزمند ثور وارد مرحله نوین خود نمیگشت و امروز نه تنها در افغانستان بلکه در منطقه یک فاجعه عظیم تاریخی رخ میداد...

رهبر به پیشگویی هایی پر دامنه میپردازد. از قوانین اجتماعی سخن میزند و از پیشرفتهای و توسعه هایی که در شرف وقوع اند و به رویاهای کهنه جنبه تحقق میبخشند میگوید و میگوید. نمیدانم این اوج بلند پروازی است یا اوج خفت.

اسد که در کنارم نشسته آهسته میگوید:

- خوب حق شان را کف دست شان گذاشت.

و آنمجم را چنان فشار میدهد که نزدیک است فریاد بکشم. اسد دهنش باز مانده. سراپا هوش و گوش است و از شدت توجه انگار نفس نمیکشد. سخنران میخواهد ما را بیشتر بشوراند و تشجیع کند و گروههای جنگجو تربیت کند و ما آماده گردیم تا بر ضد کسانی بجنگیم. لختی در خود فرو میروم و میگویم «کسی که عشق را نمی شناسد نمیتواند بجنگد. برای جنگیدن احساس نفرت لازم است و نفرت را کسی صاحب میشود که عشق را صاحب باشد.»

سخنران چند جرعه آب مینوشد. عینکش را جا به جا میکند. دست راستش را بلند میکند و توصیه کنان میگوید:

- عضو حزب باید به مقابل تمام مظاهر فراکسیونیزم، انشعاب طلبی، محل پرستی، شونیزم، ناسیونالیزم، ریبونیزم، دگماتیزم و هرگونه اپورتونیزم چپ و راست و محفل بازی مبارزه کند. ما باید یک انترناسیونالیست صدیق باشیم. به صراحت به شما میگویم که باید نسل جوان ما دوست صدیق و وفادار

شوروی بزرگ و بشریت مترقی باشد...

شریف که در قطار پیشتر نشسته هورا میکشد و فریاد میزند:

- درست است. درست است.

سخنران شصت سال از عمرش میگذرد. موهای شقیقه اش همچون نقره سپید گردیده ولی چهره اش هنوز بدون چمלקی و چشمان گشاد و سیاه‌رنگ که از لمعان قدرت برق میزند، شبیه دیدگان جوانی است که هرگز در زندگانی با مسایل غامض و لاینحل رو برو نشده و تلخی محنت را نچشیده است. او میگوید و میگوید. یک ساعت و دو ساعت و بیشتر. از نطقهای طولانی خوش نمی آید. دهانش کف کرده است. پیشانی و گردنش تر و نمناک گشته است. بسیاری از چیزهایی که رهبر میگوید و دستور میدهد، دشوار است که کسی از عهده اجرای کامل آنها برآید. وقتی سخنرانی تمام میشود، همه شعارها، هورا کشیدن و کف زدن‌ها بالا میگیرد تا سرانجام با اشاره دستش سر و صدا فرو می نشیند و میخوابد. پکه های بزرگ همه در یک جهت میچرخند و هوای غلیظ تالار را به هم میزنند.

منشی کمیته، حزبی شهر از رهبر تشکر میکند و با سخنانی شور انگیز که بر دل می نشیند، پشتیبانی اعضای حزب را اعلام میکند و از وفاداری خویش دم میزند. پس از او نوبت شریف میرسد و پس از او جوان خوش سیمایی که پیراهن سفید پوشیده، رشته سخنان را به دست میگیرد. همه تائید و حمایت و صاحب صاحب گفتن.

از اسد میپرسم:

- این کیست؟

- رفیق محسن محصل حقوق است.

- آن کسی که پهلوی منشی کمیته شهر نشسته کیست؟

- استاد زراعت است. نامش را فراموش کرده ام.

- از کجاست؟

- از پکتیا.

- از رفقای ماست؟

- خاموش.

پس از بیانیه نماینده، محصلان نوبت به استاد زراعت میرسد. استاد خطاب به جمعیت پرشور میگوید:

- رفقا همین اکنون که ما در این جا جلسه داریم، دشمن های خلق زحمتکش بیدار اند و بر ضد ما مسلحانه میجنگند. مبارزه ما بر ضد آنان عادلانه و انقلابی است. اتحاد و وحدت صامن پیروزی ماست. موجی از شور و هیجان شرکت کنندگان جلسه را فرا میگیرد. هیاهو بلند میشود و صدای نازک و دخترانه بی می پیچد:

- مرگ بر ضد انقلاب. زنده باد حزب دموکراتیک خلق افغانستان...

غریو بزرگی بر میخیزد. همه تائید کنان فریاد سر میدهند. آواها انبوه و انبوه تر میشوند و همه جا طنین میافکنند. اسد با دست افراشته ایستاده است. انگشتانش به سان شاخچه های نازک درخت میلرزند. همین که غریو و فریاد می نشیند، مشتهایش را گره میکند و با صدای غورش تقریباً فریاد میزند:

- پیشنهاد میکنم که کمیته شهر لست رفقای داو طلب را ترتیب دهند و رفقا را به جبهه اعزام کنند.

- درست است.

قضیه به همین سادگی تمام نمیشود. یک هفته تمام جلسه و سخنرانی و مرده باد و زنده باد گفتن. شب و روز جنجال و دعوا و تثبیت و احضار داوطلبان. شرفیابی و پذیرایی و واسطه و وسیله که به جبهه فرستاده نشوند. مصاحبه رادیویی و تلویزیونی و از این مزحرفات. اسد میگوید «لحظات حساس فرا رسیده اکنون به زور و جبر باید متوسل شد.»

دلم میخواهد برایش بگویم: ساکت شو اسد. ساکت. همه چیز را میدانم و به خود گفته ام. چه کشمکش های درونی را که تحمل کرده ام. چقدر این رؤیایا برایم تحمل ناپذیر است و تا چه حد مایلم برای همیشه از آنها رهایی یابم. تصور میکنی مثل یک آدم گیج و بی مغز یا استفاده جو به حزب پیوسته

ام. نه اینطور نیست. من پس از تفکرات عمیقی دست به این کار زده ام و همین موضوع مرا میخورد و میتراشد. اما نمیخواهم وجدانم را فریب دهم. مرا محرکهای دیگری به این کار وا داشته است.

باد شاخه های نازک بید را خم میسازد و غم ملایمی را میپراگند. رعد و برق گهگاهی پهنه آسمان را میسوزاند و تکه های بزرگ و کوچک ابرها را که باد پاره میکند به سستی میلفزند و از ابر سیاه نم نم باران میبارد. شکم مریم بالا آمده اما زن هنوز سرگرم کار خودش است. انگار آب از آب تکان نخورده و هیچ خبری نیست. راستی هم اگر او نخواهد دست به سیاه و سفید بزند تکلیف خانه چه خواهد شد.

مریم سپیده دم هر روز کاری جز چای دم کردن و سفره چیدن و پیراهن و پتلون اطو کردن ندارد. اما امروز باید زحمت بیشتر بکشد و وسایل سفرم را آماده سازد.

وقتی لباسهایم را میپوشم، مریم در سکوتی اندوهناک و عبوس فرو رفته است. سر انجام حوصله بیشتر نمیتواند و ترسان و لرزان میپرسد:

- کجا میخواهی بروی؟
- چند بار بگویم، گفتم که برای انجام وظیفه یی به ولایات میروم.
- مریم که میترسد بغضش بترکد، بی آن که سر بلند کند، آهسته میپرسد:
- در کدام ولایت. برای چی؟
- در ولایت پروان. برای کار حزبی.
- چقدر وقت آن جا میمانی. دیر نکنی.
- شاید دو سه هفته بمانم.
- چرا اینقدر دیر. به بهانه پروان، پنجشیر روانت نکنند؟
- ترس. روان نمیکنند. چند روز هستم و بر میگردم.
- مریم آه میکشد و میگوید:

- جنگ چه وقت تمام میشود. صبر و طاقت برای هیچ کس نماند.
میگویم:

- خلاص میشود. کمر شان شکسته.

مریم دستم را میگیرد و میگوید:

- از رفتنت به جبهه میترسم.

مدتی به سکوت میگذرد. از گوشه چشم مریم را نگاه میکنم و میپرسم:

- چه شده مریم. چرا گریه میکنی؟

مریم دامنش را به رویش میفشرد. حق میزند و پاسخی نمیدهد.

میدانم که جنگ و سیاست دخلی به کار زنها ندارد.

وحشت زیاد مریم را که می بینم، میگویم:

- گریه نکن. گریه دردی را دوا نمیکند. زود می آیم. دستور حزب است.

کسی سرپیچی نمیتواند. خودت احتیاط کن. زور نزن. کارهای شاقه و سنگین نکن.

مریم با لحنی خشک و سرزنش بار میگوید:

- چرا کدام شفاخانه نمیروی و داکتری نمیکنی. هفت سال درس برای چه

خواندی؟ تو باید مردم را تداوی کنی. کار حزبی به چه دردت میخورد. برای

این کارها آدم زیاد پیدا میشود اما داکتری کار هر کس نیست. چقدر بگویم.

جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟

مریم قطره اشک کوچکی را که از چشمانش به پایین میلفزد با آستین

میخشکاند. با مهربانی دستش را به سویم دراز میکند و شانه مرا میفشارد.

کم کم عصبانی میشوم، اما حیرانم که چه بگویم:

- مریم تو همه چیز را میدانی. ده بار برایت تشریح داده ام. چرا به زخم

من نمک میپاشی؟

مریم که طوفان را نزدیک احساس میکند، با هشجاری تغییر موضع میدهد

و میگوید:

- برو خدا پشت و پناهت. اگر به زور بردندت بگو که داکتر هستم و در

جنگ به داکترها زیادتر ضرورت دارند.

از خانه که میبرایم، روحاً افسرده ام. یاد آوری سخنان مریم گلویم را میفشارد و بر دشواریها افزوده است. سپیده دم با قطاری که چندین تانک و توپ و زرهپوش دارد، حرکت میکنیم.

بازان میده میبارد. سپیدارهای دو طرف جاده دیوار سبزی به وجود آورده اند. زخمهای جنگ را در تنه و شاخه ها بر دوش میکشند. چند تایی از کمر قلم شده اند. یا به عمد اره گردیده اند. تاکستانها سبز اند و ترسناک. دل شیر میخواهد که کسی به آنها نزدیک شود. قریه ها نیمه ویران اند و مخروبه و نشان از روزگار تلخ جنگ و تهاجم دارند.

از قره باغ که میگذریم، غرش توپ و تانک و راکت و هاوان از هرسو شنیده میشود. هنگام ظهر گوشهء ابر پاره میگردد. آفتاب از بالا عمودی بر زمین میتابد و غبار پولادی رنگ و غلیظ تپه ها و کوهها را میپوشاند. ضابط با دوربین دو طرف جاده را می بیند. دهکده ها خالی اند. موترها با احتیاط از کنار دهکده های نیمه ویران میگذرند. دستان همه به ماشه است. دیوارها و پنجره ها خبر مرگ میدهند و خندقها و تاکستانها و گندمزارها همچون آهن ربا نگاهها را به سوی خود جذب میکنند. خاموشی کرخت کننده یی فرمان میراند. گهگاهی در میان صفیر نازک باد که در گوشها می پیچد، شلیک ماشیندارها از دور شنیده میشود. صفیر گلوله هایی که از فراز سرما میگذرند. ما را و میدارند که سر خود را هرچه بیشتر خم نماییم.

به دشت که میرسیم، سربازان روی بادی موتر گاز روسی دراز میکشند. خون در رگهای شان میدود و پس پسها و شوخی و خنده آغاز میگردد.

سربازی میپرسد:

- ضابط صاحب اجازه است یگان خواندن کنیم؟

- اجازه اجازه است.

- شروع کن حمیدالله.

حمیدالله صدایش را صاف میکند و با صدای بم و پر طنین میخواند:

قطار عسکری مییره شب و روز
سر زانوی عسکر نان سیلوس

طرفش می بینه دلش نمیشه
سر جوانای مردم می آیه ای روز

* * *

پلچرخی چطور گوردس خدا جان
سر عسکر چطور جبر است خدا جان

تو دانی و خدایت او قوماندان
سر حمید مسکین دل بسوزان

نگاهی به سرباز توچی میاندام. رگهای گردن و پیشانیش رنگ آبی به
خود گرفته است.

رسول صدا میکند:

- بس است بچیم. نوبتت خلاص شد. حال نوبت خدا داد است.

خدا داد کلاه خویش را از سر میکشد. لحظه یی چشمانش را می بندد و

میخواند:

الا یار جان بیبا طاسه پر او کو
ده بانه طاس او پالوی مه خو کو

اگر پرسند بچی رنگ تو زرده
تو رنگ زرد خود بانه ده تو کو

* * *

مه قربانت شوم با چی تغایی
تونگ ده شانہ ات مثل سپایی

تونگ ده شانہ ات کاکل پس گوش
ندارم طاقت یک دم جدایی

ضابط با چشمان آماسیده اش نگاهی به خدا داد میافکند. خدا داد با
چشمان بسته و صدای نوازشگر که گاه اوج میگیرد و گاه خفیف میشود،

میخواند و همه را به هیجان می آورد. ابری از جانب سانگ می آید و شتابان از فراز سرما میگذرد.

حمیدالله و خدا داد میخوانند و میخوانند و از آن خوشحال اند که از جمع نظام و خشره کاری نجات یافته اند. از نفس که میافتند، حمیدالله از ضابط میپرسد:

- ضابط صاحب ما را کجا میبرید؟

- پروان؟

- برای جنگ؟

- نه برای مهمانی در خانه خاله ات.

همه میخندیم. رنگ حمیدالله سرخ میشود و با چهره عبوس به بادی موتر تکیه میکند و از مستی میماند. مدتی دراز سکوت خواب آلودی در بادی لاری ماشیرنگ موج میزند.

هفته اول به آموزش نظامی میگذرد. تمرین رزمی در کنار يك تپه صورت میگیرد. ضابط شیوه بکار انداختن و باز و بستن سلاح و قواعد نشان گرفتن و طرز مدافعه و حمله و هجوم و ستر و اخفا را آموزش میدهد و نشان میدهد که هنگام نبرد چگونه باید قرار گرفت تا در معرض آتش نبود. رفقا دوست دارند با کلشنکوف نشان بزنند و با یکدیگر مسابقه دهند. گرما و تشنگی همه را می آزارد. پشه ها و مگسها بر ممرات زندگی افزوده اند. صمد روز دوم بیمار میشود. پسانتر خبر میرسد که محرقه گرفته است.

□

در میان اعضای حزب که در بین جنگل موضع گرفته اند، نگرانی و هیجان موج میزند. محصلان که بیشتر شان برای نخستین بار تفنگ به دست گرفته اند، میترسند. روی زمین میخزند، جمپر و پتلون خود را به گل و لای می آلاینند. گاهی سر بلند میکنند و با ترس و لرز فراوان آن سوی دریا را مینگرند.

اسد کنار ماشیندار پیکا زانو زده با دور بین همه جا را مینگرد و در لباس نظامی خود را راحت احساس میکند. دو محصل مدام شلیک میکنند. اسد فریاد میزند:

- کی برای شما گفته آتش کنید؟

فریادش در تق تق انبوه گلوله ها گم میشود. اسد هر قدر میکوشد نمیتواند جلو گلوله باری بچه ها را بگیرد. وقتی به سوی سنگر آنان می شتابد يك گلوله نزدیک پایش اصابت میکند، اسد روی زمین پروت میکند و بالای ایمل که نزدیک است با خشم فریاد میزند:

- خواب هستی. آتش کن، جوابش را بده.

گلوله های دیگر از فراز سنگر ما میگذرند. سربازان درست تیر اندازی میکنند. مثل این که مشق و تمرین خوب کرده اند. يك محصل حقوق پیوسته آتش میکند. نمیدانم کجا و کی را میزند و مرمی ها را به هدر میدهد. احمدشاه در کنار او به زمین چسپیده و رنگش از ترس پریده است. سرور در يك پهلو غلتیده، رنگش شده عین کاه، گاهی پیچ و تاب میخورد و مرا نمیگذارد که ساق پایش را درست پانسمان کنم.

گروه کوچکی به سوی ما نزدیک میشوند. ضابط پیوسته فریاد میزند:

- چرا آتش نمیکنی بچه سگ. کور هستی. نمی بینی که پیشروی

میکند.

و خودش را به دهشکه میرساند. با مهارت و دقت سلاح را به کار میاندازد و از پیشروی بیشتر مهاجمان جلوگیری میکند.

اشرف وقتی يك گلوله به نزدیکش اصابت میکند، انگشتش را به ماشه میرساند و هر قدر زور میزند سلاحش کار نمیکند:

- مثل این که مرمی دانگه بی شده.

یکی از بچه ها کنار درختی زانو زده، دستش را سایبان چشم خود ساخته و به خیل قره قش چشم دوخته است. ضابط که او را در آن حال می بیند، باعصابانیت فریاد میزند:

- ستر و اخفا کن لشمک. اگر چیزی شود از ما پرسان میکنند. محصل از جا تکان نمیخورد. اسد خمیده خمیده میرود. او را به داخل سنگر میکشاند و میگوید:

- خود را به کشتن میدهی.

با دور بین دشمن به خوبی دیده میشود. گهگاهی پروت میکنند و خزیده خزیده پیش می آیند. زمانی راست و مستقیم به ما نزدیک میشوند. سربازان در خط جلوتر میجنگند. یکی ماشیندار اضافی هم دارد. آری کشته ها نیازی به سلاح ندارند.

در برابر چشم همه گلوله یی به سرباز جوانی اصابت میکند و جمپرش را خونین میسازد. سرباز پیچ و تاب نمیخورد. خرخر میکند. پاهایش دراز و کوتاه میشود و مینالد. سر انجام نیم خیز شده و دوباره نقش زمین میگردد. هیچ کاری از دستم بر نمی آید. به سوی اسد مینگرم. وحشت در چشمان بزرگ و سیاهش موج میزند. اسد شانه و بازو و سر و گردن سرباز نیمه جان را نوازش میکند و در گوش وی میگوید:

- رفیق رفتی.

صدایی از طریق بلندگو می پیچد:

- بچه های لینین. اگر تا ده دقیقه دیگر تسلیم نشوید همه مردار

میشوید.

اسد کلشنکوف را میگیرد. قید ضربه را میزند و تا وقتی گلوله باری میکند که میل سلاح دود میدهد و انگشتانش را میسوزاند. سربازان با آتشباری سنگین و وسیع شان افراد مهاجم را وادار به عقب نشینی میکنند. لنگی های سیاه و پتوها و کلاههای پکول آنان در میان کشتزارها و پلوانها ظاهر و ناپدید میگردند.

بازوی خداداد زخمی میشود و خون تا کف دست و انگشتانش میرسد. انواع سلاح و مهمات به شکل دسته جمعی آتش میکنند. يك لحظه بیکار نیستند. هم خود شان میلرزند و هم صاحبان شان. میل ماشیندارها به قوغ

آتش میماند. ضابط مخابره را به دست میگیرد و تقاضای کمک میکند. توپ و تانک که به گلوله باری آغاز میکنند همه دل میگیرند و ضابط با غرور خاصی میگوید:

- ندیده بودی. حال نشانت میدهند.

گلوله توپی در نزدیکی موضع دشمن اصابت میکند. گرد و خاک به هوا بلند میشود و دود سیاهی همه جا سایه میافکند. اسد دور بین را به زمین میگذارد و از خوشحالی فریاد میزند. ضابط میپرسد:

- چه گپ شده؟

اسد هیجانزده میگوید:

- در حال فرار اند.

ضابط با غرور خاصی میگوید:

- پدرش را فرار میدهم.

و سکوت خاصی سنگر را فرا میگیرد.

از بس جنگ و خونریزی و کشته و زخمی دیده ام قلبم سنگ شده است.

اما برای ضابط و اسد مهم اینست که بچه ها دست کم ترس شان پریده و از سنگرهای شان دفاعی کرده اند.

□

روی میز قوماندان پاک و مرتب است و یک ذره گرد دیده نمیشود. مدلهای تانک و جتهای روسی از صفایی برق میزند. هشت شب قوماندان قطعه روسی و اعضای قرارگاه شان میرسند. فیتته های سرخ کلاهها و سرشانه یی های پر از ستاره و سینه های مملو از مدالها و نشانها شکوه و دبدبه بسیار دارند. با وقاری خاص پشت میز می نشینند و قوماندان از زیر چشم مراقب رفقای دوست است.

قوماندان ترتیب کار را داده است و پیدا است که احتیاجی به کمک ما ندارد. نیم ساعت که میگذرد همه کارها مرتب میشود. قوماندان انگشت ها

را به میز تکیه میدهد و آغاز به سخنرانی میکند.

- رفقا شما در قلب ما جا دارید. مردم افغانستان روزی را به یاد می آورند که مردم شوروی و رفیق برژنیف قطعات و سربازان شان را برای کمک ما فرستادند و انقلاب ما را از خطر حتمی نجات دادند.

نظامیان با دقت سخنرانی قوماندان را می شنوند. قوماندان در باره مصایبی که افغانستان در اثر جنگ و کشتار و ویرانی «اشرار و ضد انقلاب» و مداخلات خارجی متحمل شده اند، به تفصیل سخن میزند:

- بهترین تعمیرها و مؤسسات و پلها و فابریکه های ما از بین رفتند. عده زیادی از رفقای ما را زخمی و شهید کردند. یا تحت اسارت و شکنجه قرار دادند. نیمی از رفقای ما در سنگرها میجنگند «و به سوی من و اسد و نظامیان اشاره میکند» همه اینها به شما چشم دوخته اند. از حزب و دولت شوروی بزرگ انتظار کمک دارند. شما تنها برای ما نه بلکه برای انقلاب جهانی و انترناسیونالیزم پرولتری کمک میکنید. ما با سربلندی میگوییم که انقلابی هستیم، از انقلاب خویش دفاع میکنیم. با دوستان شوروی منافع مشترک داریم و باید یکجا با امپریالیزم بین المللی و مرتجعین منطقه بجنگیم. دوستی ما با اتحاد جماهیر شوروی بزرگ بیشتر از نیم قرن سابقه دارد و از زمان لینین کبیر و امان الله خان آغاز گشته است...»

قوماندان که فرمانده و تانکیست ماهری است، سخنران خوبی هم است. سخنرانی او در ضیافت پر از تملق و هشدار باش و بی پرده است.

پس از سخنرانی قوماندان ما، دگروال روسی از جا بر میخیزد. دگروال روسی بلند قد، چهارشانه و خوش اندام است. موهای خرمایی روشن و چهره گلگونی دارد و از قیافه اش غرور و نخوت خاصی میبارد. دهانش خیلی بزرگ به نظر میرسد و لب زیرینش سرخ و برجسته است. جمپرو و پتلون ماشیرنگ اما تنگ و کوتاهی پوشیده و سینه پر از مدال و نشان او متانت و نخوت او را دو چند ساخته است. در تمام مدتی که او به روسی سخن میگوید، خاموشی سنگینی سایه افکنده است. مترجم تاجکی سخنرانی او را ماهرانه

ترجمه میکند:

- رفیق دگروال مجید از جانب خود و رفقای خود از شما تشکر میکنم و به شما اطمینان میدهم که حزب و دولت و همه سروران و جنرالان وزارت دفاع اتحاد جماهیر شوروی، مردم افغانستان، حزب و دولت دمکراتیک شما را در مبارزه دلیرانه، تان بر ضد باسماچی ها و مداخلات امپریالیستی با همه نیرو کمک میکند...

جامها به افتخار دوستی افغان و شوروی بلند میشوند. بوتلهای ودکا و فانتا و کوکاکولا یکی پی دیگری خالی میگردند و عطر خاص کباب و پلو و قورمه اناق قوماندانی را پر میکند.

قوماندان روسی عجب سر میکشد. کسی به گرد او نمیرسد. فاتح میدان است. قوماندان ما خودش را به چه روزی انداخته. با همه دگروال بودنش نمیداند چه رفتاری داشته باشد. راستی که ودکا به رتبه و مقام نگاه نمیکند. افسر روسی لبخند میزند، سر تکان میدهد و به اسد که در کنارش نشسته به زبان فارسی و روسی شکسته و ریخته میگوید:

- توه ریش بخور بخور. خره شو ودکا.

اسد قاه قاه میخندد. چندان که موهایش میرقصند. افسر فاصله به فاصله مینوشد ولی هرگز مست نمیشود. حتی پس از نوشیدن این همه الکول هیچ تغییری در گفتار و حرکاتش دیده نمیشود. گیلان او را لبالب از ودکا میکنم و برای خود بسیار کم میریزم. افسر روسی خنده کنان گیلانم را بلند میکنند. به همه نشان میدهد و با هیجان به روسی چیزی میگوید که من میدانم. سپس گیلان خویش را میگیرد و به یک جرعه سر میکشد و نگاهی از سر تحقیر به سویم میافکند.

روسها انتظار شعاری را از جانب دوستان افغانی دارند. معاون سیاسی قطعه آنها را به انتظار بیشتر نمیگذارد:

- من از رفقا میخواهم که جام خویش را به افتخار حزب کمونیست پر افتخار شوروی و لینین بزرگ بلند کنند و بنوشند.

مترجم سخنان او را ترجمه میکند. افسر جوان روسی با فریاد بلند شعار میدهد و ترجمان ترجمه میکند:

- به افتخار رفقای حاضر افغان و انقلاب شکست ناپذیر شور هورا.

حاضران همه بر میخیزند و جامها را سر میکشند. قطره های عرق از چهره و گردن چند نفر جاری گشته. فصل زردالو و توت است. توت پر کوك. توت سفید بی دانه. چطور میشود توت نخورد. قوماندان به سوی اسد چشمکی میزند. اسد از جا بر میخیزد و میگوید:

- رفقای عزیز بیایید این جام را به افتخار سربازان و نظامیان ساده افغان شوری که در سنگرها میجنگند و به سر سلامتی خانواده های آنان بنوشیم.

اشك قطره قطره از چشمهای آبی قوماندان روسها جاری میگردد. دگروال با شور و حرارت زیاد میگوید «چقدر عالی، بهترین شعار» و از جایش برمیخیزد. تلوتلو خوران به اسد نزدیک میشود. او را در آغوش میگیرد و رویش را چندین بار میبوسد. سپس دوباره به جایش بر میگردد. دستمال را از روی میز بر میدارد و حق میگیرد....

پگاه روز باز به سنگر میروم. انفجار خمپاره ها و گلوله های توپ همه جا را میلرزاند. گهگاهی گلوله راکتی در نزدیکی ما میترکد. نمیدانم در کدام کتاب خوانده ام «آنها برای زندگی بهتر می جنگند. ما هم برای زندگی بهتر میجنگیم.» بی بی سی با کسی مصاحبه دارد «در سابق انگلیسها به سرزمین افغانستان تجاوز کردند و میخواستند کشور ما را اشغال کنند و مستعمره سازند ولی نتوانستند. حالا روسها میخواهند این کار را بکنند. اما ما نمیگذاریم و جهاد را اعلام کرده ایم. روسها باید بفهمند و کشور ما را ترك کنند...»

اسد باخشم و عصبانیت میگوید:

- رفیق مختار رادیوی استعمار را میشنوی. آنها در سنگر؟

تکان میخورم و به خود می آیم و رادیو را خاموش میکنم. حیرانم که

چطور چنان صدای آهسته بی را شنیده است.

سکوت موقتی مرا چرتی میکند. این سو و آن سو میفلتم. سرم را درون یخن جمپر عسکری فرو میبرم و کم کم چشمانم سنگینی میکنند. خواب می بینم با مریم زیر درختان پر شاخ و برگی قدم میزنم. مریم کودکی را با محبت در آغوش گرفته است. پیشاپیش من راه میروند. گهگاهی به سویم مینگرد و خنده ملایمی بر لبانش نقش می بندد. زیر درخت بیدی به مریم نزدیک میشوم و میگویم «بچه را به من بده» مریم نمیپذیرد و میگوید «تو بچه را بغل نمیتوانی» احساسی در من بیدار میشود و تب عشقم نسبت به مریم دوباره بالامیگیرد. گلوله راکتی یا هاوانی که در نزدیکی سنگر میترکد، مرا از خواب میپراند و شادمانی اندکی را که دارم از دست میدهم. خواب را به فال نیک میگیرم و در دل خوشم.

دو سرباز با تذکره بی از پایین شتابان می آیند. تذکره با تکه سفیدی پیچانیده شده. نزدیک که میشوند میپرسم:

- کجا میبری؟

- به شفاخانه روسها.

سربازان لحظه کوتاهی میایستند. نفس شان را تازه میکنند و میگویند:

- چره خورده.

خمیده خمیده میروم. گوشه تکه را پس میزنم و سرباز زخمی را مینگرم. جمپرش با خون یکی شده. آرام آرام نفس میکشد و گهگاهی مینالد. سربازان را میگویم.

زود به شفاخانه برسید. معطل نکنید که خطر ناک است.

دو باره داخل سنگر میشوم و کنار بوجی ریگ لم میدهم. درد سوزانی را در قلبم احساس میکنم و در دلم میگردد «در دنیا یک حقیقت هست. قوی ضعیف را می بلعد.»



برگهای سرخ و زرد با رقص و زمزمه بر سر و شانه ام میبارند و کف زمین را میپوشانند. ابرهایی که خیر از زمستان میدهند بر فضای شهر سایه افکنده اند. اما هنوز از برف و یخبندان خبری نیست پس از چندین تك تك کریم دروازه خانه را باز میکنند. پیراهن و تنبان فولادی و جاکت آبی پوشیده است. در پایش چپلك است و سلام و علیک و احوالپرسی.

مریم با پیراهنی گلدار سرخ و سفید و چهرهء پریده ولی خندان از زینه به سویم میدود. گیسوان سیاه و بافته اش روی سینه میرقصند. دستهای ظریف نرم او را میفشارم. مریم با چشمان سبزگون رخشان میگوید:

- چقدر سیاه و لاغر شده یی.

- بد حال داشتیم.

مادرمریم با کودکی در آغوش به دهلیز می آید. مریم سراسیمه کودک گریان را گرفته به سینه میفشارد. لبهای مریم شگفته، دندانهای سفید و براقش برق میزند و با لبخند غرور آمیزی میگوید:

- بچه ات را ببین.

- بده که بغل کنم.

- نمیدهم. شیر میخورد.

به خانه که میرسیم کودک دهان کوچک غنچه مانندش را سخت به پستان مادر چسبانده و باولع شیرش رامیمکد و قطرات کوچک شیر را به اطراف میپراگند. درست شبیه چوپه گریه نوزادی از آن چشمهء حیات مینوشد و چشمهایش را هم بسته که بهتر لذت ببرد.

سر خویش را خم میکنم و پیشانی نمناک بچه را میبوسم. مریم بچه را در قنداق پاک و سفیدی پیچانیده است. کودک با چشمان نیمه خواب و میشی رنگش مرا می بیند. پوست گندمی دارد. ابروانش نرم و نازک است.

جمپر و پتلون عسکری را از جانم میکشم و به کوتبند می آویزم. سر و رویم را میشویم. موهایم را شانه میزنم. مریم ماشین ریش تراشی را

می آورد و میگوید.

- ریشت را اصلاح کن که حوصله دیدنش را ندارم.

مریم اندام چست و لاغریش را از دست نداده است. پیراهن سرخ و سفید گلدارش با آن کمرتنگ و چیندارش به زیبایی و رعنائی او افزوده است. وقتی به چهره مریم مینگرم، تغییری در چهره اش می بینم و میدانم که در وقت رو شستتم خود را کمی آرایش کرده است. مریم از نگاه من میشرمد و سرخ میشود و آهسته میپرسد:

- چرا اینطور نگاه میکنی. پشتم دق شده بودی.

- معلومدار.

بشقاب تخم را با اشتها و لذت میخورم. هر لحظه يك جرعه آب مینوشم که لقمه هایم را پایین ببرد و کمی نفس بکشم. پدر مریم چین بردوش و سرفه کنان داخل خانه میشود. احوالپرسی میکند و بدون مقدمه میپرسد:

کجا بودی مختارجان؟

- رفته بودم چهاریکار.

- برای جنگ؟

- نه کار دیگری داشتم.

پیر مرد از پاسخ بی اعتنائیم میرنجد. چین بر پیشانی میاندازد و در حالی که عینکش را با دستمالی پاک میکند با دلتنگی میپرسد:

- بامن راست نمیگویی. از جنگهایت برایم قصه کن. کجا را فتح کردی؟

چند نفر را کشتی و زخمی کردی. چقدر سلاح دشمن را به دست آوردی؟

دوبست ندارم در حضور دیگران در این باره سخن بگویم با وضعی خسته و

اندکی خشمناک میگویم:

- کار من معالجه و تداوی انسانهاست نه کشتن و زخمی کردن.

آشکارا معلوم میشود که پدر برآشفته است و اضطراب گونه هایش را

میلرزاند.

از چشمان پدر قطره قطره آب روی گونه های لاغرش میلغزد و مدتی دراز چنان سرفه هایی میکند که گویی جگرش کنده میشود. ناگهان هوس سگرت میکند و میگوید «سگرت داری؟» جواب میدهم «من سگرت نمیکشم.» قبول نمیکند و میگوید «همه چیز تان از من مخفی است.» میگویم «من عادت ندارم.» تبسم میکند و چیزی نمیکند. چهره اش شکسته و فرسوده است. از درد مینالد. مریم قوطی سگرتش را از خانه، دیگر می آورد و به دستش میدهد. حاجی یکی را میگیرد و روشن میکند. با خشم دود سگرت را در هوا پف میکند و میگوید:

- روسها ماندنی شدند.

و در چرت عمیقی فرو میرود.

مادرکلان روی تخت خود نشسته است. بوی گلاب و بوی تفت آدمی و بوی پیر زنان به مشام میرسد. پیراهن فراخش چرك و چملك است و جوراب پشمیش چند جا وصله دارد. از روزی که مریم مادر شده، از بی بی مواظبت چندانی صورت نمیگیرد.

مادرکلان انگشتانش با ورقهای قرآن بازی میکند. وقتی از زیر قاب عینک ذره بینی خود مرا می بیند، لبخند بیحالی در لبهایش میشکند. یکی دو دندان زردش نمایان میگردد:

- داکتر بچیم به خیر آمدی. مبارک باشد بچه. بیا نزدیک.

- چطور هستی بی بی.

- نشنیدم.

- گفتم حالت خوب است.

- حالم خراب است. خلاص هستم. خدا ایمان بدهد. هفتاد سال که عمر کم نیست. زندگی چقدر زود گذشت. جوانیم مثل دیروز به یادم هست. کاش خدا زودتر نفسم را بگیرد و همه را بیغم سازد. دیگر از زندگی به تنگ آمده ام. من از دیگران بیزارم و دیگران از من.

- بی بی جان هنوز جور و سلامت هستی، شکر چشم و گوش و همه

اعضای تان درست کار میکند.

- نه دیگر وقتش رسیده. خودم بهتر میدانم که جور نیستم. از مریم و خالد و دیگران نگهداری کن. چرا میروی به جنگ. هر که شمشیر بکشد خیر نمی بیند. باز جنگ با مسلمانان گناه دارد.

مادرکلان قرآن را میبوسد و در کنار تخت میگذارد. سپس روی تخت دراز میکشد و کم کم چشمانش سنگین میشوند.

□

در سازمان اولیه يك ماشین تایپ کهنه تق تق میکند. دو سه نفر بیشتر نیستیم اما همه اتاق را دود سگرت انباشته است.

اسد منشی سازمان اولیه با قیافه جدی و اندیشمند چیزهایی را مینویسد و گهگاهی برای تکمیل معلوماتش از ما سؤالهایی میکند. ذهنیت محصلان و استادان، اوضاع لیلیه، روحیه اعضای حزب در قبال پالیسی دولت و سیاست اتحاد شوروی و آمدن قوای دوست در محراق توجه منشی قرار دارد. اسد چنان غرق گزارش نویسی است که آمدن منشی کمیته ولایتی و دوست دیرینش را که لباس نظامی زمستانی پوشیده و روزنامه یی به دست دارد، خبر نمیشود.

اسد با دیدن منشی کمیته ولایتی گزارش خویش را قات میکند. در جایش میایستد. جایی را تعارف میکند و شروع میکند به احوالپرسی و گفت و گو:

- بفرمایید رفیق اکرم. خوب هستی.
- تشکر. تو چطور.
- چه بگویم. غرق هستم، غرق. روزگار چطور میگذرد؟
- مزه نیست.
- نفهمیدم رفیق اکرم. گپ از چه قرار است؟
- اوضاع روز به روز خراب میشود. دشمن از هر طرف فشار می آورد.
- تدابیر دفاعی گرفته ای. روحیه رفقا چطور است؟

- تدابیر گرفته ام و روحیه رفقا هم بد نیست. اما با چهل، پنجاه نفر چه میشود. حتماً خبر داری که در چهاردهی چه میگذرد. بسیاری از قریه های شکرده و قره باغ از دست ما رفته. به دره پشه یی پغمان رفته نمیتوانیم. در سروبی فقط بر بازار و بندهای برق و سرك عمومی آن تسلط داریم. دشمن خود را آماده میکند که راه کابل جلال آباد را قطع کند.

- رفقای دوست چطور اند. کمک نمیکنند؟

اکرم سراسر اتاق را از نظر میگذرانند و با حزم و احتیاط میگوید:

- رفیق اسد آنها از همه چیز خبر دارند. آنها فقط خوش دارند که گزارش بگیرند. در کمیته ولایتی سه مشاور داریم. اما آنها از پلانهای شان ما را آگاه نمیسازند. وقتی تقاضای کمک میکنیم، میگویند ما با مقامات خوش تماس میگیریم و منتظر دستور باشید. گاهی که وعده کمک میدهند به وعده شان وفا نمیکنند. زور ما هم به تنهایی نمیرسد. وقتی از وزارت دفاع و داخله کمک میخواهیم، قطعاتی را میفرستند که پر از افسران خلقی هستند. بر آنها اعتماد نمیتوانیم. بیشتر آنان از باند امین هستند.

رفیق اسد با ناراحتی آشکاری میپرسد:

- پس چطور میکنی. من چه میتوانم؟

- من آمده ام که برایم کمک کنی. از رفقای محصل عده یی را برای مدافعه بفرستی. رفقای با روحیه و اعتمادی را.

اسد پیشانیش پرچین میشود و زیرکانه پاسخ میدهد:

- رفیق محترم. اعضای سازمان اولیه ما همه محصل و استاد اند. نباید که از درس و تحصیل دور شوند. اگر چیزی شود، کی جوابش را داده میتواند. بیکار هم نیستیم. تمام روز یا تجلیل است یا جلسه یا مارش یا کار داوطلبانه. از انقلاب هم دفاع کرده ایم و همین اکنون چندین رفیق ما در جبهه هستند. ما حتی شهید و زخمی داده ایم. بیشتر کمیته شهر هم اجازه نمیدهد و ریاست پوهنتون هم اعتراض میکند.

منشی کمیته ولایتی چهره اش سرخ میشود و میگوید:

- فقط رفیق حبیب را اجازه دهید که برای مدتی در پغمان اجرای وظیفه کند. آدم مؤثر است.
- خبر ندارید که او هفته پیش زخمی شد و همین اکنون در شفاخانه به حالت نیمه کوماست.
- ببخشید خبر نداشتم. در کدام شفاخانه.
- چهارصد بستر.
- چطور زخمی شد، در کجا؟
- چه بگویم. رفیق حبیب میخواست برای انجام وظیفه یی به ارغنده برود. در موتر با او چند پولیس بود. در نیم راه از موتر پیاده شده و خواسته که از جوی کنار راه آب بنوشد. يك گلوله آمده در سینه اش اصابت کرده. کسی نمیداند از کجا و چطور. خودش تا حال از کوما نبرآمده و چیزی نگفته است.
- شاید پولیسها زده باشند. اینها هیچوقت از ما نمیشوند. اینها بر ضد ما تربیت شده و سالها فعالیت کرده اند.
- رفیق اکرم با همه دشمنی نکنید. آنهایی که حتی نام پولیس را تغییر دادند چی فایده کردند که ما بکنیم. دشمن بیخ گلوی ما را گرفته. تنها قوای دوست نمیتواند ما و شما را نگهدارد. محتاج عسکر و پولیس هستیم. چقدر رفیق داریم. به هر يك رفیق ما و شما صد نفر دشمن میرسد. باز هنوز روشن نشده که پولیسها دست داشته اند. به دل من میکنی تا دیر نشده، کمک قوای مسلح را جذب کنید. چاره نداریم. اگر پغمان از دست برود، اوضاع شهر کابل خراب میشود. به داستان کهنه نجسپید.
- رفیق اسد، اگر کمک دیگر نمیکنی لااقل چند صندوق مرمی کمک کن.
- بست نیست رفیق محترم. از چند جا میگیری. باز چقدر میخواهی؟
- هر قدر که بتوانی. سه صندوق، چهار صندوق. شب و روز رفقای ما را گلوله باران میکنند و سر خود را از سنگر بلند نمیتوانیم.
- اشتهایت بند است رفیق اکرم. فکر میکنی قطعه نظامی هستیم یا فابریکه اش را داریم.

اکرم از جا بر میخیزد که برود، اسد میگوید:

- چقدر عجله داری رفیق. چند لحظه صبر کن.

منشی کمیته، ولایتی غم غم کنان میگوید:

- اگر کمک برای رفقای ما نرسد، مقاومت نمیتوانند و میترسم که سنگرها

را از دست دهند. با شکم گرسنه و دست خالی که جنگ نمیشود.

صمد با مرمیها میرسد. اکرم از خوشحالی چشمانش برق میزند و با

لیخند میگوید:

- خیرات تان قبول.

من با او همراهی میکنم. در دهلیز باد به غبغب انداخته و به زحمت سلام

دیگران را که سر راه او هستند، جواب میدهد. دم دروازه به موتر والگا سیاه

سوار شده، راننده، خود را بیدار میکند و باهم خداحافظی میکنیم.

روزها از پی هم در ملال میگذرند و هیچ حادثه بی هر چند مهم هم که

باشد باز هم از پی خود اثر چندانی بر جا نمیگذارد. جریان جلب و احضار از

همه بیشتر ما را می آزارد و همه در کوچه و بازار و چهار راهی ها آن را با

دیده، تحقیر مینگرند. چند جنگی که در نزدیک کابل رخ میدهد، به مقیاس

جنگهای پنجشیر و خوست و هرات کوچک هستند و سربازان و رفقای جنگ

دیده و جبهه رفته میگویند:

- این هم شد جنگ. این هم شد تلفات. جنگ در میدان و قندهار بود که

تولی تولی تلفات دادیم.

اوایل بهار است. سیلابهای بهاری و آب دریای چمچه مست و گذرگاه در

سراشویی ها پر صدا تر میشوند. خورشید آشکارا به سرخی گراییده و از زردی

و ناتوانی به در آمده است. گرمای خوشایندی دارد و باد گاه از تپه و کوه نفس

سردی را با خود می آورد ولی دیگر گرما بر زمستان چیره شده است.

□

کریم جوان خوش سیمایی است. چند حلقه از موهای سیاهش روی

پیشانی‌ش فرو ریخته است و چشمانی دارد هم‌رنگ موهایش و کمی شبیه به چشمان مریم. کرتی سیاه و پتلون فولادی او خیلی برازنده مینماید و پیراهن سفیدش با نکتایی شیکی زینت یافته است.

کریم اندکی پیش از غروب به خانه بر میگردد. خسته و ذله است و با دلتنگی برای من و مریم قصه میکند:

«امروز در دفترم مشغول کار بودم که ترجمان سرمشاور آمد. رئیس جلسه داشت. ترجمان پاکتی به من داد و خودش رفت. پاکت را که گشودم به روسی نوشته شده بود: (رفیق عزیز اگر به رفاقت و مهمان‌نوازی شما اطمینان نمیداشتم هرگز چنین تقاضایی از شما نمی‌کردم. خانم و ناتاشا دخترم از مسکو آمده‌اند. به گردش در شهر کابل علاقه فراوان دارند و با موترهای سفارت و مشاوران گردش برای آنان خوب نیست.

دوست عزیز چند روزی موتر بنز خویش را بفرستید. به مجرد رفتن شان دوباره موتر فرستاده میشود.) ولادمیر سیمونوف پس از ختم جلسه نامه را به رئیس دادم. رئیس وقتی نامه را خواند، رنگش پرید و از من پرسید:

- چطور کنیم؟

يك دقیقه خاموش به یکدیگر نگاه کردیم. عاقبت گفتم:

- هر طوری که هدایت میدهید.

رئیس گفت:

- عجب غافلگیر ما کرد. کاش از آمدن زن و دخترش خبر میشدیم و

موتر را جایی میفرستادیم. اگر بدهیم دوباره پس گرفتنش محال است.

خاموش ایستاده بودم. رئیس پس از لحتی سکوت پرسید:

- ترجمان موتر را دید؟

جواب دادم:

- بلی از پهلویش گذشت.

رئیس به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- چاره نداریم. اگر ندهیم می‌رود پیش وزیر و به زور او می‌گیرد.
و باز سکوت و چرت و لبخند زورکی. «اگر يك موتري بنزرا ميگيرد، ده
موتروالگا و جيب ميدهد. اگر ندهيم كركترستيك بد ميدهد. اكاملات رياست
ضعيف ميشود. سفرها و بورسهای تحصیلی رفقای ما به خطر مواجه ميشود.
باز مهمان هستند. اگر ندهيم بد معلوم ميشود.»
سپس ناگهان رنگش تغير کرد و آهی کشید و گفت:
- حالا ديگر اختيار موتري خود را هم نداريم.

از دفتر رئيس برامدم. پس از ساعتی ترجمان سر مشاور دوباره آمد. روی
چوکی مقابلم نشست. خانه سامان برایش قهوه آورد. ترجمان از قند دانی چند
قند در پياله اش افگند و قهوه، شیرین را نزدیک لبهایش برد و چند جرعه
نوشید.

- موتري را کی دوباره تسليم ميکنيد؟

ترجمان گفت:

- سرمشاور براي هدایت داد که موتري را بياورم اما نگفت که کی پس ببرم.
و خندید، از ترجمان پرسیدم:

- موتري را دريور ببرد يا شما ميبريد؟

ترجمان گفت:

- خودم ميبرم. دريور ضرورت نيست.

به خانه سامان گفتم:

- حبيب را حاضر کن.

حبيب که آمد برایش گفتم:

- موتري و كليدش را به رفيق ترجمان بده.

حبيب نگاه دور و درازی افگند و گفت:

- رئيس صاحب امر کرده که تا هدایت خودش نباشد، موتري را به هيچ

کس ندهم. ما تابع امر هستيم.

به حبيب گفتم:

- رئیس صاحب خودش امر کرده. رفیق ویکتور برای سرمشاور صاحب میبرد.

حبیب بی اعتنا گفت:

- برای هر کس که ببرد.

و به دفتر رئیس داخل شد. چند لحظه بعد با چهره عبوس برآمد و گفت:

- موتر را از دست دادید.

حبیب رفت و موتر بنز سفید رئیس را چالان کرد و نزدیک دروازه آورد. بنز به عروس آراسته یی می ماند و همه جایش بل میزد. چشمان آبی ترجمان از خوشحالی برق زد. در سیت نرم و مخملین فرو رفت و موتر را به سرعت باد از ریاست کشید و رنگ همه پرید.

حبیب چاشت نان نخورد. پسانتر او را خواستم و گفتم:

- موتر والگا را پاك و آماده كن.

حبیب با اوقات تلخی گفت:

- عجب والگایی. سیتهايش را دیده ای؟ از ماشینش خبر داری؟ يك هفته کار دارد تا موتر، موتر شود.

برایش گفتم:

- يك هفته بعد بنز را می آورد.

حبیب زهرخندی زد و گفت:

- از بنز دست بشوی.

رئیس تا چندین ساعت نه کسی را پذیرفت، نه جلسه یی دایر کرد، نه جای خورد، نه شربت. سگرت پشت سگرت میکشید. دفترش را دود و غبار انباشته بود و کمتر چیزی در آن دیده میشد. خانه سامان که قهوه را برد رئیس دوباره پس فرستاد و به اتاق خوابش رفت و يك ساعت خوابید.

قصه که تمام میشود، مریم با تندى و خشم میگوید:

- از شما چه جور شده؟ لااقل يك نفر تان جلو آنها بایستید تا بگویند در

میان شان يك مرد دیدیم.

سخن مریم از زهر بدتر است و خونم را به جوش می آورد. کریم میگوید:
- مریم جان تو زنی و بی تجربه و نمی فهمی. اگر این کله شقی را بکنیم
با جان خود بازی میکنیم. بزرگان وقتی شنیدند قهر میشوند که برای ما درد
سر میتراشی و از حزب و دولت اخراج میکنند. آخر آنها يك لشکر بزرگ شان
را آورده اند. شهید و زخمی میدهند و توقعاتی دارند.
با خود میگویم ما باید در حادثه ترین موقع ثابت بسازیم که با وجودی که با
شورویها هستیم، افغانی باقی مانده ایم و راه و رسم خود را داریم.

□

با غرور و طمطراق زیاد در حالی که پاکتی در دست دارم به خانه می
آیم.

مریم میپرسد:

- عروسی است؟

- کارت دعوت شریف است.

مریم پاکت را میگشاید و کارت را از درون آن بیرون می آورد. وقتی آن
را میخواند، با خشم کارت را میاندازد و میگوید:

- به من چی، تنها ترا خواسته.

دلجویی کنان میگویم:

- ضیافت رسمی است. زنها دعوت نشده اند.

مریم با چشمان خشمناک به سویم می بیند و میپرسد:

- چه میپوشی؟

به این موضوع فکر نکرده ام و با لکنت میگویم:

- همان پتلون و جمپر کریمی خود را.

- جمپر کهنه و رنگرفته را در دعوت رسمی میپوشی. شریف چه خواهد

گفت. دیگران چه خواهند گفت. نمیشرمی. ده بار گفتمت که يك دست دریشی
خوب تیار کن، نشنیدی.

حرفی ندارم که بگویم و ساکتیم. مریم ناگهان فریادی از شعف میکشد و میگوید:

- ها راستی یافتیم. چقدر بی فکر هستیم. بیا که برویم.
- مریم مرا کشان کشان با خود به اتاق کریم میبرد. الماری لباسش را باز میکند و میگوید:
- خوش کن.

دریشی فولادی او را انتخاب میکنم و میپوشم و خود را در آئینه قماش میکنم. به کلی برابر است. نکتایی میزنم. موهایم را شانه میکنم. از خانه و دهلیز میبرایم و به جاده میرسم. شهر به کلی آرام است و در پیاده رو جاده ها سیل عظیمی از مردم در رفت و آمد اند. قطارهای نظامی روسها چهره شهر را تغییر داده اند. کنار دروازه بزرگ و آهنی وزارت که میرسم، نگهبان کارت دعوت مرا می بیند. مختصر تلاشی میکند و اجازه ورود میدهد. وقتی به داخل عمارت پا میگذارم، فضا تغییر میکند، گویا در شهر و دیار دیگری وارد شده ام.

ساختمان سنگی غرق در نور است و از هر گوشه آن صدای موسیقی شنیده میشود. موترهای بنز و والگا و تویوتا و جیپ مدام در رفت و آمد اند و بر تعداد مهمانان آراسته و معطر میافزایند. مهمانان چندی لباس نظامی روسی به تن دارند. با تردید جلو میروم و میپندارم که اشتباه کرده ام. شاید دعوت مربوط به شب دیگری بوده. ناگهان شریف در دهلیز ورودی ظاهر میگردد. دریشی سرمه یی راهدار بسیار موقر و زیبایی پوشیده است. نزدیکش که میرسم. از من به گرمی استقبال میکند و میگوید «تنها آمدی. رفیق اسد را با خود نیاوردی» و با گفتن بفرمایید مرا به داخل سالون رهنمایی میکند. چهره شریف سفید و لشم و جلادار شده و گردنش غبغب نرمی پیدا کرده است. از نظر ظاهر شریف اندام پرازنده یی دارد و زیاد جلب توجه میکند. بیشتر وقت سوار بنز سفیدی میشود و لباسهایی میپوشد که از حیث دوخت و مد متناسب با روز است. همین شیک پوشیش وسیله کافی است که انظار را

جلب کند. دریشی سرمه یی را با چنان ظرافتی به تن کرده و چنان خونسردی نشان میدهد مثل این که به هیچوجه متوجه جلال و زیبایی آن نیست.

عکسهای يك شکل اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی و حزب دمکراتیک خلق افغانستان قسمتی از دهلیز را پوشانیده اند. نمیدانم چرا آن شب تصاویر خشک و براق و بیروح به نظر میرسند و تاثیر لازم نمیبخشند. مهمانان به تازه واردان ناشناس توجهی نشان نمیدهند. سالون تزئینات چشمگیری دارد. قندیلها، شمعدانها، تابلوهای نقاشی بزکشی و اتن و کاروان کوچیها. مبلها و کوچهای مخملین. میزهای مرمر و رخام سرخ و سبزه و قهوه یی. قالینهای ابریشمین و رنگارنگ مال آچه و اندخوی.

مدتی در گوشه یی میایستم. عاقبت یکی از کوچهای گوشهء سالون را انتخاب میکنم. مهمانان دسته دسته ایستاده اند و صحبت میکنند. نمیدانم در بارهء چی. گاهی میخندند. زمانی ساکت اند. یا آرام آرام سر تکان میدهند. مصافحه میکنند. چند نفر شان را حلقه بسته، پنج شش نفر به درون جیبهای پتلون شان فرو برده اند. فکر میکنم که هر کلمه و جمله و حرکات دست و سر و چشم و ابروی مهمانان معنای خاصی دارند که من از آن بیخبرم. مرد آراسته و سیاهپوشی که پتنوس پر از گیلساهای شربت زرد رنگی را به دست دارد. مقابلم خم میشود. مرد با دیگران تفاوت چندانی ندارد. گیللاس شربتی را میگیرم و مینوشم و التهاجم کمی فرو می نشیند. پیرامونم آهسته آهسته پر میشود. کسی را نمیشناسم. یکی بسیار شاد به نظر میرسد و با دوستش میگوید:

- عین ضیافتهای شوروی است. رفیق مشاور هم بسیار پسندید و فقط گفت که چرا زنها دعوت نشده اند.

صدای قهقهه و شادی از هر گوشه بلند است. بیشتر گفتگوها پیرامون شریف میچرخد که مست و مقتدر نشسته، ستارهء قدرتش رو به اوج گذاشته و هر روز از روز پیش مهمتر میشود. شریف از همه برتری دارد. توجه همه را جلب کرده، بسیارها سعی میکنند با او معرفی شوند و ملاقات کنند.

پیروزیهایش را یکایک میشمارند و تمجید و تحسین میکنند. حتی وزیر را تحت تاثیر قرار داده است. بروت شریف در گذشته تقلیدی از بروت گورکی بود ولی اینک از عرض و طول آن کاسته و پیراسته تر شده است. لبهای ماهی مانندش باز و بسته میشوند و چنین جلوه میکند که با رفقای شوروی بسیار نزدیک است و زندگی سیاسی به او آموخته که پیش از دلبستگی به رهبری و یا نیرویی اوضاع زمانه را بسنجد. شریف شادمانه از شورویها دفاع میکند «چه کسی باور میکرد آنها لشکر عظیمی به افغانستان بفرستند با ساز و برگ تمام و همه خرابیهای حزبی و دولتی را جبران کند و دولت انقلابی افغانستان را با توان و قدرت تمام وارد عرصه کشورهای برادر و سوسیالیستی کنند. تمام دشواریهای کشور و حزب و انقلاب و دنیا زیر سر امریکا و انگلیس و امپریالیستان است و همه چیز به آنها مربوط میشود...» شریف شوروی را دوست دارد و در رؤیای شیرین سقوط امپریالیستان سالشماری میکند.

مرد پهلوم میگوید:

- رفیق شریف بسیار مصروف است. یک لحظه هم از وزیر و سر مشاور و سکرتر سفارت جدایی ندارد. کاش طرف ما می آمد تا برایش تبریکی میدادیم.

اسد در گوشه دورتر نشسته است. از قیافه عبوسش پیداست که ضیافت به دلش نیست و دلیلش را نمیدانم. کم کم یخ تنهایی من آب میشود و خود را جزئی از مجلس میدانم. سر صحبت را با نفرهای پهلوم میگشایم. هیچکدام را نمی شناسم. شاید از همکاران شریف باشند. یا از رفقای سابقش. صحبت ما پیرامون مسایل عادی میچرخد.

مهمانان به صرف غذا دعوت میشوند. به چمن سرسبزی میرویم. فواره آب زیر تابش نور افگنها به قوس قزحی میماند و شرشر آرامی دارد. وزارت همیشه مهمانیهای بزرگ را در اینجا برپا میکند. نمای زیبا، سایه روشنیهای دلپذیر و هوای معطری که به مشام میرسد این محل را بهتر از هر جایگاهی برای برپا کردن ضیافت مناسب ساخته است. من ضیافتهایی را که در فضای

باز برپا میشوند، دوست دارم. میزهای دراز مخصوص پیک نیک با پایه های قاتکی در سایه شاخه های انبوه قرار گرفته و رومیزی کتان سفیدی روی شان انداخته اند. دو طرف میزها چوکیها گذاشته شده است. در فاصله دورتری اجاقهای متعددی درست شده تا دود کباب مهمانها را ناراحت نکند. رایحه اشتها بر انگیز کباب در هوا موج میزند. مردان آراسته با پتنوس هایی که در دست دارند از يك سو به سوی دیگر میروند. سلام میدهند. تعظیم میکنند و با لبخند گیلساهای مشروب را به مهمانان تعارف میکنند.

همه مهمانان و خنده و شوخی های شان غوغایی برپا ساخته است. بالاتر از همه شریف در زیر سایبان رنگارنگی آرام و گشاده رو نشسته، با دو سه مهمان صحبت گرمی دارد.

سکوی پهناور و مرتفعی که جهت هنرمندان اختصاص یافته، به خصوص شاعرانه مینماید. این قسمت به کلی در زیر شاخه های سبز تانک و بید مجنون و پیچک و گلهای رنگارنگ و تکه های سرخ و زرد و آبی بزرگ پنهان شده و از محل نشستن تقریباً انواع و اقسام گلهایی را که در کابل عمومیت دارد مثل شب بو و پتونوی و عنتری و میخک و گلاب و فلاکس می بینم. دسته ارکستر در این هنگام آهنگ فرحناک «لیلی لیلی جان» را مینوازد و يك مرتبه تمام جمعیت را به وجد می آورد. آهسته به طوری که کسی متوجه نمیشود، پایم به همراهی نوای موسیقی به حرکت در می آید.

دو میز آن طرفتر اسد نشسته است. میزش پر شده و جای خالی ندارد. شریف مدام چیزهایی میگوید و میخندد. ناگهان از جا بر میخیزد. همه ساکت میشوند. شریف لبخند زنان میگوید:

- رفقا، دوستان، شما به افتخار ختم موفقانه وظایف انترناسیونالیستی رفیق سرمشاور والتتین نیکولایوویچ سرگیف دعوت شده اید تا امشب را با ایشان بگذرانیم. من فکر میکنم جدایی ما با رفیق سرمشاور دایمی نخواهد بود و ما در آینده باز هم از ایشان در وطن خود استقبال خواهیم کرد. امیدوارم شب پرخاطره یی برای همه ما و شما باشد.

سرمشاور که در کنار شریف نشسته، نیم خیز میشود. چشمان سبزش از خوشحالی برق میزند. از شریف تشکر میکند و به دیگران تعظیم.

هرگز چنین مجلسی را ندیده ام. غذا انواع کباب و قورمه و گوشت و برنج و میوه و فرنی. بوتلهای ودکا و فانتا و کوکاکولا. مشاور بوتل ودکا را میگیرد و به همه میریزد. شریف میایستد. گیلاسی در دستش است. سرمشاور هم از جایش بلند میشود. گیلاسش را بلند میکند. همه مهمانان در جاهای شان میایستند و گیلاسها را به دست میگیرند. شریف میگوید:

- پیک اول را به افتخار ختم موفقانه و وظیفه رفیق سرمشاور مینوشیم. همه گیلاس شان را بلند میکنند و مینوشند. من هم کامم را تر میکنم. تلخی آن دهنم را میسوزاند و مزه آن دلم را بد بد میکند. بر جایم که می نشینم، مهمان پهلویم آهسته بیخ گوشم میگوید.
- رفیق گل پیک اول را آدم یکجایی مینوشد. اگر نیمه بنوشد، بد معلوم میشود.

دهنش بوی بد میدهد. سر خویش را دور میسازم. نمیدانم مقصود خویش را چگونه بیان کنم و میگویم:

- نمیتوانم. عادت ندارم.

نگاهی همچو عاقل اندر سفیه میافکند و با لبخند سرد و بی اعتنا میگوید:

- در اینصورت با کوك و فانتا بنوش.

خیلی خوب گفته گیلاس خویش را از فانتا لبالب میکنم و احساس میکنم که مرا دیوانه میپندارد.

گفت و گو اوج میگیرد. هر کس هم صحبتی دارد. اما من تنهای تنهایم. صرف غذا، و رفتار دیگران را تقلید میکنم. این بار نوبت سرمشاور است. از جایش بلند میشود و سخنانی میزند که نمی فهمم و صدای ترجمان هم در میان مهمهء مهمانان گم میشود. فقط چند جمله اش را می شنوم:

- افغانستان وطن دوم من است. هیچوقت خاطرات ماموریتم را در

افغانستان فراموش نمیکنم. حزب و دولت شوروی کمکهایش را به انقلاب افغانستان ادامه میدهد...»

و دوباره نشستن و برخاستن و سخنرانی و نوشیدن. خیلی عجیب است. گیج شده ام. این حرفها چه معنایی دارد. چه باید کرد. باید خود را با قافله همراه سازم. باید پیش رفت. نمی فهمی. آخر خواهی فهمید. باید قدرت را به دست آورد. ریاست کرد. چرا نمی فهمی. چرا زودتر نمی جنبی. شاید روزی بفهمی که دیگر دیر شده باشد...

مستخدمان دور میزها میگردند. من به گذشته میاندیشم و به خاطراتی که از شریف دارم و با تعجب از خودم میپرسم:

- این همان شریفی است که از مبارزه دم میزد. با ناز و نعمت و آسایش سازش نداشت. دشمن طبقات حاکم بود و پیوسته حکومت و وزیران و رئیسها و استادان و مدیران را مزاحمت میکرد... هنوز سال اولش است. راستی که بعضیها چقدر زود تغیر میکنند.

عده یی میزها را ترك میکنند. صدای قهقهه، شان با صدای نرم موسیقی افغانی آمیخته است. اسد را هر قدر جستجو میکنم، نمیابم. چند نفر مست و لایعقل در نزدیک فواره افتاده اند. روسها هم وضع بهتری ندارند. دوست ندارم کسی را در چنین حالی ببینم. به ختم ضیافت چیزی مانده. از چمن دور میزنم به سوی میدان. از دروازه وزارت میبرایم و راه خانه را در پیش میگیرم. هوای گوارا چهره ام را نوازش میدهد. نمیدانم چه وقت میرسم و در چه حالی و چگونه به خواب میروم.

صبح جیگ جیگ گنجشکان درخت توت مرا از خواب میپرانند. پرتو آفتاب از پرده جالی نازک به درون راه کشیده و چشمانم را می آزارد. مریم در خانه نیست ولی عطر خوش او همه جا به مشام میرسد.

صدا میکنم:

- مریم، مریم.

مریم می آید. چهره اش چون گل شگفته است:

- بیدار شدی. چیزی کار داری؟
 - عطر خاصش موج میزند. از دستانش میگیرم و بلند میشوم و میپرسم:
 - تو چه وقت بیدار شدی؟
 - ده پانزده دقیقه پیش.
 - تو هم دیر بیدار شدی.
 - ها خسته بودم.
- مریم سرخ میشود و سرش را بر روی شانه ام میگذارد. سپس از الماری پیراهن و تنبان سفید خامکدوزی را می آورد و میگوید:
- اول برو ریشت را اصلاح کن. بعد این پیراهن و تنبان را بپوش. اگر بپوشی هم مادرم خوشحال میشود و هم من. آخر شش ماه تمام سوزن زدم و دوختم و نباید بین الماری و بکس بپوسد.
- دست و رویم را میشویم. ریشم را میتراشم. پیراهن و تنبان سفید خامکدوزی را میپوشم. مادر مریم می آید و میگوید:
- حالا هر کس که ببیند میفهمد که نوداماد هستی.
- سخن او مرا به وجد می آورد. مادر مریم که به آشپزخانه میرود تختی بعد پروین خاله زاده، نیمچه مریم می آید و میگوید:
- واه واه چقدر مقبول شدی.
- مریم با چشمانی که از آن شراره های تند عشق و محبت میبارد به سویم مینگرد. با رفتن مریم چیز چیز تخم و روغن از آشپزخانه بر میخیزد. میروم به آشپزخانه. مریم تخم میپزد. به مریم میگویم:
- نمک و روغنش کم نباشد.
 - کم نیست.
 - از من سخت نباشد.
 - خوب. دسترخوان و نمک را ببر. تخم و چای را من می آورم.
- کنار هم می نشینیم. هر لقمه یی را که میبردارم، مریم به سویم مینگرد و تبسمی میکند. صبحانه، امروز ما از هر روز دیگر بهتر است. تخم با مسکه و

خسته و یادم. این آخریها را پدر و مادرم از ده فرستاده اند. پس از صرف غذا بلند میشوم و دوباره بر بسترم دراز میکشم.

زهره خاله زاده، كوچك مریم با کتابچه، رسمش می آید و میگوید:

- کاکا رسم بکشم؟

- بکش.

- رسم کی را بکشم؟

- رسم مریم را.

زهره دخترکی را رسم میکند، بلند بالا و کمر باریک. موهایش تا کمر رسیده است. خالی هم به کنج لب دارد. چشمها و مژه هایش بسیار بزرگ است. پنسل را از دست زهره میگیرم و پشت لب نقاشی زهره را خراب میکنم. زهره غالمقال میکند:

- کاکا آزارم نده.

- نمیدهم.

- چرا برایش بروت میکشی.

- فرق نمیکند.

برای مادرم میگویم.

- بگو.

زهره پنسل پاك را میگیرد. بروت را از بین میبرد و موها را پرداس میدهد. روی نقاشی را خط خط میکنم. تصویر ریشدار میشود. زهره طاقت بیشتر نمیکند و فریاد میزند:

- خاله جان کاکای قواره رسم تو را خراب میکند.

مریم غم غم کنان میگوید:

- خوی طفلیت هیچ از بین نمیره. کلان آدم نمیشرمی.

گلدوزی نیمه کاره اش را روی زمین میگذارد. پنسل پاك را میگیرد و

ریش و بروت تصویر را پاك میکند.

با زهره به حویلی میرویم. بوی پیخال مرغها با بوی رطوبت آمیخته

است. مرغانچه گرم است. چند ماکیان خوابیده اند. شاید تخم بدهند. زهره با چوب کوتاهی به ماکیان سفید فرانسوی میزند. ماکیان بال و پرش را میلرزاند. گردن میکشد. با نول تیزش به چوب حمله میکند و از فرط خشم تاجش میلرزد. ماکیان سرخ همچون سرب خوابیده و از جا نمی‌جنبد. لختی نمیگذرد که پر باد میایستد و چه قد قداسی. همیشه همینطور است. انگار فتحی کرده. تخمش هنوز تفت و بو میدهد. خروسان بال و پر میافشانند و همراهی میکنند و قیامتی برپا میشود. بیشتر تاب نمی‌آورم. دست زهره را میگیرم و به خانه بر میگردیم.

□

اسد در خسیسی دست همه کنس های عالم را از پشت بسته است. نه موتری برای وظایف میدهد، نه برای ما گیس میخرد. شبهایی که برق نداریم فقط هریکین، آنهم در هر اتاق یکی. چراغها چنان شعله هایی دارند که نور مشکوک و مردد شان چشم آدم را خسته میکند و سر درد بار می‌آرد. شکایت که میکنم، اسد میگوید:

- چه احتیاجی به گیس و روشنی داری؟ تو که چیزی نمیخوانی.

- چشم درد شده ام.

- چشمت نباید درد بگیرد. مگر ما را نمی‌بینی. عادت که کردی دیگر

چشمانت درد نمی‌کند.

اسد با قدمهای آهسته در مقابل کلکین اتاق سازمان اولیه قدم میزند. چهره گندم گون او نفوذ ناپذیر و آرام مینماید، گونه هایش چین پیدا کرده. يك دسته مو نیمی از پیشانی و قسمتی از ابرویش را پوشانیده است. در شادی دیگران شرکت نمی‌کند و به نظر میرسد که حواسش جای دیگر است.

اسد بین اتاق بزرگ سازمان اولیه میایستد و میگوید:

- دو ماه شد که پلان جلب و جذب سازمانهای اولیه انجیرری و طب

تطبیق نشده.

با گردن کج میگویم:

- درست است. اما رفیق اسد مشکلاتی هم وجود دارد.

اسد حرکت میکند و پشت میزش می نشیند. اندکی به جلو خم میشود.

دستهای رگدار و لاغرش را روی میز مینهد و میگوید:

- باید جدیتر عمل کنید. میفهمید چه میگویم. در هفته آینده جلسه

فوق العاده سازمان اولیه، تان را دایر کنید. همه کارهای تان را مو به مو

بررسی کنید. کوشش کنید خطا را بیابید و اعتراف کنید.

اسد از فرط خستگی چهره اش منقبض گشته و رنگش پریده است. در

حالی که کلمات خود را به دقت انتخاب میکنم، میگویم:

- رفیق اسد اگر قرار باشد که هر کسی را به حزب جذب کنیم به فکر من

چندان نفعی به حال حزب نخواهد کرد. اگر فشار بیشتر وارد کنیم شاید

استادان و محصلان زیادتری فرار کنند، تا حال پنج پوهاند و هشت پوهنوال و

متخصص تنها از فاکولته، طب و شفاخانه، ما فرار کرده اند. اگر اشتباه

میکنم، شما مرا رهنمایی کنید. اگر کار من ضعیف است لطفاً مرا از وظیفه،

حزبی برکنار کنید و در عوض به جبهه بفرستید. منشی يك سازمان اولیه وقتی

مورد اعتماد کامل رفقای رهبری نباشد ممکن نیست در وظیفه اش موفق گردد.

اسد با چشمان تیز بینش مرا زیر نظر گرفته است. چند ثانیه به فکر فرو

میروود و سپس میگوید:

- درست میگیری. فرار استادان جدی شده میروود. کوششهای ما تا کنون

سودی نبخشیده و آنها را به سوی ما نکشاند. تبلیغات غرب و تهدید دشمن

هم کارش را میکند. اما بهر صورت پلان جلب و جذب بسیار جدی است. من

میرووم به کمیته شهر. وقتی از آن جا آمدم صحبت مفصلی خواهیم کرد. ما و

شما از رفقای قدیمیم. من از شما چیزی را پنهان نمیکنم. این را باور کنید رفیق

مختار!

اسد به کمیته شهر میروود. به محض بازگشت او به دیدنش میرووم. به

اتاقش که داخل میشوم، می بینم که گزارشها و مکتوبها را مرور میکند.

حرکات سریع و غیر عادی از هیجان شدید او حکایت میکند. در اتاق تنها هستیم و اسد نرمک نرمک به سخن آغاز میکند:

- حالا میتوانیم گپهای خصوصی خود را بگوییم. ملاحظاتی است که موجب شده من همه چیز را با شما در میان نهم و احتیاط کنم. ماه پیش در جلسه یی که در کمیته شهر داشتیم، منشی کمیته حزبی شهر و مسئول خاد به همه هشدار دادند که مسایل مهم و نظامی نباید در جلسات مطرح شود. به نظر آنها در میان رفقا اشخاصی هستند که پختگی لازم ندارند، یا کمتر مورد اطمینان هستند. از این سبب در جلسات نمیتوانم همه چیز را بگویم و میترسم که فردای آن تمام گپهایم به ضد انقلاب برسد. آیا این را میشود گفت حزب؟ بعد از این جریان آیا میتوانیم اطمینان داشته باشیم که همچو حزبی کشور را از بحران کنونی نجات بدهد؟

اسد با گامهای سریع خود را به دروازه میرساند. آن را از داخل قفل میکند و به سخنانش ادامه میدهد:

- بعضی از بزرگان کارهایی را آغاز کرده اند که قابل تأسف است. آدم میسرمد که همچو آدمهایی بر حزب و دولت حکومت میکنند. آدمهایی که دیگر سوسیالیزم و مبارزه را به تاق بلند گذاشته اند. نمیدانی از بعضی از آنها چه جور شده. يك بیروکرات فاسد به تمام معنا. کمیته حزبی شهر فقط به ظواهر چسپیده است. برنامه یی را میفرستد و باید آن را تطبیق کرد. این که نتیجه اش چه میشود و عوض چند عنصر سالم و انقلابی آدمهای مشکوک و خاین به حزب راه می یابند برای آنها فرقی نمیکند. فقط به این خوش اند که به رفیق مشاور شان گزارش بدهند که سازمانهای ما برنامه هایشان را صد فیصد تطبیق کرده اند. تمام روز جلسه پشت جلسه. گاهی در يك روز چندین جلسه. از روزی که حزب حاکم شده ایم، رفقای رهبری ما حتی مطالعه را فراموش کرده اند. رفقای شوروی هم ما را به کار نمیانند. در هر کاری به جا و بیجا مداخله میکنند و اگر کسی صدایش برآمد، انتی سوتیست گفته، روزگارش را سیاه میکنند. این وضعی است که حزب با آن دست به گریبان است و نمیدانم که

سرنوشت ما و شما به کجا خواهد کشید. من هم نمیخواهم که آدمهای مشکوک و ضعیف عضو حزب شوند. اما اگر برنامه اجرا نشود کمیته شهر ما را تحت فشار قرار میدهد. به هر حال کارهای بعضی از رفقا را که می بینم به آینده خوشبین نیستم. من برای خود هیچ چیزی نمیخواهم. اما حزم را دوست دارم و اگر خدمتی برایش نتوانم، بر دشواریهایش نخواهم افزود.

اسد از جایش بر میخیزد. به من نزدیک میشود و میگوید:

- گپهایم چطور است. تائید میکنی. با من هم عقیده هستی؟

دستهایش را میفشارم و میگویم:

- درست میگویید رفیق اسد. کاملاً با شما هم عقیده هستم.

- ما باز همدیگر را خواهیم دید و درباره همه چیز صحبت خواهیم کرد.

کافیست که آدم نگاهی به اسد بیفکند تا ببیند چگونه تمام فضایل و

کمالات و آرمانهای حزب در وجود این شخص تبلور یافته است.

عصر روز با صدای تک تک دروازه دفترم، دلهره و اضطرابی ایجاد میشود. ماموری از طرف مخابرات برای بازرسی خرابی تیلیفون آمده است. قبل از این که متوجه شوم قاب عکس را پاک میکنم و با عجله در جای سابقش میگذارم. مامور مخابرات با رفتاری مشکوک به بهانه معاینه سیم تیلیفون همه جای دفتر را میپایید. از همه چیز باخبر است و گاهی سخنان دو پهلو میزنند. دستپاچه میشوم. پس از رفتن مامور از ترس مسخ شده ام. هول و هراس، دلهره و سوء ظن، اضطراب و تردید، شک و بدگمانی نسبت به همه چیز و همه کس لحظه به لحظه گسترش مییابد و ذهنم را مسموم میسازد «اگر دفتر تحت نظر باشد. اگر از گپهایم با اسد بویی برده باشند؟» ترس از این که مامور مخابرات دوباره برگردد. ترس از این که در دفتر و در خانه میکروفون نصب کرده باشند و سخنانم ثبت شوند. ترس از هر چیزی. حتی از تیلیفون، از زنگ تیلیفون. از سیم و ساکت برق و تیلیفون... این روزها از ریسمان سیاه و سفید میترسم.



چند روز است که مریم مهربانی و لطف سابقش را ندارد. گویی يك عقده، درونی او را عذاب میدهد. نزدیک است میان ما ناسازگاری ایجاد شود. خیلی کم با من صحبت میکند. گاهی به من طعنه و کنایه های نیشداری میزند. غالباً از خود سوال میکنم که مریم مرا دوست دارد ولی چرا عصبانی و بد رفتار شده است. يك روز از او میپرسم «مریم جان آخر بگو چرا دلتنگی؟ حس میکنم که تو چیزی را از من پنهان میکنی.»

مریم یکباره میترکد و تقریباً فریاد میزند:

- چه بگویم. از کجا شروع کنم. تو کی به درد دل من گوش میکنی. از همان اول مزه نداشتی. روز شیرینی خوری، پتنوس شیرینی را بردی و خالی فرستادی و مرا پیش پدر و مادر و قوم و خویشم يك پیسه ساختی. در عید قربان زن کاکایم گله کرد «عیدی را تنها خوردی. نه ماهی نه جلبی هیچ چیزی برای قوم و خویش تقسیم نکردی. چه آورده بود که ما را خبر نکردی» مادرم از شرم آب شد و گفت «نصیب و قسمت بود. کس چه میفهمد. بچه خودش آدم خوب است. داکتر است. پشت گیهای دیگر نمیگردیم.» زن کاکایم گفت «عجب». در عروسی نه گردنبنند طلا گرفتم نه گوشواره نه انگشتر. هیچ. به يك لاکت مردم را بازی دادم. لباس و چادر عروسیم هم کرایبی. پدر و مادرم دو صد نفر را در عروسی لست دادند اما تو صد نفر را خواستی و نیمش هم رفقای خودت و ما را پیش همه شرماندی. در عروسی همه میپرسیدند که پدر و مادر داماد کجاستند؟ چرا نیامده اند؟ در عروسخانه يك دختر و زن خویش و قوم نزدیک نیامدند. هزار طعنه و کنایه شنیدم. اما همه را به خاطر تو تحمل کردم. به ظاهر خنده میکردم اما از دلم خدا خبر داشت. وقتی به خانه رسیدم، پیش پام نه کسی خروسی کشت، نه دایره زد، نه رقص کرد. همه میگفتند که ما یاد نداریم. عجب داماد خیلی. در خانه کسی نبود که از مهمانان پذیرایی کند. چای و کلچه یا میوه بیاورد. همه با لب و دهان خشک از خانه رفتند. بعد از عروسی تخت جمعی نکردی. مثل عروسهای دیگر لباسهای رنگارنگ

نداشتم. تخت خواب و میز آرایش و الماری لباس را به چشم ندیدم. در خانه پدری با تو گزاره کردم و صد رقم منت را شنیدم. تو مرد هستی و به لجبازی زنها بلد نیستی و فقط به فعالیت‌های حزبی و سیاسی خود مشغول هستی. نه از زن خبر داری نه از بچه. صبح میروی و شام می آیی. پسران نمیکنی که زن چه ضرورت داری. شیر خالد مانده مانده. در خانه آرد و روغن و برنج و کچالو است، نیست. وقتی مهمان می آید دست و پاچه میشوم که با دست خالی چطور عزت کنم. تا کی از مادرم بخواهم. هر زن میخواهد بازار برود و چیزی به دلش بخرد. ارمان يك دست لباس خوب به دلم ماند که بپوشم و خوش و خندان به مجلس عروسی و شیرینی خوری بروم. هر جا که میروم از داخل شدن به مجلس میشرمم. از همه خویشت و قوم بریده ام. آخر نان کسی را که آدم میخورد باید نان بدهد و دوستی یکطرفه نمیشود.

در خانه که می آیی، پیشانیت ترش. نه گپ نه سخن. کی جرأت دارد گپ بزند. فقط میپرسی: کی آمده بود و چه گپهاست. نه سلام نه علیک. دست و رویت را میشویی. چای و نان میخوری. اخبار رادیو و تلویزیون را گوش میکنی. کتاب میخوانی. موسیقی میشنوی. وقتی از همه چیز خسته شدی می آیی و میخوابی. وقتی پیشانیت را می بینم، تمام گپهایی را که در دل دارم و میخوام با تو بزنم از یادم میرود. کم کم من هم عادتت را بلد شده ام و با تو کمتر راز دل میکنم. میفهمم که اگر چیزی هم بگویم تو گوش نمیکنی و در هوای خود هستی. پیش رفقا و دوستانت دهنتم پر خنده است و از شدت خنده گوشه‌های سرخ میشود. با ما که هستی زبان و دلت بسته است. گهگاهی زنهای قوم و خویش از من میپرسند «مختارجان کدام رقت با تو خنده و مزاح میکند یا همیشه همینطور قهر است؟» من میگویم «نه همیشه اینطور نیست. پیش دیگران سنگین است.» بیشتر از این من تحمل خانه شریکی را ندارم. حالا کار و معاش داری. قدرت داری. همه را می شناسی. برو يك خانه مستقل پیدا کن. تا کی با پدر و مادر خود زندگی کنم؟ من از دیگران چه کمی دارم؟ دیگران را ببین که چطور زندگی میکنند. شریف برای خودش در کارته

سه خانه ساخته. از صوفی غلام رسول مبل و کوچ خریده، از قالینهایش چه بگویم. خوب میخورند، خوب میپوشند. بیرون که میروند موتر در اختیار دارند. هفته چند شب مهمانی. قامش اشخاص مهم، عضو کمیته مرکزی، رئیس و وزیر. سر مشاور و سکرتر سفارت. شب تا صبح خوش میگویند و خوش میخورند و به ریش تو و امثال تو هم میخندند. پسان شب هم قطعه و قمار و موسیقی. او از کجا میکند. دیگران از کجا میکنند.

ترا به خدا دیوانه نیستی. فکر میکنی عاقل هستی. همه مردم به فکر زندگی شان هستند. به فکر آینده شان. کار شان که تمام شد با زن و فرزندان اختلاط میکنند. فقط يك تویی که می نشینی کنج خانه و مطالعه و مطالعه. آخرش عقلت را سر این کتابها از دست میدهی و دیوانه میشوی. در این ده سال از کتابخوانی چه فایده کردی. چه دردت را دوا میکند. همه خویش و قوم و همسایه مرا ملامت میکنند و میگویند «به بخت خود لگد زنید. فکر آینده تان را بکنید. این چانس ها که همیشه گیر نمی آید.» سر همینقدر گپهای وقتی در يك جا چشمت به زنها افتاد، هوش از سرت میپرد و تو هستی و چشم چرانی. من دیگر از دیوارهای شاریده خانه، از قالین رنگ و رو رفته، از دوشکهای تافته، از پرده هایی که به هیچ چیز نمیخوانند، میشرمم و رنج میبرم.

نیم ساعت تمام مثل آدمهای کر به گفتار مریم گوش میدهم و غر غر او تا چاشت دوام میکند. هنگامی که طاقتم طاق میشود فریاد میزنم:
- خاموش.

مریم برعکس صدایش را بلند میکند:

- چرا خاموش. هر کس که نمیخواهد صدایم را بشنود برود جای دیگر. اختیار را از کف میدهم. میخیزم و با خشمی مهار نشده یکی بعد از دیگری کاسه و بشقاب و گیلان و جگ را بالا میزنم و میشکنم. مریم وقتی زور خشم و عصبانیت مرا می بیند، رنگش میپرد. به حجم کوچکی تبدیل میشود. گریه میکند. میخواهد دلش را خالی کند. اما بدی کار اینست که به

قدری بلند گریه میکند که مادرش دوان دوان می آید. دستهایش را میساید و با لحن غم آلودی میگوید «چه شده، چرا گریه میکنی. چه غم باریده.» سپس همچنان که مرا می بیند فریاد میزند «دختر یکدانه ام است. غم ندیده. درد نکشیده. خون دل نخورده» به قدری احساس بدبختی و بیچارگی میکنم. به اندازه‌ی ناراحت میشوم که میخواهم سر و رویم را بخراشم. مادر مریم بعد توته های شیشه را جمع میکند و به دهلیز میبرد.

پسانتر آتش خشم و غضب من سرد میشود. دستی به سر و موهای مریم میکشم و دلداری کنان میگویم:

- راست میگویی. مرا ببخش. چند وقت دیگر هم حوصله کن. آخر يك كاری خواهم کرد.

مریم خالد را در آغوش میفشارد. قطره های اشکش را که بر گونه های پسرش ریخته با دستمال گلایبی کوچکش پاک میکند. چاک پیراهنش را میگذارد نوک پستانش را به دهن خالد میگذارد و میگوید:

- دوست داشتن تو کار ساده‌ی نیست.

- راست میگویی. من به درد تو نمیخورم.

- این حرف را نزن.

و بغضش میترکد.

مریم آرزوی تنهایی دارد. حالت جذبه اش آنقدر است که از خود بیخود میشود و البته چیزی را به نام تنهایی نمیشناسد. تنهایی روحی البته همیشه است. اما همیشه در حضور دیگران بودن و رشد جمعی داشتن خلوت او را برهم میزند.

کعبه‌های زندگیم کم کم چهره میکشایند. و از این امر بیشتر رنج میبرم. اسد هر چه میداند به من می آموزد. این آموخته ها در لحظه شنیدن سرشارم میکند. هیچ نکته غلطی در آنها دیده نمیشود. راه صافی را مینماید که بشریت را به سر منزل مقصود میرساند. اما وقتی به سخنان مریم میاندم بشم برابم ثابت میشود که عده‌ی کاسه زیر نیم کاسه دارند و دردی بر دردهایم

افزوده میشود.

□

عصر يك روز گرم اوایل تابستان يك موتور بنز سیاه خاکباد کتان به سمت کوچه ما می پیچد. مقابل دروازه خانه ما میایستد و از آن همه گرد و غبار و سرعت به حیرت میافتم. همسایه ها جمع میشوند. هیچوقت در خانه ما همچو بنزی نیامده است. شیشه ها و دروازه ها و چراغها و جالی موتور برق میزنند و آرم مرسدس بنز از همه بیشتر میدرخشد و چشم را خیره میکند. زن و مرد و طفل کوچه بنز سیاه پرده دار را مینگردند و منتظر اند که چه کسی را کار دارد و صاحبش کیست؟

جوان مسلحی بیرون میشود. دروازه خانه ما را تك تك میزند. نزدیک میشوم و با او دست میدهم. جوان میپرسد:

- خانه رفیق مختار همین جاست؟

- بلی همین جاست.

- کارش داشتیم.

- خودم هستم. بفرمایید.

جوان به سوی موتوری که همه جایش بل میزند حرکت میکند. چون بهتر مینگرم با آن که صیقلشان داده اند و شیشه ها و نکلها و آینه ها همه میدرخشند اما خوب به نظر نمی آیند. جوان دروازه موتور را که میگشاید، شریف از سیت عقبی با دهبه خاصه میبیراید. دریشی فولادی، پیراهن سفید و نکتایی سرخش به وزیران و اعضای کمیته مرکزی میماند. باد موهای سیاه و درخشانش را پریشان کرده و خاک و گرد کوچه چشمانش را می آزارد. همسایه ها با دهان باز می بینند که شریف با من رویوسی میکند و هر دو به حویلی داخل میشویم.

شریف با صدای بلند سخن میزند. همه را میفهماند که مهمان مهمی وارد خانه شده است. در و دیوار خانه را خیره خیره مینگردند و میگویند:

- از همان خانه های قدیمی است. کابل قدیم. دیوارهای سنجی و شاه نشین. سالها پیش از این خانه ها خوشم می آمد. اما حالا باید ما و شما چهره شهر کابل را عوض کنیم.
از زینه بالا می شویم. در آخر زینه عبدالرحیم با عصا میگذرد و سلام میدهد. برای شریف میگویم:

- همسایه ماست. در جبهه زخمی و معیوب شده.

- از رفقا است؟

- نه عسکر داو طلب بوده.

شریف میگوید:

- ببینید توده ها از انقلاب چطور دفاع میکنند.

شریف را بفرمایید بفرمایید گفته به خانه میرسانم. شریف در صدر اتاق

کنار الماری کوچک کتابها تکیه میزند و میگوید:

- کتابهایت هنوز است؟

- همینقدر دارم.

- حوصله داری بخوانی؟

- گهگاهی میخوانم.

- خوشا به حالت. يك سال شده كه يك كتاب هم نخوانده ام. كجا فرصت

دارم. روز در وزارت هستم و شب در کمیته مرکزی.

شریف سراسر خانه را از نظر میگذراند و میگوید:

- خانه شما مثل مخفی گاه است. حتی يك عكس رفیق کارمل را هم

ندارد.

فیدانم چه جواب بدهم. بهانه میکنم و میگویم:

- هر قدر عکس می آورم، نمیماند و رفقا میبرند. آخرینش را دیروز

بردند.

شریف در جایش خود را جا به جا میکند و میگوید:

- آمدم تا ببینم در چه حالید. چه میکنید؟ روزگار چطور میگذرد. گله

نکنید که شریف ما را فراموش کرده است. در مورد خود چیزی نمیدانم اما رفیق اسد فعالیت‌هایش را شروع کرده است.

شریف کبر و نخوتش دو چند شده است. کدام گفتنی ندارم و بهتر است که سکوت کنم. شریف چای و شیرینی را با بی میلی میخورد. چهار زانو می‌نشیند و در حالی که چشمانش میدرخشد، میگوید:

- کارهای وزارت زیاد است. شب و روز مرا مصروف کرده است. نمیدانم چطور به تمامش برسم. به شهر کابل فعلی نباید اکتفا شود. باید تا ده سال دیگر چهره آن را به کلی عوض کنیم. در هر گوشه آن باید میکروویانها اعمار گردند. اگر امپریالیستها و ارتجاع منطقه و اشرار بگذارند، همه این کارها امکان پذیر است.

با تکانه‌های سر سخنان شریف را تائید میکنم و چند کلمه مختصر میگویم. شریف میگوید:

- رفیق مختار دلم میخواهد شما با من کار کنید.

از آنهایی که مواظب خود شان هستند، خوشم نمی‌آید و بهانه میکنم:

- رفقای کمیته شهر موافقه نمیکنند.

شریف يك جرعه چای مینوشد و میپرسد:

- شما خود تان موافقید؟

پاسخ میدهم:

- چه بگویم رفیق شریف. از روزی که عضو حزب شده ام، مرا چنان بار آورده اید که به اختیار خود نباشم.

شریف میگوید:

- با منشی کمیته حزبی شهر گپ میزنم.

سپس از خانه میبراید و خدا حافظی میکند و میرود. به خانه که بر

میگردم، مریم با لحن سرزنش بار میگوید:

- چرا به بخت و طالعت تیشه میزنی. چرا پیشنهادش را قبول نکردی.

به چرت عمیقی فرو میروم. وقتی سخنان اسد یادم می‌آید و جل و بل

موتربنز شریف، هر قدر میکوشم دلم یاری نمیدهد.

□

هنگامی که مرد قامت میانه و چاق که با همه سالمندی هنوز برازنده مینماید، با دریشی سیاه و قدمهای موقر نزدیک میز سخنرانی میرسد، تالار از کف زدن‌ها و هوراها و فریادها در جوش و خروش میافتد. طوفانی از هلهله و شور و هیجان در صفوف نمایندگان مستولی میگردد. بسیاری از کسان این مرد را تجسم زنده سوسیالیزم و رهبری میدانند.

سپس سکوت سنگینی سایه میافکند و در گرمای انتظار، نواهای خشمگین سرود انترناسیونال و ترانه آهنگین و پرشکوه حزب همچون صدای نبرد و مقاومت یکباره به غرش در می آیند. سربلند و سرود خوان و شانه به شانه یکدیگر ایستاده ایم.

نوای پرشور شیپور در هوای خفه تالار اهتزاز بلندتر و پر زورتر دارد. آلات موسیقی و آواز مردان و زنان همصدا شده اند و تالار را به واحه‌یی پر از موسیقی و شادی تبدیل کرده اند. همه میپندارند که خوشبخت خواهند شد و از اسراف احساسات خودداری نمیورزند.

شخص پهلویم از شوق مفرط چند قطره اشکی میریزد و با دستمال سرخی که از جیب کرتیش میکشد، زیر چشمها و بینی خویش را پاک میکند و میگوید:

- این است رهبر واقعی. چه قوه تکلمی چه بصیرتی. ببین چقدر باوقار است. همه چیز به او میزبید.

کنفرانس سرتاسری حزب در کار خود شتاب دارد. رهبر سخنرانی درخشان و درازی که بسیار استادانه ترتیب داده است ایراد میکند. اما من از خود میپرسم: «آیا آدم معقول و متعادلی هم است؟ آیا نظر مستقلی هم دارد یا نظر همان شوروی است؟» او با شور و حرارت بسیار از کشوری که به طور پیگیر و مصمم در راه تحقق آرمانهای دیرینه مردم به پیش میرود، سخن

میزند.

هنگام تشریح اوضاع با تفصیل از علت آمدن قوای شوروی یاد میکند. مانند بقیه در سکوت خیره شده ام. سخنران کم کم رنگش زعفرانی میشود و در پایان سخنرانی از برگشت ناپذیری انقلاب و پیشرفت و ترقی آینده کشور پس از سرکوبی ضد انقلاب سخن میگوید و همه با غلغله و فریاد سخنان او را تائید میکنند. سخنران با صدای رعد آسایی فریاد میزند:

- من فکر میکنم که از لحاظ روانی نیز ما اکنون بهتر و کاملتر از گذشته درک و تشخیص مینماییم که حزب حاکم بودن، حزب طبقه کارگر و تمام زحمتکشان بودن یعنی چه و چه مسئولیتهای عظیمی را در قبال دارد. همه اینها از ما میطلبد که کار انقلابی خود را به سطح نوین ارتقاء بخشیم و فاز نوین انقلاب و گذار از حرف به عمل را در امر تحولات ملی و دمکراتیک افغانستان آغاز نماییم و انقلاب را به شیوه تعرضی طوری که رهبر پرولتاریای جهان گفته است به پیش سوق و اداره کنیم...»

از زیر چشم به شریف نگاه میکنم. با دقت به این منظره خیره شده است. نمیدانم در روح او چه میگذرد و آیا عشق مجازی را قربانی عشق حقیقی میکند و میتواند. زمانه بدی است و بسیاریها به عشق مجازی دل بسته اند و چشم دل را به سوی حقیقت نمیدوزند. صدای نافذ و گیرای سخنران همچون عقابی بلند پرواز بر سر جمع سایه افکنده است. شریف يك سره گوش دل و جان خود را به این آراء سپرده است و گاه بره وار سر تکان میدهد.

پس از سخنرانی رهبر، یکتا از اعضای کمیته مرکزی با هیکل بزرگ و نیرومندش پشت میز سخنرانی را پر کرده بیانیه پرشوری ایراد میکند. سخنرانی رهبر را تائید میکند و شعری هم چاشنی صحبتش میکند:

موی سفید را فلکش رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده است

فکر میکنم که این شخص روزی همه چیز خواهد شد و وضعش با دیگران فرق دارد. بسیاریها همین عقیده را دارند و از بسیاری کسان او باوقارتر و

فصیحتر است. او با سیاسیون از سیاست با نظامیان از جنگ و با روحانیون از دین و مذهب و با روسای قبایل و مشران از جرگه و مرکه و با فرماندهان روسها دربارهٔ اوضاع سیاسی کشور صحبت میکند و تا جایی که من شنیده ام بیشتر وقت خود را در دفتر کارش میگذارند.

يك روز تمام سخنرانی تکراری. دل آدم را میزند. کم کم بیحوصله میشوم. شانه و کمر و گردن و رانهایم درد میکنند. راه نجات میجویم و نمی یابم. روز سوم اعضای کنفرانس اسناد پیشنهادی رهبر را تصویب میکنند و اختیار عام و تام برایش می سپارند.

سخنران همه را پند میدهد:

- رفقا تیوری انقلابی را فرا گیرید. دانش خود را غنی سازید. جامعه را بشناسید و کتابی نباشید و همه وحدت حزب را چون مردمك چشم حفظ کنید. کسی که يك دل و يك جان و با تمام نیرو در وظایف حزبی اشتراك نکند، تحت هر ماسکی که خود را بپوشاند به حیث انشعابگر و فرکسیون باز در حزب ما شناخته خواهد شد و حق باقیماندن در حزب را از دست میدهد و از مقامات دولتی طرد میگردد. رفقای نظامی باید در دست شان کتاب و بر شانه شان سلاح شب بهره کنند و روز بیل به دست با زحمتکشان کار کنند...

خیلی عجیب است. مثل این که از همه چیز خبر دارد. تا حال بسیار شنیده ایم اما کی قبول میکند. آب از سر چشمه گل آلود است.

اسناد پیشنهادی چیزی جز همان اساسنامه و برنامه عمل سابق حزب و چند سند دیگر نیست که باشتاب به اقتضای اوضاع روز اندک تغییری یافته اند. رای مخالف وجود ندارد و کسی را نمیابم که آنها را نپذیرد. آنهم در حضور رفقای شوروی و احزاب برادر که گوشه تالار را پر کرده اند. همه باکمال میل آن را میپذیرند. همه چیز مثل گذشته است. نه آزادی پرسش داریم نه آزادی پاسخ. ترکیب دفتر سیاسی و کمیته مرکزی تغییر چندانی نمیکند. پرچم و نشان حزب هم همانست که بود. آنچه در تالار حکمروایی میکند نه رمانتیسیم انقلابی که ترس و وحشت و کیش شخصیت است.

چاشت روز آخرین سخنرانی ها ایراد میشوند. افسر بلند بالایی با یونیفورمی آراسته با مدالها و نشانها و سر شانه های جنرالی وعده میدهد که ضد انقلابیون در کوتاهترین مهلتی سرکوب شوند.

ناگهان تالار جان تازه یی به خود میگیرد. پراز دختر و پسر میگردد. همه آراسته، معطر و خوش لباس با دامنها و پیراهنها و پتلون های آبی و سفید و دستمالهای سرخی بر گردن. بعضی ها انبوه گیسوان را پشت سر جمع کرده و یا به دو طرف گوشها گره زده و همه گل افشان و سرود خوان.

از خارج تالار صدای نواختن طبل و حرکت منظم پای سربازان به گوش میرسد و سپس فریاد هورای عده یی شنیده میشود. پس از لحظه یی شیپوری به صدا در می آید و متعاقب آن عده کثیری از افراد گارد همه در لباسهای متحدالشکل و آراسته به درون تالار می آیند. همهمه مدعوین و تهنیت افراد از هر سو بر میخیزد.

وقتی به موج جمعیت مینگرم حیرانم که چطور این همه افراد در تالار جا گرفته اند. سیل مهمانان به همراهی هوای گرم تابستان و شمیم عطر و کلونیا و بوی گلها و مختصر گرد و خاکی که در اثر عبور و مرور اشخاص از کف تالار برمیخیزد همه گوشه و کنار تالار را پر کرده است. کلمات خوش آهنگ و ترانه و سرود پرشور طوری به هم آمیخته و از دهان و گلوی سرود خوانان و ترومپتها و آکاردیونها بیرون می آیند که تالار به لرزه افتاده است. هیجان سرود به حدی است که عده یی را اشک در دیدگان آورده است.

اعضای کنفرانس با خاطری مطمئن در حالی که از فیصله های کنفرانس خشنود اند، پراکنده میشوند. همه چیز حاکی از این است که گویی افغانستان را به سوی سعادت یی دغدغه پیش میبریم و کم کم به مردمان محتشمی تبدیل میشویم! اگر همینطور پیش برویم عاقبت دریاری خواهیم داشت و سلطانی و شاهزادگانی! حیرانم که سرنوشت آن امیدها و آرزوهای دیرین چه خواهد شد؟

شریف در خارج تالار باشور و اشتیاق فراوان میگوید:

- کنفرانس نشان داد که حزب متحد و یکپارچه است و رهبر شایسته یی

دارد. کسی که آینده اش تضمین شده است و شوروی و تمام احزاب برادر و بشریت مترقی از او پشتیبانی میکنند. ضد انقلاب به زودی شکست خواهد خورد و به امپریالیزم جواب دندان شکنی داده خواهد شد.

عشقی که شریف به رهبر دارد، از مقولهء عشق های عادی نیست. چیزی دیگری است. این از آن عشقهاست که آدم را واله و شیفته میکند. به هر سو میکشاند و حتی غرق میکند.

بعد از کنفرانس در باغ و ایوان جلو عمارت جشنی برپا میشود. سروها، سپیدارها و درختان زینتی همه چراغان شده اند. فواره های رنگین هر سو آب میپاشند. وسط حوضها يك چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده اند. آب از وسط گل میجهد و قطره قطره به حوض میریزد. تالار غذاخوری مملو از مهمانان است. میزها را اقسام پلو و قورمه و فرنی و شربت انباشته. تفت و عطر آنها آدم را گرم میکند. سیخهای دراز کباب سینه و ران مرغ میان دستها میچرخند. بوی بسیار مطبوع کباب که از ریزش قطرات عصارهء گوشت از روی آتش برخاسته به همه مسرت میبخشد و آب دهانم را جاری ساخته است. ظرفهای غذا و بوتلهای شربت پشت سر هم می آیند و خالی میشوند. هر کس راجع به فعالیتهای سیاسی و نظامیش صحبت میکنند و شرح و بسط میدهد...

□

خانهء مادرکلان کوچک است اما از پاکی مثل آئینه برق میزند. بی بی روی تخت چوبی کهنه دراز افتاده است. پوست و استخوان شده و نفسهای آخر را میکشد.

مریم کنار بسترش نشسته، دست لاغر و چمלקش را در دست گرفته آرام آرام میمالد. گهگاهی پاهایش را مالش میدهد و میکوشد که از درد استخوان بکاهد. مادرکلان ناله میکند:

- ده سال میشود که گرفتارش شده ام. نه تابستان دردش آرامی دارد نه

زمستان.

زن چند جمله دیگر هم میگوید و نمیداند که کسی چندان به سخنانش گوش نمیدهد.

مادرکلان نمازش را نشسته در حضور ما میخواند و توان ایستادن ندارد. گاهی هم در گوشه اتاق و به عادت قدیمی دیر دیر میخواند. وقتی مریم غذا می آورد و مقابلش میگذارد، بی بی نه میخورد و نه به آن نگاه میکند. چند روز دیگر که میگذرد بیماری زن شدت میگیرد. چشمانش در کاسه سرفرو رفته و به يك نقطه سقف دوخته میشود. با صدای ناله ماندی میگوید:

- مریم، مریم من کجاست؟

مریم به نقشهای گلیم خیره میشود و چیزی نمیگوید. مادرکلان دوباره میپرسد. مریم پاسخ میدهد:

- نزدیکت هستم بی بی.

مادرکلان يك لحظه سرش را دور میدهد. دستش را از دست مریم بیرون میکشد. انگشتان خشکیده و استخوانیش را سایه چشمش میکند و میگوید:

- کریم را پیدا کن. میفهمی چه میگویم. همین حالا پیدا کن و این جا بیاور.

مریم میگوید:

- پیدایش میکنم و می آورم.

مادرکلان نیروی تازه‌یی از خود بروز میدهد و نیم خیز میشود. نمیدانم این نیرو را از کجا پیدا میکند. فریاد کوتاهی میکشد:

- مریم پیدایش کن. بی انصاف نباش.

اشکهای زن روی گونه های لاغر و پریده رنگش میغلطد و بالحن سرزنش باری میگوید:

- تو برادرت را دوست نداری. کریم من کجاست؟

صدایش خراشیده است. مریم میگوید:

- بی بی جان اعصابت را خراب نکن. پیدایش میکنم. اگر تا يك ساعت

دیگر نیامد، خودم به دفترش میروم و می آرمش.

زن به يك سایه شباهت دارد و میپرسد:

- تو می فهمی کریم در دفترش هست؟

مریم میگوید:

- ها، جای دیگر ندارد که برود.

مادرکلان لرزان و استخوانی است. با چهرهء تکیده دست مریم را میگیرد

و به سوش میکشد و میگوید:

- گفتم کجاست. نمی شنوی.

و میگیرد.

- چرا گریه میکنی بی بی. کریم حتماً در دفتر هست. شاید هم رفته

باشد خانهء رفقاییش. یا به باغ بالا یا به سینمای پارك. چه میدانم. بچه است.

هر جا که رفته باشد پسانتر می آید. شب جایی نمیماند.

و پای مادرکلان را میگیرد و میمالد.

زن با صدای لرزانی میگوید:

- بچه نیست. بیست و هفت ساله است.

مریم میگوید:

- من بد برادرم را نمیخواهم و دروغ نمیگویم.

زن در بستر خویش دراز میکشد. مریم روی جایی سفید را تا سینهء لاغر

او بالا میکشد. مادرکلان با چشمان بسته بریده بریده میگوید:

- کریم را خوب حفظ کنید. جانشین پدرت است. من به زودی میروم.

پدرت هم جور نیست. کریم چیز زیادی از شما نمیخواهد. فقط غذا و شستن

لباس. شکر خدا دستش پیش کسی دراز نیست. هم کار دارد و هم معاش.

مریم میگوید:

- بی بی جان ترا به خدا این گپها را نگو.

و چند قطره اشک از چشمانش میچکد. مادرکلان زاری کنان میگوید:

- میدانم بعد از مرگ من چطور خواهد کرد؟

مریم میگوید:

- کریم پدر و مادر دارد. خواهر دارد. من هر قدر بد باشم، دلم برایش میسوزد و بدیش را نمیخواهم.

مادر کلان حق میگردید. مریم تابلیت و شربتش را می آورد. کمکش میکند که بنشینند و دارویش را بخورد. زن که دوباره بر بالش تکیه میکند، پریدگی رنگ و لاغریش دل آدم را به درد می آورد. نگاه میکند و پلک میزند. حیرانم که بروم یا بمانم. مثل لحظات پیشین بیتابی نمیکنند و آرام آرام به خواب میروند. مریم بی بی را روی تخت میخواباند و آهسته به من میگوید:

- کاش آسوده شود. دیگر طاقت دیدنش را ندارم. چه زنی بود و چه شد. و چند قطره اشکش میریزد. میگویم:

- مریم چرا اینقدر غم میخوری. خیال میکنی زجر میکشد. به خدا آسوده ترین آدم دنیاست. چه غم دارد.

بیماری زن همه را خسته کرده است. مریم نمیداند با او چه کند. مریم میگوید:

- شبها که میخوابم به این خوشم که در اتاق پهلویم کسی خوابیده است. صبح هنوز در خوابیم که همه بلند میشود. کریم منگ و خواب آلود در دهلیز میگوید:

- بی بی هم رفت.

و قطره های اشکش بر روی گونه ها میلفزد. با مریم سوی اتاق مادر کلان میدوم. مریم لحاف را پس میزند. به قدری متغیر و منقلب میشود که بیحرکت میماند و نمیتواند حرفی بزند. بعد در حالی که از شدت اندوه میلرزد، خودش را روی جسد میاندازد و با دستهایش موی خود را چنگ میزند. با قدرت هرچه تمامتر از شانه خشکیده زن میگیرد، تکان میدهد. در گوشش فریاد میکشد. جلو دهانش آیینه میگیرد و نشانه یی از زندگی نمیابد. مریم را از سر بالین زن دور میسازم و سینه و نبض او را معاینه میکنم. همه چیز پایان یافته است. مریم بی بی را بغل میکند و به ضجه و زاری آغاز میکند. دلداری میدهم:

- بی بی همه ما مرده. تا قیامت که زنده نمیماند.

احساس آرامش ناگهانی میکنم، می بینم که چشمها و گوشهای مادرکلان دیگر نه چیزی را می بیند، نه چیزی را می شنود و زبانش دیگر سخنانی بیرون نمیبرد که بدتر از شوکران و هلاهل است. مثل این که ساطوری که مرا تکه و پاره میکرد و کابوسی که تمام شب گلویم را میفشرد، دیگر نیست و نابود شده اند.

جسد زن رو به قبله است. همه دستپاچه شده اند. پدر مریم مولوی را میخواهد تا ترتیب دفن جسد مادرش را بدهد. همسایه ها و دوستان جمع میشوند. از اسد چند روز رخصت میخواهم و نمیتواند با چنین عذری مرا رخصت ندهد.

چند زن از آشنایان او را شستشو میدهند و کفن میپوشانند. همه با بی بی وداع میکنند و در میان ضجه و فریاد و شیون مریم و دیگران جنازه را از خانه میبریم. پیر زن مثل يك پر سبك است. انگار اصلاً وزن ندارد. موتر جنازه سیاه و مستطیل است و شیشه هایش کلمه دار است. کرتی راننده کوتاه و تنگ و پتلونش چملك و تا بچلك پای. در موتر جنازه، حاجی و کریم می نشینند.

زن را بی تشریفات ویژه بی به خاک میسپارند. وقتی آخرین بیل خاک را روی او میریزند، احساس میکنم که از شر نیمی از ناله و نفرین او نجات یافته ام و فصلی در زندگی خانواده مریم تمام شده و آخرین خاطره مهم جلال خانوادگی با بی بی يك جا به خاک سپرده میشود. اجتماعی از هم پراکنده میشود. زندگی تغییر شکل میدهد. سنتی به خاک میرود. اکنون باید برای ابراز هویت تلاش بیشتری کرد. آن شب حاجی را می بینم که در اتاقش گریه میکند. گریه اش غمناک و پیرانه است. به خاطر مادرش گریه میکند. به خاطر پدرش، برای همه کسانی که به خاطرش میرسند و از دست داده است، میگیرد.



زمان میچرخد و میچرخد. در این چرخش است که ماهها و فصلها و سالها می آیند و میروند. کودکان به نوجوانی میرسند و جوانان پیر میشوند. مادر مریم در حقیقت بانوی خانواده است. آرامی ندارد و پیوسته می جنبد. گاه با مادر مریم رو به رو می نشینم و درد دل میکنم. در چند مورد با من مشورت میکند. روزی به یاد سالهای جوانی میافتد و میگوید:

- دوران خوش زندگیم در بغلان بود. آه چه روزهای خوشی. کاش برای تو و مریم هم خدا نصیب کند. چه حویلی بزرگی. همه اش سبزه و گل و درخت، بین حویلی پانزده بیست ماکیان و خروس. گوسفند و بز و گاو شیری. از جایی نخریده بودیم. مردم می آوردند. شب و روز شیر و ماست و تخم و مسکه، گوشت مرغ.

میله، نوروز یا مزار میرفتیم یا امام صاحب. خوش و خندان بودیم و مدیر مثل حالا شب و روز نق نمیزد. هر وقت یاالله گویان به کوچه میرسید، همه سلام میدادند و حاجی از سکوت کوچه لذت میبرد. حاجی همه کاره کوچه بود. دختران را شوهر میداد. برای جوانان زن میگرفت. تنها یک نظر او کافی بود که همه بچه های کوچه را سر جایش بنشانند یا دوان دوان غار بپالند. چه دورانی. عجب خوشی بود و عجب بیغمی بود. حالا بیا و ببین.

مادر مریم روزی گوشت ریزه میکند. ناگهان دستش را کارد میزند. وقتی می بینم، فریاد میکشم:

- چه میکنی شیرین گل.

زن میترسد. دستهایش میلرزد و کارد از دستش میافتد. به کمک مریم انگشت زخمیش را پانسمان میکنم و این قصه را بارها مادر مریم برای آشنایان بازگو میکند و دلسوزی و مهارت مرا میستاید.

پاره یی از وقت خود را صرف شادی پدر مریم میکنم و با او یکجا میروم کنار قفس مرغها. ده تخم چوچه کشیده، سه تخم گنده شده اند. حاجی میگوید:

- حتماً کسی دست زده.

چوچه ها مثل برف سفید اند. مثل توپهای سفیدی هر سو میلوند و از مادر جدایی ندارند. وقتی آواز گلوله بی را می شنوند میلرزند. از سر و بال همدیگر بالا میروند و زیر بال مادر میخزند. گهگاهی بازوی پیر مرد را میگیرم و میروم به پارک. زیر درختها جایی برای نشستن پیدا میکنم. پدر مریم دراز میکشد و چشم میدوزد به رفت و آمد موترها و رهگذران جاده های دو طرف پارک. وقتی حالش بهتر میشود پیر مرد میگوید و میگوید و کوشش من در آنست که او را به آینده امیدوار بسازم و از ضدیتش تا حدی بکاهم. به خانه که بر میگردیم، پدر بر بالش مخملین دست دوز مریم تکیه میزند. البوم پوش پلاستیکی را از رف میگیرد و میگشاید. هر قدر ورق میزند، مریم و کریم جوانتر میشوند و حاجی و زنش پیرتر و موهای حاجی کمتر و سرش طاستر. البوم را که می بندد، آه میکشد و میگوید:

- جوانی کجایی که یادت به خیر.

و سر را بر بالش میگذارد و میخوابد.

ساختمان های پیرامون حویلی آن قدر بلند اند که آفتاب يك ساعت و دو ساعت بیشتر نمیتواند به کف حویلی برسد. مریم خوشحالی کنان می آید و میگوید:

- شب جمعه در خانه، نعیم مهمان هستیم.

میگویم: نوکری هستم. رفته نمیتوانم.

مریم میگوید: در يك هفته چند شب نوکری هستی. هیچ از شفاخانه و نرسها دل کنده نمیتوانی. مثل این که نوکریوالی دیگران را هم میکنی.

میگویم: نه این گپها نیست.

مریم میگوید: حتماً گپی هست. اگر از چیزی خبر شدم بدا به حالت.

□

مرهم پس از زایمان چاق شده و چهرهء گلگونی که حاکی از سعادت است،

پیدا کرده. مریم از شیر دادن به خالد و شستن و خشکاندن لذت میبرد و بیدار خوابی و نق نق خالد بیحوصله اش نمیسازد. شب من و مریم هر دو نگرانی یکسانی داریم. مادر مریم چیزی نمیگوید و افسرده روی دوشک نشسته است. چادر داکه سفیدش تمام سر و گردن و شانه هایش را پوشانیده است.

پسان شب به بستر میرویم. مریم خود را به من میفشارد و با اشکهایش شانه و سینه و آستین پیراهنم را تر میکند:
- طاقت تنهایی را ندارم.

دلداری میدهم:

- غصه نخور.

- بچه با تو بسیار عادت کرده. شب و روز بیتابی خواهد کرد. خدا کند مریض نشود. گفتمت که با خود عادتش نده.

- چند روز که نبودم به دوری من هم عادت میکند.

- تا آن وقت نیم گوشت جانس آب خواهد شد.

- چند روز اول مواظبش باش.

- نگفتی این عسکری تو چقدر دوام میکند. میگویند دوره عسکری چهار سال شده.

- برای داکترها و لیسانسه ها زیاد نیست. شاید يك سال در شفاخانه عسکری کنم.

- در کدام شفاخانه؟

- هر کس به ولایت خود میرود. مرا به غزنی میفرستند.

- چرا در غزنی. خودت خواستی که به غزنی بروی؟

- به اختیار آدم نیست. هر جایی که لازم دیدند، روان میکنند.

مریم حق حق میکند و بینی خویش را با گوشه دامنش پاک میکند:

- کاش يك جای دیگر روان میکردند. در غزنی جنگ است. رفت و آمد

هم سخت است.

- دیر نمیکنم. رخصتی میگیرم و می آیم.

- فقط ترا پیدا کرده اند. چرا اسد و شریف و دیگران نمیروند. وطن و حزب بر آنها هم حق دارد.

- همه را به نوبت میفرستند.

- عجب نوبتی. رفقای زیادی داری که روی عسکری و جبهه را ندیده اند. تفنگ به شانۀ نکرده اند. در خانه های مکروریان زندگی میکنند. زن و اولاد شان آرام استند. بکلی کارت معافیت گرفته اند. هر خسته به پای ما میشکند. چرا میترسی؟ چرا از حقت دفاع نمیکنی؟ زیان نداری؟ این پیشقدمی به چه دردت میخورد. این قدر جوانها را که از چهار راهی ها و بازارها و خانه ها جمع میکنند، بس نمیکند که شما را هم میفرستند.

- بس کن مریم. چرا بر زخم من نمک میپاشی؟

نیم شب خواب میکنم. هنوز خوابم پوره پوره نشده که شانۀ هایم تکان میخورند. چشمانم را که میگشایم، آفتاب سر زده و مریم میگوید:

- بیدار شو. آفتاب برآمده. اگر رفتنی هستی ناوقت میشود.

دست و رویم را میشویم. اثاث سفر را میبندم. روشنایی آفتاب از شیشه های ارسی گذشته، خانه را گرما و حرارت مطبوعی بخشیده است.

مریم و خالد تا دم دروازه مرا مشایعت میکنند. دم دروازه خالد را در آغوش میگیرم و پیشانی کوچک و نمناکش را میبوسم. وقتی میخواهم خالد را به مادرش بدهم، بچه داستان کوچک خود را دور گردنم حلقه میزند.

کریم صدا میکند:

- تکسی منتظر است.

خالد را مادرش به زور از من جدا میکند. با زنجیر و تسمه بیک، خود را مشغول میسازم. مریم بازویم را میگیرد و میگوید:

- صبر کن. یک گفتنی دارم.

و هر قدر میکوشد چیزی به یادش نمی آید.

- مریم خدا حافظ. من رفتم. بچه را درست نگهداری کن.

مریم با یک دست بچه را بغل گرفته و با دست دیگر بازوی مرا میفشارد

و میگوید:

- يك لحظه ديگر هم صبر كن. به يادم می آيد. يادم آمد. زود زود خط روان کنی.

کریم نزدیک میشود و با اوقات تلخی میگوید:

- خلاص کنید. موتر حرکت میکند.

هنوز درست جا به جا نشده ام که موتر حرکت میکند. مریم چند قدم با موتر میدود. خالد را به سینه میفشارد. سپس به سوی مادرش که جام آبی را در جلو دروازه میریزد میشتابد.

□

در آن صبح سرد اوایل پاییز از کابل حرکت میکنیم و میرسیم به میدان. با لاری های ماشی رنگ کاماز ریاست لوژستیک و هفتاد سرباز و ده افسری که مامور حفاظت لاریها هستند. در پنج لاری آرد و روغن و برنج و لویا و نخود و بوره و لباس سربازی بار شده اند. در یکی بیرلهای دیزل و پترول و در چند لاری صندوقهای اسلحه و مهمات. در امبولانس من و ضابط نشسته ایم و در جیب، معاون سیاسی و ضابط خاد نظامی. قطار احتیاجات فرقه غزنی را اكمال میکند و در اول و آخر آن دو زرهپوش وظیفه محافظت را به عهده دارند. آمر قطار دگرمن چاق و بینی بلندی است که ده سال پیش از حربی پوهنتون فارغ شده است.

شب در شیخ آباد وردک میمانیم. پسان شب وقتی از سماوار بر میگردم می بینم که در نزدیک لاریها چراغی میسوزد. اسلم و خداداد چای دم کرده اند و با نان سیلو یکجا میخورند. میگویم:

- بیایید برویم سماوار و مهمان من باشید و شوربایی بخورید.

اسلم میگوید:

- زنده باشی داکتر جان. فکر میکنی دل ما نمیخواهد. اکمالات عسکری را قبول کرده ایم تا چند افغانی زیادتر بگیریم و به شکم زن و اولاد و مادر

پیچیده سفید برسد.

شب همه پهره و گزمه میکنیم. آمر قطار و معاون سیاسی تا صبح نمیخواهند و دکانداران را اخطار داده اند که اگر چیزی شود، همه بازار و دور و نزدیک آن را به خاک برابر میکنیم و یکی را زنده نمیانیم. سپیده دم حرکت میکنیم و از جنگلی که از آن بسیار میترسیم به خیر و عافیت میگذریم. بالاتر در کنار رودخانه کم آبی قطار لاریها توقف میکند. آمر قطار میگوید:

- مخابره کرده ام. دو زرهپوش دیگر هم میرسند و یک جا حرکت میکنم. پیاده میشوم تا از چشمه کنار جاده چند جرعه آب بنوشم. نزدیک چشمه چند نفر نشسته اند. بعضیها کلاه پکول، بعضیها لنگی به سر دارند. با پتو سینه و شانه را پوشانیده اند. یکی تا مرا می بیند از جوی میپرد. شتابان به سوی باغ حرکت میکند و میان درختان سیب و زردآلود گم میشود. از چشمه تا میتوانم آب مینوشم. شفاف و زلال و سرد است. چند عسکر کنار جوی نشسته اند و نان سیلو را در آب چشمه تر کرده میخورند. چند بچه قد و نیمقد در پیرامون لاریها و دور و بر سربازان میگردند. ضابط خاد نظامی می آید و میگوید:

- اینها جاسوس اشرار اند. نزدیک قطار نمانید شان.

آمر قطار هم میرسد و بر افسران و سربازان امر میکند:

- احضارات بگیرید. چون از راهی میگذریم که احتمال حمله دشمن

است.

تا آن وقت سربازان فکر میکنند وظیفه ساده یی دارند. مرمی و مهمات و مواد خوراکی را به فرقه غزنی میرسانند و دوباره بر میگردند.

زرهپوشهای کمکی که میرسند، قطار حرکت میکند. ناصر در امبولانس

با من است. رنگش پریده و تشویش دارد.

- با این سربازان کم چطور از راهی که محاصره شده خواهیم گذشت.

ضابط دلداری کتان میگوید:

- چند وقت پیش این جا عملیات شد و همه قریه ها را تلاشی کردند.

شاید نباشند.

جاده، حاکی که شروع میشود ناصر استفراغ میکند اما به خیر میگذرد. لایه نازکی از گرد و خاک روی شاخهای درختان سیب و سنجد نشسته است. ناصر میگوید «کاش قطار ایستاده شود.» ضابط میگوید «از جنگل که گذشتیم به آمر قطار میگویم.» از جنگل که میگذریم ضابط نفس بلندی میکشد و میگوید «حالا باید قطار توقف کند و چیزی بخوریم.»

قطار کنار پل میایستد. همه دست و رو میشوییم. يك توته نان و يك گیللاس چای میخوریم. چند سرباز کنار دریا رفته اند تا سگرتی بکشند و یا چرسی. من از سر پل خم شده ام و می بینم که آب چگونه به پایین پل میخورد و چه شکلی به خود میگیرد.

از گردنه که میگذریم، قطار دوباره توقف میکند. آمر قطار و سرباز استحکام با ماین پال چند جای جاده را بررسی میکنند و میگویند:
- از این راه باید نگذریم. خطر دارد. بمب گور کرده اند.

قطار لاریها از جاده میبرایند و از میان گندمزارها و دشت میگذرند. پیشتر که میرویم يك لاری پنجر میشود و نیم ساعت میگذرد تا تیرش تبدیل میشود و حرکت میکنیم. قطار با دشواری و کندی روان است. گرد و خاک و بوی و دود دیزل و پترول آدم را دیوانه میکند. لاریها بیشتر از ده کیلومتر در ساعت رفتار ندارند. تقریباً به یکدیگر چسپیده اند و میترسند از قطار جدا شوند و شکار دشمن گردند. کم کم نگران میشوم. فکر میکنم قطار لاریها به این کندی شب به غزنی نمیرسد و شاید در سید آباد بمانیم. همه گرسنه ایم و میل شدید به غذا خوردن دقیقه به دقیقه زیاد میشود اما اجازه توقف نیست. در يك چقری زرهپوشی ماشینش جوش میکند و میماند. مستری و راننده هر قدر آب میپاشند، نمیشود که نمیشود. تفت و بخار از ماشین زرهپوش برخاسته، هوا داغ شده و مستری عرق کرده است.

هوا کم کم تاریک میشود. در قله، کوه نزدیک، شراره های آتش زبانه میکشند. ناصر میگوید:

- چوپانها آتش کرده اند.

سرباز دیگری میگوید:

- از مجاهدین است.

معاون سیاسی میفرد و میگوید:

- مجاهدین نه اشرار.

مستری سر ماشین زرهپوش را بلند میکند دستش میسوزد. تفت و بخار که می نشینند، سیم برق و پمپ ها را دست میزنند. چراغ دستیش را روشن میکند و میخواهد هرچه زودتر ماشین را ترمیم کند. آمر قطار وقتی آسمان را مینگرد و تاریکی پیرامون قطار را، به ضابط امر میگوید:

- عسکرهايت را چهار طرف قطار تیت کن و امنیت بگیر.

آنها که میروند آمر قطار به معاون سیاسی میگوید:

- اگر زرهپوش هم جور شود ما دیگر رفته نمیتوانیم.

معاون سیاسی آهسته با آمر قطار پس پس میکند:

- چند سرباز ما هیچ تعلیم نکرده اند و با کلشنکوف هیچ آشنایی

ندارند.

آمر قطار میگوید:

- اسلحه آنها را برای کسانی بدهید که بلد هستند.

مستری و دیگران هر قدر میکوشند، کاری از دست شان بر نمی آید.

مستری رنج و پلاس و پیچ تاب را جمع میکند و میگوید:

- ماشین جام مانده است.

ضابط لاغری آرام سر شانته های افسری خویش را میکند و در جیب

میگذارد. پسان شب تاریکی مخوفی همه جا سایه میگسترده. نه هریکین، نه

بهتاب نه چراغ موتر. کسی حق روشن کردن گوگرد و سگرت را هم ندارد. شب

دیگر همه جا را در تسخیر دارد. باد خنکی میوزد. کوه به سان شبح عظیم و

هولناکی مینماید. در سنگرها سربازان دست به ماشه نشسته اند. من يك

کلشنکوف دارم. به همه ما یکی دو کچالو میرسد و نیم نان و با آب

میخوریم. یکی می آید. دستمالی پر از سیب به دست دارد. به همه تعارف میکند و میگوید:

- راپور آمده که دو صد نفر اند. صد نفر از طرف کوه حمله میکنند و صد نفر از میان کرتها و باغها. نفرهای حرکت انقلاب اسلامی و حزب اسلامی اند. خدا فضل کند. آمر قطار خوب کار نکرد. اگر زرهپوش را میگذاشت میرفتیم، حال به غزنی رسیده بودیم.

او را از سنگر بیرون میکنم و میگویم:

- از این جا برو. تو باخبرهای دروغت روحیه همه را خراب میکنی. اگر بار دیگر از این چیزها گفتی ترا به گیر معاون سیاسی و ضابط خاد نظامی میدهم.

نیم شب غریو بلندی می پیچد و معلوم میشود از بلندگو است.

- اگر میخواهید کشته نشوید، همه تان تسلیم شوید. ده دقیقه وقت

دارید.

معاون سیاسی شتابان میرسد و میگوید:

- نترسید. مرمی زیاد داریم. تا صبح هر قدر بجنگیم، بس میکند.

آمر قطار هم می آید و میگوید:

- مخابره کرده ام. قوای کمکی حرکت کرده و از روضه گذشته است.

چند سرباز در تاریکی سنگر به سنگر میگردند و صندوقهای مرمی را

توزیع میکنند. ناگهان صدای گلوله باری می پیچد و سکوت و تاریکی عظیم

می شکند. ضابط صدا میکند:

- پروت کنید. داکتر سرت را پایین کن.

صدای بلندگو دوباره اوج میگیرد:

- به شما میگویم بچه های لینین، کافرها. نوکرهای روس تسلیم شوید.

اگر تسلیم نشوید، همه شما را مردار میکنیم.

و باز صدای تک تک زیر و بم انواع سلاحها. گلوله ها به لاریها و

زرهپوشها میخورند و گرد و خاک و دود فراوانی به بار می آورند. آمر قطار

قومانده، جنگ میدهد و ماشیندارها و دهشکه‌ها و توپها پرده، تاریک شب را میدرند. همه جا میلرزد و مهاجمان مجبور میشوند که حزم و احتیاط پیشه کنند و نزدیک نشوند. تاریکی و برودت هوا به تدریج زیاد میشود. سرما همه را به لرزه در آورده است.

از سنگر نزدیک ما یکی صدا میکند آخ. سرباز مجروح را به امبولانس کنار دیوار باغ میرسانند. خود را به بالینش میرسانم و میگویم: «روی تخت بخواب» گلوله در رانش اصابت کرده و همه جا را خون گرفته است. هنوز او را پانسما نکرده‌ام که دو زخمی دیگر را می آورند. یکی از شانه زخمی شده. یخن جمپر و پیراهنش را باز میکنم و در شانه، چپ شکاف گلوله نمایان میشود. خون ابتداء بسیار آهسته بیرون میتراود. سپس راه خود را باز میکند و فواره کتان بیرون میجهد. دیگری گلوله‌یی به شکمش اصابت کرده و از کمر و پشتش برآمده و جمپرش پر از خون است. همه را روی دو تخت امبولانس میخوابانم. چراغ داخل موتر نور ضعیفی میپاشد. زخمها را با الکول میشریم و پانسما میکنم. بیشتر از این کاری از دست من پوره نیست. ناصر خون سرباز زخمی را پاک میکند و میگوید:

- این جنگ نیست. خودکشی است. قتل عام تیار است.

تک تک سلاح نزدیک و نزدیکتر میشود و گهگاهی در روشنی آتش سلاحها مهاجمان دیده میشوند که به سوی قطار میخزند. ناگهان بر فراز سر ما صدای انفجار مهیبی شنیده میشود و گلوله، آتشین راکتی به موتری اصابت میکند. شراره آتش بالا میگیرد. همه جا روشن و تاریک و سرخ و زرد میشود و دود سیاه و بوی تلخی میپراگند. زرهپوش نزدیک باغ را هدف میگیرد. درختان سیب و زردالو یکی پشت دیگر از کمر قلم میشوند. با شاخها و برگها و سیبهای شان در شراره آتش میسوزند و خاک و خاکستر میشوند.

زرهپوش ناگهان از جایش حرکت میکند. از پیراهه خود را به بلندی میرساند. میله دهشکه و توپ را به سمت جنگلی که از آنجا فریاد و سر و صدای «نوکرهای روس، کافرها، ما همه شما را به دوزخ میفرستیم» شنیده

ميشود دور ميدهد و با گلوله باري مداومش سر و صدا را يکباره ميخواباند. کم کم بين امبولانس براي زخمياها جا نمي ماند. ضابط و سه سرباز مرده اند و اجساد خون آلود شان نزديک امبولانس افتاده اند. دو راننده لاري هم کشته شده اند. هوا که روشن ميشود گلوله باري فروکش ميکند و آمر قطار به راننده ها دستور ميدهد:

- حرکت ميکنيم و چيزي را که ميتوانيم ميبريم. زرهپوشها قطار را محافظت کنند.

به يك چشم بهمزدن همه در لاريها و زرهپوشها و جيب ها جا به جا ميشوند. امبولانس از شهدا و زخمياها پر است. زرهپوش غير فعال و لاريهاي لوييا و برنج و لباس مي مانند و فقط لاريهاي اسلحه و مهمات و تيل و آرد و روغن را نجات ميدهيم. تورن توپخانه دستهاي کبود خود را به سوي موتري که ما در آن سوار شده ايم بلند ميکند و ميگويد:

- رفقا کمک کنيد که توپ را از بين جوي بکشيم و به موتر بسته کنيم.

کيبيل داريم.

يکي صدا ميکند:

- زور ما نميرسد. همه مريض و بيخواب و گشنه هستيم.

ضابط اعتراض ميکند:

- وقت نيست. همه را به کشتن نده.

تورن با عصبانيت ميگويد:

- عجب گپهايي ميزنيد. مگر شما افسر نيستيد. سرباز نيستيد.

ميگزاريد که توپ به دست دشمن بيفتد يا از بين برود. کي جوابش را ميدهد؟

- ضابط با خشم ديوانه واري فرياد ميزند:

- حرکت کن.

تورن مي دود و ميگويد «عجب». ضابط خشک و جدی ميگويد:

- قطار رفت حرکت ميکنيم.

- برويد.

موتر که حرکت میکند، تورن پیرامونش را می بیند وقتی کسی را نمی‌یابد، میدود و خود را به بادی موتر می‌اندازد.

وحشت سایه سهمگینش را همه جا گسترده است. از میان گندمزارها، ماشیندارها بدون وقفه گلوله باری میکنند. به گردنه که میرسیم، می بینم که مهاجمان به غنایم نزدیک میشوند. سربازی سر خویش را بلند میکند تا همه چیز را ببیند. صدایی شنیده میشود. سرباز کمرش دو قات میشود و بر کف بادی موتر می‌افتد. به کمکش میشتابم. گلوله در پیشانی‌اش اصابت کرده، نفسهای آخر را میکشد و فقط میگوید «مادرم. زخم» به گردنه دیگر که میرسیم صدای تیر اندازی آرام میگیرد و از سوراخ بادی موتر می بینم که مهاجمان به جاده رسیده اند. چند نفر شان اسلحه جمع میکنند. عده‌یی پیرامون زرهپوش حلقه زده اند و دیگران بوجیهای لوییا و برنج و لباسها و بوتها را به پایین می‌اندازند.

هفت صبح دو هلی کوپتر پدیدار میگردند و در فضا میچرخند. ارتفاع زیادی دارند. چندین جا را به گلوله، راکت می بندند و گرد و خاک و دود بلند میشود. از پایین هم گلوله باری میشود. هلی کوپترها از همان راهی که آمده اند، بر میگردند و وظیفه را انجام شده میپندارند.

چاشت روز به نزدیک روضه میرسیم. آمر قطار موتر را توقف میدهد و قطار لاریها و زرهپوشها کنار جاده خاکی میایستند. همه گرسنه ایم. تشنه ایم. یکی سگرت میخواهد. دیگری نسوار. ابراهیم خمار است. چرسش نمانده و میگوید:

- لالا جان يك توته بته. فقیر ندارم. فکرم هیچ کار نمیکنند.

چهره، بسیاریها شناخته نمیشود. آمر قطار ما را به مسجدی میبرد که فرش ندارد و به ضابط لوژستیک امر میکند:

- چای دم کنید.

هنوز چای دم نشده که قطار روسها با غرش تانکها و لاریها و دود و گرد و خاک فراوان میرسد. همه جا را می‌لرزاند. دگرمن غم غم کنان میگوید:

- جنگ را ما کردیم. کشته و زخمی را ما دادیم، خیرش به اینها رسید. غزنی که رسیدند همه چیز را به نام خود ختم میکنند.

معاون سیاسی می آید و از زبان روسها قصه میکند «رفقای دوست میگویند که به چشمه که رسیدیم، لاریها را آتش زده بودند. بوجیها را بر خرها بار کرده طرف کوه و دشت میبردند. چند نفر شان زخمی و کشته افتاده بودند و معلوم میشد نزاعی هم صورت گرفته است.» قوماندان میپرسد:

- زرهپوش بوده نبوده.

معاون سیاسی میگوید:

- زرهپوش را آتش زده بودند. وقتی رفقا رسیده اند هنوز میسوخته.

آمر قطار چیزی نمیگوید و خاموش میماند. معاون سیاسی باهیجان خاصی میگوید:

- آمر صاحب بهتر است با قطار رفقا حرکت کنیم و خود را به غزنی برسانیم.

دگرمن از جایش بلند میشود و همه را دستور حرکت میدهد. گرد و خاک و دود بلند میشود. تانکها و زرهپوشها چنان میگردند که صدای یکدیگر را نمی شنویم. موهای سرم از فرط گرد و خاک به هم چسپیده اند. دلم بد بد میشود و نزدیک است حالت تهوع دست دهد. استخوانهای پشت و کمرم درد میکنند و میسوزند. نمیدانم شاریده یا زخم پیدا کرده. چهره چند نفر از سرنشینان لاری شناخته نمیشود. دلم میشود ساعتها بخوابم. دست همه به ماشه است. به مرکز شهر غزنی که میرسیم مخلوطی از چیزهای کهنه و نو می بینم اما غالباً کهنه گی و شکست و ریخت بر تازگی و آبادانی میچرید. به قدری در غمها و تلاطمهای روحی خود غوطه ور هستم و به قدری از ماجراهای جنگ عصبانی و خسته ام که به اطراف و جوانب خود کمترین توجهی ندارم. می بینم که جنگ و مصیبت آن به کلی شهر را آشفته و دیگرگون کرده، راه و بازار بالاحصار که در دوران صلح مرکز رفت و آمد صدها سیاح و مسافر بود، حالا به مرکز انتقال خوار و بار و مهمات به میدانهای جنگ مبدل شده و از نظر سوق

الجیشی اهمیت بسیار یافته است. غزنی به بیماری میماند که در اثر فشار مرض به پیری زودرس مبتلا شده است.

روز دیگر آمر قطار با یونیفورم گشاد و پشمیش به قوماندانی فرقه میرود و يك هفته بعد خبر میثوم که دگروال شده است.

ماه اول از صبح وقت تا پسان شب يك دقیقه فراغت نداریم. یا درس است یا جمع نظام یا خشره کاری. یا آرام سی و تیار سی و رسم تعظیم. جمپر و پتلون و کمر بند و بالاپوشش همه جایم را خراشیده است و بار سنگینی بر دوشم است. بیست سی نفر یکجا میخوابیم. شب تا صبح سرفه و خور خور و تفت آدمی و رفت و آمد و جریان باد و سگرت و نسوار و چلم... هنوز چشمانم گرم نمیثوند که اذان و اشاره و شیپور بیداری و نماز. سر و صدا و فریاد نوکریولان و ورزش صبحانه. چای از گلو پایین نمیروند که باز درس و تعلیم عسکری. اگر رباب رحمت الله نباشد از غصه هلاک میثوم. تا چند نغمه رباب او را نشنوم اصلاً خوابم نمیبرد.

□

توپهایی که از بین باغ فرقه گلوله باری میکنند، مرا از خواب میپرانند. آفتاب تازه سر زده و اشعه گرم و ملایم آن از پنجره به درون اتاق میتابد. از چپرکت پایین میثوم به سوی ارسی میروم و به بیرون نگاه میکنم. مه نازک و پولادی رنگی سراسر شهر را پوشانیده است.

توپها هر باری که میفرند، تمام تعمیر شفاخانه را میلرزانند. شیشه ها صدا میکنند. گهگاهی گرد و خاکی و پلستر دیواری میریزد. نه توپها را می بینم و نه میفهمم که کجا را میزنند. ولی میفهمم که از همین نزدیکیها گلوله باری میکنند. این توپها شب و روز مرا به کار و استراحت نمیگذارند. بیماران و زخمی ها را هم به خواب نمیگذارند. تمام فرقه شکایت دارند. کارکنان شهر کهنه شکایت دارند اما کسی گوش نمیکنند. باز هم خوب است که توپهای دیسی و راکتهای بیم چهل نیستند. اگر آن توپها و راکتها میبودند و شب و

روز گلوله باری میکردند، چطور میکردم. حتماً در همان هفته اول فرار میکردم. وقتی به راه فرقه مینگرم، لاریهای کاماز و گاز روسی و چند توپ و تانک و سربازان و افسران جایی میروند. در آخر قطار يك امبولانس هم حرکت میکند. نمیدانم کجا میروند.

روزی از افسر توپچی میپرسم:

- چرا این توپها را به جای دیگری نمیبرند؟

- همین جا امن است. خوب ستر و اخفا شده.

- شب و روز کجا را میزنید؟

- هر جایی را که به ما امر کنند. يك روز قیاق را. يك روز کمیتهء مرکز

را. يك وقت جببهء قاری بابا را. هر جایی که دشمن باشد و سریالا کند ما میزنیم.

- به هدف هم اصابت میکنند؟

- چطور نه. اگر همین توپها نباشند غزنی را به دیگر رو چیه میکنند.

- اینقدر مرمی را از کجا میکنید. بیجا مصرف نمیشود؟

- از کابل می آورند. از رفقای شوروی میگیریم. اگر ما نزنیم، آنها

میزنند. جنگ است آخر. در جنگ حلوا پخش نمیشود.

افسر توپچی دستش را به ران پتلون خود میمالد. سیاهی ها را پاك

میکند و با تبسم میگوید:

- يك روز ترا هم با چین سفیدت به عملیات میبریم.

افسران دیگر میخندند. تورن چاق و بروتی میگوید:

- چپش خاک پر میشود.

خنده ها اوج میگیرد. توپچی ها را به حال شان میگذارم. پیشتر که می

آیم، تانک غول پیکری تقریباً در زمین دفن شده است. دو نفر ماشینش را باز

کرده، پرزه هایی را کشیده اند و آنها را در بین کاسهء آهنی بزرگ مملو از تیل

میشویند. بعضی ها پاك اند و بعضیها سیاه و پر از گرد و خاک. افسران

سرگرم کار و تطهیر پرزه ها اند. یکی سر خویش را بلند میکند و با قیافهء

خندان میگوید:

- داکتر صاحب معلوم میشود که امروز زخمی و مریض نداری که بیغم چکر میزنی. شاید مریضهات را هم رخصت کرده باشی.

- آمدم که ببینم شما در چه حالید. هر وقت که شما را در حال ترمیم و پاک کاری تانکها و توپها می بینم، میفهمم که گپی هست.

- آفرین داکتر صاحب. برو آمادگی بگیر. اگر مرا آوردند ترا به خدا تداوی صحیح کن. تنها تابلیت های سفید فایده نمیکند، یگان بوتل شربت هم لطف کن.

فکر میکنم بهتر است بروم و به کارهایم در شفاخانه برسم. امبولانس را ببینم که ترمیم شده و فعال است یا نه. خون و ادویه بیهوشی از همه مهم اند. تابوت مانده یا نه. اگر باقی مانده آمر شفاخانه را خبر بدهم که چند تابوت دیگر فرمایش بدهد. نوشتن نامها در کتاب هم مهم اند. پس از رسیدگی به تمام کارها به اتاقم بر میگردم. چای مینوشم. چای تیره و تلخ است. خانه های میز را جستجو میکنم يك چاکلیت هم مانده است.

پاییز رو به خلاصی است. در سینه و پشت احساس سردی میکنم. شب آب را یخ میزند و باید جاکت پوشید.

قله های گل کوه را برف نازک و سفیدی پوشانیده است. از همه کس میشنوم که حمله فرقه آغاز میشود. اما هنوز نمیدانم به کجا و چه وقت. قوماندان همه را امر احضارات درجه يك داده است.

سر و رویم را که در آینه می بینم، میشرمم. میروم تشناب و از گردن به بالا استحمام میکنم. به محل کارم که بر میگردم، داکتر همکارم روی چوکی نشسته است. چین سفید پاکیزه یی به تن دارد. بوتهای سیاهش برق میزند. کتاب اناتومی در دستش است و فصل اول را میخواند. همیشه پس از معاینه مریضها و در شبهای نوکریوالی آرام پشت میز می نشیند و کتاب میخواند. نمیدانم چرا دلم گرفته است. از اتاق میبرایم: از دهلیز میگذرم و از زینه پایین میشوم. باد سردی میوزد. شفاخانه سالها پیش ساخته شده و تعمیر کوچک آن

زنگ و رخ چندانی ندارد. یکجا اصابت راکتی سوراخ بزرگی ایجاد کرده، همه جا را ببقواره و سرد ساخته است. در گوشه شفاخانه باغی پر از درختان سیب و زردالو و آلوست. دو سه نرس و داکتر با چینهای سفید شان اینسو و آنسو میگردند. یکی مثل همیشه یونیفورم عسکری پوشیده. معاون شفاخانه شتابان از زینه ها پایین میشود و به سویم می آید. پشت سرش سربازی است که دستمال بسته شده بزرگی را در دست دارد. معاون سراسیمه میپرسد:

- دیور امبولانس را ندیده ای؟

- نه. چه کار داشتی؟

- میرفتیم میدان هوایی. از يك شهید کالایش مانده. آدم خوب بود. در انفجار دیروز پل تکه تکه شد. بیچاره هیچ کس ندارد.
- متأسفم.

معاون سرگردان هر سو را میپالد. وقتی راننده امبولانس را مییابد با سرعت و شتاب تمام حرکت میکنند و از شفاخانه میبرایند. ناصر سرباز میپرسد:

- چه فکر میکنی داکتر صاحب. این جنگ تا چه وقت دوام میکند؟ اگر بسیار دوام کند کسی نمیماند.

حوصله گفتگوی زیاد را ندارم. از ناصر جدا میشوم و به سوی اتاق محل کارم حرکت میکنم. داکتر عزیز هنوز کتاب میخواند و تازه فصل دوم را تمام کرده است. به نشریه «حقیقت سرباز» که نظر میافگم، فقط خبر پیروزیهایی چاپ شده که نصیب قشون دولتی شده و تنها از حزب و دولت رفقا تمجید میکند و از سیاست شوروی.

□

جاده غزنی قندهار خلوت است و کرتهای گندم و رشقه و شبدرد دو طرف آن را سبز ساخته است. قطار با سرعت کم از وسط کشتزارها و باغهای دهکده عبور میکند. سربازان از پنجره تانکها و جیپها و بادی لاریها به کشتزارهای

ویران، خانه ها و کلبه های آتش گرفته نگاه میکنند. جلو پلها، تپه ها و قریه ها سربازان داخلی و روسی با تجهیزات محاربوی نشسته اند و سگرت میکشند. کنار جاده و میان دشت چقری هایی کنده شده و در آنها توپها را جا به جا کرده اند. جایی برای شفاخانه، صحرایی انتخاب شده. يك داکتر و دو پرستار هستیم. امبولانس باید زخمی ها را بار کند و از جبهه به شفاخانه برساند و اگر حال بیمار وخیم بود، از جاده با موترهای دیگر به شفاخانه فرقه ببرند. تا حدی از خطر راکت و هاوان در امان هستیم. چند قوطی تابلیت و شربت و دو بوتل الکل و تینچر و سه چپرکت قاتکی دار و ندار شفاخانه، ما را تشکیل میدهند و کارد جراحی و قیچی و پنس در روشنایی برق میزنند.

دورتر از ما چند خانه و ویرانه و متروک دیده میشوند. آمر توپچی افسر چاقی است که بروتهای سیاهش از همه دبلتر است. در پنجشیر هم جنگیده و زخمی شده است. آمر توپچی با لحن مطمئن و قیافه متین میگوید:

- اگر عملیات موفقانه بود، کوشش میکنم که برایت يك مدال بگیرم. میخوام خود را از این مخمصه نجات دهم:

- امیدوارم که خوب پیش برود اما از کسی مدال نمیخواهم.

- محیط خیلی دوستانه یی است. کم کم هوا تاریک میشود. میپرسم:

- چه وقت حمله آغاز میشود؟

- شام. وقتی که تاریک شود.

و با دستگاه مخابره مصروف میشود.

راننده ها زیر تکدرخت پیری نشسته اند. همه خواب آلود اند و با وجود

لباسهای پشمی ضخیم و کمپل هایی که به خود پیچیده اند، از سرما میلرزند.

نزدیک شان که میرسم، همه خاموش میشوند، یکی از من سگرت میخواهد.

میگویم ندارم. راننده دوباره میپرسد:

- نسوار داری. بته، فقیر داری؟

پاسخ من منفی است. غم غم کنان میگوید:

- عجب کدویی هستی.

از میان ده اشغال شده، چشمه یی زمزمه کنان از زمین فَنّاك و سرسبز بیرون میجوشد. آب خنکی دارد. سربازان هریصانه مینوشند. پتک های شان را پر آب میکنند. آفتاب عمودی میتابد و گرمای چندانی ندارد. وقتی قوماندان همه را جمع میکند، یکی میگوید:

- خدا میداند که باز هم چنین آب صاف و خنکی نصیب ما میشود یا نه. دهکده خاموش و مرده است. ارتفاعات «واغز» و «ککرك» سر بر افراشته اند. در دشت وسیعی که تا «اندر» میرسد هیچ ذیروحي دیده نمیشود و بکلی خالی و ساکت است. قوماندان در حالی که با انگشتانش ارتفاعات را نشان میدهد، زیر لب میگوید «اشرار آن جا هستند» سکوت مطلق حاکم بر دهکده ما را نگران ساخته است. «اشرار» را ندیده ام. اما در هر جا وجود آنها را حس میکنم و میدانم که با ما با سرسختی میجنگند. نامرئی هستند ولی توانا. يك قسم ترس و وحشت ذهنی از آنها دارم. در دلم میگویم «اگر آنها مرا به چنگ آرند.» ناگهان صدای خفه یی زمین را میلرزاند. گلوله باری توپ آغاز شده است. ساکنان وحشت زده دهکده از خانه های خود خارج نمیشوند. سربازان خانه به خانه تلاشی میکنند. یکی هم چیزی نمیابد. نه سلاح و نه کدام مرد جوانی که به عسکری کردن برابر باشد. فقط چند پیر مرد و زن و کودک در قریه مانده اند.

درون خانه یی پیر مردی روی دوشك دراز کشیده است. با سر برهنه و از درد مینالد. سلام میدهم، علیکی میکند و ضابط خنده کنان میپرسد:

- کاکا مریض هستی؟

- بلی. قلنج دارم.

از حالت چشمانش پیداست که قمارض میکند. ضابط با لحن آمرانه

میپرسد:

- چیز خوردنی برای ما دارید؟

زن پیری از کنار تنور صدا میکند.

- چند نفر هستید، چه میخورید؟

- سه نفر. ماست و دوغ دارید؟

- داریم.

- نان چطور؟

- پیدا میشود.

پس از صرف غذا لبهای خود را میلیسیم و از خانه میبراییم. چند بز و گوسفند آب جوی را گل آلود میکنند و سبزه های کنار جوی را میچرند. به باغها و تاکستانها رو می آوریم. شاخه های تانک زیر فشار خوشه ها خم شده اند. انگور کشمش، غوله دان و حسینی، سیبهای سرخ و زرد و بادام کاغذی همه و همه هستند. انگورها آب میزان را خورده و شیرین اند. کسی میتواند از چنین نعمتی بگذرد؟

نظامیان روسی از میان کلبه های اشغال شده میگذرند. روسها مانند ملخها تاکستانها را پوشانیده اند. افسر روسی در حالی که به دیوار لم داده شروع میکند به مسخره کردن سربازان ما. نزدیکش ترجمان تاجکی نشسته است. چهره ترجمان بکلی بیحالت چون موم مینماید. افسر روسی سگرتش را از جیب میکشد و در حالی که به ضابط ما خیره شده میگوید:

- حشیش لازم. شما دارید.

ضابط پاسخ میدهد «نه توریش صاحب» افسر روسی دوباره میگوید

«برای من حشیش لازم. رفیق پیدا کن. انعام لازم.»

ناگهان انفجاری رخ میدهد. گرد و خاک که فرو می نشیند، می بینم افسر روسی يك مرتبه دستهایش را بلند میکند. میلرزه و با سر نقش بر زمین میگردد ضابط و يك سرباز هم جراحت خفیفی میبرد آرند. هر سو میدویم و غار میپالیم. ترس ما بیشتر از روسهاست. افسر دیگر فرمانی صادر میکند. سربازها هجوم میبرند به کلبه ها و با به تاکستانها و باغها، به طوبله های بز و گوسفند. مرغهای وحشت زده لگد لگد میکنند و خروسها فریاد میکشند و هر سو میدوند. روسها به گرگ زخمی میمانند. یکی از گلوله به آشپزخانه، صحرايي اصابت میکند. دپگ سوپ را میشکافد و همه جا را چرب میسازد.

نزدیک شام نزد آمر توپچی برمیگردم. دگروال میگوید:

- استحقاق همه را بگیرید.

میروم و به راننده ها میگویم. فقیر راننده، امبولانس میگوید:

- خدا کند پیش از جنگ برسد.

راننده ها خاموش اند. از اینها یکی هم به جنگ علاقه ندارد. اصرار

معاون سیاسی سودی نمیبخشد و هیچکدام عضو حزب نمیشوند. بیرون هوا

تاریک است. خاک دشت خشک و سرد است. روی شال عسکری می نشینم.

پشتم را بر دیوار خاکی تکیه میدهم و از آمر توپچی میپرسم:

- بالای کی حمله میکنید؟

- گمان میکنم حزب اسلامی.

- سرباز پیاده، تانک کم نیست.

- تانک و توپ زیاد داریم. تلافی میکند.

- انضباط ضعیف نیست؟

- در جنگ از این بهتر نمیشود.

- باید جنگ را تمام کنیم.

- به این زودیها نمیشود.

- چرا میشود.

- امشب همه این کوهها و مواضع حاکم را قوای دوست و فرقه، ما شاید

بگیرند. یک ماه شاید چیزی نتوانند. پس از یک ماه مانند سمارق در جای

دیگر سبز میشوند.

از دود سگرت میگریزم. یک لاری روسی در جای بلندی ایستاده و

سربازی نور افکن را میچرخاند و کوهها و تپه ها و دشت را ترصد میکند.

غرش توپها و تانکها که برمیخیزد، ضابطی که در نزدیکم ایستاده میگوید

«به گمانم شروع شد.» یک راکت در نزدیک ما در دشت اصابت میکند. صدای

انفجار دیگری هم برمیخیزد و آواز فرو ریختن دیوار و خانه بی هم به گوش

میرسد. ناصر با دو بشقاب لوبیا و کچالو میرسد و شروع میکنیم به خوردن.

هنوز خلاص نکرده ایم که دو سرباز زیر بغل افسری را گرفته، به داخل می آورند. نزدیک میشوم و میگویم «جمپرش را بکش.» از بس توپها میفرند صدایم را نمیشنود. بلندتر میگویم و با نوک پنس قدری ململ زخم بندی را میگیرم و زخم را میشویم و پانسمان میکنم. افسر زخمی را بر چپرکت میخوابانم. سربازان میخواهند بروند اما من مانع میشوم و میگویم:

- چند دقیقه صبر کنید. تا تانکها و توپها آرام بگیرند.

سربازان میخندند و جمعه میگوید:

- تا صبح هم که بمانیم قمامی ندارد.

يك گلوله نزدیک جاده میترکد. لحظاتی بعد گلولهء دیگری با صدای مهیبی میترکد. همه روی زمین دراز میکشیم. تانکها و توپها يك لحظه بیکار نیستند. میفرند و گلوله باری میکنند و همه جا را میلرزانند. صدای ماشیندارهای کلشنکوف و پیکا و راکتها و هاوان ها را از سوی دشت و دامنهء تپه ها و کوهها میشنوم. مرمیهای رسام گهگاهی به سوی آسمان شلیک میشوند. بالا و بالاتر میروند. در جایی میترکند و همه جا را روشن میسازند.

تورن مخابره میگوید:

- اینها بدون زور اصلاح نمیشوند. تا وقتی اینها باشند وطن روی آرامی نمی بیند. مدارا کردن با اینها فایده ندارد. نمیدانم چرا هلیکوپترها و جتها کم پرواز میکنند.

يك زخمی را می آورند. پای چپش از زانو به پایین فقط به چند توتیه گوشت و پوست و رگ بند است. خون قطره قطره میچکد. زخمی لبها و دستهایش را زیر دندان میگیرد و مینالد:

- خدایا مرا بکش، بکش. آخ. وای. مردم. خلاص شدم. تویه. آه.

سپس نفس طولانی و خاموشی. دو سه باری دستها و يك پایش را دراز و کوتاه میکند و بس خلاص.

يك گلوله هاوان نزدیک ما میترکد. يك چره اش به داخل موضع میافتد. اما به خاک و ریگ اصابت میکند و خسارهء چندانی نمیرساند. ناگهان جتها

باغرش مهیب شان میرسند. ماشیندارهای دشمن با آتش سریع خود آنها را زیر ضربه میگیرند. یکی از بمب ها در نزدیک دهکده بی میافتند. گوشه بی از دهکده در میان آتش و دودی غلیظ و گردبادی از غبار آهکی فرو میریزد. همه جا میلرزد و آواز وحشتناکی به گوش میرسد. بار دیگر توپها به غرش در می آیند. غرغ غرغ خمپاره ها نزدیک میشود و فزونی میگیرد و به غرش سنگین انفجاری منتهی میگردد.

سه راننده روی دشت خوابیده اند. انگار نه چیزی را می بینند و نه می شنوند. سربازان پیوسته زخمی ها را می آورند و اجساد مرده ها را یک سو میگذارند. فرصت سر خاریدن نداریم و دستهای ما مثل دست قصابان چسپناک و سرخ شده اند. دو سه زخمی مینالند و میگیرند. یکی فحشهای رکیکی میدهد. دیگران خاموش اند. شب سرد شده میرود. زخمهای ضابطی پر از ریگ و خاک و کشفات است. خون زیاد ضایع کرده و حالش وخیم است. امبولانس روسها میرسد او و چند زخمی دیگر را با خود میبرد و سرباز تاجکی میگوید «ما آنها را تداوی کرده به فرقه میرسانیم» بوی الكول و خون و داروهای رنگارنگ زیر زمینی را انباشته است. از یکی میپرسم:

- چطور زخمی شدی؟

- چره خوردم.

وقتی گوشت شکمش را قیچی میکنم، نیمخیز میشود و آه و ناله میکند. میخوابانمش و میگویم «تکان نخور که چره را بکشم.» مرد غرق عرق است و آخ و واخ صدا میکند. بیچاره به سربازان التماس میکند که با یک گلوله خلاصش کنند. درد وحشتناکی میکشد تا بالاخره همه خونش میرود و خلاص میشود. سپیده دم جنگ فروکش میکند، چشمانم سنگین میشوند. نمیدانم چقدر وقت میخواهم. چشمانم را که میگشایم همه جا روشن است. از هوای پاك دشت نفسهای طولانی میکشم. آمر توپچی با چشمان پندیده و موهای آشفته سر چوکی نشسته است. مرا که می بیند با شور و اشتیاق تمام میگوید:

- گرفتیم. همه قله های حاکم را گرفتیم. پس از این شهر غزنی آرام میشود.

- آمرصاحب ترفیع و نشان تبریک باشد.

جگرن توپچی آه طولانی میکشد و میگوید:

- دیده شود. کجا میدهند. در خط اول ما میجنگیم، اما رفقای شوروی همه چیز را به نام خود ختم میکنند. یک ستنگر را رفقای ما گرفته اما جنرال شوروی آن را به زور برد و مستقیم به مسکو فرستاد.

در خاک و ریگ دشت رد پای موش و چلباسه و حیوانات و خزندگان دیگر زیاد است. اما آنها در لانه های خود فرو رفته و از ترس بیرون نمی آیند و دیده نمیشوند.

□

روز صاف و آفتابی است. برگهای درختان فرقه زرد شده و با وزیدن باد از شاخه ها جدا میگردند و زمزمه کنان بر زمین میغلطند.

در کنار ارسی نشسته ام و موهای خود را شانه میکنم که می بینم دروازه باز میگردد و پدر و مادرم در چوکات در ظاهر میشوند. به سوی آنها میشتابم. مادرم چشمانش میدرخشد. لبان گرم و نمناک خود را بر رویم میفشارد. دست پدر و مادرم را میبوسم. مادرم چادرش را از سر چشمانش دور میسازد. ابروهای کمائی و کمرنگ خود را بالا میبرد و میگوید:

- بچیم بیا نزدیک که بکبار دیگر ترا ببینم.

هیجان این صحنه قلم را میفشارد. خود را به شانه. مادرم میچسپانم و میارزم. پدرم خورجین را در گوشه یی میگذارد. بالاپوش شتری رنگ دراز و جوراب پشمی و صله دار خویش را در میخ دیوار می آویزد. نزدیکم می نشیند و میگوید:

- مختار بچیم، پدر و مادرت را می شناسی؟

خجولانه به سوی هر دو مینگریم و چیزی نمیگویم. مادرم از کنار ارسی مرا

با چشمانش میپاید و میبلعد:

- بچیم خوب نبود سر خانه و زندگی میماندی و هر روز تو را میدیدیم.
لبخند میزنم و میگویم:

- سالهای پیش درس و تحصیل نمیگذاشت. پسانتر وظیفه و حالا هم
عسکری.

- بچیم زن شهری گرفتی. به دلت. عروسی را هم تنها خوردی.

- راه بند بود مادر جان. کسی رفت و آمد نداشت. خبر داده نتوانستیم.
بیخشید. بدون شما سخت گذشت.

مادرم آه میکشد و میگوید:

- تو در کابل عروسی کردی و ما در غزنی کباب شدیم. در روز پادشاهی
تو پدر و مادرت نبودند. چقدر سخت است خدایا. آرمانم پوره نشد.

و حق میزند. مادرم اندام چاق و گوشتی خود را از دست نداده است.
پاهای نرم و گوشتالودش را جورابه‌های پشمی سیاه و سفید پوشانیده است.
پیراهن مرینه گلدار فولادیش کمرش را تنگ فشرده است. مادرم با دستمال گل
سیب چشمانش را میخسکاند و میگوید:

- بچیم چرا اینقدر لاغر شده ای. کاش چشمانم کور میشدند و تو را به
این حال و روز نمیدیدم. بچیم احتیاط کن. اگر میفهمی که خطر است، عسکری
را رها کن و بیا به خانه.

گفتنی زیاد ندارم و فقط میگویم:

- مادر جان قروانه عسکری کسی را چاق نمیکنند.

مادرم با دستان بلند نیایش میکند:

- خدا جان، مختار را به تو سپرده ام. جان جوریش را از تو میخواهم.

امام ضامن، ضامنش باش.

مادر مقابلم می نشیند. از جیبش تعویذی را میکشد. به گردنم می آویزد

و میگوید:

- از آغای کلان گرفته ام.

دستهای مادرم را میبوسم. به چشمانم میمالم و میگویم:

- مادر جان اینقدر تشویش نکن. مثل من هزاران جوان عسکری میکنند.

من تنها نیستم.

مادرم چیزی در دلش میگذرد و سیل اشک از چشمانش جاری میشود.

پدرم با لحن عتاب آمیزی صدا میکند:

- مادر میختر بس کن. بچه، ما شکر جور و تیار مقابل ما نشسته است.

خدا گریه را دور داشته باشد.

مادرم چشمانش را پاک میکند و میگوید:

- وقتی خدای نکرده يك موی از سر بچیم کم شود، من چه کنم بچه های

مردم را. بچه های مردم از من نمیشوند.

پدرم بین سخنان او میدود:

- دهننت را به خیر باز کن زنکه. این گپها شگون ندارد.

مادر پس از صرف چای خورجین را باز میکند و به توزیع سوغاتها

میپردازد.

- این مسکه و قیماق و قدید از پدر و مادرت. این جیل خسته و بادام و

کشمش از خواهرت فاطمه. این دستمال پر از تخم از زن کاکایت. این جاکت و

جوراب پشمی هم از عمه ات. سیب و انگور را برادرت به دست خودش چیده و

برایت روان کرده. پنج ماه پیش عروسی خواهرت بود. او را به غلام سخی پسر

مامایت دادیم. خواهرت پشتت دق شده. بسیار بیتابی میکرد و میخواست

بباید و از نزدیک ترا ببیند. خواهرت چند مرغ دارد و تخمهایش را برای تو

جمع میکند. برادرت يك گوسفند را همه روزه رشقه میدهد و به نام تو کرده

است. بره ابلق را هم نگذاشت که بفروشیم و گفت که از برادرزاده ام است.

همه ما در آرزوی دیدن عروس و نواسه هستیم. نمیدانم نواسه مرا چه نام

گذاشته ای. ما برایش نام رضا را انتخاب کرده ایم. نواسه خودم را هر وقت که

ببینم باید رویش مثل مسکه باشد...

سوغاتی ها را میگیرم و بین الماری میگذارم. مادرم میپرسد:

- چرا عروس و نواسه ما را نیاوردی. خوب بود در زمان عسکریت آنها در قریه میبودند.

- مادر جان آمدن شان مشکل بود. خودم با هزار خطر تا این جا آمدم. پدر جان بگویند که آن طرفها چه خبر است.

پدر پاهای خسته و ترکیده خویش را جمع میکند و میگوید:
- جنگ است.

- مجاهدین در کجا هستند؟

- در قریه ها، در کوهها، در همه جا.

- شما طرفدار کی هستید؟

- چه بگویم بچیم. از هیچ طرف دل خوش نداریم. از قیوم هم فرعون جور شده. از بینی بالا گپ بزنی، میبردت به کمیته و بهتر است که آدم پایش به آن جا نرسد.

- دوستان و قوم و خویش خوب اند؟

- شکر خوب هستند. سلام میگفتند.

- در خانه چه خبر است؟

- قاسم برادرت در کمیته عسکری میکند.

با سراسیمگی میپرسم:

- قاسم به کمیته رفته؟

- وقتی روسها آمدند بزرگان و ریش سفیدان فیصله کردند که تمام مردان

بیست تا چهل ساله جمع شوند و عسکری کنند. جوانها فکر میکردند که جنگ دو سه ماه دوام خواهد کرد. همه میخواستند زودتر به جبهه بروند. کسانی را که نمیخواستند به زور میبردند. از آن جمله رمضان صاف و ساده نفرهای کمیته را جواب داد:

- میزنید، میکشید. خرم را میگیرید. هر کاری که دلتان میخواهد

بکنید اما من نمیروم و تفنگ به دست نمیگیرم. اگر بروم گاو و گوسفندم چطور میشود. زمینم را کی کشت میکند. زن و اولادم را کی سرپرستی میکند.

حیدر با قنناق تفنگ به شانه اش زد و گفت:

- اگر روسها آمدند و ده را گرفتند چطور میکنی؟

رمضان خیره خیره به سوش دید و جواب داد:

- آن وقت با خود مصلحت میکنم که چه کنم.

- بیا بیرون. به زور میبرمت. محمد علی ببرش.

رمضان داد و فریاد میزد:

- محمد علی دیوانه گی نکن. واسکتم را رها کن. کنده میشود.

رمضان که زور را دید رنگش پرید. چیزی نتوانست. محمد علی او را

پیش انداخت و از خانه کشید.

رمضان گفت:

- محمد علی آخر ما و تو قوم و خویش استیم. من مریض هستم.

محمد علی غر زد و گفت:

- بهانه نکن. به ما امر شده.

رمضان با تضرع گفت:

- آخر پیچ و اسهالم. بگذار که بوتل ترخ را بگیرم. به خدا دروغ

نمیگویم.

محمد علی اجازه نداد و با قهر و غضب گفت:

- تنبانت را که چتل هم میکنی میبرمت. این گپها فایده ندارد.

آخوند يك ماه پیش قریه ما را جواب داد و رفت به پیتاب و ملایی آنها

را قبول کرد و گفت که حق ملایی شما کم است. دو هفته شده که سیدجعفر هم

اذان میدهد و کاکا غلام رسول هم و به خاطر پیشنمازی بین شان جنگ است.

- خانوار ما مایم چطور استند؟

- خوب هستند. همه دخترهایش شوهر کردند و همه بچه هایش زن. خوب

بچیم زندگی خودت چطور است؟

- می بینی پدر. جنگ است دیگر.

- بچیم احتیاط کن. امید پدر و مادرت تو هستی.

سخنان پدر و مادرم هنوز عطش مرا به طور کامل فرو نشانده است.
میخواهم اطلاعات بیشتری کسب کنم و میپرسم:

- پدر جان قصه کنید که در قریه چه گپ است؟

- نیم قریه غلتیده. خانه های چند نفر بیصاحب مانده و دیوارها و بامهای شان شاریده است. برج و سراچه یوسف علیخان شکسته و درز پیدا کرده. از کاهدان و آخور چارپایان شان چه بگویم. در تمام قریه يك شیهه اسپ شنیده نمیشود. عشر و زکات باید به کمیته تسلیم شود. هفته يك روز نوبت نان قریه ماست. همه جوانها باید يك دوره به جبهه بروند. اگر نروند یا باید عوضی بدهند یا چهار لك افغانی. قوماندانها يك هفته با دولت میجنگند و سه هفته بر سر یکدیگر میزنند. غلام علی سوداگر مرد و زنش به تنهایی با بچه دوازده ساله اش کار میکنند. زن افضل شوهر کرد و در این روزها پیراهنهای سرخ و سبز میپوشد و بام به بام میگردد. در خانه خاله ات کسی نیست. دروازه آن را قفل کرده ایم و کاهگل و برفپاکی آن بلای جان ما شده. دیوار خانه رجب آهنگر نزدیک است بفلتد. قلعه پایین صاحبانش هستند و خانه ها و دروازه و دیوارهایش شکست و ریخت کمتر دارند. نیم زمینها کشت نمیشود. کسی نیست که قلبه و کشت و اسپار و ماله کند. جوانها یا به کوه رفته اند یا به ایران و پاکستان. کاریز سه سال شده که پاک کاری نشده. نه پولش هست نه کاریزکار و چند چاهش را بهار طیاره کور کرده. دامنه کوه پر از ماین است. نه آدم رفته میتواند نه بز و گوسفند و چارپایان...

پدر در همه عمر گاو و قلبه رانده، گرم و سرد روزگار چشیده، چهره بی دارد همچون چرم خشکیده، دستهایش کلفت و ترکیده، پرورده طبیعت دشمن خو و کان امید و بیم.

روز دیگر با پدر و مادر خدا حافظی میکنم و هر دو به سوی قریه حرکت میکنند.



زمان میگذرد. باکندی و تلخی میگذرد. اما به هر حال میگذرد. به گذشته هایم میاندیشم و به زمانه یی که در زمین آن خارهای زیادی روییده است. در بستر آرام نیستم. خواب بر چشمانم سنگینی میکند. در خواب مریم و خالد را می بینم که پیراهنهای نو پوشیده اند. کنار کلکین نشسته اند و چشم به زاه کسی اند. خانه خالی است و آرامش استخوانسوزی در آن حکمفرماست. از زینه و دهلیز خانه میگذرم و میخوام به داخل خانه پا گذارم که تکانی میخورم و بیدار میشوم. خوابی که دیده ام، اثر ناراحت کننده یی بر من میگذارد. سراسر بدنم میلرزد و ساعتها میگذرد تا دوباره خواب به چشمانم راه مییابد.

صبح حالت آشفته یی دارم. از شیشه به بیرون نظر میافکنم، از آن همه هیاهو و مهممه فقط زاغها مانده اند که چاقتر و براقتر روی شاخه های درختان جا به جا میشوند و با صدای دریده، شان قار قار میکنند. درختهای خشک و برهنه، فرقه از سوز سرما میلرزند. برف شاخه ها را خم کرده است و اگر دو سه روز دیگر هم بیارد خطر شکستن آنان میرود. فکر میکنم برف سنگینی همیشه بر شانه های من فشار می آورد. شانه هایم زیر بار آن خم شده و سراسر بدنم از سردی آن میلرزد.

داکتر عزیز میپرسد:

- امروز رنگ و رخت پریده. شب ناآرام بودی.
 - ها، زن و بچه ام را خواب دیدم. دلم پشت آنها تنگ شده. چند ماه است که خط شان هم نرسیده. چقدر به حزب و انقلاب خدمت کنم.
 داکتر عزیز با من در يك اتاق به سر میبرد. با همدیگر انس و لطفی پیدا کرده ایم.

دشواربهای جنگ داکتر عزیز را تحت فشار قرار داده و امیدواری چندانی به آینده ندارد. لحظات متوالی درباره، قوماندانها و فرماندهانی که از جنگ تغذیه میکنند و به همه چیز رسیده اند، صحبت میکند:

- این جنگ عاقبت خوشی ندارد. اما برای این بزرگان فرق نمی‌کند. روزش که رسید، در يك طیاره می‌نشینند و می‌روند و همه ما و شما را به میدان خواهند گذاشت.

طاقتم طاق میشود و می‌گویم:

- اگر دلت دیوانه گی شده برو دارالمجانین. سعی نکن افکار زهرآگینت را هرجا پخش کنی.

فکر میکنم که داکتر عزیز یا دیوانه شده یا وظیفه گرفته که افکار دیگران را مطالعه کند.

روزی هر دو از جلسه آمریت سیاسی بر می‌گردیم. وقتی نظر او را راجع به بیانیه معاون سیاسی می‌پرسم، در حالی که دود سگرتش را به هوا رها میکند با لبخند طنز آمیزی می‌گوید:

- بیانیه پر جوش و خروشی بود. اما این احساسات جایی را نمی‌گیرد و حرکات خشک و خالی دردی را دوا نمی‌کند. ما حزبی‌ها حکومتی برای خود لازم داریم که مهارش به دست دیگران نباشد. ما رهبری می‌خواهیم که اول به منافع ما بیندیشد و پس از آن به مصالح شوروی و انقلاب جهانی و انترناسیونالیزم پرولتری. ما نمیتوانیم از همان راهی برویم که شوروی و کشورهای برادر رفته‌اند. ما در این چند سال به کارگران و دهقانان چه داده ایم. به مردم چه داده ایم. متحدین سیاسی ما کی‌ها اند. تا کی به زور توپ و تانک روسها حکومت کنیم.

ابرو در هم میکشیم و می‌گویم:

- تو همیشه بدبین هستی و همه چیز را از پشت عینک سیاه می‌بینی.
- تو هم تجربه زیاد نداری. وقتی چند سال گذشت می‌فهمی که کی حق به جانب است.

- دشمنان نمی‌خواهند که در این کشور آرامی بیاید. نمی‌گذارند که کمر ما راست شود و خدمتی بکنیم.

- درینصورت باید تدبیر دیگری سنجید. نه آن که به قوای اتحاد شوروی

بجسپیم که از ما حمایت کند. هر روز در همین غزنی دهها نفر از اعضای حزب و دوستان آن شهید و زخمی میگردند. تلفات مخالفان و مردمان عادی شاید بیشتر باشد. اما کی به فکر اینهاست. اعضای دفتر سیاسی ما را قدرت مست کرده و به این دغوش اند که اتحاد شوروی بزرگ و کمپ سوسیالیستی و بشریت مترقی از آنها حمایت میکند. در همین يك سال کدام عضو دفتر سیاسی را دیده ای که به غزنی آمده باشد. تا وقتی قطعات شوروی است خاطر بزرگان جمع است و تفریح میکنند و جانبازهای صفوف حزب و قوای مسلح جایی را نمی گیرند و وطن روی آرامی را نمی بینند.

چیزی نمیگویم و ساکت. داکتر عزیز آه میکشد و میگوید:

- ما آرمانی را پذیرفته ایم. اما نه آن را درست میشناسیم و نه آن را درست به کار می بندیم و نمیدانیم که دیدگاه ما یکی از دیدگاههای متعدد است.

معمولاً گفتگوی ما به این جا خاتمه مینماید. لختی بعد ناصر غذای شب را می آورد. حالش دگرگون به نظر میرسد و بشقابها را که میگذارد با خشم و عتاب میگوید:

- بیایید ببینید این نان از خوردن است.

- چرا، چی شده؟

- بو میدهد.

خم میشوم و بشقاب لوییا را بو میکنم. داکتر عزیز ایستاده و با چهرهء عبوسی بشقاب ها را مینگرد. ناصر میگوید:

- لویبای کهنه و گرم زده را آورده اند. پرسیان نیست.

- نمیدانم این آمر لوژستیک و معاون سیاسی و قوماندان فرقه چی

میکنند. خواب اند یا بیدار. شبها خود شان چه میخورند؟

داکتر عزیز ساکت است. پس از لحظاتی جمپرم را میپوشم و میگویم:

- بشقابها را پیش معاون سیاسی میبرم.

داکتر عزیز میگوید:

- درست است.

ناصر بشقابها را میگیرد و من و داکتر عزیز به دنبالش حرکت میکنیم.
در راه دو سه سرباز و افسر میپرسند:

- خیریت است. کجا میروید؟

- بشقابها را برای معاون سیاسی نشان میدهم.

- چی شده؟

- بو میدهد.

- فایده نمیکند. بی جهت زحمت میکشید.

اتاق معاون سیاسی پر از عکس و شعار و پوستهای رنگارنگ است.
بخاری دیزلی آرام آرام میسوزد و هوای اتاق را مطبوع ساخته است. معاون
سیاسی بر چپرکتش دراز کشیده. دگمه های جمپرش را گشوده و سینه پرمویش
را به نمایش گذاشته است. همین که ما را می بیند، بر جا می نشیند. نگاه
مضطربی به همه میافکند و میگوید:

- باز چه گپ است؟

- معاون صاحب ببیند نان شب را.

- چه شده؟

- بو میدهد. چیزهای گنده را برای سربازان و افسران میدهند.

معاون سیاسی سر خرویش را نزدیک بشقاب میکند. پره های بینیش
میلرزند. حالت عصبانی اختیار میکند و میگوید:

- گناه آمر لوژستیک است. ده بار قوماندان صاحب را گفته ام که او را

تبدیل کنید، نمیکنند. اردوی ما را جناح بازی و وطنداری خراب کرده.

داکتر عزیز میگوید:

- ما چطور کنیم. قروانه گنده را بخوریم.

گوشهای معاون سیاسی سرخ میگردد. منتظر میماند که غرش توپها و
تانکها و آواز پرواز هلی کوپترها آرام گیرد و آنگاه با لحن قاطع میگوید:

- این بشقابها را نگهدارید. فردا میروم و قوماندان صاحب را میگویم که

یا من باشم یا آمر لوژستیک. جلسه، حزبی را هم دایر میکنم و او را جزای حزبی میدهم.

داکتر عزیز غم غم کنان میگوید:

- دیده شود.

به شفاخانه بر میگردیم. تورن در راه با داکتر عزیز نجوا میکند:

- ما تصمیم گرفته ایم با مشاورین روسی يك كلمه گپ نزنیم، حتی دیگر با سربازان تاجک شان هم کاری نداریم.

داکتر عزیز میگوید:

- مشاور كندك شما روسی نیست. ازك هست.

تورن میگوید:

- چه فرق میکند.

داکتر عزیز میگوید:

- او حتی افسر نیست. به گمانم اصلاً خبرنگار است. فقط یونیفورم

پوشیده.

تورن میگوید:

- شاید جاسوس باشد یا کشف. حرکاتش هم به جاسوس میماند. بیشتر

در فکر جمع آوری اطلاعات است.

چند قدم پیشتر که میرویم، جیب قوماندان فرقه هم میرسد. قوماندان و سه افسر از موتر پایین میشوند. دروازه های جیب را محکم میزنند. قوماندان اطرافش را مینگرد. همه سلام میدهیم و دستهای ما نزدیک پیک کلاهما میخشکد. میان شب داکتر عزیز میگوید «نمیدانم این بزرگان چه میکنند. چرا یکی شان نمی آیند که ببیند وضع سربازان در چه حالی است. همه شان در فکر چوکی و مقام و ترفیع، این مدیر امنیت و آمر سیاسی فرقه چه میکنند. چرا خبری به آنها نمیدهند. دروغگوها. همه دروغ میگویند. یا از قوماندان فرقه میترسند یا با او همدست اند.» داکتر عزیز گوگرد را میگیرد و سگرت را روشن میکند ولی زود دور میاندازد و میگوید «تلخ است.»

پس از آن شب نیازهایم را چنان محدود میکنم که اغلب در گرسنگی به سر میبرم. با وسواس غریبی دستوره‌های بهداشتی کتابهای زمان تحصیلم را رعایت میکنم. قروانه را با بی میلی میخورم و آرام آرام لاغر میشوم.

□

زمستان امسال از لونی دیگر است. برفی باریده که سالهای سال یاد مردم بماند. نیمی از سربازان به کاغوشها و سنگرها پناه برده اند. نیمی دیگر با برف و سرما پنجه میدهند. سکوتی غریب فرقه را در بر گرفته است. نلها یخزده اند. جیبها و امبولانسها و زرهپوشها و تانکها چالان نمیشوند. خرمنهای برف هر سو کوت شده اند. شب و روز برفپاکی. هنوز یکی خلاص نشده که باز شب ده بیست سانتی برف دیگر میبارد. درختان ترق ترق صدا میکنند. یخبندان پوست شان را میترکاند. تنه های شان چنان شکاف شده که انگار تبر خورده اند. سطل چاه هم از سرما ترکیده. زاغها روی شاخه های یخ بسته چنار و بید می نشینند. شاخه یی می شکند و با سر و صدا سرنگون میشود و زاغها قار قار کنان به پرواز در می آیند.

اتاق ما در بین فرقه و در میان درختان بید و چنار دامنه تپه است. شب و روز از درز ارسپها و شیشه ها باد سردی نفوذ میکند و شفق داغ ورق نازک یخ روی شیشه ها نقش می بندد. ناصر صبح وقت بخاری را روشن میکند. چوب ارچه و بلوط ترقس کنان جرقه میزنند و زبانه میکشند. پهره دار نزدیک با آواز گیرایی میخواند:

شمالی لاله زار باشه به ما چه

زمستانش بهار باشه به ما چه

شُبم در پهره و روزم به تعلیم

عزیزجان انتظار باشه به ما چه

بار دوم ناصر ناشتا را با خود می آورد. ناشتا چای شیرین و نان و گاهی

شیر و نان است. در چپرکت نشسته ناشتا میخورم و از ارسی برجهای کهن

غزنی و گوشه هایی از شهر و قریه های علی لالا، قلعهء برگد، قلعهء عشرت و ده خداداد را می بینم که در مه و غبار فولادی رنگی فرو رفته اند.

زمستانها وقت بیکاری است و وقت قطعه و شطرنج و سیاستبازی و خور و خواب. قوماندانها یا به پشاور رفته اند و یا به خانه های شان در قریه ها. يك نوع آتش بس غیر رسمی و اعلام نشده. همه به خواب زمستانی فرو رفته ایم. عملیاتی نداریم. کشته و زخمی اندک است.

روز جمعه من و داکتر عزیز از فرقه میبراییم. از فرقه جاده یی به سوی شهر میروم. جای فرو رفتگی ها و بلندیهای تیرهای لاری و جیب و زرهپوشها را یخی بسته به محکمی آهن. از میان بازار و دکانها به سوی هوتل فرخی و پل و مسجد جامع و بازار پوستین دوزها و مسگرها به مرکز شهر میرویم. اول به زیارت سیدحسن آقا میرویم. در شاخه های درختان زیارت چند زاغ نشسته به زایران مینگرند. برف زیر پای من نرم است. میخها و برجستگیهای تلی و کری بوت عسکری راه رفتن روی برف و یخ را آسان میسازد و آدم خود را قوی احساس میکند. درختان آلو و سیب و شفتالو و تاکستانها در بستر سفید و زمستانی شان خسپیده اند. گهگاهی لاریها و جیبهای نظامی سکوت جاده را می شکند. جیبها و زرهپوشهای روسها گرد و خاک و بوی بیشتری میپراکنند و بسیار پر سر و صدا هستند. گادیها با زنگها و پوپکها و صفیر و اشپلاقها و قمچین ها مدام در رفت و آمد اند.

به سوی دره های قیاق و ترگان و ککرک که مینگرم و پدر و مادر و کاکا و خاله و عمه ام که یادم می آیند، غم گنگی در دلم چنگ میزند. دورتر از همه گل کوه است. بلند و پر هیبت و خرمی از هزاران هزار خروار برف. گل کوه حاکمیت بیچون و چرایی بر کوههای پیرامونش دارد ولی آنقدر دور است که باکمترین مه و غبار دیده نمیشود. گاهی قلعه آن از لای ابرها سر میکشد و ابهتی دارد که بیا و بین.

گاهی دلم میشود که از تپه سرازیر شوم. از میان کشتزارهای پر برف بگذرم و خود را به دشت و برجهای کهن غزنی برسانم. از آن جا به سوی روضه

حرکت کنم و مزار سلطان محمود شهنشاه بزرگ غزنه را از نزدیک بنگرم. اما در این چند ماه عسکری نه روضه را دیده ام. نه مزار حکیم سنایی را نه از شمس صاحب را. معاون سیاسی و مدیر خاد فرقه میگویند که اجازه نیست و خطر دارد. حتی به درون بالاحصار و شهر کهنه غزنی هم رفته نمیتوانیم. چند سرباز و افسر را در درون کوچه های پر خم و پیچ آن به گلوله بسته اند.

کنار دریا بیشه یی است تنگ با درختان جوان و نیازمند مراقبت. درختانی که اغلب آنها قبل از آن که فرصت ریشه گسترانیدن بیابند، در برابر باد و طوفان صعب زمستان تاب نیاورده، ترکیده و شکسته اند. دریا بیشتر روزهای زمستان یخزده است و صدای جریان آب را کسی نمیشنود. زاغها و زاغچه ها و گنجشکان و سهره ها با نزدیک شدن ما میپرند و برف شاخه های درختان و بته ها را میتکانند. انگشتان پایم را یخ زده است. دستهایم را به ناچار در جیب بالاپوشم فرو میبرم. یک گادی از مقابل ما می آید. گادی ران رویش را تا نزدیک چشمان با شال پشمی شتری رنگی پیچیده است. چرخهای یخزده، گادی روی برف میلغزند و اسپ کوفته و مانده به زحمت میتواند از سربالایی گذر کند و تفت از دهانش چونان غباری برخاسته است.

در کوچه های باریک برف از سر دروازه خانه ها بالا زده. چند جا مردم تونل کنده اند و با امنیت خاطر از آن طریق در رفت و آمد اند. شاید بسیار زمستانها آمده و رفته، بسیار برفها باریده اما کمتر کسی چنین برفی را به یاد دارد. زاغها فاتح و مالک شهر اند. بر هر درختی چندین زاغ نشسته، شاخه ها را خم ساخته اند و گهگاهی برفهای شاخه ها را میتکانند.

داکتر عزیز میلرزد. پاهایش درد میکند و رطوبت به زیر لباسهایش راه یافته است. سماوار خلوت است. شیشه ها چرک اند و یکی درز بر داشته. تخت سماوار با شطرنجی و گلیم آراسته شده. دیوارها پوشیده از تابلوهای حیوانات و پرندگان و طبیعت بیجان، اسامی خلفا و گیس و هریکین. رفها انباشته از چاینکهای پت্রে یی و گیلاسهای ناشکن روسی و پیاله های سرخ و سبز غوره یی.

داخل سماوار نگاهم به پیر مرد نحیفی میافتد. ریش کوتاهی دارد. و بالاپوش لیلای وصله داری پوشیده است. بیگمان پیر مرد آمده خود را گرم میکند. خوراکی، چایی سفارش نداده است. نزدیکش چند جوان نشسته اند و چای مینوشند. برف کلاه و لنگی شان آب میشوند و قطره قطره بر پیاله های چای سیاه و سبز شان فرو میریزد. در باره بازار پوستین صحبت میکنند و به چیزی توجه ندارند. یکی خوابیده و با شالی سراسر بدنش را پوشانیده است. دیگری چای مینوشد و سرفه پشت سرفه. مرد میانه سالی پایین از همه نشسته، چلم میکشد و به خلیفه رمضان سماوارچی میگوید:

- گرگها زیاد شده اند. در کوتل سراب در روز روشن يك آدم را خورده اند.

غزنی سماوارهای زیادی دارد و چند هوتلی که در زمستان رونق چندانی ندارد. مغازه ها و دکانها در روزهای جمعه نیمه باز اند و دکانداران از دیدن افسران و سربازان خوش میشوند و مشتریان شان بیشتر نظامیان اند. يك سلمانی خوب هم است و ملقب به گلشن. با داکتر عزیز گهگاهی نزد او میرویم: بر هر دیواری تنبوری آویخته. یکی ساخت مهردل است. کاسه و دسته آن صدف کاری شده و در آینه ها جا نمیشود. گلشن پخته و شیرین مینوازد و شور و نوای تارها و پرده های سازش دل آدم را به هر سو میکشاند. گلشن وقتی قیچی را به دست میگیرد، قیچی هم آوازی دارد به غایت خوشایند و به سر و تال برابر.

من از دیدن حیوانات قوی که با زور و قوت بارهای سنگین را میبرند، لذت میبرم. اما در نزدیک ما اسپ گادی ضعیف و لاغری در میان گل و لای و یخک بند مانده است. گادی ران هرچه میکوشد نمیتواند آن را بیرون کشد. قمچین را میگیرد و بر سر و گردن حیوان میزند. از دیدن این منظره دلم فشرده میشود. دست داکتر عزیز را میگیرم. هر دو میرویم و گادی را از میان برف و یخ بیرون میکشیم. گادی ران از چشمانش آب جاریست. از فرط سرما میلرزد و فریاد میزند:

- سوار شوید. هر دوی تان را تا فرقه میرسانم.
میخندم و میگویم:

- این اسپ مردنی خود را برده نمیتواند.

پیر مرد که لگام را در دست دارد، میگوید:

- میبرد. به زور میبرمش.

خنده کنان سوار گادی میشویم. گادی ران اشپلاقی میکند. قمچین میزند و میگوید:

- تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر.

اسپ با زحمت زیاد پیش میرود و گاه خرناس میکشد. گادی ران عصبانی است. میخواهد اسپ را بدواند و یکی پی دیگر قمچین میزند. دم طاقت نمیکند و میگویم:

- نزن. اسپ بیچاره را میکشی.

داکتر عزیز قهر میشود:

- بی انصافی نکن بابه. آخر مسلمان هستی.

پیر مرد شال گردنش را از نزدیک دهنش دور میکند و میگوید «بلا نینزند» و با قمچین به پشت و گردن اسپ میزند و میگوید:

- اسپ خودم است. به کسی مربوط نیست.

اسپ که از ضربات قمچین خسته شده است شروع به لگد زدن میکند.

ارابه ها در برف فرو میروند. تمام بدنه گادی با ترق تروقه‌های دلخراش ناله میکنند. طاقت بیشتر نمیتوانم و به گادی ران میگویم:

- ایستاده کن. پایین می‌شوم.

از گادی که پایین میشویم، باد شدیدی از سوی اندر و بند سرده میوزد.

چند دکان و مغازه، هریکین ها و گیسها را روشن کرده اند. موتر اعاشه فرقه منتظر است و چراغهایش را روشن و گل میکند. به ساعت نگاه میکنم شام شده و گلبانگ محمدی طنین میافکنند.

صبح زودتر بیدار میشوم. چپرکت من کنار ارسی است و باریدن برف را

قماشا میکنم. دانه های خورد و بزرگ و سفید و نرم آن بالا و پایین میروند. به راست و چپ میلفزند. بر شاخها و تنه درختان و کف زمین می نشینند و سفیدی و پاکیزگی همه جا را در چندان میسازند. داکتر عزیز میگوید که از نیمه شب برفباری آغاز شده است. باد و طوفان سختی میوزد. از باغچه فرقه دورتر دیده نمیشود. تا زیر گلو خود را در شال عسکری می پیچم.

داکتر عزیز میگوید:

- در این روزها اگر چند توته قدید میداشتیم و میخوردیم خوب مزه

میکرد.

اندوهم فزونی میگیرد و میگویم:

- رفت و آمد نیست. کجا میگذارند. کی آورده میتواند.

- قدید را نمیگذارند؟

- بلی اجازه نمیدهند. میگویند که نمیگذاریم به کمونست ها ببرید.

پسانتر از اتاق میبرایم و در هوای برفی قدمی میزنم. برف از بجلک و بوت عسکری میگذرد و جوراب را تر میکند. فقط يك وجب مانده که به زانو برسد. دانه های برف که به سر و رویم میرسند به سرعت آب میشوند و بر سردی گونه ها و پیشانی و سر و دستم میافزایند. در میدان فرقه چند افسر روسی با ریشهای تراشیده و جمپره های یخن پشمی پف کرده پلنگی ایستاده اند. سگرت میکشند و میخندند. ضابط ها و افسرها و سربازان در رفت و آمد اند. اغلب آنان چهرهء کبود دارند یا مثل لبلبو سرخ گشته اند. سربازان پیاده لاری کاماز را تصاحب کرده اند. سربازان توپچی با ضابط شان در موتر گاز جا گرفته اند. با شالهای عسکری خود را پیچانیده اند و از فرط سرما میلرزند. از یکی میپرسم، سرباز نمیداند که کجا میرود. هوا سرد و گرفته است و آفتاب در بین ابرها ناپدید شده. درختان برهنه بر اثر وزش باد زمزمهء خشکی سر داده اند.

روز دیگر آمریت سیاسی نامه یی را به من میسپارد. نامه در دستم

میلرزد. نمیخواهم پیش داکتر عزیز آن را باز کرده بخوانم. وقتی تنها میمانم،

پاکت را به لبان خود برده میبوسم، آن گاه مدتی آدرس را نگاه میکنم. کلماتی را که به وسیله دست عزیز و ظریفی نوشته شده میشناسم:

«مختار عزیزم.»

نمیدانم قهر هستی یا نزدیک پدر و مادر و خویشاوندانت رفته ای و دیگر من و خالد را فراموش کرده ای. خالد تمام روز سرش را به آستین کتیت فرو میبرد و میگوید که از کرتی بوی پدرم می آید. منتظر هستم که نامه ات برسد و علتش را بدانم. به من بگو که چرا اینقدر دیر کردی. اگر می آیی چه وقت. چرا خاموش هستی. در فکر لجبازی نباش. خالد همیشه منتظر آمدنت هست و شب و روز میپرسد که چرا نمی آید. تا کی او را بازی بدهم. بهر صورت شب و روز دعا میکنم که جور و سلامت باشی. همین، باور کن.

مختار ترا به خداوند و اولیای بزرگ غزنه میسپارم. مریم

صبح روز بعد پس از خواب پر تلاطمی که قوایم را باز نگردانیده است، بیدار میشوم. احساس ناراحتی شدید میکنم و باغضب تمام اتاقم را مینگرم. این اتاق کوچکی که طولش هشت قدم است با دیوار زرد رنگ و فضای سردش منظره رقت آوری را تشکیل میدهد. سقف آن به حدی کوتاه است که شخص قد بلندی میترسد، سرش به سقف بخورد.

□

آب سبز رنگ از دو طرف جاده میدان هوایی روان است و تایرهای موتر تکه های برف آب شده را به اطراف میپراگند. سبزه ها کم کم نیش زده اند و بوی نم و بوی سبزه به مشام میرسد. گل کوه همچون تکه یی از الماس پالاییده میدرخشد.

تا پاسی از شب در میدان هوایی منتظر میمانم. پسان شب اجازه پرواز داده میشود. هلی کوپتر يك ساعت در هوا است. پروانه ها میچرخند دب دب و گرگر زیادی برپا کرده اند و چنان مینماید که ارتفاع زیاد گرفته است. رویم را به شیشه می چسپانم و هیچ جا را نمی بینم. میگویند که هفته پیش يك

هلی کوپتر را زده اند و همه سرنشینان آن زغال و خاکستر شده اند. پیلوت راه دور و درازی را طی میکند، حالت تهوع به من دست میدهد. دو سرباز از فرط درد پیچ و تاب میخورند و ناله میکنند. شهر کابل چراغان است. سرانجام چرخ های کوچک، خط سمندی میدان را لمس می کند. هلی کوپتر در گوشه میدان میایستد و پروانه ها از چرخیدن باز میایستد. نفس راحتی میکشم. پایین که میشوم شلیک توپخانه همچون تندر میگرد.

هیچ چیزی نمیتواند جلو حرکتم را به سوی خانه بگیرد. پاسی از شب گذشته است. در میان جاده و کوچه ها روانم. تاریکی پیوسته غلیظ تر میشود. ماه با تلالوی ضعیفی میدرخشد. محموله ام سنگین است. پیشانیم از فرط عرق تر شده است. لبهای خشکم میلرزد. هوا گواراست. عدهء زیادی از نظامیان در جاده ها و چهارراهی ها به پهره و گزمه مشغول اند. چند نفر به خانه های خود بر میگرددند. گاهی هوا بوی دیزل و پترول میدهد. بطور درست جلو پایم را نمی بینم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده تا نزدیک دروازه خانه میرسم. نمیدانم که در آن تاریکی چگونه در بزنم تا اهل خانه مشوش نشوند. چندین بار دست بلند میکنم و دروازه را میکوبم. یک بار با سنگریزه یی به در میکوبم. خود را به دیوار میچسپانم و میکوشم دروازه را بگشایم. بعد دروازه را با مشت های خشمگین میکوبم. سرانجام صدای خشکی بلند میشود و مادر مریم هریکین به دست دروازه را میگشاید. وقتی مرا می بیند تکان میخورد و میپرسد؟

- چرا اینقدر ناوقت؟

- طیاره شب پرواز کرد.

کورمال کورمال به خانه پا میگذارم. در تاریکی به صدای نفس های آرام مریم، به خور خور بلند حاجی در اتاق پهلوی، به وز وز پشه ها و به صدای قلب خود و به زمزمهء بی انتهای جوانی که تا آن وقت متوجهش نشده ام، گوش میدهم و از ته دل آرزو میکنم که مریم را تا وقتی لباسهایم را تبدیل نکرده و دست و رویم را نشسته ام، بیدار نشود. با نوک پا این سو و آن سو میروم.

بوی مریم همه جا به مشام میرسد. میترسم پاهایم به چیزی بند شوند و سر و صدا بیندازند. مریم که تا آن موقع نفس آرامی میکشید، مختصر تکانی میخورد. در آن اتاق کوچک مریم و خالد پهلو به پهلو خوابیده اند. لمحہ یی بیحرکت در جا میمانم. دستان مریم بی شباهت به بالهای کفتر نیست و انگشتریهایش زیر نور هریکین درخشندگی گذشته را از دست داده اند. در آن تاریکی دستم را پیش میکنم و چهره خالد و مریم را نوازش میکنم. مریم در خواب تکان میخورد. سراسیمه چشمانش را میگشاید و در نور لرزان و پریده رنگ هریکین چهره مرا می بیند و با تعجب میپرسد:

- تو هستی مختار. غلط نکرده ام. فکر میکردم مادرم هست.

و خسته و بیخواب در جایش می نشیند. سپس خندان و خوشحال از جا بر میخیزد و نمیتواند هیجان خود را مخفی کند. مریم از خوشحالی میخندد. نزدیکش میروم. حالا من میتوانم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سیاهش متصاعد میشود، ببویم. انگشتانم را در لای زلفش فرو میبرم. موهای او گرم و نمناک اند. گرم کاملاً گرم. شانه و دست او را میفشارم و در چهره و چشمان و موهایش خیره میشوم.

- به خیر آمدی. فکر نمیکردم که بیایی. پشت دروازه زیاد منتظر ماندی.

- ده دقیقه منتظر ماندم. خواب بودید. دلم را سر دروازه یخ کردم.

سراسر بدنم از فرط سرما میلرزد. اما دستهای مریم حرارت مطبوعی دارد. میافتم سر دوشک. مریم بالحاف و کمپلی سراسر بدنم را میپوشاند. از مریم میپرسم:

- خالد چه وقت خوابیده؟

- سر شب.

پیشانی گرم و نرم خالد را چندین بار میبوسم. خالد تکان مختصری میخورد و پیچ و تاب و سپس خواب و نفسهای آرام کشیدن. مریم میخواهد چیزی بگوید ولی نمیتواند و فقط لبهایش میلرزد. سر انجام بالکنت میگوید:

- چطور شد که آمدی؟

آزارش میدهم:

- يك هفته رخصت گرفته ام.

مریم خود را به من میچسپاند و با چشمان اشك آلود به سویم مینگرد:

- نمیگذارم که بروی.

- مزاح کردم.

- چرا جواب خطه‌ایم را نفرستادی؟

- تنها يك خطت رسید و کسی نبود که جوابش را ببرد.

مریم در مدت غیبت من به نحو شگرفی لاغر شده است اما زیباییش را از دست نداده است. موهای سیاهش تا کمر میرسد و چشمانش به سان گذشته‌ها برق میزنند و از این که این زیبایی تعلق به من دارد بر خود میبالم. مریم دوباره نزدیک میشود و با دستان سفیدش لحاف را از سینه‌ام دور میکند و میگوید:

- لباسهایت را به کلی تبدیل کن.

پیراهن و تنبان سفید و جاکتم را میپوشم و دوباره لحاف را بر سرم

میکشم. مریم میپرسد:

- عسکری را خلاص کردی. ترخیص گرفتی. دیگر نمیروی؟

- ها خلاص شد. بعد از این نوبت دیگران است.

- چرا اینقدر ناوقت آمدی؟

- روز پرواز نیست. طیاره‌ها از ترس راکت‌های ستنگر در شب پرواز

میکند.

مریم چای می آورد و پهلویم می نشیند. زانوهایش به من چسپیده است. ناگهان حالش دیگرگون میشود. شور و نشاط را از دست میدهد و قطرات اشك روی گونه‌هایش می‌لغزند. از مریم میپرسم:

- چرا. چه گپ شده. خیریت هست؟

مادرش به داخل خانه پا میگذارد و شروع میکند به احوالپرسی:

- مختارجان چقدر دیر کردی. احوالت هم نمی‌رسید.

- چند بار خط فرستادم.
- به ما که نرسید.
- مادر مریم از جا بر میخیزد. خود را به مریم میرساند و بوسه های فراوان بر سر و موهای نرم و درخشان مریم میزند و تسلی میدهد:
- بس کن. هر چه بود خواست خدا بود. برو یگان چیز تیار کن.
- و میکوشد تا جلو تاثر خویش را بگیرد.
- از مادر مریم میپرسم:
- چرا مریم گریه میکند؟ چیزی شده. لاغر به نظر میرسد.
- بیچاره را بگذار که گریه کند و دلش صبر کند.
- چرا؟
- ماه پیش يك دخترک نقصان کرد. خواست خدا بود.
- ناگهان لبهای مریم لرزیدن میگیرد. به دیوار تکیه میکنند. می بینم که اشک بر گونه های فرو رفته اش میدرخشد. فکر میکنم که هرگز قلبم چنین داغ و سرخ نبوده است.
- مریم سفره و بشقاب تخم را می آورد. هر قدر میکوشم بیشتر از دو تخم از گلویم پایین نمرود. دستهایم را میشویم و دراز میکشم و میخوابم.
- خالد بچه آرام و شیرین است و با او وقتم خوش میگذرد. مثل مادرش ساکت است. بیش از حد به مادر اتکا دارد و همین مرا راضی میکند. مریم کیله را پوست میکند و به دهنش میگذارد و او جویده میخورد. وقتی شکمش سیر میشود بدون بهانه گیری در جایی میافتد و میخوابد. بعضی وقتها در گوشه یی می نشیند به سخنان و حرکات بزرگترها چشم میدوزد و خاموش میماند. چون به خالد نگاه میکنم، مریم میگوید:
- برو پیش پدرت.
- خالد نزدیک میشود متعجب و کمی ترسیده. او را در آغوش میگیرم و از گونه هایش بوسه های آبدار و صدا دار میگیرم. مریم میگوید:
- خالد به من رفته است.

مادر مریم میگوید:

- هرچه فکر میکنم کسی را نمیابم که در کودکی مثل او بوده باشد. نه قیافه اش نه رفتارش. نمیدانم خالد به کی رفته است.

پدر مریم سرفه کنان داخل خانه میشود. خالد را از سر زانویم دور میکنم و همدیگر را در آغوش میگیریم:

- عسکری را که تمام کردی حال مرد زندگی شدی.
دستانش را میبوسم.

- دیر کردی. رخصتی نمیدادند؟

- رخصتی هم نمیدادند و راه هم بند بود.

- خوب کردی که نیامدی. رفت و آمد زیاد خطر دارد. خلاصش کردی؟

- دیگر نمیروم.

- کدام نشان و مدال هم برایت دادند؟

- بدهند به چه درد میخورد.

مریم در کنج خانه نشسته است و با حالت دردناکی به ما مینگرد. پسانتر

که پدر مریم میرود، میپرسم:

- چرا نقصان کردی؟

مریم پیچ و تاب میبخورد. به گوشه یی از خانه نظرش را میدوزد و

میگوید:

- از همه جا شنیدم که در غزنی جنگ است. شب خوابهای بدی دیدم و

تکان خوردم و ترسیدم و دیگر نفهمیدم که چه شد. پسان که به حال آمدم دیدم

که همه جا را خون گرفته است.

دلداری کنان میگویم:

- غصه نخور. هر دو جوانیم. هنوز وقت زیاد داریم.

مریم از شور و نشاط افتاده است و با این که تمام اعضای خانواده

میکوشند او را به شادابی و سبکروچی اولیه برگردانند، بی نتیجه است. میروم

به حویلی. پدر مریم مرغهایش را دانه میدهد. لختی مرغها را قاشا میکنم.

مرغها از کسی نمیترسند. یکی از خروسها با چشمان شررباری نزدیک میشود. پاهایش را به چنان احتیاط بر زمین میگذارد که انگار میترسد زمین تاب نیاورد و فرو ریزد و ماکیانها را محافظتی میکند که نپرس.

□

نه من جرأت چنان کاری را ندارم. اگر تمام دلایل من هم صحیح باشد باز هم نمیتوانم حقیقت را از اسد یا از شریف بپرسم. من قادر به طرح این پرسش نیستم. وقتی آنها را می بینم رنگم میپرد. سراسر بدنم میخشکد و چقدر دشوار است که کسی نباشد که به آدم راه را نشان بدهد. تا چندی پیش حزب به نظرم حصار غیر قابل نفوذ می آمد ولی اکنون به دیوارهای زندانم تبدیل شده است. سالها پیش هرچه از اسد و شریف و دیگران می شنیدم، بامزه بود. حالا چیزهایی را می بینم و می شنوم که مثل خار در قلب من میخندند.

اتاق اسد که دفتر کار مرتبی است در نظر اول خالی مینمایند. پشت میز که کاغذهای زیادی دارد به لانه پرنندگان میماند. اسد با همان چهره همیشگی و عینک و بروتهای سیاهش سرگرم نوشتن است. نزدیک که میشوم مصافحه میکند و با خوشرویی میپرسد:

- بفرمایید رفیق مختار. چه خبرهاست. امری داشتید؟

در اولین دیدارم با اسد وقتی جسته و گریخته پرشتم را مطرح میکنم، اسد سکوت میکند. دقایق طولانی هیچ خبری و پیامی و تفسیری به من نمیدهد و در آن يك ساعت دیدار و گفت و گو هیچ رازی کشف نمیکنم. پسانتر سکوت عمیق و عمیقتر میشود. از سیمای اسد چیزی درك نمیکنم. اما شك و شبهه یی باقی نمیماند که در مدتی که من در کابل نبوده ام، حوادثی رخ داده که او را از خود بیخود کرده و منقلب شده است. مدتها میگذرد تا اسد قفل زبان را میگشاید:

- بزرگان ما چنان در آرامش و رفاه زندگی میکنند که تا حال بینی يك شان هم خون نشده و از مرگ طبیعی هم نمرده است. کاش اینها همانطوری که

از همه نعمت ها برخوردار اند لاقلاً قبرستانی هم میداشتند. باید یکی پیدا شود و در روز اول به اینها بگوید که اگر مایل هستید مثل سایر اعضای حزب در این جا زندگی کنید قدم تان روی چشم ولی اگر آمده اید که به زور و قدرت تکیه زنید و به حساب جیب و شکم تان برسید و اعضای حزب را گمراه سازید بهتر است که راه تان را گرفته گم شوید برای این که خانه حزب باید مثل کبوتر سفید باشد. در حزب شهزاده و درباریان و اشرافیان پیدا شده و همه امکانات را میبلعند. حزب از يك دست اداره نمیشود. يك ماه است که رهبر در انتظار عامه ظاهر نمیشود. دشمنان هر روز قویتر شده میروند و حزب و دولت را پیوسته ضربه میزنند. رفقای شوروی سیاستهای نوینی در پیش گرفته اند و خواهان تغییرات جدی هستند. عده یی که این حالت را درك کرده اند خود را به آب و آتش میزنند و میخواهند از این آب گل آلود ماهی بگیرند.

با تغییراتی که در شوروی آمده روز به روز زیر پای رهبری ما سست میگردد و اگر سیاست گرباچف ریشه بگیرد، رهبری به لب پرتگاه نزدیکتر میشود و نمیتواند سرپا بایستد. رهبری کنونی با سیاستهای شوروی در گذشته و آمدن قوایش چنان گره خورده که پس از تغییرات جدید و برگشتن قوای شوروی، ناگزیر باید صحنه را ترك کند و دلیلی برای باقیماندن آن در قدرت نمی ماند.

کم کم به رموز فلسفه ها، سیاستها و شعارها و به اسرار کرسی نشینان و به ساده لوحی های خودم پی میبرم. چشم و گوشم شروع میکند به باز شدن و هر روز بیشتر از روز پیش از آنچه در پیرامونم اتفاق میافتد، سر در می آورم. خیلی چیزهاست که اسباب حیرتم میشوند. اسد که این جا میرسد. در یکی از رسته های بازار می پیچد و ناپدید میشود. شتابزده خودم را به بازار میرسانم. هر سو قدم میزنم. فکر میکنم در میان ابرهای خیالی در حال پروازم. در میدان بزرگ شهر تصویر بزرگ رهبر با رهبر همسایه بزرگ شمالی در حال مصافحه دیده میشود. این تصاویر اکنون در جاهای مهم شهر و در بلندیهایی تپه ها و عمارتها دیده میشوند. نمیدانم اینها تلاشی اند برای بقای قدرت و یا پوششی

است برای آنچه در پشت پرده میگذرد. روز دیگر که اسد را می بینم، اسد به این تفسیر خویش صمیمانه باور دارد:

- رهبران ما بیشتر از منافع حزب به اقتدار خود شان و به منافع شوروی دلبسته اند و چندان به منافع زحمتکشان نمی اندیشند. فکر میکنم که در این نزدیکیها حادثه مهمی رخ میدهد. مسلم است که رهبری حزب درگیر مسایل مهمی است. همه تحت مراقبت قرار دارند. حتی اعضای دفتر سیاسی و برای من يك عضو کمیته مرکزی گفت که بین اعضای دفتر سیاسی اختلاف ایجاد شده و شوروی ها هم برای آوردن تغییراتی در حزب آمادگی نمیگیرند و فشار وارد میکنند. نمیدانم رفیق کارمل چه مدت دیگر دوام میکند. میترسم که با تغییر رهبری، حزب ضعیف شود و به دفاع از انقلاب صدمه برسد وگرنه من خودم عاشق شکل و شمایل کسی نیستم.

سخنان اسد را همچون شوکران جرعه جرعه فرو میکشتم. و با شیرینی حضور مریم در خانه از تاثیر آن میگاهم.

شریف درین روزها تازه از استراحت يك ماهه از بحیره سیاه برگشته است. روزی به دیدنش میروم تا ببینم در چه فکر است. خانه ما از همدیگر فاصله دارد و بین راه تقریباً در خوابم. شریف در این سفر همه رنگش را دیده و ادعا میکند که چشم و دلش از همه چیز سیر شده است. لباس خیلی شیک پوشیده. خانمش بر کوچ مخملین سرخ تکیه زده است. لباس خانم آخرین مد است. پوستینچه پوست روباه براق، چون ابریشم پوشیده است. گردن ظریفش را بدان میمالد، روشنی قندیل بلورین بر سطح تیره آن میدرخشد. پوستینچه برای خانم بسیار عزیز است و فکر میکنند در زندگی چیزی کم ندارد و به مراد دل رسیده است. اما به مجردی که نام یکی از اعضای دفتر سیاسی از دهنم مییراید، شریف سرزنشم میکند و میگوید «از این شخص بدم می آید. او کجا و رفیق کارمل کجا.» شریف شرح کاملی از احوال رهبر را عرضه میکند و میگوید «ما هیچوقت به ساز مخالفان و دشمنان غیرقصیم. ما با دشمن طبقاتی آشتی نمیکنیم و حاضر نیستیم حتی پنج دقیقه وقت خود را با آنان

حیف و ضایع کنیم و تسلیم شویم.

گریباچف ما را فدای سیاستهای خود میکند و هدفش هم روشن نیست. فعلاً تمام طرحها و سیاستهای او به سود امپریالیزم امریکا تمام میشود و از جانب دستگاههای استخباراتی دشمنان جهانی ما برنامه ریزی میشود. گریباچف میخواهد با جبر و فشار کسی را به قدرت برساند که سیاستهایش را در این کشور تطبیق کند و گناه همه چیز را به گردن بریژنیف و رفیق کارمل بیندازد. اما رفقا توطئه را کشف کرده اند. از جانبی اگر رفیق کارمل نباشد تعادل و توازن بین دو جناح عمده، حزب برهم میخورد و کسی نیست که همه از او اطاعت کنند. دانش سیاسی، تجربه و جذبه، شخصی رفیق کارمل با هیچ عضو رهبری قابل مقایسه نیست. من اکثر سخنرانی های شان را شنیده ام. چه بصیرتی، چه قوه تکلمی. دو سه ساعت سخنرانی میکند و اصلاً يك جمله را دوبار تکرار نمیکند. من از او سخنران قویتری در حزب چه که حتی در کشور ندیده ام...»

شریف وقتی راجع به رهبر سخن میزند، قلبش از شادی و مسرت مالا مال میشود. عشق او از مقوله، عشق عادی نیست. چیز دیگری است. از آن عشقهایی است که آدم را واله و شیفته، خود میگرداند. شریف آه میکشد و میگوید «افسوس که رفقای شوروی این روزها قدر او را نمیدانند. اما هر قدر بکوشند و فشار بیاورند، اعضای دفتر سیاسی و کمیته، مرکزی قبول نمیکند و تسلیم نمیشوند.»

شریف و دوستانش درها و پنجره ها را بروی وزش هر نوع نسیم تازه می می بندند و نزد دیگرانی که کم هم نیستند هم معترض اند و هم مزاحم. شریف قدرتش بسیار کم شده اما رفقا هنوز رعایت او را میکنند.

يك ماه را به گفت و گو با اسد و شریف میگذرانم. اسد مرا وظیفه میدهد که با سایر اعضای حزب هم محتاطانه گفت و گو کنم. اوضاع جدید هم شریف و هم اسد را به هیجان آورده است.

روز جمعه گرد آلود و خسته از راه میروم. پیش از من اسد به خانه

رسیده است. دست و رویم را که میشویم اسد رو به من کرده میگوید:
 - پلینوم هجدهم کمیته مرکزی دایر شد و اکثریت به نجیب رای دادند و
 منشی عمومی شد.

سراسر بدنم میلرزد و میگویم:

- به نجیب؟

اسد پاسخ میدهد:

- بلی به رفیق نجیب.

میگویم:

- باورم نمی آید.

اسد خیره خیره مینگرد و چیزی نمیگوید. از اسد میپرسم:

- شورویها مغز نجیب را مسموم کرده یا مغز او خود به خود مسموم بوده

است؟

اسد میگوید:

- از قدیم گفته اند که سیاست پدر و مادر ندارد. شورویها و دیگران گل
 گلاب را دوست داشتند نه به خاطر آن که زیبا بود، بلکه به خاطر این که فکر
 میکردند شیره آن برای چشم مفید است و چون پس از این چنین نیست باید
 تغییراتی رخ دهد و جای شکوه و شکایت نیست.

روز دیگر که شریف را می بینم بکلی پرپر شده و تکیده است. پیراهن و
 پتلون سیاهی به رسم عزا پوشیده و گرد چشمانش حلقه بسته است. در سیمای
 او اثری از شادی دیده نمیشود. بلکه قیافه اش از نوعی تمکین در برابر بدبختی
 حکایت میکند. از دیدنم احساس سرشکستگی میکنند و باحن غم آلودی
 میگوید:

- این گریباچف خاین سر انجام کارش را کرد. حزب را به دست اراذل و
 اوباش داد. شاید بعد از این بلاهای دیگری هم سر حزب و مردم بیآورد.
 چنانچه سر حزب شوروی و مردمش آورده است. اینها اخلاق ندارند و کار را به
 جایی رسانیده اند که رهبری را که به دست خود حزب را اساس گذاشته و یک

عمر در راه پیشرفت آن عرق ریخته و خون دل خورده و همه اعضای آن را چون کف دست می‌شناسد از حزب دور ساخته اند. گریاچف چند سیاستباز را آلت دست ساخته و آنها چند تایی را شورانده اند و فهمیده و دانسته نجیب را برای مرحله گذرایی چاق ساخته و به موقعش سر خواهند برید. گریاچف می‌خواهد با اجیر کردن اینها به ترتیبی پای شوروی و قوای آن را از افغانستان بیرون بکشد و هر کاری که در افغانستان بخواد توسط اینها انجام دهد...»

رنگ شریف پریده است. لبهای بیرنگش پیوسته می‌جنبند. گاه می‌لرزد. گاه لب‌خند ساده لوحانه بی میزند و گاه رنگش کبود می‌شود و با مشت بر کف قالین می‌کوبد. کم کم دوباره چهره اش رنگ می‌بازد. لب‌هایش بی‌حرکت میماند و از درون به وسیله دندانهایش فشرده می‌شود.

شریف از یخچال بوتل ودکا را میکشد. از گردن بوتل می‌گیرد. انگشتانش دور گلوی آن چون مار کفچه حلقه می‌زند و می‌گوید: بیابنوش. صدایش ترحم بر انگیز است. قدرتش زوال را تجربه کرده است. چشمانش ناخرسند است و گاهی هم تر و غمناک. جانم قوغ آتش می‌گردد. ضعیف و لرزان می‌گویم «دل‌م نمیشود» سالون را بویی غریب و شامه آزار پر میکند. شریف گیلان را تا ته سر میکشد. آهسته می‌خندد. خنده بی از سر خشم و می‌گوید «بازی هنوز خاتمه نیافته است» چشمانش چون پیاله شراب است و می‌گوید «باز بریز تا بنوشیم» گیلان دیگر را که سر میکشد، ناگهان شادیش گل می‌کند. صدای رادیو را بلند میکند و آواز پرتنین استاد رحیم بخش سالون را پر میکند «ای عاشقان ای عاشقان من عاشق دیرینه ام / ای صادقان ای صادقان من عاشق دیرینه ام / آدم نبود و من بدم، پیش از همه عالم بدم / ...»

شریف مینوشد و مینوشد. فرصتی برای بهت نیست. از کلکین به بیرون نظر می‌افکنم. شب است و سیاهی، افق تاریک و پر دشمن و شریف ما خسته و دلزده. می‌گویم «خسته به نظر میرسی. بهتر است بخوابی» نمیتوانم او را از تب و تاب در آورم. شریف نگاه مستانه بی میکند. در اندیشه‌های پریشان بیهوده «رهبر» را می‌جوید و می‌گوید «روزی بر می‌گردد، بر می‌گردد»...

شریف با چهره غمزده و اندیشمند به سویم مینگرد. چهره اش به اسپه میماند که بیش از تاب و توان خود راه رفته و فرسوده شده باشد. علاقه و پیوند او به رهبر چنان شگرف و چنان آشکار است که همیشه در آتش آن میسوزد و چنان پرشور است که آزرمی از هیچ کسی و از هیچ نیرویی ندارد. اما خود کرده را نه تدبیر است نه درمان. دوستان شریف اینک در حضور او خاموشی میگزینند، از بی تکلیفی احساس ناراحتی میکنند. همه از شدت کنجکاوای بیتاب اند و درباره پایان کار او به گونه یی حدس و گمان میبرند. برقی در اعماق ذهن من میدرخشد. برای نخستین بار در زندگیم میان تغییرات در رهبری شوروی و افغانستان ارتباطی برقرار میتوانم.

وقتی همه چیز آفتابی میشود، بسیاریها ناگهان از سر و صدا میافتند. همه کارها را رها میکنند تا ببینند چه پیش می آید. عده یی در مکروریان و وزیراکبرخان شعارهای زنده باد و مرده باد سر میدهند. خشمی که دیر نمیاید و سود چندانی نمی بخشد. با اعزام رهبر سابق به شوروی ستاره بخت و اقبالش نزول میکند و واقعیت برهنه و تلخ شکست و سقوط او هرچه بیشتر برملا میگردد. شاگردان چند مکتب باری میشوند و خشم و اعتراضی نشان میدهند. کمیته حزبی شهر کابل وظیفه میگیرد که شاگردان معترض را گوشمالی بدهد و غایله را ساده و راحت میخواباند.

صبح روز دیگر که از خواب بیدار میشوم، خود را گرفتار اندوه و اشتغال فکری شدیدی می بینم. تمام وقایع سالهای پیش را به یاد می آورم و تحت تاثیر احساساتی قرار میگیرم که تا آن زمان سابقه نداشته است. در عین حال حس میکنم که افکاری که به مغزم جا گرفته تمامی ندارد. گاهی افکارم به حدی ابلهانه به نظر میرسند که وقتی به آنها فکر میکنم، میشرمم، به عجله آن را رها میکنم و به موضوعهای عملی دیگری که این روزگار منحوس مقرر داشته رو می آورم.

زمان میگذرد و خبرهای خوشی ندارند و چقدر زود بعضیها تغییر کرده اند. چقدر به ضد خود تبدیل شده اند. من و اسد از تطبیق مصوبات پلینوم

هجدهم حزب به جان رسیده ایم. و وقت سر خاراندن نداریم. هر قدر میکوشیم و احتیاط میکنیم باز هم سر و صدایی بلند میشود. فرخنده آزادی ندارد. در یکی از سازمانها مسئول تشکیلات است. اسد همیشه میگوید چه اسم بامسمایی چون حقیقتاً هم فرخنده است. دخترکی ظریف و ساده و دوست داشتنی و پرشور. خیال بدی نمیتوانستی در موردش داشته باشی. به خصوص برای من که متأهلم. اما در این روزها تا بخواهی مایه درد سر شده.

تلویزیون را که شب روشن میکنم، رهبر جدید باقیافه تنومندش همه شیشه تلویزیون را پر کرده و خونسرد و آرام به سخنرانی شروع میکند:

«برادران و خواهران عزیز.

شما همه کسانی که عشق وطن رنج کشیده ما را در دل میپرورانید خوب میدانید که مردم از جنگ بیزار و خسته شده اند. آنها خواهان صلح و آرامی در سرزمین باستانی خود میباشند. مردم دیگر نمیخواهند وسیله کور فساد بیشه گانی که در آسایش و ناز و نعمت در شهرهای پاکستان و اروپا زندگی مینمایند و هموطنان فریب خورده و تهدید شده، ما را به گودالهای مرگ حتمی سوق میدهند قرار بگیرند...» و پیشنهاد قطع جنگ و آتش بس و مصالحه ملی. مردی را در برابر خود در صفحه تلویزیون می بینم که باکوشش بسیار راه خود را گشوده و به رأس هرم رسیده است.

رهبر جدید با زبان فصیح فارسی دری سخن میزند. مگر در لحظات خاصی که جوشی میشود، در آن هنگام شعری و یا ضرب المثلی را به زبان پشتو چاشنی میکند. سخنانش به تدریج در مغزم جا میگیرند. علل درگیری و جنگ را روشن میسازند: این تصمیم چنان باوضعیت سیاسی داخل حزب مفایرت دارد که گروهی آن را رد میکنند. شریف باعصبانیت هرچه تمامتر مخالفت خود را اعلام میدارد «این بیانیه روی هر دلیلی که اعلام شده و معنای آن هرچه میخواهد باشد، چیز مزخرفی است» و استهزای خود را دو برابر نشان میدهد و هیچ کس نمیتواند این فکر را از مغز او بیرون کند.

هربار که حزب با شکستی روبرو میشود و یا برای جلوگیری از شکستی

برنامه‌ی را کنار میگذارد گروهی فریاد سر میدهند که رهبری به اعتقادات خود خیانت میکنند و حزب اوضاع را به حال خودش رها کرده است. اینها انقلاب را عمل یکباره میپندارند. مثل پرش از پرتگاهی که یا میشود یا نمیشود و اگر نشد جان مرد بر سر آن میرود. شریف میگوید:

- «اگر کوشش کرم ابریشم در تنیدن تار به این منظور باشد که زندگی کرمی خود را ادامه دهد باید گفت که ذاتاً حمال است.»

کم کم احساس میکنم که رفیق داکتر رگ خواب را پیدا کرده و عده زیادی را تحت تاثیر قرار داده است. دو سه بار دیگر که سخنرانی رهبر جدید را میشنوم ستونهای اعتقاداتم آرام آرام درز برمیدارند. در واقع پیش از آن هم این ستونها پوسیده شده و تلخی و مرارت جنگ همچون خوره آنها را خورده است. و منتظر ضربه نهایی است و آن ضربه اینک وارد شده است. راه حلی جستجو میکنم. سخنان شریف راه حل اصلی نیست و آکنده از بغض و عداوت است.

شب‌ی در سازمان اولیه اسد را بیدار میکنم و کنار بسترش می‌نشینم. روشنی سفید رنگ ماه نیمی از اتاق را چراغان ساخته است. اسد خمیازه می‌کشد. سرش را از زیر کمپل بیرون میکند و میپرسد:

- چرا نمیخواهی. خبری هست؟

- هر قدر میکوشم خوابم نمیبرد. برایم توضیح بده که اگر جنگ فایده ندارد تا حال چرا جنگیده‌ایم. اینقدر کشته و زخمی برای چی و کی داده‌ایم؟ اسد فازه، طولانی میکشد و میگوید:

- دیگر چی؟

- جنگ در آینده چطور میشود. قربانیان آن را چه باید نامید؟

اسد با چشمان نیمه خواب میگوید:

- ما از استراتژی دفاع و مذاکره پیروی میکنیم و در صورت ضرورت برای صلح می‌جنگیم. بیانیه‌های دکتر صاحب وضاحت کامل دارد و قربانیان جنگ‌های تحمیلی آینده هم شهدای برحق اند.

- به نظر من جنگ از بین نگیرد. آنهم در افغانستان که تا دنیا بوده در این کشور جنگ و کشمکش بوده است.

اسد نیمخیز میشود و میگوید:

- ما رقیب را در آغوش مینکشیم برای آن که خفه اش بکنیم.
و دوباره سرش را بر بالش میگذارد و خور خورش بلند میشود.

□

بیقیدی شگرفی بر من چیره شده است. دیگر به هیچ جبهه یی نمیروم و يك گلوله را هم آتش نمیکنم. وقتی حزب مصالحهء ملی را اعلام میکنند، دیگر جنگ معنا ندارد. اگر همه بچنگند، من دیگر نمیچنگم. بگذار نظامیان بچنگند و هر جایی را که میخواهند فتح کنند.

نمیدانم تخم این اندیشه را داکتر در مغزم میکارد یا اسد؟ یا در اثر پرخاشم با شریف دلم از همه چیز سیاه میشود. به هر حال هرچه بوده، بوده و دیگر مرا نمیگذارد که در هیچ نبردی شرکت کنم. اما به این هم باور ندارم که روزی برسد که دو طرف از جان و دل یکدیگر را بپذیرند و باهم آشتی کنند. اما اگر کسی بیاید و گلویم را بگیرد و یا با چیزی تهدیدم کند، آن وقت دفاع حق من است. اما پیشدستی نمیکنم و داوطلبانه در برابر کسی نمیایستم.
اسد راست میگوید:

- فرزندان رفقای رهبری همه در خارج چکر میزنند. از بعضیها حتی تمام اعضای خانواده و عروس و داماد و خسرزاده گان شان به خارج رفته اند. چند نفر شان زن یا شوهر خارجی گرفته اند و چه بادی که به غیب دارند. هیچوقت شنیده ای که بینی یکی از این آقازاده ها در افغانستان خون شده باشد. اما بسیاریها در درون سنگرها میپوسند و یا برای دریافت پول ناچیزی خطر را به جان میخرند. آن وقت ما این را دفاع از انقلاب مینامیم. یا وطنپرستی یا چیزهای دیگر. مردم را از راه و بازار و چهارراهی ها و یا از درون خانه های شان میگیریم. به زور به کمیساریها میبریم. در قشله های عسکری به دست

شان اسلحه میدهیم و آنها در همان هفته اول یا در میدانهای جنگ کشته میشوند یا دسته دسته فرار میکنند و به مخالفان می پیوندند. کفاره آنها را چند افسر و ضابط بیچاره میپردازند و کارشان به محکمه میکشد و مرجع تظلمی نیست که فریاد آنان را بشنود. اما از قوماندان و آمر سیاسی و مدیر امنیت کسی نمیپرسد. آنها سال چند بار ترفیع میکنند و نشان و مدال میگیرند.

اما از آنهایی که با ما میجنگند اینطور نیست. از سراسر جهان برای شان همه چیز میرسد. از انواع سلاح و مهمات گرفته تا موترهای رنگارنگ و بوجی بوجی دالر و پوند و کلدار و دینار. و بازخواست و پرسیان و حساب و کتاب نیست و هر راکت و هاوانی که آتش میکنند پاداش علیحده دارد. تمام رادیوها و تلویزیونها و نشریه های جهان در خدمت آنها هستند. آنها مجاهد و آزادیخواه و مبارز و وطنپرست و غازی و شهید اند و ما کمونیست و ملحد و وطنفروش و نوکر بیگانه و چه چیزهای دیگر. ما تنها شوروی را داریم و آنها امریکا و اروپا و کشورهای عربی و اسلامی و سراسر جهان را. کار از این جا میلنگد رفیق مختار. ما همینقدر که میجنگیم هم بسیار است. گاهی حقیقت بر خود ما هم مشتبه میشود و نمیدانیم در راهی که روانیم صراط مستقیم است یا به سوی ترکستان روانیم...

کریم شام روز که به خانه می آید، در دستش مجله یی است. مجله را پیش میکند و میگوید:

- این مجله را دیده و خوانده ای. اگر نخوانده ای اولتر از همه این صفحه اش را بخوان. میگویم «نه» و شروع میکنم به خواندن مجلهء شفق. مریم و مادرش هم می آیند. مریم میگوید:

- بلند بخوان که همه بشنوم.

و میخوانم:

«گردهمایی بزرگ مردم مسلمان افغانستان در پشاور
طوری که هموطنان عزیز مان اطلاع دارند اخیراً روسها و حکومت دست

نشانده به خاطر فریب مردم افغانستان و تضعیف مقاومت دلیرانه، مجاهدین مؤمن شعارهای نوی را به میان کشیدند. یکی از این گونه شعارها «آشتی ملی» و تشکیل «حکومت ائتلافی» و آغاز آتش بس بوده که قویاً از جانب نیروهای جهادی افغانستان تردید و تقبیح گردید...

در اثنای حضور نظامی روس در افغانستان حاضر نیستیم تحت هیچ شرایطی حتی برای يك لحظه، جنگ را متوقف بسازیم. ما هر نوع آتش بس و توقف جنگ را در صورت ادامه حضور نظامی روس در افغانستان محکوم میکنیم و آن را جرم نابخشودنی می‌شماریم...»

خواندن اعلامیه را که تمام میکنم، مریم از همه بیشتر ناراحت است و تمام این خیالات در رفتار و چهره اش دیده میشود. مجله را میگیرد. برگهایش را از نظر میگذراند. عنوانهایش را میخواند. به عکسهای خیره میگردد. پستی مجله را مینگرد و باز تورقی و بستن و قات کردن و دور انداختن. بسیار عصبی مینماید و میگوید:

- دیگر دیر شده. تلاشهای داکتر نجیب فایده نمیکند. اگر همه صلح کنند، حکمتیار و سیاف نمیکند.

هریکین پت پت میکنند. نور لیزانش سایه های محوی را به رقص می آورد.

پدر مریم میگوید:

- اینها از جنگ یافته اند. جز جنگ چه هنر دارند. اگر جنگ نباشد، هیچ میشوند.

فکر میکنم که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. ماهها میگذرد اما هیچ طرف نمیتواند شرایطی را پیشنهاد کند که قابل قبول برای طرف مقابل باشد و قوماندانهای مخالف را به مناسب بودن آن شرایط قانع سازد.

خالد که دندان میکشد شب و روز میگیرد. مریم او را روی زانویش میگذارد و تاب میدهد تا آرام گیرد و خوابش ببرد. اما موفق نمیشود. ناچار

بغلش میکند و گرداگرد خانه میگرداند و لالایی شگفتی برای پسرش میخواند. سرود مادرانه او را به وضوح میشنوم:

آللو بیچه للو / آللو لولو للو / آلو ای گل پسر / بیخبر از خیر و شر /
مادرت پهلوی تو / مانده سر بر روی تو / میزند موی تو دست / تا روی در
خواب مست / جان مادر خواب کن / خواب کن شیرین پسر...

مریم آنقدر با خالد سرگرم شده که وقتی برای نق نق و ایجاد مزاحمت ندارد.

□

تابستان همه چیز سوخته. حتی درختها و مردم با چشم های نگران جنبش یک لکه ابر را روی آسمان انتظار میکشند. ریشه درختان و علفها و گلها هم در آرزوی باران اند.

با یک والگا سفید از مرکز شهر به سوی شهر آراء روانیم. رادیوی موتر سرودی را پخش میکند:

در این وطن در این بهشت جاودان در این هوا به جستجوی کاروان
او هو...

یکی شوید برادران و خواهران برادران و خواهران یکی شوید

.....

ایمل با آوازش سرود را همراهی میکند. دیگران به نوای شور انگیز ساز و آواز گوش سپرده اند. نزدیک مارکیت که میرسیم، ناگهان صدای مهیبی موتر را میلرزاند. گرد و خاک می پیچد. شیشه موتر میشکند و میریزد. سراسیمه و شتابزده از دروازه های موتر خود را به پایین میافکنیم. از پیشانی ایمل خون جاری شده و تقریباً فریاد میزند:

- راکت بود. در همین نزدیکی خورد.

وقتی گرد و خاک در چهار راهی فرو می نشیند، چهره اکثر حاضران شناخته نمیشود. بوی باروت همه جا را انباشته است. از بینی و دهن چند نفر

خون جاری گشته است. آدمها هر سو افتاده اند و نفس نفس میزنند. یکی دست ندارد. دیگری پای. در دیوار اپارتمان سه منزله غار بزرگی دهان گشوده است. هنوز از پیرامون غار گرد و خاک میریزد. چند دکان آتش گرفته و شعله و دود از پنجرهء فلزی بیرون زده است. دکانداری بالا و پایین میدود. به شعله ها مینگرد و مینالد:

- مسلمانها دار و ندارم میسوزد. نمی بینید.

وقتی کسی عکس العملی نشان نمیدهد به تضرع میپردازد.

- از برای خدا کمک کنید. اگر کمک نکنید تباه میشوم.

آتش آنقدر تند زیانه میکشد که کم کم از دکان نشانی نمیمانند. سقف

دکان که میریزد آتش به دکانهای دیگر سرایت میکند.

هیچکس نمیتواند جلو آتش را بگیرد. آتش دیوانه وار هر سو میجهد.

گرگر و ترقس میکند. سرخ و زرد میشود و دود سیاه و بوی تلخی میپراگند.

ما حیرت زده هر سو میدویم. میخواهیم جلو گسترش بیشتر آتش را بگیریم

اما آب نیست. ریگ نیست. خاک نیست و از دست خالی چه ساخته است.

موترهای سرخرنگ اطفائیه که هارن کنان میرسند، دکانداران با هیاهوی زیاد

به سوی شان میدوند. به افسر و سرباز اطفائیه تضرع میکنند و میخواهند اول

پیپ آب را به سوی دکان آنها بگردانند. همه هراسان اند. میلرزند. میگیرند.

زاری و ندبه میکنند. به دست یکی قرآن است. باد گرم آتش را به سوی پرزه

فروشی میکشاند و امتداد شعله تا تاپر فروشی میرسد. آتش بیداد میکند.

بسیاریها حیرت زده ایستاده اند. از سر و گردن و لباسهایم آب میچکد.

موترهای آبپاش اطفائیه کفایت نمیکند. آبی هم نزدیک نیست. باد گرم آتش را

به راست و چپ میکشاند. بر وسعت و شدت آن میافزاید و همه جا را به کام

میکشد.

پاسبانها جلو اشخاصی را که به شعلهء آتش نزدیک میشوند، میگیرند.

همه هیاهو دارند. بعضی ها فریاد میکشند. برخی هم مبهوت مانده اند.

دکاندار پریشان حالی جز تکرار این کلمات کاری نمیکند «تباه شدیم. خدایا به

داد ما برس.»

در وسط جاده مردی بیهوش و خون آلود روی زمین افتاده است. لباسهایش زنده و وضعیتش نشان میدهد که از توده مردم است. سر و گردنش جراحتهای خطرناکی دارد. از آنها خون جاری است. معلوم است که حادثه اتفاق افتاده کم اهمیت نیست. لازم است مجروح را به شفاخانه انتقال داد. هیچکس اسم او را نمیداند. حالش طوری است که باید فوری مداوی شود. اگر زود به شفاخانه نرسد ممکن است پیش از رسیدن بمیرد. پولیس ترافیک موتر تکسی را توقف میدهد و اشخاص نیکوکاری داوطلب میشوند او را به شفاخانه برسانند.

آن شب بازار تا صبح میسوزد. تمام دکانهای بازار که بیشتر تاجر فروشی و پرزه فروشی و تیل فروشی و ورکشاپهای ترمیم موتر اند، میسوزند و خاک و خاکستر میشوند. وقتی سقفها و دیوارها فرو میریزند، آتش هم خود به خود تمام میشود. اما دود و سیاهی تا چاشت روز دیگر هم در شهر سایه میافکند و آنقدر سنگین است که زور باد به آن نفیرسد و از جا تکان نمیخورد.

□

کنار قفس نشسته به مرغها دانه میدهم که دروازه حویلی صدا میکند. عظیم خاله زاده، مریم بی آن که به من سلام بدهد، با قدمهای سریع به سوی مادر مریم میدود. از دامنش میگیرد و فریاد میزند.

- نعیم برادرم زخمی شده. خاله زود بیا.

مادر مریم سراسیمه به دهلیز میرود. چادرش را بر سر میکند. از کنارم شتابان میگردد و میگوید:

- من رفتم. شما هم بیایید.

چند دقیقه پس من هم از خانه میبرایم و خود را به خانه خاله، مریم که نزدیک است، میرسانم.

حویلی خاله در مدخل کوچه واقع است. حویلی کوچک و مختصر با سه

اتاق. خانه ها در وسط حویلی بنا شده. پیش روی خانه دو درخت توت، چند نهال سیب و چنار بلند که مدام برگهایش از برخورد امواج نامرئی هوا در جنبش است، سر به آسمان کشیده. زیر بید مجنون غم انگیز چاه آب است که دور دهنه اش را چوب گرفته اند. در باغچه کوچک پیاز، کچالو، گشنیز، نعناع و چند بته پتونی کاشته اند: دو بچه خرد سال بیخبر از دنیا روی خاک نشسته و با دستهای کوچک شان تپه های خاکی میسازند و گهگاهی به سر و چهره همدیگر خاک میپاشند.

زنها ضجه و شیون میکنند و بچه ها جیغ و فریاد میکشند. میفهمم که چه پیش آمده است. در گوشه یی میایستم. شیون و زاری که کمی فروکش میکند، داخل خانه میشوم. جنازه نعیم رو به قبله است و با تکه سفیدی سر او را پیچانیده اند. خون منجمد شده چهره اش را فرا گرفته است. سرش در میان شانه ها فرو رفته گویی سرما میخورد. سینه و شانه جمپرش چند جا خونین است و دست و انگشتانی چون کاه که سگرت زرد ساخته در پهلوش بیحال افتاده است. مادر مریم در صدر مجلس نشسته است. هر کسی که تازه می آید شروع میکند از جوانی و ناکامی نعیم، از زیبایی و شادابی او. از این که چه خوب صدایی داشته و چه فیشنی میکرده. از این که پدر و مادر و خاله و کریم را تنها گذاشته و رفته است. مادر کریم به صدای بلند گریه میکند و گاهی با دست بر سر و سینه اش میزند. خواهر نعیم شیونش به آسمان میرسد و از صدای ظریف و باریکش به خوبی تشخیص میگردد:

- ما را تنها گذاشتی و رفتی. دیگر خواهرت ترا نمی بیند.

چند زن به سر و گردن و سینه مادر نعیم که از هوش رفته است، آب میزنند. مریم رویش را با دستمال پاك میکند و حق میگیرد. پدر نعیم سر برهنه و آشفته مو در گوشه یی افتاده است و با صدای خراشیده یی مینالد:

- چرا خود را به کشتن دادی. میرفتی خارج. ترا چی به فاکولته. حالا

من جواب مادر پیچه سفیدت را چی بدهم.

مرد هرچه اشك دارد میریزد. باموهای پریشان ماش و برنج و صدای خفه

در کنج خانه خزیده، آرام و آرام میگردید. مادر نعیم دوباره به هوش آمده و مینالد:

- آمدی بچیم. کاش به پای خود می آمدی. تو که هنوز به جانت دریشی نامزدیت است نه عروسی.

زمزمه اش به زحمت شنیده میشود و حق هق گریه اش گاه شبیه خنده میشود. کریم هم داخل میشود. کریم گره کفن نعیم را میگشاید. وقتی سینه را عریان میکند باضجه بلند مینالد «رفتی نعیم». من و مریم کریم را نگاه میکنیم که زانو زده است و دست آویخته. نعیم را که از پایین آرنج قطع شده میبوسد.

کریم بر زمین میافتد. گوشه دهانش کف کرده است. دست و پا میزند و سرش را بر زمین میکوبد. پدر مریم میگوید «ببریدش از این خانه.» کریم را در خانه دیگر روی دوشکی میخوابانم. مریم میرود جگ آب و گیللاس می آورد. گیللاس آبی به روی کریم که در آغوشم از حال رفته، میپاشم. کریم چشم میگشاید و میگوید «معذرت میخوام».

بوی شور خون و بوی خاص جسد مرده و تفت بدن آدمی و بوی کافور و عطر خاص زنها بهم آمیخته اند.

مادر نعیم ضجه اش بلند میشود:

- حالا شما جمع شده اید که من گریه نکنم. گریه نکنم چه کنم. وقتی که نعیم زنده بود سرش را بر شانۀ ام میگذاشت. موهایم را نوازش میداد و میگفت که مادر چه خوب موهایی داری. هیچ سفید نشده. دستهایم را میبوسید. دستهایم چه گرم بود. چه مهربان بود. حالا اگر چشمانش را باز کند خواهد گفت «مادر چرا اینقدر تغییر کرده ای. چرا اینقدر پیر شده ای. موهایت چرا سفید شده.» پسر نازنینم را شما کشتید. شما قاتلید. همه تان نعیم را کشتید و مرا کباب کردید. اگر من ببخشم خدا نمی بخشد. چشمت را باز کن نعیم بچیم. بین رفیقهایت آمده. کریم هم آمده. کریم پس از این با کی قطعه بزند. با کی شطرنج و کرمبول کند. با کی طبله و هارمونیه بزند. بخیز

جان مادر که قابلی پخته شده. ترکاری و سبزی هم دارد. نمک هم تا میتوانی بپاش. کسی بند دستت را محکم نمی گیرد. دریشی نوت را کجا کنم. طرف کتابها و عکسهایت چطور ببینم...

خواهر نعیم و شوهرش که میرسند فریاد و ناله به آسمان میرسد و در خانه و دهلیز جا نمی ماند. کریم که تا آن وقت نمی گیری، یکباره میترکد و چه گریه پرسوزی. بغض تلخی گلویم را میگیرد. قاریان که میرسند، با کریم از خانه میبراییم و میرویم به حویلی و به دودی که از اجاقها و دیگدانهها برخاسته نگاه میکنیم. غذاها از بوی شان تشخیص میشوند. يك جا کچالو را چیس میکنند. جای دیگر قورمه و سبزی پخته میشود. آن طرفتر تفت دیگ پلو به هوا بلند است.

جمعیت انبوهی حویلی و دهلیز را انباشته اند. کریم نگاهی به خانه و جمعیت میاندازد. زردی و پریدگی مرگباری پیشانی و چشمان و گونه ها و بینی او را پوشانیده است. زیر بازوی کریم را میگیرم. تمام بدنش میلرزد. پدر نعیم با چهره باد کرده و سر برهنه بالای زینه ظاهر میشود. وقتی کریم را می بیند به سویش حرکت میکند و کریم را در آغوش میگیرد:

- بیا در بغلم که از تو بوی نعیم می آید.

پدر نعیم ناگهانی شکسته است. حافظه اش ضعیف و فکرش مغشوش شده. پشتش خمیده و چهره اش ژولیده است. چشمان کریم تیره میشود. سراسر بدنش رعشه میگیرد و تقریباً فریاد میکشد:

- کاکا رهایم کن.

خود را رها میکند. به یخنش دست میاندازد و پیرهنش را تا سینه میدرد.

پدر نعیم فرزندان کوچک را نشان میدهد و به تلخی میگوید:

- اینها چه خواهند شد. تا به سن و سال نعیم میرسند من هفتاد کفن

خواهم پوساند.

مولوی میگوید:

- خداوند رحیم است. به یاری خداوند متعال امیدوار باشید.

- آه خدا رحیم است اما نه برای ما.

مولوی سر تکان میدهد و میگوید:

- برادر با این سخن شما گناهکار میشود.

پدر نعیم سر خود را بر شانه مولوی میگذارد و بیصدا شروع به گریه میکند. پس از دقیقه‌ی چهارم اش را که از اشک مرطوب شده با دست پاک میکند و میگوید:

- چه گناهی داشتم که اینطور جزا دیدم. این چه قسم عدالت است.

ناگهان پای پدر نعیم میلرزد و بر زمین میافتد. مولوی که در مقابل او ایستاده است با نگرانی تمام به او مینگرد و میگوید:

- مامور صاحب از این گپها نزن. زود توبه و استغفار کن. مگر تو چه کرده‌ای که باید جزا ببینی. یا الله بلند شو. غیر صبر چاره دیگر نداری. نعیم شهید است. ممکن است همین حالا بافرشته‌ها و پریا؛ در بهشت گردش کند و اصلاً به فکر این دنیا نباشد.

- مولوی صاحب محض خاطر خدا يك دقیقه گپ نزن. چه از جانم میخواهی. دست از سرم بردار. يك دقیقه مرا با مرده ام تنها بگذار.

در حویلی خاموشی مرگباری حکمفرماست. کریم روی زمین دراز کشیده و به نحو عجیبی ژنده و لاغر مینماید. انگار که خشکیده است. بینش نوك تیز، موهای سر و پروتش آشفته، چهره اش بیزار و دردمند. دلم طاقت نمی‌آورد و یکجا با کریم به خانه میروم. زنها پیرامون مادر نعیم که دوباره بیهوش شده میچرخند. گهگاه خواهر نعیم شیون بلندی همچون نوحه جویبار غریبی سر میدهد.

کریم در گوشه‌ی می‌نشیند. دستها و انگشتان زرد و ناخنهای لاغر و کبود نعیم را مینگرد. سگرت پشت سگرت میکشد. میترسد با افکار اندوهی که از مرگ نعیم دارد تنها بماند.

تابوت را به حویلی می‌آورند. قیامتی برپا میشود. دو نفر دسته‌گلی را

گرفته به جنازه نزدیک میشوند و میخواهند روی تابوت بگذارند. بی نظیر خواهر نعیم از سر زینه میدود. دسته گل را می گیرد و نزدیک قفس مرغها پرپر میکند. مرغها گلها را نول میزنند اما نمیخورند. با چشمان برآمده یکدیگر را مینگریم و ساکتیم.

هفته بعد بی نظیر اول موهایش را میکند. لباسهایش را پاره پاره میکند. بعد آرام میشود و همانطور بهت زده باقی میماند. گاهی مثل مرغ به این چیز و آن چیز نول میزند. صدایش بلند نمیشود. آزارش به کسی نمیرسد. فقط صبح تا غروب بین حویلی میگردد. از کنار این درخت به کنار آن درخت میرود و با خودش حرف میزند. نمیدانم با درختها چه میگوید. گاهی اوقاتش تلخ میشود و آن وقت است که چوبی را به دست میگیرد و میافتد به جان درختان و میزند و میزند تا سست و بیحال در گوشه یی میافتد. پدرش او را چند بار به دارالمجانین برده ولی داکترها نتوانسته اند شفایش بدهند.

□

بی حوصله گی و بی تفاوتی عجیبی به من دست داده است. دیگر از کسی کینه یی به دل ندارم و به حال کسی افسوس نمیخورم. علاقه ام را به طبابت و جراحی نیز از دست داده ام و دلم میخواهد بروم و با مردم حرف بزنم و بگویم و بخندم و آسوده و راحت زندگی کنم. عجب امیدهای عبثی.

اسد از همانهایی است که نامش را باید کرم کتاب گذاشت. خیلی دوست دارد کتابش پاک باشد. کتابش را که میگیرد می بیند لکه نشده و جای انگشت نمانده. ورقهایش پوره است و اگر چیزی شده باشد دیگر آدم کتابش را به چشم نمی بیند و امروز موضوع جالبی را در کتاب یافته است.

«مردی را در نظر بگیرید که میخواهد به کوه بسیار بلندی که ناشناخته است صعود کند. ولی هنوز به قله دست نیافته است. حال در وضعی قرار دارد که پیشروی بیشتر در جهت انتخاب شده نه تنها مشکل و خطرناک مینماید بلکه مطلقاً غیر ممکن است. اینک باید برگردد. هر چند ممکن است این کار

کسل کننده باشد. بازگشت از ارتفاع و قله مشکلات و خطرات بیشتری به همراه دارد تا صعود بر آن. امکان لغزش پا در بازگشت بیش از صعود است. چه دیدن جایی که پا بر آن مینهد آسان نیست. در بازگشت شوق توان بخش دست یافتن به قله خاموش میشود. باید به ریسمان متوسل شود. باید به آهستگی حرکت کند. پایین بیاید و از هدف دورتر شود. بی آن که در بازگشت مشقت بار و خطرناک راهی امید بخش دیده شود تا از آن بهتر و مستقیم تر به جلو و به سوی هدف برود و به قله دست یابد. آیا نباید لحظه های یاس و تردید به وجود آید. از سمت پایین صداهایی که از دل خنک ناظران بر میخیزند، شنیده میشود. عده بی شادی خود را از این وضع اسفناک آشکارا بیان میکنند و میگویند «همین حالا سرنگون میشود.»

اسد باعزمی استوار میخواهد به جبهه برود و این تصمیم در او ریشه دار است ولی چیزی بروز نمیدهد. چه به طور مبهم پی میبرد که من احساس دیگری دارم و کم کم به من بدگمان شده است و یا باور نمیکند که سخنانش مرا مجاب کند و مرا به شرکت در نبرد وا دارد. اینک هر دوی ما مانند کسی که مرتکب کار شرم آوری شده، خود را در برابر یکدیگر ناراحت میساییم و خاموشیم. مقابل آرامگاه سیدجمال الدین افغان که میرسیم، اسد بیشتر نمیتواند این سکوت دل آزار را تحمل کند و برای محکوم ساختن خود و دیگران میگوید:

- باید اقرار کرد که وقتی در جبهه بودیم، حزبی بودیم. انقلابی بودیم. اما حالا فقط به فکر این هستیم که غار امنی بیالیم. روسها و یا بچه های مردم به جای ما بچنگند و ما پیش زن و فرزند خود بمانیم و بر چوکیها و مقامات حکومتی تکیه کنیم. موتر سواری کنیم. مسافرتهاى خارج و سیر و سیاحت برویم و تفریح کنیم.

باتشدد میگویم:

- اگر هدف من هستم، من جنگم را کرده ام. نه یکی دو بار بلکه چندین بار و حالا نوبت دیگران است.

اسد ساکت است و چیزی نمیگوید اما من رها کردنی نیستم.

- حالا چندان جنگ هم نیست. آدم وقتی در عملیات شرکت میکند، میسرمد. عجب جنگجویانی که راهزنی میکنند. گاو و مال مردم را میبرند. خیانت میکنند و به دشمن تسلیم میشوند. گاهی از دشمن آدم آنقدر نمیترسد که از ضابط و عسکر و ملیشه نزدیکش احساس خطر میکند.

اسد تاب نمی آورد و میگوید:

- این چیزهایی که تو میگویی چقدر راست است، خودت دیده ای، سند و شاهد داری؟

- تمام مردم میگویند. از عملیات اخیر میدان خبر داری.

- چطور است. قصه کن.

- هفته پیش افراد يك قطعه قومی تا پل سرخ میدان پیش میروند و چندین قریه را اشغال میکنند و شروع میکنند به آزار و اذیت ساکنان منطقه و غارت اموال و دارایی آنها و در تمام خانه ها خستی هم باقی نمیگذارند. بعد از آن رو می آورند به باغها و درختان سیب و کرتهاى کچالوی آنان و همه را پاک میکنند و لاری لاری به شهر میفرستند. به اینها هم سیر نمیکنند و با تانکها به جان خانه های مردم میافتند و چندین قریه را ویران میسازند و چوپها و در و ارسی و ستونهای چت آنها را کشیده بر کامازها بار کرده به شهر کابل غرض فروش میفرستند و یکی نیست که بپرسد که اینها را از کجا کرده اید. مردم که به جان میرسند پیر و جوان به مجاهدین رو می آورند و مسلح میشوند و به چپاولگران حمله میکنند و افراد قطعه قومی نیمی کشته و زخمی و نیمی اسیر میشوند و مردم انتقام میکشند و بسیاریها را میکشند.

اسد همه را میشنود و چند لحظه ساکت است. معلوم است که در درونش جدالی آغاز گشته. چند قدم دیگر که میرویم، میگوید:

- جنگ است رفیق مختار. در این جنگ هر کس انگیزه یی برای شرکت دارد و هر کسی از ظن خود یار ما شده است. انتظار نظم و دیسپلین آهنین از همه کس داشتن غیر واقعبینانه است. اگر ما حزبی ها در جنگ شرکت نکنیم اوضاع بدتر میشود.

- اما این هم درست نیست که بعضی از قطعات اصلاً به هیچ چیز پایبند نباشند و از کنترل برآیند و کارهایی کنند که دیگران میکنند.

- چقدر دولت بیچاره ما زندانی کند. از کجا کنیم این همه زندان. چقدر غذای مفت بدهیم؟

- مجبوریم که جلو این جنایات جنگی را بگیریم. مردم میطلبند. حال که قانون اساسی داریم. از دموکراسی و عدالت سخن میزنیم. میخواهیم به مردم آزادی بدهیم. این همه محکمه و خائنوالی برای چه تأسیس کرده ایم.

- تنها به اینها نمیشود. باید تدابیر دیگری را هم بسنجیم. به راستی اینها کم کم مایه درد سر میشوند. تا وقتی در صف دشمن هستند، مسلحانه با ما میجنگند. وقتی به ما تسلیم شدند از داخل خنجر میزنند.

- ما اینها را در شهر و در داخل قطعات شان کجا تابع کرده ایم که در میدان نبرد از بازخواست ما بترسند. حساب حاضر و غیرحاضر شان را کسی نمیداند. اسلحه و مهماتی را که میبرند میدانیم به کجا میبرند. يك مرمی را که آتش میکنند دو برابر و سه برابر و چند برابر آن از ما میگیرند. بوجی بوجی پول را قوماندانهای شان میگیرند اما نیمش را به افراد شان توزیع نمیکنند. از پیش روی قطعه شان کسی جرأت ندارد در روز روشن بگذرد. همه چرسی و بنگی و شرابی. شب تا صبح قمار میزنند. دزدی و غارت میکنند. یکدیگر خود را میکشند. چی به درد ما میخورند حیف پول و وقت ما.

- همه اینطور نیستند. خوب و خراب دارند.

- من که خویش را کمتر دیده ام.

- اما من دیده ام. دیده ام که از همه رفیقهایت بهتر جنگیده اند و در اوضاع سختی تاب آورده اند.

- در کجا؟

- در بسیار جایها، در همین کابل، در پروان، در هرات. اما نفرهای بد هم بسیار دارند و تو هم راست میگویی.

- من که همین کاکلهای دراز و چرك و تنبانهای کشال و کلاهها و لنگی

های گرد شان را می بینم، اصلاً خوشم نمی آید.

- نقص ما و شما حزبی های کتابی در همین است. می خواهیم همه مثل ما باشند. نه تنها فکر و اندیشه شان بلکه حتی لباس و سر و وضع شان و جامعه خویش را درست درک نکرده ایم. اگر بسیار تشویش داری برو در گارد خاص که تازه تشکیل شده و بیشتر افسران و سربازان آن از رفقای حزبی هستند. يك و نیم برابر دیگران معاش میگیرند. کوپون دارند. اعاشه شان از همه جا بهتر است. شش ماه اول به محاربه سوق نمیگردند. روحیه و مورال شان از تمام قطعات بهتر است و در هر جنگی که شرکت کرده اند پیروز شده اند و مربوط وزارت امنیت دولتی است.

- امتیازاتی که قوای گارد میگیرند همه قوای مسلح را نسبت به آنها بدین ساخته است.

- پس برو به فرقه ۵۳ قهرمان و تحت قومانده جنرال عبدالرشید دوستم از انقلاب دفاع کن.

- با افراد فرقه ۵۳ گزاره نمیتوانم. خوی و بوی آنها با من فرق دارد و از یکی را هم نمیدانم.

- رفیق مختار تو باید بدانی که مذاکرات ژنیو پیش رفته است و همانطوری که شش غند پیاده قوای شوروی رفتند قطعات دیگر شان هم در همین نزدیکی به کشور شان برمیگردند. با رفتن آنها مجبوریم به تنهایی از انقلاب و حاکمیت خویش دفاع کنیم. دشمنان از همین حالا آمادگی میگیرند که به مجرد خروج قوای شوروی ضربه نهایی را وارد سازند و ما را سقوط بدهند. امریکا کمکهایش را چند برابر ساخته و حتی برای مجاهدین راکتهای بلوپایپ و ستنگر داده است و خبر داری که تا کنون دو صد بال هلیکوپتر و طیاره ما و شورویها را سقوط داده اند. تو همیشه از موجودیت قطعات شوروی نارضایتی نشان میدادی. اکنون که آنها در حال رفتن هستند باید برای دفاع از انقلاب حاضر و آماده باشی. همانطوری که دشمنان آمادگی برای سقوط ما میگیرند ما هم برای دفاع از انقلاب آمادگی میگیریم. حتماً خبر

داری که قوماندانی اعلاى قوای مسلح ایجاد شده. رفیق نجیب سر قوماندانی آن را به دوش دارند و همه روزه باعضای قرارگاه جلسه میکنند و تصمیم لازم دفاعی و نظامی را میگیرند. برای تقویه قوای مسلح ما هم شورویها سلاح های جدید و قوی مانند لونا و راکتهای سکا د داده اند. در این روزها وظیفه داریم که تمام صفوف حزب را به نفع قوای مسلح و دفاع از انقلاب بسیج کنیم. اما تو مثل این که نمیخواهی در جنگ شرکت کنی و میترسی.

- از چه میترسم؟

- از جنگ، از کشته شدن.

- من سه بار در جنگ شرکت کرده ام و مزه تلخ آن را چشیده ام. پارسال در وردک به محاصره و کمین دشمن گرفتار شدیم و در يك شب ده کشته و زخمی دادیم. چند رفیق ما اسیر شدند و ما با هزار خوف و خطر خود را تا غزنی رسانیدیم. يك بار در عملیات پروان نزدیک بود کشته شوم. در غزنی فرقه ما هر ماه عملیات داشت. وظیفه من در شفاخانه صحرائی بود و سر و کارم با کشته ها و زخمی ها و چه خطرهایی که از سر نگذشاندم...
به شفاخانه علی آباد که نزدیک میشوم، از یکدیگر جدا میشویم و هر کدام به راهی میرویم.

پدر مریم از مسجد که می آید، مستقیم به خانه اش میرود. چپش را میکشد. غذایش را میخورد. بعد در يك گوشه میافتد و ساعتها چرت میزند. همه باقیافه عبوس او عادت کرده ایم. گاهی که از کنار ما میگذرد ما را نمی بیند، یا نادیده میگیرد. مادر مریم ذله شده است. نمیتواند تحمل کند و گاه بر سر موضوعی باشوهرش پرخاش میکند و ناله سر میدهد:

- جنگ و راکت از يك طرف، بی برقی از طرف دیگر، خلق تنگی حاجی هم اضافه شده به کلی زندگی ما را دوزخ ساخته است.

کریم از دفتر با خود خبر تازه آورده است:

- مجاهدین دیشب هشت پایه برق را در تنگی غار و منفجر کرده اند. اگر تا يك هفته دیگر هم برق بیاید خوش باشید.
پدر همه نظریه ها را رد میکند. نظر خاصی هم ندارد و دچار سر درگمی عجیبی است:

- نه دین دارند نه ایمان. روز راکت میزنند و شب برق مردم را قطع میکنند. کسب و کار دیگری بلد نیستند. راستی همین کار را خود دولت به خاطر بدنامی مجاهدین نکند. آوازه هم همین طور است. امروز در صفه مسجد هم یکی میگفت.

مادر مریم باتشدد میگوید:

- تو ساده هم قبول کردی. دولت خانه خودش را به راکت میزند. زن و بچه و دخترش را میکشد. خانه خودش را مثل گور تاریک میکند. از کجا میزند. کی میزند. مغز در سرت نمانده حاجی!

و بعد چنان قهقهه بی سر میدهد که همه را به خنده وا میدارد.

پدر مریم بالبخند مسخره آمیز میگوید:

- تو چه میفهمی زنکه! سیاست هزار پهلو دارد. مقصد حریف را بزند.

چطور مهم نیست.

مادر مریم بیحوصله و دلتنگ شده قصد ادامه بحث را ندارد و میگوید:

- بس کن حاجی. هیچوقت قانع نمیشوی و همیشه مرغت يك لنگ دارد.

در خانه کمتر چیزی دیده میشود. در و دیوار و گلدانها و برگها به جز

سیاهی رنگی نمی شناسند.

هریکین با نور ضعیفی میتابد. پت پت میکند و دود سیاهی میپراگند. نه

روز است نه شب. انگار همه زنده به گوریم.

پدر و مادر که دوباره شروع میکنند، کریم ناگهان میترکد. بین خانه دست

به کمر میایستد و میگوید:

- شما را به خدا ما را آرام بگذارید و بروید به خانه تان.

مادر با چشمان از حدقه برآمده میگوید:

- ما را از خانه میکشی؟

- جایی بروید که هم شما آرام باشید و هم ما. خانه که کم نیست.

کریم صدایش. طنین خشکی دارد و مادر از او میترسد. مریم هم میترسد. از رسوایی میترسند. از این که پدر، کریم را با عصایش بزند میترسند. میترسند که پیر مرد در وسط حویلی دست به کمر بایستد. یا در بام بالا شود و جار بزند:

- کریم بچه من نیست. من او را عاق کرده ام.

مادر نمیداند چه بکند. کریم میگوید:

- بودن شما در این جا خوب نیست.

- چرا خوب نیست؟

- از این که هر دو مسایل را نمی فهمید. از اوضاع خبر ندارید و گپهایی میزنید که ما را زجر میدهد.

کریم به التماس میافتد و میگوید:

- شما را به خدا ما را آرام بگذارید.

و بغضی تلخ در گلو دارد و نزدیک است بگرید.

مادر آرام و بدون سر و صدا به دهلیز میرود. با رفتن او پدر با تحکم خاصی میگوید:

- من خودم بهتر میدانم چه کاری کنم و چه کاری نکنم.

و پس از سکوت کوتاهی اضافه میکند:

- همه با مادر تان یکدست شده اید.

آنشب مریم به یاد همه چیز و هر کس میافتد. ذهنش پر و خالی میشود.

نمیداند پدر و مادر از آن مشاجره چه منظوری دارند. کریم هم بسیار بی پروا

شده است. از خانه که میباید مریم میگوید «بوی عجیبی به مشام میرسد.

بوی نوعی فتنه. بوی تلخی و مرارت زندگی.» نیم شب از خواب میپرد و

با آشفته‌گی زیاد میگوید «خواب بد و شومی دیدم. خواب نبود کابوس بود.»

□

برف که شروع میکند به باریدن، کوچه خیلی زیبا میشود. سفید سفید. هر خانه چادر سفیدی به سر میکند. درختها زیر بار این سفیدی خم میشوند. برف که نمیبارد آدمها بین کوچه شروع به رفت و آمد میکنند و زیر قدمهای شان، برف پاکی و صفایش را از دست میدهد.

دو طرف جاده هزاران نفر صف بسته اند. بیشتر اعضای سازمانهای جوانان و زنان و کارمندان مؤسسات دولتی اند. در دستهای چند نفر تخته و شعارهای تکه یی، آبی و سفید دیده میشود که بر روی آنها به خط روشن روسی نوشته شده «توریش سپسیبیا - دسودانیا» چند نفر بر تانکها و زرهپوشها و افسران و سربازان روسی گل میپاشند. جلو بازار يك افسر چاق و سرخ روسی از تانک پایین میشود. با وداع کنندگان دست میدهد. دسته گلی تقدیم میکند و عکاسان عکس میگیرند.

از اسد میپرسم:

- کجا میرویم؟

اسد پاسخ میدهد:

- قطار رفقای دوست را تا جایی مشایعت میکنیم.

- تا کجا؟

- درست معلوم نیست. شاید تا کاریز میر یا قره باغ. تا هر جایی که امر

کنند.

دلم میلرزد و میپرسم:

- آوازه است که حمله میکنند.

- منم شنیده ام اما باور نمیکنم. اگر اینطور شود بسیار بد میشود.

رفقای دوست هم تشویش زیاد دارند و میگویند اگر حمله کنند بدنام میشویم و امر شده که جواب سختی بدهیم.

- حالا که برف باریده و روز رفتن اینهاست فکر نمیکنم حمله شود.

دو طرف جاده تایمی و ده کیپک ازدحام بیشتر است و بیشتر کارمندان

ادارات دولتی و اعضای حزب و همان تخته ها و شعارهای رنگارنگ و بیشتر «ته وریش دسویداتیا - سپسیبا» و در بعضی از تخته ها ترجمه های فارسی و پشتوی آن نوشته شده «رفیق خداحافظ - تشکر...» بسیاریها بیحرکت ایستاده اند و شور و شوق چندانی بروز نمیدهند. بیشتر حاضران بیرقهای سرخ و زرد تانکها و زرهپوشها و چشمان سبز و آبی و یونیفورمهای آراسته با نشانها و مدالهای افسران و سربازان روسی را خیره خیره مینگرند و از شور و حرارت و دست تکان دادن آنها خبری نیست.

روی بادی گاز روسی نشسته ام. بند بوت ساقدار را باز میکنم و بوت را از پای راستم میکشم. بعد به پشت دراز میکشم. خسته هستم و پایم درد میکند. درد که کمی آرام میگردد دوباره بوتم را میپوشم و بندهایش را می بندم.

به دامنه، کوتل خیرخانه که میرسیم، می بینم که هزاران نفر جمع اند و قطار میایستد. دو ساعت تمام سخنرانی. افسران روسی و افغانی. رهبران حزبی و دولتی، نمایندگان سفارت شوروی. همه آراسته بالباسهای نظامی و سینه های پر از نشان و مدال و سخنرانیها بیشتر سپاس و تشکر و وعده و وعید ادامه، کمکها... فقط کلمه هایی را که بافریاد گفته میشوند، میشنوم. چیزهایی را که در این روزها در اعلامیه ها و قطعنامه ها بسیار خوانده ام. کلمه های زیادی که دیگر حوصله شنیدن بیشتر آنها را ندارم.

از سرایشی کوتل خیرخانه که میگذریم، چندین لاری و تانک و زرهپوش دیگر هم به قطار روسها می پیوندند و تپه های پست و بلند و درختان چندی را پوشیده در مه می بینم. تپه هایی که روزی و روزگاری میدان جنگ و زد و خورد بوده اند و نشانه های زنجیر تانکها و زرهپوشها و اصابت گلوله های توپخانه و راکت را بر دوش میکشند. در قطار روسها دیگر نه بیرقی، نه دسته گلی. سینه افسران و سربازان خالی خالی. بعضیها حتی فیته ها و سرشانه بی ها را هم کنده اند و تا بخواهی و اندازه و تخمین میتوانی مضطرب و خاموش. پیشانی و پیک کلاهما فمناک. توپها و تانکها گل آلود و از زره و

زنجیر و میله ها آب برف و باران و گل و لای جاری. دو طرف جاده دهکده های ویران و متروک دیده میشوند. بیشتر خانه ها را اصابت گلوله های توپ و راکت به کوت خاکی مبدل ساخته است. بازار کاریز میر با همه کاسه ها و کوزه ها و صراحیها و سبوهای سفالینش زیر زمین دفن شده است. کوزه گران نیستند که نیستند. چرخها دیگر به راست و چپ نمیچرخند. کوره ها سرد اند و دود گل. یا شکسته و ویران و به کوت خاک برابر... روسها از هر جنبه یی میترسند. دورتر از جاده قریهء کوچک و قشنگی دیده میشود که کوههای بلند و پربرف پغمان پشت آن قد بر افراشته اند.

اسد میگوید «رفقا تانکهای خیلی قوی در آخر قطار دارند. دیشب هم دو طرف جاده را بمباران سخت کرده اند.»

انعکاس صدای سنگین تانکها را می شنوم. معمولاً دو تانک باهم آتش میکنند. یکی پشت دیگر و پس از اصابت دود و گرد زیادی بلند میکنند و همه جا را میلرزانند.

به اسد میگویم: «گمان نمیکنم این گلوله باری چندان موثر باشد.»

اسد جواب میدهد: «تنها همین غرش و صدایش کافیست که دشمن را زهره ترك کند. رفقا همین را میخواهند.»

یکی از سربازان بیحوصله میشود. قید ضربه را میزند. تمام گلوله هایش را یکجا خالی میکند و میگوید:

- پس از رفتن روسها از دل میجنگم.

به اسد میگویم «چیزی نداری که بخوریم.»

اسد برای همهء ما مقداری کچالو و نان میدهد. همه پرخوریم. فکر میکنم که اگر سرباز غذای کافی نداشته باشد خیلی بد است.

سراسر روز هوا طوفانی است. همه جا آب و گل و لای ایستاده. کاه گل خانه های فرو ریخته دو طرف جاده بر دشواریها میافزاید. بعد از ظهر چند دقیقه یی باران سختی میبارد و از سر و روی ما آب جاری میشود. حیرانم که ماشیندارم را در کجا نگهدارم که تر نشود و زنگ نزند. در تپه های نزدیک

جاده توپهای دولتی زیاد اند ولی فقط چندتایی آتش میکنند. دود و گرد تیره و سیاهی بر فراز يك خانه دهقانی دورتر از جاده بلند میشود. صدای انفجار را می شنوم و شعله های زرد و سرخ درخشانی را که کلبه و یران و متروک را به کام میکشند، می بینم.

شب باد و طوفان شدیدی میوزد. نیمه شب برف و بارانی میبارد. تانکها و توپها به غرش در می آیند. مجاهدین از میان جنگل نزدیک کوه و تاکستانها گذشته به قطار نزدیک شده و در تاریکی زیر باران و برف میجنگند. گلوله های توپ و تانک و راکت پردهء تاریک شب را میدرنند و آتش ماشیندارها و راکت های سرشانه یی سراسر منطقه را روشن میکنند. مهاجمان دور میشوند و ساعتی بعد جبهه آرامتر میشود. در فواصل نیم شب و صبح صدای بمباران سنگینی را از دور دست میشنویم.

کم کم زخمیها میرسند. دو نفر را جیب آمر لوژستیک می آورد. بعضیها هم خود شان می آیند و یا سربازان دیگر آنها را میرسانند. دو امبولانس پر میشود و داکتران شفاخانه، صحرائی آنها را باخود میبرند. کم کم باران تبدیل به برف میشود. دانه های برف، آرام و چرخ زنان بر زمین فرود می آیند و همه جا را سفید میکنند.

هنگامی که هوا روشن میشود، طوفان هنوز ادامه دارد ولی برف نمیبارد. قطار روسها حرکت میکنند ولی برای ما دستور میرسد که دوباره به شهر برگردیم. هوا که صاف میشود و روسها که به جنگل نزدیک میشوند يك حمله دیگر هم صورت میگیرد ولی موفق نمیشود و ما بر میگردیم. سراسر راه انتظار حمله را داریم اما حمله نمیشود و ما به سلامت به کوتل خیرخانه میرسیم.

□

برف میبارد. درختان زیر بالاپوش سنگین آن شبیه به اهرام سفیدی اند. از خلال دانه های برف ریز و انبوه، درختان کوچک به زحمت دیده میشوند. به حدی برف تند و زیاد میبارد که کسی از ده قدمی نمیتواند دورتر را ببیند. شهر

حزن آور است. شهر را حس میکنیم و نمی بینیم. زیرا روپوش برف تا چشم کار میکند بالا و پایین و جلو و راست و چپ را پوشانده است. درختان زمزمه میکنند. تنه درختان بید و چنار از فرط سردی سیاه شده اند. قطرات آب یخ مانند از شاخه ها میچکند و بر زمین یخ بسته فرو میریزند. زمستان در اوج قدرت است. زاغها روبه افزونی اند و شاخه های درختان را خم ساخته اند. سگی در آن سرما و برفباری زوزه میکشد. هیاهوی گنگ ساکنان شهر و پس ها و سرگوشیهای شان روز به روز بالا میگیرد. حزبی ها و دولتی ها سر در گم و حیران اند. شهر در قحطی دست و پا میزند. صفهای عظیمی از مردم پشت خبازی ها ازدحام کرده اند و ماه غسل قدرت رهبر پایان یافته است.

نان بسیاری از خبازها اصلاً خورده نمیشود. اگر بخوری از فرط معده دردی، آدم به پیچ و تاب میافتد. مریم تا چشمش به نان میافتد، میگوید:

- نه خشخاشی. نه پنجه کشی. نه آب زده اند. یک روز فطیر. یک روز ترش مثل قروت. در چه تنوری آن را پخته اند.

مادر مریم يك لقمه میخورد و میگوید «آرد خالص نیست.»

پدر مریم با قیافه عبوس میگوید «اگر زمان سابق میبود نانوا را به تنور میانداختند.»

و پس از سکوت کوتاهی اضافه میکند «نانواها گناهی ندارند. آذوقه شهر را از گندم تا برنج و لوبیا قوای مسلح میخورند. احتکار هم میشود. بعضی از بی انصافها غله و حبوبات شهر را جمع میکنند و برای روز مبادا ذخیره میکنند تا به قیمت بلندتر آب کنند. مجاهد صاحبان هم راه های اطراف شهر را بسته اند. زودتر از کدامش بنالیم.»

مادر مریم با دلتنگی میگوید «باید جلو قحطی را بگیرند و سر و صدا و شکایت مردم را بخوابانند.» حوصله بیشتر نمیکنم و میگویم «کوشش میکنند اما خیال نکنید کار آسانی است.»

پدر مریم میگوید:

- این جهاد با همه بدبختی هایش چیز خوبی است و بیخ روسها را کند.

به نظرم يك چیز کم دارد. جهاد رهبر ندارد.

يك ماه شده که خرید نان از خبازی از توان مریم و مادرش خارج است و کار پهلوانان است. گاهی حاجی پس از نماز صبح به خبازی می‌رود. در صف طولانی میایستد و ساعت نه روز با چهار پنج نان به خانه بر می‌گردد. نان را در دستمالی پیچیده و گره زده است و می‌گوید:

- اگر این کار را نکنیم، نان را از دست آدم می‌قاپند.

عطر نان آدم را مست می‌کند اما وقتی يك لقمه را به دهن می‌اندازم اشتهايم کور می‌شود. قیمت آرد خیلی بالا است و هر اندازه هم که آدم جیبش خالی باشد باز مجبور است مقداری آرد برای خانه تهیه کند. ما آدم های خوشبختی هستیم چون هنوز نیم بوجی آرد داریم. کسانی هستند که يك خریطه و يك مشت آرد ندارند.

شب شب زمستان است. هریکین که به دیوار آویزان است اتاق را با نور ضعیفی روشن می‌کند. پدر و مادر مریم به ندرت چند کلمه یی باهم حرف می‌زنند. حاجی درد دل می‌کند «کسی نیست که يك مشت تنباکو بیاورد. آنقدر که يك چلم را بس کند و به راستی تنباکو باشد. زیادترش علف است.» هواپیماهای روسی مدام در پرواز اند و لشکریان شان را باخود می‌برند. ساکنان شهر به آسمان مینگرند و باهیا هو می‌گویند «نه از بودن تان خیر دیدیم نه از رفتن تان.»

پدر مریم نگران اوضاع شهر است و میداند که سر و سامان چندانی ندارد. شهریان، دولت را برای همه آن محرومیت هایی که مجبور اند تحمل کنند، مدام به باد انتقاد می‌گیرند. در مغازه های کوپونی تقریباً چیزی یافت نمی‌شود. نه روغن است نه آرد. نه چای نه صابون و شکر. قفسه های مغازه ها خالی اند. ذخایر نفتی ته کشیده و در جاده ها بایسکل ها جا نمی‌شوند. گاهی حیران میمانم که این همه بایسکل از کجا شده است.

سوله، کم روغن غذای شبانه، ما شده. به جای شوریا که نان زیاد کار دارد، آش و مکرونی می‌خوریم. گاهی هم کچالو و شلغم. عوض شکر از قند

جلال آبادی استفاده میکنیم. با کمنوری و دود و بوی هریکین کم کم همه اعضای خانواده ساخته اند و حتی خالد دیگر از خانه تاریک نمیرسد و گریه و ناله سر نمیدهد. کسانی که نه چوب دارند نه زغال و نه تیل، تمام روز تبر در دست به شاخها و تنه درختان پارکهای عمومی و باغهای دولتی هجوم میبرند. در ادارات دولتی کارمندان هر کاغذی را که مییابند در بخاری میاندازد و آتش میکنند.

بارها که از جلو مغازه های کوپونی میگذرم، گروهی را می بینم که گرد هم حلقه زده اند و انتقاد میکنند و میگویند:

- هم داکتر نجیب خواب است و هم حسن شرق. چرا مواد کوپونی ما را نمیدهند.

خاله، مریم هر هفته به خانه ما می آید. مریم را گوشه میکند و با گردن کج و لحن افسرده میگوید:

- جان خاله اگر میتوانی يك سیر نیم سیر آرد و يك بوتل تیل به ما قرض بده. هفته آینده پدر نعیم می آورد.

زندگی سختی داریم. تمام روز یا خبازی به خبازی میگردیم. یا از این تانک تیل به آن تانک تیل. یا جلو مغازه های کوپونی میایستیم تا مواد کمی که می آیند درست توزیع شود. گاهی سرای به سرای و مارکیت به مارکیت میگردیم و همه جا را میپالیم تا کسی مواد غذایی را احتکار نکند. از همه بدتر آن که آرد نایاب است. شهریان همه از بابت آرد تشویش دارند و برای يك بوجی آرد در مغازه ها سر و دست میشکند و اغلب در حالی که بر حکومت نفرین میفرستند با دست خالی از مغازه ها بر میگردند. آرد و روغن به درد سر بزرگی برای همه مبدل شده است.

زمستان است. اما آتش زیادی در بخاری نمیسوزد. برف میبارد. برفی بی وقفه. انگار همه سوراخهای آسمان را وا کرده اند. از پاییز به این سو برف میبارد. آهسته و خوش خوششان. اول تا بجلک. بعد تا نیم زانو و سپس تا زانو میرسد. در کوچه های شهر کهنه تونل های برفی زده اند.

سرما بیخ آدم را میکشد. نه آن سرمایی که دندانها را بلرزاند و نه آن سرمایی که انگشتان دست را به فریاد آرد، سرمایی که پوست را کبود میکند. در ناخن خون بسته میشود. استخوان میسوزد. هر قدم که آدم بر میدارد تا بجلک در برف فرو میرود و زاغ و گرگ از سرما میلرزند.

یک روز کارگران و مستخدمان شفاخانه به سازمان اولیه می آیند. به مجرد نشستن خلیفه سلام آشپز میگوید:

- منشی صاحب نه آرد داریم، نه روغن.

منشی پیچ و تاب میخورد و میگوید:

- دیروز در این باره جلسه کردیم. مقامات را خبر کرده ایم. باید در این یکی دو هفته مواد کوبونی ما را بدهند.

رحیمداد مستخدم سرویس جراحی غم گمنان میگوید:

- بزرگ بزرگ غیر که جو لغمان میرسد.

آنها چیزی را از ما مطالبه میدارند که حق دریافتنش را دارند ولی ما امکان دادنش را نداریم.

منشی ناگهان سرخ و کبود میشود. از پشت میز بلند میشود و تقریباً فریاد میزند:

- در خانه، من هم آرد و روغن نیست. اگر باور ندارید بروید و تمام خانه را بپالید. گدام آرد و روغن هم ندارم که به شما میدادم.

سکوت سنگینی سایه میافکند. لختی بعد راننده امبولانس در حالی که نگاه دور و درازی به همه میافکند، میگوید:

- پس این آرد و روغن چه شد. پیشترها مغازه های کوبونی و گدامها پر از مواد بودند و هر ماه استحقاق ما را میدادند. اما از وقتی که این حسن شرق صدر اعظم شده خیر و برکت رفته.

منشی با قیافه پریشان میگوید:

- تنها گناه حکومت نیست. مقصر اصلی کسانی اند که راههای شهر را بسته اند. شب و روز راکت میزنند. برق را قطع میکنند. حالا که از طریق

جنگ نمیتوانند غلبه حاصل کنند، این کارها را شروع کرده اند. منشی دقایق طولانی برای کارگران و مستخدمان حکایت میکند که چگونه دشمنان قطارهای دولتی را نابود میکنند. اموال تجار را نمیگذارند که به شهر کابل برسند. گدامها و سیلوها را راکت میزنند و منفجر میکنند. منشی تمام شنیدنی ها و دیدنیهایش را میگوید و گاهی برای آن که حکومت را تبرئه کند چیزهایی را هم از خودش میسازد. منشی کنایه آمیز میگوید:

- پیش از این میگفتند که تا وقتی روسها از کشور ما نبرایند ما میجنگیم و جهاد میکنیم. پس از این به چه بهانه خواهند جنگید. رحیمداد مستخدم با بدگمانی میپرسد:

- اگر جنگ باز هم دوام کرد آرد و روغن ما چطور میشود؟
- ما مشی مصالحه ملی و آتش بس یکجانبه را اعلام کرده ایم. روسها هم در همین ماه میبرایند و هیچ بهانه یی برای جنگ و محاصره شهر نمیماند. اگر باز هم لجاجت کردند، دولت مجبور است که از زور کار بگیرد. باشی نعیم با اوقات تلخی میگوید:

- همه، این گپها درست. اما بدون آرد و روغن زندگی نمیشود. در این زمستان يك گیلن تیل نداریم.

منشی با لحن امیدوارکننده یی میگوید:

- قوای شوروی و دوستان اگر بروند هم کمکهای شان قطع نمیشود. اگر از راه زمینی نشد باطیاره مواد خوراکه میفرستند. باشی آه میکشد و میگوید:

- صبر میکنیم و می بینیم. خداوند به ما يك لطف کند. منشی به نحو مناسبی باهمه صحبت میکند و آنها را دوباره به کار و وظایف شان میفرستد. شب که به خانه می آیم، هنوز عرق پایم نخشکیده که مریم با اوقات تلخی میگوید:

- آرد تمام شد. روغن فقط برای يك روز دیگر بس میکند.

- چرا وقت نگفتی؟

- مریم سرزنش کنان میگوید:
- بگویم هم فایده نمیکنند. کی به فکر خانه هستی.
- من از کندوی آرد و پیپ روغن تو چه خبر دارم.
- صبح که گرسنه ماندی خبر میشوی. چرا استحقاق آرد و روغن را از مغازهء کوپونی نمیگیری. این تفتیش و کنترل مغازه به چه دردت میخورد؟
- برای این توظیف نشده ایم که برای خود بگیریم.
- دیگران چرا میگیرند. آنها خیر شان به همه میرسد. تو از آن حزبی ها چه کم داری. در این کار هم از آنها پس میمانی.
- مریم هوش است که چه میگویی؟
- چه میگویم. تمام روز میگفتی که پس از این، همه به ناز و نعمت به سر میبرند. ناز و نعمت همین است که يك پاو آرد و روغن نداریم.
- مریم چند روز تحمل کن. تنها نیستی.

- من اگر تحمل کنم این خالد يك ساعت تحمل گرسنگی را ندارد. این دولت به چه کار می آید که شکم گرسنه مردم را سیر نمیتواند. گفتن این که من پول خوشم نمی آید. قدرت خوشم نمی آید، تملق خوشم نمی آید، همه اش حرف مفت است. چه کسی از اینها رو گردانده. چقدر با پدر و مادرم گپ بزنم. نق نق شان را بشنوم. مرغها را دانه بدهم و تخم مرغ جمع آوری کنم. باور کن مختار زندگی برایم تحمل ناپذیر میشود. گاهی میخواهم کارد آشپزخانه را بگیرم و گلوی خود را ببرم و یا بروم خود را از بام پایین بیندازم.

فریاد بر می آورم «خدا نکند.»

راستش را بخواهید دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم. بگذار بدگویی کند. نمیتوانم يك روز از او جدا شوم. باز کجا بروم. در کابل قوم و خویشی ندارم. چقدر در جلسه و درسهای سیاسی و تداوی بیماران شرکت کنم. کتابهای سیاسی بخوانم. جبهه بروم. چرا خود را ناراحت کنم. زندگی خودش قمار است. برد و باخت دارد...

آهسته میخندم. دنبالهء سخن را میگیرم و میگویم:

- مریم تو هم به پدرت رفته ای.

- پدرم چه کرده؟

با صدای خفه یی میگویم:

- ضد انقلاب است.

مریم از جایش بلند میشود و در حالی که لبانش لرزش خفیفی دارند

با صدای بغض آلودی میگوید:

- از این گپها نزن مختار. او به جای پدرت است.

و میخندد. بلی فقط میخندد. خنده یی که بیچاره ام میکند. بعد حق هق

گریه را سر میدهد و خودش را میاندازد روی تخت خواب و از حال میرود.

ناگهان به خود می آیم و میفهمم که گپ خوبی نزده ام. دست مریم را

میگیرم و میگویم:

- اوقات تلخی نکن مریم. خبر نداری که در بیرون چه میکشیم. فردا از

زیر زمین برایت آرد و روغن پیدا میکنم.

دو روز به شفاخانه نمیروم. خجالت میکشم به چهرهء مستخدمان شفاخانه

بنگرم. در این روزها هیشتی از وزارت آمده و برای همه مستخدمان کلوش و

مقداری تکهء روسی توزیع کرده. روز آمدن احساس میکنم که نوروز مستخدم

به من سلام میدهد و یکی دیگر دعای خیر میکند. اما من از همه چیز بدم می

آید و دلم نمیشود که به پاها و لباسهای شان نگاه کنم.



چهارراهی آریانا تازه از خواب بیدار شده است. هوا نه آفتابی است نه

ابری. فقط گرفته است. مثل اکثر روزهای اواخر زمستان. یکی از سیم های

برق زیر فشار زاغها خم گشته است. وقتی طنین ترانه های میهنی بر فراز جاده

می پیچد و جنب و جوش حاضران دو چندان میشود، زاغها چتر سیاهی را

تشکیل داده، قار قار کنان از فراز چهارراهی میگذرند و دیگر زهرهء آن را

ندارند که بر شاخه های درختان دو طرف جاده بیاسایند.

میدان از دریشی های پلنگی و کوماندویی و لباسهای رنگارنگ نظامی و گارد و پولیس به باغ سرسبزی میماند. اعضای حزب و دوستان و مدافعان حزب گرد آمده اند. مردان، زنان، جوانان، سالمندان همه صف بسته اند. قوماندانها، سربازان، ملیشه ها، سپاهیان، کارگران، دهقانان، محصلان و شاگردان... پیران بر قبضهء ماشیندارها و کلشنکوفها تکیه داده اند. اسد بالباس نظامی و سراپا مسلح و سینه پر از نشان و مدال جلو صف اعضای سازمان اولیهء خویش ایستاده است. پهلوی اسد ایمیل ایستاده و در جوار او صمد و دیگران. همه لباس نظامی به تن دارند و قبضهء کلشنکوفها را محکم چسپیده اند.

رهبر حزب با هیکل تتومند و قیافهء عبوس و لباس نظامی در جای بلندی ایستاده، دو طرفش اعضای دفتر سیاسی حزب حلقه زده اند و چیزهایی به یکدیگر میگویند. بعضیها از طرز کلاه پوشیدن و دگمه های باز یخن و جیبهای کرتی و جمپر شان فهمیده میشود که یونیفورم نظامی را برای بار نخست پوشیده اند و درک درستی از قواعد آن ندارند.

میدان به سان کندوی زنبور غسل پر از جوش و خروش و زمزمه است. حاضران بحث یا شوخی میکنند ولی چهره بسیارها عبوس است. مرد سالمندی که تاب انتظار بیشتر ندارد، تقریباً فریاد میزند:

— شروع کنید. دیگر منتظر چه هستید. همه حاضر اند.

لختی بعد رهبر به جمعیت عظیم نظر میافکند و با شور و جذبه زیاد و سینهء برآمده به سخنرانی آغاز میکند و در شروع این شعر را میخواند:

«سررم ز مششت حوادث فرو نمی آید

سر مبارزه سر نیست صخرهء سنگ است

... خروج کامل قوای شوروی از افغانستان در ۲۶ دلو ۱۳۷۶ يك تصميم تاريخی و عمل جسورانه حزب و دولت بود که از يك سو صداقت دولت را در اجرای تعهدات نشان میدهد و از سوی دیگر نشان دهنده آنست که حزب و دولت با قبول تمام عواقب قاطعانه مصمم هستند از وطن خود مستقلانه دفاع نمایند.

در چنین شرایطی ما باید به سوال مرگ یا زندگی جواب دهیم. ما نباید به سرنوشتی که دیگران برای ما تعیین میکنند، تسلیم شویم. ما باید تمام قوای خود را در جهت دفاع مستقلانه بسیج کنیم. اعضای حزب باید داوطلبانه به قوای مسلح، مفرزهای ملکی و دفاع خودی، کندکهای مستقل بپیوندند و با شعار «وطن یا کفن» بر لب دلیرانه و بی باکانه به سوی سرنوشت بشتابند و تمام برنامه ها و اقدامات به خاطر سقوط دادن دولت جمهوری افغانستان را از طریق نظامی نقش بر آب سازند و پیشداوری های دشمن خط بطلان بکشند...»

زن و مرد و پیر و جوان از شنیدن سخنان گرم و پرشور او جان میگیرند. مشتها، لبها به حرکت در می آیند. غریو و هیاهو و فریادهای «وطن یا کفن» طنین میافکند. نخست مبهم، نامنظم و درهم و برهم و دستها شروع میکنند به رعشه و لرزیدن و گره شدن. سپس کم کم شکل میگیرند. منظم میشوند و صداها واضحتر به گوش میرسند. صداهایی از توده بی شکل و متلاطم. اقبانوسی از جوانان و سالندان. پرهیبت و کف بر لب و هراس انگیز. هزاران دست. هزاران مشت. هزاران بدن. هزاران پایی که بر زمین کوبیده میشوند. هزاران گلویی که فریاد میزنند و هورا میگویند. بانظم و بی نظم. آهنگدار و بی آهنگ و شعارهای «وطن یا کفن، از انقلاب دفاع میکنیم...» را سر میدهند و چهره عبوس رئیس جمهور، عبوس تر و نفوذ ناپذیرتر میشود. صداها و شعارها و هوراها پست و بلند میشوند. اوج میگیرند و به دور دستها میرسند و مشتها بر قبضه ها گره میزنند و ناگهان هزاران ماشیندار و تفنگ و کلشنکوف بر فراز سرها و شانه ها به لرزه در می آیند. داکتر سرش بلند است. اما با لحن غم آلودی سخن میگوید. صدایش کم کم شتاب میگیرد و محکم میشود:

«... ما در برابر يك آزمون دشوار قرار داریم و باید از این آزمون تاریخی موفقانه بیرون آییم و اکثریت قاطع اعضای حزب، متحدان و سایر وطن دوستان باید مردانه و باقبول هر نوع ایثار و از خودگذری در سنگرهای دفاع از وطن قرار گیرند و در میدان داغ نبرد، حقانیت و نیرومندی خود را

به اثبات برسانند ...»

نجیب دل همه را میرباید. این مردمی که از نطقها سیر شده اند وقتی پای نطق او میایستند دیگر به حرف کسی گوش نمیدهند.

باز مشتهای گره کرده تکان میخورند و تودهء عظیم چون امواج کف آلود اقیانوس به حرکت در می آید. از جلو رهبر میگذرند و تفنگها و ماشیندارها را به حرکت در می آورند. جمعیت عظیم از جاده ها و چهارراهی ها همچون امواج دریای خروشان و کف آلودی میگذرد. گاه گردابی میشود سهمگین و وحشتناک و گاه آرام و منظم و صداها نیز گاهی کرکننده و گوشخراش و زمانی ملایم و آرامش بخش اند. انگار از دوردستها می آیند و در فضا رها میشوند. و کلمات و جملات «وطن یا کفن، ما مستقلانه از انقلاب ثور دفاع میکنیم، انقلاب ما شکست ناپذیر است، ما صوبهء پنجم نمیشویم، ما اجازه نمیدهیم وطن ما ویران گردد...» گوش فلك را کر میکند.

من با دندانهای بهم فشرده این همه را میشنوم و پیداست که دیگر با خود جدال ندارم. قطره یی از این اقیانوس عظیم هستم. باجمعیت انبوه پیش میروم و يك لحظه هم پشت سرم را نمینگرم. میدانم که برای چه و چه آرمانی زندگی کنم. برای آن زندگی کنم که وجود داشته باشم. مگر من حاضر نبوده ام وجود خود را برای فکری یا امیدی حتی يك هوس فدا کنم. من همواره برای زندگی ساده و معمولی اهمیتی قایل نبوده و بیش از آن را طلب کرده ام..

آن روز، روز پادشاهی اسد است. وقتی در پیچ يك چهار راهی مرا در پهلویش مییابد، نفس آسوده یی میکشد و فریاد میزند «وطن یا کفن» و چند قدم که پیش میرویم، ایمل میگوید «برای صلح باید جنگید».

اینجا انبوه کسانی را داریم که در واقع پاسدار نظام موجود هستند. با نزدیک تر شدن به حاکمیت احساس ایمنی میکنند. در امید و بیم یکدیگر شريك اند. این انبوه انسانی در هر دورانی بوده است. اما به محض این که زیر پای حاکمان سست شده چه کارهایی که نکرده اند. بهر صورت همین سیاهی لشکر باعث میشود که حاکمان در قدرت شکست ناپذیر جلوه کنند.

از وقتی که در بیک سفری خویش کتابچهء پوش پلاستیکی آبی‌رنگ را می‌بینم، وسوسه میشوم که باید در هر صفحه آن چیزهایی را بنویسم. شاید یادداشتی، خاطره‌ی، درد دلی. درینا که این وقایع غم‌انگیز از بس تکرار شده‌اند دیگر غرابت شان را از دست داده‌اند. در هر حال من مینویسم و خیالم را آسوده می‌کنم.

پیش از هر چیز باید از آمدنم به جلال آباد بنویسم و از شرکتم در این جنگ. شاید مریم روزی اینها را بخواند و ساعتی مصروف شود.

۱۷ حوت ۱۳۶۷

باشتاب فراوان ما را به میدان هوایی می‌برند. پیرامون میدان را باسیم خاردار حصار کشیده‌اند. در میدان هوایی غرش طیاره‌های جت میگ و سو و شکاری و طیاره‌های دو ماشینه و چهار ماشینه ترانسپورتی و هلیکوپترهای خورد و بزرگ چنان گوش‌خراش‌اند که دهل بزنی، کس نمیشنود. نگاههای کنجکاو پیلوتان و افسران و سربازان قوای هوایی ما را بدرقه می‌کنند و مثل مور و ملخ در جنب و جوش‌اند.

در هلیکوپتر بیست نفریم با کلشنکوف‌ها و بمب‌های دستی و چند صندوق گلوله و محموله‌های سفری. هلیکوپتر هم بوی تیل میدهد هم بوی خون. داخلش غوغایی است و بیشتر همان جر و بحثها. زیادتر پیرامون جنگ جلال آباد. اسد پهلوی دروازه نشسته از قبضه، کلشنکوف محکم گرفته. کم کم بو می‌بریم که ما را هم به جلال آباد می‌برند. رنگ چند نفر می‌پرد و خبر درز می‌کند.

دروازه‌های هلیکوپتر را می‌بندند، پیلوت از کابین می‌آید. کلاه پیلوتی را زیر بغل گرفته است. همه را می‌شمارد. محموله را از نظر می‌گذرانند و می‌گوید:

- پنج نفر زیاد است.

چند بار سر خویش را تکان میدهد و به کابین بر میگردد. حرکات و سکناتش موقر و سنگین است. خروش گردش پروانه ها برمیخیزد. هلیکوپتر لرزیده لرزیده فاصله بی را در میدان می پیماید. سپس از زمین جدا میشود. در هوا آویزان میشود. لحظه بی دو دل میماند. سپس اوج میگیرد. از فراز دشتها و کوهها میگذرد. در این توفان و غرشی که دم به دم شدت مییابد و در میان صدای بادی که در پروانه ها می پیچد حتی صدای فریاد نیز به گوش نمیرسد. دو سه نفر پیچ و تاب میخورند. از شدت درد سینه و گرده مینالند. رنگ یکی پریده و به آخر تنگی ابریشم که میرسیم، برایش تهوع دست میدهد و لباس خود و نفر پهلویش را زرد و کثیف میسازد. هلیکوپتر گاه به اندازه بی پایین پرواز میکند که انگار سروها و گلها با سرشاخه های خود گرد از پر و بالش میزدایند.

ساعتی بعد هلیکوپتر ما در جای همواری که پیرامونش را درختان بلند و کهنسال سرو و خرما و توت پوشانیده، بر زمین می نشیند. همه برای پایین شدن عجله داریم. دگرمن لاغر و درازی با چند سرباز می آید و ما را دوان دوان با خود از میان کشتزارها میبرد. دو هلیکوپتر دیگر پیش از ما نشست کرده اند و سر نشینان شان بین درختان جنگلی جا به جا شده اند.

گندمها قد کشیده و چه ساقه هایی. سبز سبز. ترسیده و خم خم پیش میرویم. هوا پر از دود است. دود غلیظ حلقه حلقه بالا میروند. توپچی ها در کنار چرخهای توپ دراز کشیده اند. راکتها صفیر زنان میگذرند. به شهر و پیرامون آن اصابت میکنند و چه گرد و خاکی. از فراز مرکز شهر آتش و دود سیاهی برخاسته است. طوفان نزدیک و نزدیکتر میشود. بوی باروت همه جا را انباشته اما گوشه هایی از آسمان همچون اطلس درخشان آبی و پاک است. هوا نه گرم است نه سرد و بسیار مطبوعتر از هوای کابل است.

همه چیز تازه و ناآشناست. وقتی به قریه نیمه مخروبه میرسیم، دگرمن میگوید:

- تا وقتی از قرارگاه قسول اردو دستوری نیامده همین جا باشید و

استراحت کنید.

عجب استراحتی. هر سو که مینگرم و سر میزنم خانه های ویرانه و شکسته و به کوت خاک برابر. باتلاق و خندق و سیمهای خاردار. کشتزار ماین و گل و لای فراوان. به سنگری داخل میشوم. بدبختی اینست که هم از آسمان میبارد و هم از زمین میتراود. میاندیشم که اگر همینطور باشد همه را در يك هفته فراری خواهد ساخت. در اندیشه های گوناگونی غوطه ورم. ضابط شب تا صبح با سلیم قطعه میزنند اما شکایت دارند که قطعه نم کشیده است. باد هریکین دود زده را چند بار خاموش میکند. حمید جرأت سر برداشتن و جنبیدن ندارد. دورتر از همه دراز کشیده است. وحشت و ترس او را فلج ساخته، رنگش پریده است و میگوید «گمان نمیکنم که بتوانم شاهد پایان جنگ باشم.» ضابط میخندد و میگوید «رفیق حمید دهننت را به خیر باز کن» نمیدانم دیگر از کجا و از چه چیزی بنویسم.

۱۸ حوت

بچه ها شاورهای کلشنکوف را از مرمی پر میکنند. من روی شکم دراز کشیده ام. قوماندان دو نفر ما را برای کشف و ترصد فرستاد که زنده و مرده. شان گم شد. کم کم خبرهای جبهه را می شنوم. میگویند هفت هزار مجاهد دو روز پیش بالای جلال آباد حمله، دسته جمعی کرده و سرخ دیوار و غازی آباد و کامه و رودات و ثمرخیل و چپرهار و بلندیهای کان و کترغی را گرفته اند. قرارگاه فرقه ۱۱ به تصرف دشمن درآمده و همه افسران و سربازان اسیر را گردن زده اند. وسایل و مهمات یا تخریب شده و یا دشمن به غنیمت گرفته است. میگویند که پنجابیها و عربها هم در جنگ شرکت دارند. امروز وقتی جنگ کمی فروکش کرد و به نهر نزدیک شدم، نعشی را دیدم. به پشت افتاده. پاهایش تا زانو پر از گل و لای. يك دستش زیر شانه، چپ فتره رفته دست دیگرش بر روی سینه اش قرار داشت. دستانش خالی خالی. نه تفنگی نه راکتی نه بلب دستی. هیچ. دورتر از همه يك کلاه پکول خونین. از دیدنش دلم

ریش میشود و اثر خوبی بر من نمیگذارد. مورچه ها بر جسد هجوم آورده اند و شکمش پندیده است. گلوله سینه راستش را شگافته و خونهای سینه و شانه و دامنش خشکیده اند. سربازان چندی بی اعتنا میگذرند و یکی میگوید «ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار» سرباز بدخشانی میگوید «از این جا برویم. نمیتوانم ببینم. طاقت ندارم.» رمضان میگوید «چطور است که او را دفن کنیم.» سرباز بدخشانی میگوید «با دست خالی؟ بیل از کجا کنیم؟» ضابط قهر میشود و میگوید «چه میکنید نادیده ها. مجبور نیستیم گور شان کنیم. به ما چه. هر وقت آنها مرده، رفقای ما را دفن کردند ما هم مرده، شان را گور میکنیم. بگذارید که چند روز بعد مبادله شود.» امروزها سرهای خونین و قلب های اندوهگین کم نیستند. اما این چیزها میگذرد. اگر نتیجه یی که انتظار میروید درست و هدف برحق باشد همه چیز خواهد گذشت و فراموش خواهد شد.

۱۹ حوت

دیروز باید دهکده نزدیک را اشغال میکردیم. بار دیگر از مقابل خندقی که نعلش چند نفر در آن افتاده میگذریم. کشته ها شانه به شانه هم در حالات مختلفی دراز کشیده اند. دو افسر هم در نزدیک پلوان افتاده. یکی جوان و بریدمن و دیگر جگتورن و میان سال. سربازی با ماشیندار و پتک آب که هنوز به کمر دارد افتاده است. نرم و سنگین و بویناک و قطار خالی. معلوم میشود که کسی تفنگچه اش را گرفته و برده. جان آدمی هم چقدر بی قدر شده. اجساد در حال گندیدن است و مجبوریم شتابزده زیر خاک شان کنیم. شب که به سنگر بر میگردیم سرباز لاغری لوگری آه میکشد و میگوید «سه ماه شده که تنخایم را به خانه روان نتوانسته ام. نمیدانم پدر و مادرم چی حالی دارند؟»

اندیشه های تلخ مثل کرگس های گرسنه یی که بر لاشه مرداری گردش میکنند، پیرامونم را گرفته و میچرخند. هرچه به خود میگویم که باید این افکار پریشان را دور بیندازم، سودی نمیبخشد. چه بخواهم چه نخوام، این

افکار زجر دهنده رهايم نمیکنند. نظير لاشخوران بر من میتازند. نوله‌های برنده و پنجه‌های تیزشان را بر روح و تن من فرو میکنند. در زیر آفتاب سوزنده و بر روی خاک و ریگ افتاده‌ام. از بدبختی‌هایی که اطرافم را احاطه کرده و از آنهایی که مرده و از بین رفته‌اند یاد میکنم. سراسیمه از خواب میپرسم و آسمان را یکپارچه آتش و هوا را سراسر دود و رعد و انفجار مییابم.

صبح زمانی در جانم نفس پیدا میشود که اسد و ایمل و سربازان خط اول به دهکده داخل میشوند. ایمل بر فراز بام نیمه ویران و پر از گیاهان نمودار میشود. خمیده و پروت کنان پیشروی میکنیم. هیچ زنده‌جانی در دهکده نیست. از نزدیک يك جسد نفس را در سینه حبس کرده میگذرم. به خواب دائمی فرو رفته. علفهای زیر تنه اش سبز و نمناک است. از دیوار فرو ریخته که میگذرم، می بینم که ساقه‌های گندم کشتزار مقابلم می‌لرزند. ناگهان ضابط فریاد میزنند «بزن، نمی بینی» به آرنج خود تکیه میکنم. انگشتانم به ماشه نزدیک میشوند. سرباز پهلویم پیشدستی میکند و آتش میکند. من هم ماشه را فشار میدهم و آواز گلوله برمیخیزد. نمیدانم گلوله‌ها در کجا اصابت میکنند و ساقه‌ها دیگر نمی‌لرزند. اولین باری است که من يك آدم واقعی و یا خیالی را نشانه میگیرم ولی نمیدانم که گلوله‌هایم به هدف اصابت کردند یا نه. اگرچه تا به این حد سقوط کرده‌ام که به قتل نفس هم مبادرت میکنم اما باز هم با رحمت و شفقت پیوندم را نگسسته‌ام. پانزده سال پیش با دیدن نعش مقتولی از حال رفتم. تا ده سال پیش نام قتل را که می شنیدم رنگم مثل گچ سفید میشد و قلبم میتپید اما حالا بیا و ببین.

زیبایی و سرسبزی شاخه‌ها و برگها و شگوفه‌های سفید درختان نارنج دل آدم را میبرد و عطر آن مشامم را عطر آگین میسازد.

از اطلاعات بدست آمده چنین میفهمم که نیروهای مجاهدین از چند سو به میدان هوایی و فارم هده و پل بهسود و مرکز شهر در حال پیشروی‌اند. در جنگلها و باغها و کشتزارهای پیرامون شهر درگیریهایی شدید جریان دارد. لوای ۳۷ کوماندو و لوای ۸ که در خط مقدم جبهه‌اند، گاه با دشمن حتی نبرد

تن به تن میکنند. حکومت موقت مجاهدین تصمیم دارند که در ظرف چند روز آینده شهر جلال آباد را فتح کنند و دولت موقت خویش را تاسیس نمایند. يك تولى پياده قول اردو سراسیمه عقب نشینی کرده، به سنگرهای ما میرسند. در اثر شکست روحیه شان را کاملاً از دست داده اند. این قطعه دفاع هوایی و توپخانه نداشته، در برابر آتش دشمن عقب نشسته و نیمی از نفرهایش را کشته و زخمی و اسیر داده است. مجاهدین آنها را تا نزدیک قطعه، ما تعقیب میکنند. وقتی با کمین سربازان ما مواجه شدند و ده نفر کشته و زخمی دادند، دوباره از راه جنگل به سوی دریا گریختند.

شب صافی است. نه مهتاب است. نه يك لکهء ابر. و جا به جا کوره های عظیم آتش ظلمت را پس میزند. يك آتش سوزی در نزدیک چوک و بازار مرکز شهر یکی پهلوی میدان هوایی. آتش سوزیها چنان محشری برپا کرده که از همان دور در نورش به خوبی همه چیز را میشود دید.

۲۰ حوت

خبرهایی میرسد که قوماندان فرقه ۱۱ جلال آباد در نظر داشته که تمام شهر را به دشمن تسلیم نماید ولی قضیه کشف و خودش دستگیر شده است. جنرال بارکزی قوماندان قول اردو در ثمرخیل شهید شده و هیچکس نمیداند چطور و چرا؟ جنرال آصف دلاور لوی درستیز به جلال آباد آمده، محل قوماندان را در میدان هوایی و نزدیک خط مقدم ایجاد کرده، همه برایش آفرین میگویند و دل گرفته اند. معاون سیاسی می آید و میگوید «این شهر باید حفظ شود. همه کشور به این شهر بسته است و اگر دشمنان جلال آباد را بگیرند برای ما آبرو نمیماند.»

شب مریم و خالد را در خواب می بینم. خواب بدی نیست.

يك لمري بریدمن که سر یازان او را ضابط ماشینی میگویند امروز قصه رفیقش را کرد که چطور يك هفته از سنگر خویش دفاع کرد و دو ماه معاش بخششی گرفت و سر انجام زخمی شد و او را به کابل فرستادند. میخواست روحیه متزلزل ما را تقویه کند. وقتی راکتی در نزدیکش اصابت کرد و بازویش چره خوزد، رنگش پرید، لبهایش لرزیدند و در سنگر سست و بیحال افتاد. زخمش را که پانسمان می کردم، گفت «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

از بیست سر یازی که به خط اول رفتند نیم آنها برگشتند. باقیمانده یا کشته و زخمی شده اند یا فرار کرده اند.

گلوله باری توپخانه تا چاشت ادامه داشت. نیم ما بهره می کردیم و نیم دیگر استراحت بودیم. پس از چاشت دشمن به حمله دست زد ولی چیزی نتوانست. از میدان هوایی غرش توپها شنیده میشد. در آن جا نبرد از نو آغاز شده است. دلگی اول با قوماندانش درست موقعی که نزدیک جنگل رسیده بود به کمین افتادند. سه نفر کشته و پنج نفر زخمی و اسیر شدند. فقط يك نفر جان به سلامت برد. باغم و غصه زیاد همه خبر شدند و ضابط گفت «خدا کند که اسیرها را نکشند.»

شب که اسد به سنگر ما آمد، گفت «انتظار نداشته باشید که دشمنان به انقلاب ما و شما تن در دهند. اگر آنها جنگ را ادامه دهند، ما هم مجبوریم به دفاع و مقابله ادامه دهیم و از اعمال زور و جبر ناگزیریم.»

چند بار همین که قلم را به دست میگیرم، انفجار راکت و هاوان و گلوله تانک و توپخانه نمیگذارد و قلم از دستم میافتد. تورن پغمانی اعتراض میکند «چی میکنی داکتر. خود را به کشتن میدهی. به فرصت نوشته کن. چه مینویسی. گزارش جبهه را ننویسی. اگر امنیت خبر شود در بلا میمانی.» روشن کردن آتش ممنوع است. در گوشه سنگر میخزم و سر خویش را بر بوجی

ریگ میگذارم و اولین دشمنی که بر من میتازد خواب است. شبها را با بیدار شدن و خواب دیدنها و از خواب پریدنها سحر میکنم. دیگر داروی خواب آور هم هر قدر قوی باشد، تأثیری نمی بخشد. صبح که بیدار میشوم، از چنگال خیالها و کابوسها رهایی مییابم.

۲۳ حوت

يك روز تمام حتی فرصت نمیدهند سر خود را برای يك لحظه هم از سنگر بلند کنم. جسماً مضمحل شده ام. همه جا نمناک است. يك ساعت زیر درختان سرو باران خورده ماندیم. آب از یخن جمپر روان بود. مهره های پشتم میلرزید و شانه و کمر و استخوانهایم از فرط درد میسوختند. نزدیک است ضابط را با گلوله بزنم که چرا مرا از شفاخانه خواسته است.

یکی از سربازان فراری را دستگیر کرده می آورند. معاون سیاسی کندک

میپرسد:

- چرا فرار کردی؟

- جنگ نمیتوانستم. ضابط هم يك روز مرا سیلی زد. صاحبمنصبان خود شان بین سنگرها قايم میشوند اما ما را به دم گلوله میدهند.

معاون سیاسی فریاد میزند:

- باید در راه انقلاب و وطن کشته شد.

سرباز چیزی نمیگوید و خاموش میماند.

به سبب شور و شوقی که از این موفقیتهای بی معنی به معاون سیاسی

دست داده خجالت میکشتم.

۲۴ حوت

سراسر روز به استراحت گذشتاندم. گلوله باری چندانی نکردیم و خبر مهمی نبود. اما از سنگر پهلوی ما تمام روز گلوله باری ادامه داشت و نمیدانستم کجا و کی را میزدند. پس از نان شب اسد به سنگر ما می آید و میگوید «می فهمید از رادیو چه شنیدم؟» میگویم «نه» اسد قصه میکند که

یکی از رهبران مجاهدین در مصاحبه اش گفت که میدان هوایی جلال آباد را به خاطری نتوانستیم فتح کنیم که دولت تانکهایش را در خاک و ریگ گور کرده بود. همه میخندیم. پس از آن هر جا را که دشمن تصرف نمیتواند، بچه ها میگویند «حتماً تانکها در خاک و ریگ گور بوده ...»

سلطان عجب آدمیست. از هر فرصتی برای نشان دادن دلیری خود استفاده میکند. جان خود را به خطر میاندازد. دیوانگی ها میکند. شبانه با لباس مبدل تا نزدیک سنگرهای دشمن میروند و گاهی از آنسوی پل با خود غنیمتی می آورد. از سربازان کهنگی است و رحم و دلسوزی و ترس را نمی شناسد و به عنوان سرباز دلاور شهرت یافته و تا حال «مدال صداقت» و «نشان شجاعت» را به دست آورده است. معاون سیاسی و قوماندان از همه بیشتر ناز او را میخرند. سلطان شام امروز زخمی شد. نیم ساعت زنده بود. وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند، اول چیزی نگفت. وقتی حالش کمی بهبود یافت با صدای خفیفی گفت «به زخم بگویند که اگر نوزاد پسر بود نامش را یوسف بگذارد و اگر دختر بود نامش را پروین» و دیگر چیزی گفته نتوانست و به قافله رفته گان پیوست.

۲۵ حوت

نبرد در اطراف میدان هوایی جریان دارد. غرش مداوم توپخانه و تانک و راکت ها و هاوان و ماشیندارهای خفیف و ثقیل يك لحظه خاموش نمیشود. وقتی جتها میرسند، بچه ها جان میگیرند و خون در رگهای شان میدود. دزدیده و ترسیده سرهای شان را بلند میکنند. همه جا را مینگرند. صداهای شان را میشنوم:

- طرف ثمرخیل رفتند؟

- نه دور خوردند به طرف کامه.

- اطراف میدان هوایی را بمبارد میکنند. خدا کند به سنگرهای رفقا

اصابت نکند.

- وای سستگر زدند. نخورد. خدا بچ کرد.
- خدا کند طیاره N12 بیاید. بمباری آن زیاد دوام میکند.
- چقدر پایین پرواز میکنند.

بعد از ظهر کاروان زخمی ها میرسد. یکی از پرستاران وقتی زخمی ها را از امبولانس پایین میکند با اوقات تلخی میگوید «نه خون داریم نه پیچکاری چطور خواهد شد؟» از سرباز زخمی که جوان لاغرست میپرسم «در کجا زخمی شدی؟» میگوید «نزدیک پل بهسود. چره هاوان در شانام خورد.» و ناله میکند. خونهای سر و روی و گردنش را که با پارچه و الکول و تینچر میشویم، از شباهتی که با کریم دارد، تکان میخورم. همان چشمهای میشی. همان بینی بلند و باریک، موهای کوتاه و مجعد. حتی صدایش نزدیک است. خوب که می بینم، می فهمم که غلط کرده ام و خدا را شکر میکنم.

۲۶ حوت

در يك روز چند راکت سکاد باشعله زرد رنگ و روشن و غرش مهیب از فراز قطعه ما میگذرند. یا به سوی تورخم میروند و یا در کان کترغی و کامه و غازی آباد اصابت میکنند، وقتی راکت سکاد به جایی نزدیک میشود، اول همه جا میلرزد. سنگ و خاک و ریگ زمین و درختان و زنده جان از جا کنده میشود و چه صدایی. انفجاری که سنگ خاره را میترکاند و گچ و پلستر دیوار فرو میریزند. دروازه و پنجره ها به هم میخورند. شیشه های می شکنند. همه را بر زمین میافکند و تمام سنگر پر از گرد و خاک میشود. گرد و خاک که فرو می نشیند، چهره چند نفر شناخته نمیشود و دو سه سرباز میلرزند. ضابط میگوید «ما که چنین هستیم، دشمن چه حال خواهد داشت» از چیزهایی که درباره راکت سکاد میشنوم، هیچ خوشم نمی آید.

صبح از قرارگاه خبر میرسد که تحت حمایت راکتهای سکاد و قوای هوایی و توپخانه خط جدید مدافعه در پنجصد متری اطراف میدان هوایی توسعه یافته است. اسد نفس راحتی میکشد و به همه تبریکی

میدهد که خطر رفع شده است.

۲۷ حوت

اسیران را می آورند. ده دوازده نفر اند. همه تکیده و کبود و رنگ پریده. مثل سایه ها راه میروند و در حلقهء چند نفر سرباز مسلح محصور. یکی ژنده و چرك و پا برهنه است. حرکات عجیبی میکند. میخندد. میگرید. سرود میخواند. تکبیر میگوید. میرقصد. این سو و آن سو قدم میزند. دستهایش را به سینه طوری گرفته که انگار سلاحی در دست دارد. روی خاک میافتد. سبزه ها و گیاهان را از ریشه میکند. خاک و ریگ را بر سر میپاشد و کمر و شکم و سینه پرمویش را برهنه میسازد. سربازی او را چند چوب میزند و از زمین بلندش میکند. مرد چشمانش را که به کاسه خون میماند میگشاید و میخندد و افتان و لرزان به راه میافتد. یکی قدش از همه بلندتر است. موهایش سیاه و شانه و سینه عریض و عضله هایی همچون ورزشکاران. اسد از او میپرسد «چند رفیق ما را کشته ای؟» اسیر جواب میدهد «حساب نکرده ام.» اسد دوباره میپرسد «راست است که بسیار نفر را کشته ای؟» اسیر سرد و بی اعتنا پاسخ میدهد «اگر مسلمان بودند میروند به جنت و اگر کافر بودند در آتش دوزخ میسوزند.» و دیگر يك کلمه سخن نمیزند. اسد عقیده دارد «یا عضو حزب اسلامی است یا از اتحاد» نگاهش از همه پر کینه تر است.

پسرك نوجوانی هم در میان اسیران است. هنوز ریش و بروت نکشیده و چشمان سیاهش میدرخشند. دو سه ساعت که میگذرد ترسش میپرد. میدانیم که از کامه است و از نفرهای انجنیر محمود. ضابط با نگاهش همیشه او را دنبال میکند و میگوید «حیف این بچه که در این سن و سال چیزی شود.» پسانتر جوانك به اسد افشاء میکند که نفر قذبلند سرگروپ حزب اسلامی است. شام که میشود همه را مدیر امنیت غند با خود میبرد و زندانی میکند. خداداد نسوار میخواهد و سلیم سگرت و کسی نیست که بدهد یا ندارد. عارف از سنگر میبیراید و میگوید «بادارجان اگر يك دود نزنم، چشمه‌هایم

درست کار نمیکنند و دوست و دشمن را فرق نمیتوانم. «دوباره که بر میگردد چشمانش خمار است و دهنش بوی تلخ چرس میدهد.

از اکبر که تازه از شهر برگشته میپرسم «اوضاع شهر چطور است؟» اکبر میگوید «چه بگویم نان نیست. نارضایتی و پس پس و اعتراض مردم بلند شده. از هیچ طرفی دل خوش ندارند.» تورن نگاهی به پیرامون خود میافکند و میگوید «ما از این جنگ فاتح بیرون نخواهیم شد. چی میگویید شما؟» چیزی نمیگویم و تعجب میکنم که می بینم در میان افسران ما اشخاصی از این قبیل هستند. تعجبم از این است که چرا خود را افشاء کرد. منظورش چه بود؟ شاید از نفرهای امنیت باشد. باید از او احتیاط کنم. در این جا هم زیر فشاریم.

سراسر روز به آینده میاندیشم و به تلخی رنج میبرم. سنگر فمناک است و پشه و کیک آدم را دیوانه میکند. تپه های قهوه یی رنگ پشت به آفتاب داده اند. بادهای خشک بر آن دست میکشند. سبزه های زمخت پیرامون سنگر ما لگدکوب میگردند و گرد و بادی از ریگ و خاک به هوا برمیخیزد.

نزدیک غروب آسمان رنگ میبازد و خاکستری میشود. ابرهای بزرگی در سمت خویگانی پدیدار میگردند. ابتداء بیحرکت مینمایند. سپس به زور باد به شهر نزدیک میشوند و با رعد و برق به تهدید میپردازند. قطعه ما برای دومین بار از دریا میگذرد و در میان باغی به کمین می نشینیم. باد برگهای درختان نارنج را به شور آورده است و آخرین گلهای سپیدش را از شاخه ها جدا میکند و بر سر و روی ما میپاشد.

شب را در ده کوچکی که تقریباً متروک است میگذرانیم. روشنایی رو به زوال ماه از میان پاره های ابر میتراود. سپیده دم با دستان خالی برمیگردیم. قوماندان کندک ما را نکوهش میکند.

۲۸ حوت

بالای شهر آسمان خاکستری است. عبوس و غم انگیز است. آماده است که همین حالا سیلاب سرشکش را جاری سازد.

شب تا صبح از جاده زن و مرد و پیر و جوان و طفل میگذرند. پندکها و جوال و خریطه بی پر پشت دارند. نمیدانم به کجا میروند. بیشتر شان مهاجر اند و پناهنده. یا اجسادى را در گورستان نزدیک دفن میکنند. چشمانم هنوز به تاریکی و نور هریکین عادت نکرده است.

شب در قرارگاه غند نوکریوالم. آمر نوکریوال جگرن میانه قد و سالمندی است. از افسران قدیمی است. به لهجه بدخشی سخن میزند. آمر نوکریوال نیم شب دستگاه مخابره را میگیرد و گزارش میدهد:

«... امروز تعرض دشمن را در استقامتهای پل بهسود و دریا دفع و طرد کردیم. حملات راکتی و توپچی دشمن ادامه دارد. پوسته های ما تحت فشار قرار دارند. دو شهید و سه زخمی داده ایم. اسیر نداریم. وسایط نقلیه و مهمات ما تخریب نشده و ضایعات نداریم. کمبود مرمی و مهمات سلاح ثقیل به خصوص توپ و تانگ و اوره گان شدید است. مقاومت ما ادامه دارد. ختم.» راپور که خلاص میشود جگرن میگوید «شخص لوی درستیز صاحب گزارش گرفت و بیغم شدیم.» و بر چپرکت مقابل تورن می نشیند و يك ساعت تمام قطعه میزنند. من از فرط دود سگرت از اتاق میبرایم. به خیمه سربازان میروم و میخوابم. هنوز روشنی نشده که يك راکت سکریست همه را از خواب میپراند و خیمه را چپه میکند. روماتیسم عود کرده و سخت آزارم میدهد و يك هفته شده که ریشم را نتراشیده ام. سربازان همه از خستگی از پای در آمده اند. حتی کسانی که خوابیده اند از وضع ناراحتی که دارند، دچار خوابهای آشفته اند.

اول حمل ۱۳۶۸

غذای شب شوله است. اسد از کورت نزدیک نیش پیاز و ملی سرخک و گندنه می آورد. همه را پاك میشوید و در سفره مینهد و میگوید «این هم ضیافت سال نو ما» سخت بینوا سالگردی. همه میخندیم و یکی چشمانش پر اشک میشود. دو سه نفر تبریکی میدهند. باران نم نم میبارد. درختان نارنج و

مالته عطر شیرین و تند شان را با بوی گل‌های شب بو و عنتری سرخ و سفید و زرد که در همه جا روییده اند مخلوط کرده و هوا را معطر ساخته است.

چاشت قوماندان برای مسعود وظیفه میدهد که به پوسته، نزدیک مرمی برساند. پس از پیمودن فاصله، کوتاهی، می بیند که امکان پیشروی وجود ندارد و برمیگردد. هنوز به سنگر نرسیده که گلوله‌یی به شانه اش اصابت میکند و بر زمین می‌فلتند و صدا میکند آب آب. مرمی مثل ژاله میبارد. همه جان‌کندش را می بینیم ولی از ترس کسی جرأت پیش رفتن ندارد. ناگهان ایمل بیرون می‌پرد و میگوید «شما غیرت ندارید و یک رفیق خود را در چند قدمی نجات داده نمیتوانید.» و دویده دویده میرود و مسعود را بر پشت انداخته، کشان کشان به سوی سنگر می آورد. همه آفرین میگویند. از جوی که میگذرد ایمل آخ میگوید و با مسعود یکجا بر زمین سقوط میکند. همه می بینیم که ایمل و مسعود در بیست قدمی ما جان میدهند. چقدر سخت است که آدم رفیق و هم سنگر دیرینش را در حال جان‌کندن ببیند و نتواند یک قطره آب به حلقش بریزد. ضابط دم راه ایستاده و با داد و فریاد میگوید «نروید. اگر ده نفر هم بروید یکی زنده بر نمیگردید.» هرگونه کوششی برای رفتن به جلو در حکم استقبال از مرگ است. عجیب است. دو ساعت تمام یک کلمه با کسی سخن نمی‌زنم. آفتاب که غروب میکند میرویم و هر دو جنازه را می آوریم. شام دلگیری است. اسد از همه زودتر خبر میشود و نفس زنان میرسد. می فهمد که چه اتفاقی افتاده اما نمیخواهد و نمیتواند بپرسد. و تا با چشم خودش نبیند باور نمیکند. ایمل دراز روی سنگر افتاده. سرش رو به قبله است و پیک کلاه عسکریش رویش را پوشانیده است. صدای اسد را می شنوم «سلام رفیق ایمل. جنگ مزه داد.» و ناگهان میترکد و چه گریه، پرسوزی. اسد فریادهایی میکشد که سنگر به سنگر میرود «همیشه میگفتی که ما هیزم انقلابیم و آخر ثابت کردی...» اسد دست میگذارد روی پیشانی و گردن و دستهای ایمل که سرد سرد است. انگشتها به هم چسپیده و خونها در سینه و گردن دلمه بسته و خشکیده. اسد می بیند و باور نمیکند. اسد حیران می پرسد «چرا، بی

خدا حافظی، تنها» همه زار زار میگیرند. غم هم‌رزم سالیان امید که دیگر نه چهره اش به آن خوبی میخندد و نه تبسم میکند. غم جوان بلند پرواز و دیوانه، زندگی. غم خوشیهایش، پیروزیهایش، دوستی، عشق و خوشبختیش. برای او دیگر زمان وجود ندارد. اکنون دیروز بیشتر از پریروز برایش حقیقت ندارد. همیشه وقتی انسانی میمیرد همراه او يك كودك، يك نوجوان و يك جوان نیز میمیرد و هنگام گریستن هر کسی برای زمانی از زندگی او که برایش عزیزتر بوده میگیرد.

باران بر کشتزارهای نزدیک دریا میبارد. همه چیز را میشوید و میبرد. سربازان در فرو رفتگی ها و سنگر خسپیده اند. به هم پیچیده، تر و آب چکان. همه این ها مرا می آزارد. این تنگدستی، این شور بختی، این جلال آباد جنگزده و این کشور بلاکشیده. این زندگی و این مرگ... سوگواری اسد تمام نشدنی است «جواب پدر و مادرش را چی بدهم. خواهرش حتماً یخنش را پاره میکند و سال تمام لب گورش خواهد نشست. از زنش چه بگویم.» تورن زنج ایل و مسعود را با دستمالهای سفیدی می بندد. سربازی میکوشد تا موزه های ایل را از پاهایش بکشد. کاری که آسان نیست. فکر میکنم که خواب می بینم. در این هفته، آخر هر شب خوابی می بینم. خوابهای آشفته. کابوس مانند، موزه را که از پایش میکشند، اسد موزه را میگیرد و میبوسد و میگوید «بسیاریها به خاک پایت می‌رسند.» سپس سر خویش را روی سینه ایل میگذارد. حق می‌کند و میگوید «پسرت را چه زود یتیم کردی. هنوز يك ساله است.» دگرمن به سنگر می آید. دستمال سبزی به دستش است. بینی بلندش سرخ شده. عین لبلبو و میگوید «رفیق اسد بس کن. جنگ است آخر.» سلیم و سرور که می‌رسند، صداها درهم میشوند و باشیونها می آمیزند «خونهای بسیاری دادیم، کاش هدر نرود.» شب تا صبح احساس میکنم که گاو زنبوری سراسر بدنم را نیش میزند و هرباری که به یاد ایل میافتم، نیشش را تا بیخ فرو میبرد. وطنپرستی و فدا کردن خویش در راه وطن بی شك کاری است شریف اما شریفتر آنست که انسان و وطنش هر دو باقی بمانند. صبح که

از خواب برمیخیزم پلکهایم را میمالم و چشمانم درد میکند.

۵ حمل

ضابط بانهییب به کاکاحیدر میگوید «چرا نرفتی به سنگر. اگر این جا پیدایت کنند، جزایت میدهند.»

کاکا با لحن خسته و درمانده میگوید:

- خوب است که جزا بدهند. دیگر حوصله ندارم که تمام روز سنگر بکنم. بوجی ریگ بیاورم. بالا و پایین بدم. صندوقهای مرمی را سنگر به سنگر برسانم. خم خم بروم و پروت کنم و صد خوف و خطر را به جان بخرم. کاش يك سال و دو سال میبود. در جنگ ریش سفید شدم. دیگر نه حوصله اش را دارم نه زورش را. باز در این زمین نه کلنگ زورش میرسد نه بیل. نه موشم و نه گورکن. دیگر دلم از همه چیز سیاه شده است. هم از انقلاب هم از ضد انقلاب. از همه چیز. پس از این میخواهم در زمینم کار کنم. پهلوی زن و بچه ها و نواسه هایم باشم. يك رفیقم نماند. آخرینش سمندر بود که دیروز گلوله به سینه اش خورد و از پشتش برآمد. فقط يك آخ گفت و بس خلاص و آب هم خواسته نتوانست.

کاکا کلشنکوف خود را نزدیک پای ضابط میافکند و میگوید «بگیر امانت خود را» ضابط میپرسد «شازورهایش را کجا کردی؟» کاکاحیدر با اوقات تلخی میگوید «فروختمش. نه راستش را بگویم جایی انداختمش. لب دریا چنان محاصره شده بودیم که کالای جانم هم سرم گرانی میکرد و همه را گذاشتم و سبکبال دویدم و دویدم تا به خرابه بی رسیدم. سر که باشه کلاه زیاد است.»

رمضان که در پهلویم نشسته، غم غم کنان میگوید:

- انضباط از بین رفته. با قوماندانش چه قسم گپ میزنند. اگر سابق میبود در زندان پوده میشد.

بیست روز است که جنگ در جلال آباد ادامه دارد و مردم به اخبار آن

عادت کرده اند. هفته چند بار سلیم به دیدارم می آید و باهم ساعتها گفت و گو میکنیم. این ساعتها دراز و کسالت آور را به هیچ طریق دیگری نمیتوان گذراند. آبهای دریای کابل و سرخروید هیچوقت به خواب نمیروند. هیچوقت چشم برهم نمیگذارند، شب و روز جاریند. مثل غرش تانک و توپ و راکتها... در نشریه هایی که آمریت سیاسی می آورد، فقط خبر لشکرکشی ها و پیروزیهای قشون دولتی چاپ شده و گشودن باب مصالحه و حمایت از سیاست مذاکره با ملل متحد و پیشنهادهای جدید سیاسی.

۱۰ حمل

محمود در آفتاب نشسته، پیشانی و سینه خود را با دست میفشرد.
بانگرانی از او میپرسم:

- چه شده رفیق محمود؟

- سرم درد میکند. قی میکنم.

- دراز بکش.

به دقت او را معاینه میکنم. تب شدیدی دارد. چشمانش درخشندگی لازم را ندارند. فکر میکنم که محرقه شده. یادم می آید که سه روز پیش میگفت که تب دارم. پیشانیش عرق کرده و نمناک است و سرش گیج میرود.

محمود دشواریهای جبهه و جنگ را صبورانه تحمل میکند. سلیم که به پیشانی او دست میزند، میگوید «چقدر داغ است.»

شب وقتی میخوابیم، محمود پیچ و تاب میخورد و نالش میکند. آهسته

میپرسم:

- جانت درد میکند؟

- تمام جانم میسوزد. تب دارم. محرقه شده ام.

دلدارای کنان میگویم:

- نه علایمش دیده نمیشود. پیشانیت زیاد داغ نیست. شاید تب عادی

باشد.

- مرا چیزی میگذرد. نمیدانم پشه است یا کیک یا شپش. در این جا نظافت مراعات نمیشود.
- جبهه، جنگ است. به فکر این چیزها نباش.
- تمام جانم میخارد.
- از همه میخارد. چاره نیست. صبر کن.
- چی فایده از این جنگ. نمیدانم من و تو برای چه میجنگیم؟
- برای همان چیزی که دیگران میجنگند.
- همین حماقت ماست که درست نمیدانیم. تو میگیری برای انقلاب. برای حزب. برای مردم. یکی درست نیست. بزرگان عیش و نوش میکنند و ما و تو در این حالیم و کیک و پشه و شپش شب و روز خون ما را میچوشند. خدمت کن. دفاع کن. مدال صداقت و نشان شجاعت برایت خواهند داد.
- محمود به زبان فارسی سخن میزند. مگر در لحظات هیجانی چند کلمه پشتو هم میگوید. میکوشم پاسخش را بدهم و گاهی انتقاد کنم ولی او با پرسشهای ساده دوباره مرا سوال پیچ میکند. بدتر از همه آن که در ته دل خود احساس میکنم که او راست میگوید و قادر نیستم ایرادی به او بگیرم. هرچه میجویم چیزی پیدا نمیکنم و کم کم در مییابم که محمود آهسته و به تدریج در حصار اندیشه هایم نفوذ میکند و در و دیوار آن را ویران میسازد.
- صبح وقت امبولانس، محمود و چند نفر دیگر را که ملاریا گرفته اند به شفاخانه میرساند و یک روز بعد خبر میشوم که محمود از شفاخانه فرار کرده است.

۱۵ حمل

نشانه های برف در سپین غر کم و کمتر میشود. سیلابهای کف آلود بهاری میفرند. سرخورد از همه بیشتر مستی میکند. درختان نارنج را تا کمر آب گرفته است. آوای چکاوکها از فراز گندمزار مه گرفته به گوش میرسد و آندوه ناشناخته بی در من پدید می آورد. از شنیدن آواز این پرنده به یاد

زادگام میافتم و زیر چشمانم سوزش میگیرد.
 سر طبیب شفاخانه عسکری به من میگوید که پس از این در بخش جراحی
 کار کنم. جایی که نه میز خالیست و نه بستر. جایی که بوهای تند دارد. بوی
 مواد کیمیایی، بوی خون، بوی الکول و تینچر.
 پس از دو روز از پرستاری بیزار میشوم. از این بوهای رنج آور، از این
 همه ناله و فریاد، از این بدنهای کشیف و گندیده و خونین و دستها و پاهای
 شکسته و از تماشای این همه کثافت و پشه و مگس دلم سیاه میشود.
 سربازانی که به شفاخانه می آیند یکی از دیگری خسته تر و بدقیافه تر اند و
 آنقدر رنج و بدبختی کشیده اند که دیگر به فکر زندگی و شادابی نیستند.
 پنجره ها شیشه یی ندارند و مگسها و پشه ها دسته دسته و خیل خیل به داخل
 اتاقهای شفاخانه می آیند. گاهی به دشواری جلو تهوع خود را میگیرم.
 متخصص جراحی، پتلون یکی را کشیده و به من میگوید «ران چپ
 جرحه، سطحی دارد و زانوی پای راست زخم عمیق.» سپس به معاینه سرش
 میپردازد. زخمی مینالد و میگوید «آخ» جراح میگوید «جمعمه اش هم ضربه
 دیده.» و دستور میدهد «زخمهایش را پاک کنید، بشوید و پانسمان کنید.»
 طبق هدایت متخصص عمل میکنم و از زخمی میپرسم:

- چطور زخمی شدی؟

با چشمان بسته میگوید:

- چره راکت خورد.

از هر زخم یکی دو چره کوچک را پیدا میکنم و میکشم. روز گرمی است.
 مگسها جشن دارند. پرستار بر سر چوب دراز و باریکی تکه یی را می بندد و
 هر قدر میکوشد، مگسها کم نمیشوند. خلاق مثل حیوانهای درنده افتاده اند
 به جان هم و یکدیگر را میکشند. فقط چند کشور مانده که هنوز پای شان به
 جنگ در کشور ما کشیده نشده، بعضیها میخواهند ما همیشه بجنگیم.

۲۰ حمل

چشم زخمی های تازه به دست ماست. فقط يك خواهش دارند. آب. با صد جان کندن این يك کلمه را زمزمه میکنند. آب. پس جنگ این است. حالا می فهمم. همه ما تازه می فهمیم که جنگ چه چیزی است. هر روز صبح چند تا نعش را بین امبولانس و لاری گاز میگذاریم و میبریم به قبرستان نزدیک و اگر مرده ها سه چهار پنج تا باشند همه را در يك قبر دفن میکنیم. قوماندان میگوید «همه را نمیتوانیم به کابل یا وطن شان برسانیم. از کجا کنیم اینقدر تابوت یا امبولانس یا هلیکوپتر.»

چاشت روز آمر سیاسی غند با کتابچه، پلاستیکی پوش سرخی می آید و از يك سرباز زخمی میپرسد:

- قصه کن که چطور زخمی شدی. اگر ثابت کنی که شجاعت و قهرمانی کرده ای، شاید بتوانم برایت نشان و مدال بگیرم.

زخمی به زحمت مگسها را میراند و میگوید:

- قروانه میخوردم که ناگهان صدایی را شنیدم. وقتی چشمهایم را باز کردم در شفاخانه بودم.

- خوب فکر کن. شاید یادت بیاید.

- دروغ نمیگویم صاحب.

آمر سیاسی سر خویش را تکان میدهد و به بالین بیمار دیگری نزدیک میشود. بیمار چشمانش برق میزند. نیم خیز میشود و آمر سیاسی میپرسد:

- تو چطور زخمی شدی. در جریان جنگ و محاربه؟

ضابط باقیافه، حق به جانب میگوید:

- هاصاحب. من يك رفیق زخمی را بر شانه انداخته بودم که چره راکت خوردم.

- در کجا، چه وقت، کدام رفیق را؟

- فراموشم شده. ها یادم آمد. ده روز پیش در خط اول بود. آن رفیق

اکبر نام داشت. فعلاً در چهار صد بستر است.

- فکر میکنم برایت يك نشان بگیرم.

- نشان؟ من مستحق يك رتبه ترفیع هستم آمرصاحب. يك سال است که در خط اول می‌جنگم. سه بار زخمی شده ام.
- ولی قوماندان و معاون سیاسی کندک باید تصدیق کنند.
- اگر توجه شما باشد، می‌کنند.
وقتی آمر سیاسی می‌رود، خود را کنار بستر ضابط میرسانم و می‌گویم:
- من که از زخم پای و شانه ات چیزی نیافتم.
ضابط پیچ و تاب می‌خورد و می‌گوید:
- داکترصاحب بخیلی نکن. از جیب تو کم نمیشود.
سپس دستش را به سوی سرباز زخمی دراز میکند و صدا می‌زند:
- چرا اینقدر ساده هستی. به گپ زدنت نمی‌فهمی. من عوض تو می‌بودم چه چیزها که نمی‌گفتم.

۲۳ حمل

گاهی در سنگرم و گاهی در شفاخانه. حملات شدید مجدداً شروع میشود ولی در اثر جان‌بازی و رشادت لوای کوماندو اندکی تخفیف می‌یابد. در این روزها حال سربازان کندک ما وخیم است. از خدا می‌خواهند دشمن ساعتی آنها را بگذارد تا کمی در درون سنگرهای شان بیاسایند. ولی این آرزو بیهوده است. دشمن پیاپی حمله می‌کند. قوماندان کندک وقتی می‌بیند محاصره تنگتر میشود، باز هم عقب نشینی می‌کند.
همه خواب آلود و گرسنه اند. اما به قوماندان خود اعتماد دارند. می‌فهمند که دشمن جلو می‌آید ولی خود را شکست خورده حساب نمی‌کنند و عقب نشینی را تاکتیکی و حساب شده می‌پندارند. در حالی که شماره تلفات دشمن و عده اسرای آنها زیاد است اما کندک ما جز يك توپ و يك زی‌کویک سلاح دیگری را از دست نداده است. راه و پل بهسود هنوز در اختیار ماست و مجاهدین باوجود پیشروی نتوانسته اند بر آنها دست یابند. به يك دهکده که میرسیم همه جا را خالی می‌یابیم. دو سه سرباز با موزه های وصله دار در

زمینهای پوشیده از علفهای هرزه و خارها و سنگریزه های نوك تیز میدوند. وقتی که انگشتان برهنه پاهاى یکی را می بینم که از آن خون بر روی سنگها و علفها میچکد، آنقدر ناراحت میشوم که حاضرم بوتهای خودم را از پا بکشم و به او بدهم. زیر بار تفنگ و بستره و پتک کمرشان خم شده است. بین آنها جوانهای داو طلب هم دیده میشوند که همانطور که زود به هیجان می آیند و حمله میکنند به همان سرعت نیز فرار میکنند. سربازان توپچی بدون توپ باقیافه های خسته و ملول به زحمت پیش میروند. داد از دلاوری و شجاعت میزنند و ادعا میکنند که با دسته های نظامی و داو طلب و چریک خود انقلاب را روی شانه های خود شان نگاه میدارند.

۲۵ حمل

جنگ همچنان ادامه دارد. گاهی ما پیروز میشویم گاهی مجاهدین. شهریان جلال آباد دیگر جمله «دولتی ها مردم ترسویی هستند.» را بر زبان نمی آورند. دیگر برای عموم مردم این حقیقت مسلم شده است که سربازان دولتی باترس و بزدلی فاصله زیادی دارند و جنگ هم با یکی دو پیروزی پایان نمیابد. اما برای موفقیت در جلال آباد بهای سنگینی پرداخته ایم. شفاخانه ها و خانه های جلال آباد از سربازان بیمار و زخمی پر شده است. بر عرض و طول قبرستانها هر روز افزوده میشود. ارزش پول دولتی سقوط کرده و قیمت مواد خوراکی افزایش یافته است. آرد کمیاب و گران است و نان جواری همه جا معمول شده است. در دکانهای قصابی گوشت گوسفند نیست و فقط گاو و گاو میش و به اندازه بی قیمت که فقط پولداران میتوانند بخرند. شفاخانه ها دارو کمبود دارند. به خصوص داروهای بیهوشی، ضد میکروب و الکل و تینچر و پارچه پانسمان.

دریای کابل را خیلی دوست دارم. تا دلت بخواهد آب دارد. میتوانی در آن به دلخواه شنا کنی. میتوانی زیر غوطه بزنی. حتی اگر شنا هم بلد باشی باز باید خیلی احتیاط کنی که آن ته گیر نکنی. تا حالا چند سرباز را برده

است. شب ستاره ها می آیند پایین و بین دریا شنا میکنند. شبهای مهتابی ماه هم می آید پایین و خودش را شستشو میدهد.

۵ شور

شبهای پر پشه ماه شور را تا صبح بیدارم. ساعتها به آسمان پرستاره نگاه میکنم و از خود میپرسم «چرا تو اینجایی؟ در این جلال آباد چه میکنی؟ برای چه میجنگی؟ تردیدی نیست که این جنگ عاقبت خوشی ندارد. من سرباز نیستم و سرباز هم به دنیا نیامده ام. دلم نمیخواهد که از میلهء تفنگ و دهانهء توپ شهرت و افتخار کسب کنم. بلی مریم جان. من این جا هستم. در میدان جنگ و آدم کشی. غریو تانک و توپ و راکت و سکر و جتها و هلیکوپترها خون مرا به جوش نمی آورند و شعارها و هوراها پای مرا به جلو نمیبرند. این بزرگان ما از فریب و قدرت لذت میبرند. کسانی که هم گزافه گویی میکنند که يك مبارز انقلابی میتواند ده مرتجع و ضد انقلاب را نابود کند. کلمات و عباراتی نظیر «انقلاب جهانی، شوروی بزرگ، الغای بردگی و استثمار و طبقات و تأمین عدالت و مساوات» را در دهان ما گذاشتند و آتش نفرت و خود پسندی ما را دامن زدند، چرا در این روزها سراغ ما را نمی گیرند.

به این دلیل است که وقتی سر به بالین میگذارم و در آن حال که چشم به ستاره گان دوخته ام به خود میگویم «برای چه میجنگی؟» به یاد کسانی میافتم که مادر آنها حس نفرت را به حد اعلا پرورش دادیم و برای گریز از این افکار دل آزار، مریم را به خاطر می آورم یا خالد را که کنار قفس مرغان ایستاده است و به آنها دانه میدهد. مادر را می بینم که مشغول پینه زدن و وصله کردن است. کاری که تمامی ندارد. پدر را می بینم که موقع غروب خسته و گرسنه و در عین حال خندان و راضی بیل بر شانه به خانه می آید تا نماز بخواند و غذا صرف کند. آن وقت حیران میمانم که کسی مثل من که نه عشقی برای کسب قهرمانی و افتخار دارد و نه نفرتی در گوشهء این صحرای خونین چه میکند. اسم این را «وطنپرستی» گذاشته اند. یعنی عشق به خانه و

مملکت. باور کن مریم که رنج و احساس من ازین هم قویتر است. اگر راست بگویم من برای روزهای گذشته میجنگم. برای روزهایی که آنقدر به خاطراتش علاقمندم و دریغ که سپری شده اند و باز گشتنی نیستند. مریم جان این را بدان که ما در این نبرد چه فاتح شویم و چه مغلوب، دیگر آن زندگانی و آن گذشته های پر سعادت برای ما باز گشتنی نیست. اگر ما از این جنگ پیروزمند بیرون آییم و آن نظام و دولتی را که مدام در عالم رؤیا می بینیم، به دست آوریم، تازه شکست با ماست. برای این که در اثر جنگ ملت دیگری شده ایم. ملتی بیگانه و ناآشنا. حال اگر جنگ را ببازیم من ترسی از مواجه شدن با خطر و اسارت و مجروح شدن و حتی مرگ ندارم. فقط ترس من اینست که اگر جنگ به پایان برسد، دیگر برگشتن به آن زندگی گذشته آرزویی است باطل و تو اینرا میدانی که من برای این دورانی که جنون آدمکشی حکمفرماست، آفریده نشده ام و ترس از آن دارم که برای آن زمانه یی که در پیش است به درد نخورم. من درست نمیدانم که آینده برای ما چه به بار خواهد آورد ولی تردیدی نیست که به زیبایی و لذت بخشی گذشته نخواهد بود.

من در اینجا روی پتویم دراز کشیده ام و این جوانانی را که در پیرامونم خوابیده اند، مینگرم. نمیدانم که اینها چه فکر میکنند. اگر وطن ما بر جای هم بماند، دیگر روی سعادت و آسایش را نخواهد دید. اما اینها مغز شان را با اینطور افکار خسته نمیکند و ازینرو شاد و سرحال اند.

من آن روزی که خود را آمادهء زندگی با تو کردم در برابر خود دورنگایی از سالهای آرام و بی حادثه را مجسم میکردم که در طی آن خواهیم توانست کتاب بخوانیم، موسیقی بشنویم و در خیال خود خوش باشیم و چنین اوضاعی را در خواب هم نمیدیدم. مریم هیچ چیز با این همه بدبختی قابل برابری نیست. نه لغو است شمار، نه محو طبقات و نه سوسیالیزم. از آینده میترسم و نمیتوانم منکر این حقیقت شوم که امکان دارد مغلوب شویم.

مریم چون تو خواهش کرده بودی که اسرار دلم را بنویسم، من هم حقایق را پیش تو اعتراف کردم و بسیاری از مطالب را برایت نوشتم.

۷ ثور

زمان با تلخی و کندی میگذرد. **عمرش تانك** و توپخانه و بمباران جتها و راکتها و رفت و آمد امبولانساها، امر سیاسی را موقع نمیدهد که سالگرد انقلاب را تجلیل کند. جبهه هم تغییر چندانی نکرده است. چقدر آدم بی دست و پا و سر و گردن شکسته و پیشانی و سینه، خونین را بنگرم. آخر من هم آدمم و از گوشت و پوست ساخته شده ام و صبر ایوب ندارم.

آفتاب گرم و گرمتر شده، تر و تازگی طبیعت از بین رفته. سبزه ها زرد و زار شده فقط نعناع و کاسنی و بیدهای کنار جوی سرسبزی خود را حفظ کرده اند. گندم از يك وجب بلندتر نشده، ضعیف و لاغر است. با خوشه های بی برکت و پوچ. ساقه ها آنقدر کوتاه هستند که با داس نمیشود آنها را درو کرد. چند کرت يك خروار حاصل نمیدهد. شاید نیم آن جودر باشد.

بدیهی است از حوادث جدیدی که در جلال آباد میگذرد اطلاع یافته ای و میخواهی بدانی به نظر ما که در جلال آباد هستیم جریان از چه قرار است. مریم حقیقت را به تو میگویم. من این جنگ را از بسیاری جهات برای هیچ طرف مفید نمیدانم و خاطر جمع نیستم. تردید دارم که در این جنگ يك طرف پیروز شود و بتواند حریفش را از مسند قدرت به زیر کشد. ده سال جنگ. نمیدانم هیچ به تاریخ توجه کرده ای. چه راه دراز و پر خوف و خطری را پیموده ایم.

دیگر میل ندارم که يك سطر هم بنویسم. اگر بنویسم میترسم وقتی مریم آن را بخواند، چنگی به دلش نزند و فقط تکرار مکررات. با افسردگی کتابچه را میندم و در بیک میاندازم.

به کنار حویلی پام از رفتن مانده. سرا پا تقاضا و به دیداری محتاجم. از وقفه بی که در چرخش کلید می آید می فهمم که خودش است. مریم همیشه لحظه بی معطل میکند. انگار که یادش رفته که قفل را بگشاید. بالاخره کلید را میچرخاند. مریم در چارچوب در ظاهر میشود. لبخند ژوکوند در قاب کهنه

بی و برایش جشن واقعی است.

میگوید:

- آمدی. خالد کجا هستی. بیا بین کی آمده.

مریم آن شادابی و طراوت دخترانه در چهره اش دیده نمی‌شود و لباسهای ساده و کم‌رنگی پوشیده است. برای خالد پیراهن و تنبان فیروزه بی آورده ام و برای مریم چوری شیشه بی سرخ که همهء دختران و زنان جوان آن را می‌پسندند.

مادر مریم میگوید:

- خط و احوالت نرسید و نزدیک بود مریم برای دیدنت به جلال آباد برود.

اما ما نگذاشتیم.

- چطور روان می‌کردم؟

- از دیگران خط می‌رسید.

- نمیدانم.

مریم مداخله میکند و به گرمی می‌پرسد:

- در جلال آباد سخت نمی‌گذشت؟

- روزهای اول چرا. ولی بعد عادت کردیم. جنگ شب و روز فکر ما را

مصروف ساخته بود.

- خالد در تمام این مدت به یاد تو بود. شب و روز و در بیداری و خواب

ترا یاد می‌کرد.

مریم و مادرش میخواهند من باور کنم که جایم خالی بوده است و سعی میکنند این مسأله را اثبات کنند. موهای خالد را نوازش میکنم و میخواهم بناگوش او را ببوسم که نمیگذارد. مریم و خالد برای من از تخم چشم عزیزتر اند. يك روز که آنها را نمی بینم مثل این که چیز گرانبهائی را گم کرده باشم.

مریم برای خالد تفنگی خریده است که از میلش جرقهء آتش بیرون می‌جهد و آواز گوش خراشی دارد.

به مریم می‌گویم:

- بس نیست که جوانی من در جنگ تباه و بریاد شد. این بچه را به جنگ و خشونت عادت نده.

مریم میکوشد سر حال جلوه کند. اما طراوت گذشته را ندارد و غم عجیبی در چشمانش موج میزند. به خصوص وقتی پدر را با آن ریش نامرتب، چهرهء عبوس و چپن کشال می بیند، جز این که به خالد غذا بدهد، لباسش را تبدیل کند و موهایش را شانه بزند، سرگرمی دیگری نمیشناسد. گهگاهی از زیر چشم پدر را مینگرد.

پدر مریم پس از مصافحه میگوید:

- درد مفاصلت چطور است؟

- این روزها زیاد شده.

پدر مریم کنایه آمیز میگوید:

- به يك جبههء دیگر که بروی، انشاء الله خوب میشود.

پاسخی ندارم که بدهم و خشمی را که در نهادم موج میزند مهار میکنم. مریم شیشه های خانه را میشوید و پاک میکنند. برای کلکین ها پردهء فیروزه یی و جالی سفید دوخته است و دیوارهای خانه رنگ آبی شده است. دستهای کبودش يك لحظه آرامی ندارند و فرصت ندارد موهایش را شانه بزند.

خالد را در آغوش میگیرم و میبرم بیرون تا در کوچه ها بگردانم و برایش آیسکریم بخرم. عصر وقتی بر میگردم، خالد در آغوشم به خواب خوشی فرو رفته است. اشتهای چندانی ندارم. دراز میکشم. و بر پتوی شتری رنگی که با خود از جلال آباد آورده ام، خوابم میبرد. پسان شب وقتی همه خوابیده اند بیدار میشوم. هریکین را روشن میکنم. کتابی را از زیر دوشک میگیرم و میخوانم و گاه سطرهایی را در کتابچه مینویسم.

بوی هریکین گهگاهی مرا اذیت میکند. صدای پایی در دهلیز می پیچد. نمیدانم چه کنم. انگشتانم میلرزند. ورقهای کتاب صدای عجیبی میدهند. سعی میکنم جلو لرزه دستم را بگیرم. اما نمیشود. پدر مریم آرام آرام از دهلیز میگذرد و از زینه پایین میرود. پیر مرد امشب خوابش نمیبرد. فکر میکنم که

اگر اتاق کریم را روشن میدید، حتماً دروازه را میگشود. لبهای خشکش به لوزه می آمدند و در حالی که سرش را تکان میداد، در آن سکوت نیمه شبی میگفت:

- چه میخوانی؟ رمان پولیسی؟ کتاب بلشویکی؟ همین وقت کتاب خواندن است؟

صبح دوباره دست خالد را میگیرم و میبرم بیرون. برایش کیله و کشمش نخود و موترك كوکی میخرم. در پارک نزدیک و کوچه میگردانمش. به بلندای تپه میرویم و همه شهر را می بینیم. در دو سه روزی که به شفاخانه و سازمان اولیه میروم با خالد سرگرم شده ام. کتابچه نقاشی خالد پر است از تصاویر تانک و توپ و طیاره و کلشنکوف و راکت.

به موهای نرم خالد دست میکشم و میگویم:

- جان پدر به عوض اینها گل و پروانه و گنجشک رسم کن.

- خوشم نمی آید.

- چرا؟

- از جنگ خوشم می آید. از زدن زدن. پدر جان تو در جنگ روز چند نفر را میکشتی. خون پر نمیشدی.

- بس کن. پدرت آدم کش نیست. اگر این رسامی ها را نکنی و این

گپها را زنی ترا روان میکنم به کودکستان تا بچه خوب شوی، سواد بیاموزی، سرود و ترانه یاد بگیری، با بازیچه ها ساعت تیری کنی، برو جانم مادرت را بگویی که دست و رویت را بشوید. پیراهن و پتلونت را بتکاند.

خالد از جایش تکان نمیخورد. به نقاشی هایش نگاه میکند و میگوید:

- آدم در جنگ چه میکند که آدم نمیکشد؟ چند روز پیش پدر کلاتم يك مرغ را کشت. خون از گردنش ریخت. من ترسیدم.

بیحوصله میشود و فریاد میزنم:

- مریم بیا این بچه را ببر. چقدر پرگویی میکند.

مریم دست او را میگیرد و با خود به سوی دهلیز میکشاند. دم دروازه

صدای خالد می پیچد:

- مادر جان اگر جنگ بد است چرا پدرم میکند.

خالد شاداب و شیطان و پر سر و صداست. کافی است تا یکی از ما را ببیند و خانه را به سر بردارد. میخواهم که خالد پسری سنگین و مؤدب باشد. اما برعکس او باشیطنت ها و گاه با گریه ها و خشم و قهرش هر آنچه را که میخواهد بدست می آورد. گاهی که به تنهایی کاری نمیتوانم از مریم کمک میطلبم تا در تربیتش بکوشد.

روزی مریم ذوقزده میپرسد:

- میخواهی خالد جوړه شود.

سکوت میکنم. مریم موهای کاکلش را از سر چشمانش دور میکند و

میگوید:

- میخواهی يك دخترک مقبول داشته باشی.

- مریم من اوضاع را خوب نمی بینم. تا پیش از رفتن به جلال آباد دلم به بیانیته های داکتر نجیب خوش بود. فکر میکردم به زودی آرامی میشود ولی وقتی جنگ جلال آباد را دیدم و این بی برقی و راکت زنی بر شهر کابل را، چندان به آینده خوشبین نیستم. جنگ شاید دوام کند.

محیط خانه یکنواخت و ساکت است. گهگاهی احساس خستگی میکنم. نه کسی می آید. نه جایی میرویم. نه خوشی نه غم. فقط گهگاه خروس حاجی بال و پری به هم میزند و اذان می دهد.

پدر مریم کسی را به حریم خانه اش راه نمیدهد. حتی دیگر با مدیر کاظم و حاجی رحمت الله هم بریده است. پدر مریم میگوید:

- پرگویی میکنند، دخالت میکنند و همه را از راه میکشند.

مادر مریم میگوید:

- از قوم و خویش بریده ای. با همسایه ها و دوستان و رفقای هم رفت و آمد نداری. تنهایی فقط به خداوند میزبید.

پدر مریم بادلتنگی میگوید:

- نمیتوانم. حوصله اش را ندارم. رفت و آمد هم دل خوش میخواهد.
 کاکاباقی دکاندار پیرست که در کوچه ما زندگی میکند. تمام کوچه او را میشناسد. یکی او را کاکا میگوید. یکی بابه و یکی ماماباقی. کاکاباقی دکاندار ثروتمندی نیست. دکان کوچکی دارد با پنجره یی که از آن جا میتواند بیرون را تماشا کند. کاکا در این اتاق هم دکانداری میکند. هم میخواهد. هم ترشی درست میکند و هم کفترهایش را جا داده است. يك اشتوب سویدنی زرد و دیگ و چایجوش سیاه هم دارد.

اشخاص زیادی پیش کاکا باقی می آیند و از او چیزی میخرند. بر دراز چوکی می نشینند و ساعتها با همدیگر قصه میکنند. کاکاباقی اکثر اوقات خوشحال است. اشعار حافظ و بیدل و گاهی آهنگهای استاد رحیم بخش را زمزمه میکند. از پشت عینک ذره بینی رهگذران کوچه را تماشا میکند و سلام آنها را بالبخند محبت آمیزی پاسخ میدهد. کاکا نه جایش معلوم است. نه زن و فرزند و قوم و خویشش. کسی نه میپرسد و اگر بپرسد هم فقط میگوید که سالها پیش از مزار به کابل آمده است.

حاجی رحمت الله همه روزه در دکان کاکاباقی قصه دارد. تسبیح درازی در دستش است. به همه مشتریان دکان نگاههای طولانی میافکند و در دلش دعایی میخواند.

حاجی هر وقت کودکی را دم دکان می بیند، میگوید:

- بخر. تمام پیسه ات را بخر. سنجد و کشمش نخود ماما در هیچ جا نیست. مزه دارد. ارزان است. شیرین است. اگر پیسه ندارید از پدر و مادر تان بگیرد.

گاهی امر و نهی میکند:

- او بچه پیراهن و تنبان دیگر نداری که بپوشی، همایون بچیم از بس شوخی میکنی سر زانوی پتلونت شاریده. او لوده اگر بار دیگر سنگبازی کردی، گوشت را به دیوار میخ میکنم. اشرف بچیم سلام مرا برای مدیر صاحب برسان و بگو چرا مسجد نمی آیی...

گاهی حاجی پول را از کف دست کودکان میگیرد، به ماما میدهد و چشمکی میزند:

- اول پیسه شان را بگیر.

قاتهای قطور و عرقناک چربی و گوشت پس گردن حاجی یخن پیراهنش را پوشانیده است.

حاجی رحمت الله که مرا می بیند، میگوید:

- مختارجان چند وقت است دیده نمیشوی.

- جایی رفته بودم.

- جبهه؟

- نه جای دیگر حاجی صاحب.

- از خانه دوری نکن. وقتی تو نیستی مدیر خسرت بسیار غصه میکند و حوصله را از دست میدهد.

- حاجی صاحب از این که به یاد ما هستی، زنده باشی.

- بامدیر صاحب یگان وقت بیایید به خانه ما. چای بخوریم، قصه کنیم.

به زندگی چه اعتبار است.

- راست میگویی حاجی صاحب. حتماً می آییم.

در شهر که گردش میکنم می بینم که کابل عوض شده است، این شهر به کندویی میماند که ابری از زنبور آن را احاطه کرده و مرکز همه و تجمع افراد است. نواحی زراعتی آن به سرعت به مناطق مسکونی تبدیل میشوند. به چهره رهگذران که می بینم دلم شاد نمیشود. در تمام ساعات روز و شب قطارهای مملو از مهمات و خوار و بار در امتداد جاده ها در حرکت اند. سربازان، جوانانی را که به عسکری برابر اند از هر سوراخی بیرون میکنند. از چهارراهی ها میگیرند و می آرند شان به کمیساریها. عبور قطارهای پر از سرباز و تانک و توپ دل همه را زده است. فکر میکنم به شهر مجروحان و بیماران پا گذاشته ام. در هر گوشه اش مریضخانه یی و چند دارو فروشی است و هر روز هم قطار لاریهای نظامی و طیارات عده تازه یی از کشته ها و زخمی ها را از جبهه ها

به همراه می آورند و بر طول و عرض گورستانهای شهر میافزایند. نابل دیگر آن شهر آرام دیروزی نیست. به سرزمین اشخاص مزاحم و فقیر و افلیج بیشتر شباهت دارد. در همین شهر آشفته و نگران، هر شب مهمانیها و ضیافتها و عروسی هایی برگزار میشوند که در آنها جوانانی که عازم جبهه های جنگ اند به وصال میرسند. شامی نیست که رقص و شادی و سرمستی نباشد و صبحی نیست که چشمانی به خاطر مسافرت داماد به میدان رزم اشکبار نگردد.

وقتی از جاده های وزیراکبرخان و میکوروریان میگذرم احساس میکنم که در آنها نوعی تازگی و هیجان است که نظیرش را هرگز در غزنی و چهاریکار و جلال آباد ندیده ام.

شب به اتاق پدر مریم میروم. پسر مرد روی تخت باریک يك نفره دراز کشیده است. کلاه پشمی بر سر گذاشته. پتویی هم روی شانہ اش. میز کوچکی با يك چراغ مطالعه و يك جگ آب و گیللاس. باهمان دریشی خواب چهارخانه سفید و فولادی زمستان و تابستان و تا پسانها شطرنج میزنیم.

دانه های برف پشت پنجره میدرخشند و میلرزند. درختها و موترها و جاده کفنی از برف در بر کرده اند و هماهنگ با ریتم برف میلرزند.

خانه وسیع است. مهمانها ده نفر اند. پشت پرده و زیر میز چند بوتل و چندین جام کوچک و ظریف شیشه یی گذاشته شده. صحبت گرم شده میرود و از پیاله های چای بخار و عطر مطبوعی بر میخیزد. اسد با گونه های فرو رفته و چشمان باد کرده پهلوی من نشسته است. شریف با دریشی سرمه یی مرتب و عطر زده بر کوچ تکیه زده و برای این که اتوی پتلونش خراب نشود، وضع نا متعادلی به خود گرفته است. دوره صحبت مقدماتی سپری شده و شریف و اسد دم گرفته اند تا با نفسهای تازه به بحث شان ادامه دهند. کاظم میکوشد از اختلافاتشان بکاهد اما تلاش او سودی نمیبخشد. بیج پیج مخفیانه و اسرار آمیزی در این باره است که شریف زیر پایش سست شده و این را اسد از منبع

موثقی شنیده است.

هنگامی که کاکای اسد را به بهانه یی از اتاق میکشند، دوستان فرصت را غنیمت می‌شمرند. بوتل‌های ودکا را از زیر میز میکشند. گیل‌سها را لبالب میکنند و جرعه جرعه سر میکشند. مثل کودکان شاد و شنگول میشوند. احساس میکنم که لحظات بحرانی در حال فرا رسیدن است. رگهای گردن قطور شریف می‌پندد و در حالی که می‌لرزد می‌گوید:

- این مشی مصالحه، ملی را داکتر نجیب اختراع نکرده. برای اولین بار در تیزسهای ده گانه رفیق کارمل در پلینوم شانزدهم کمیته مرکزی عنوان شده است. اما به شکل موجود آن فایده نمی‌کند. برای این که از موضع ضعیف اعلام شده است. با زور باید به مقابله زور رفت. ما نباید دل به امید الطاف استعمار کنندگان ببندیم و در انتظار آنان بنشینیم. استعمار شوندگان باید خود را به دست خود رها سازند.

اسد وقتی سخنان شریف را می‌شنود، چشمانش را از نقش قالین می‌بردارد و باخونسردی می‌گوید «يك پيك ديگر» و به دنبال بحث میرود:

- رفیق شریف من به تو احترام دارم و نباید از من برنجی. نمی‌خواستم در این مورد باتو بحث کنم ولی می‌بینم که چاره‌ء دیگر ندارم. خواهش میکنم اختلاف را زیاد نساز. اگر قرار باشد در مسأله دفاع صحبت کنیم، من اگر از تو بیشتر علاقه مند نباشم کمتر هم نیستم برای این که از من سه برادرم در قوای مسلح می‌جنگند و همیشه آماده مقابله با خطرها هستیم.

- اما این سیاست برای من عجیب است. نه آدم را خنک میکند نه گرم.

- من نه عدم فعالیت را تأیید میکنم نه افراطی گری را.

شریف رفتارش طوری است مثل این که نوعی تحقیر غیر ارادی نسبت به همه در آن نهفته است. نسبت به هر کسی که به نفع خط مشی رسمی فعالیت میکند و مخصوصاً برای حکومت ائتلافی کمترین قدر و قیمتی قابل نیست و اهمیتی هم به این نمیدهد که نظرش را از دیگران پنهان بدارد. شریف نه تنها با متهم کردن عده یی از رجال صاحب مقام به خلاف ورزی و عقیده فروشی و یا

ملوث کردن مردانی که در جبهه می‌جنگند، دشنام مستقیم می‌دهد بلکه ارزش و احترام اسد و دیگران را هم به باد استهزا می‌گیرد و از این کار لذت می‌برد.
اسد می‌گوید:

- به هر صورت ضد گذشته بودن و ضد لشکر شوروی بودن نباید اتهام و یا جرم باشد. برای ما اجازه دهید که راه‌های تازه‌ی برای خود جستجو کنیم و حقیقت را دریابیم.
شریف می‌گوید:

- اما نباید بار اندازی کنیم و انتقاد از کسانی که نتوانسته‌ایم در سختی‌های شان سهمیم باشیم، درست نیست.

- بلی رفیق کارمل تیزسهای ده گانه را اعلام کرد. اما نخواست آن را عملی کند. چون به آن معتقد نبود و زیر فشار رفقای شوروی و افکار عمومی و کمیته مرکزی حزب مجبور شده بود که چیزهایی را اعلام کند.

شریف لبخند می‌زند. چند چپس را به دهان می‌اندازد و می‌گوید:

- رفیق اسد بگو هدف تو از دفاع و جنگیدن چیست؟

اسد بالحن آرام می‌گوید:

- برای حزبی که آرامی و مصالحه ملی را می‌خواهد می‌جنگیم. از این بهتر دلیل پیدا نمیشود.

- خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدن را میدانی. اما دیگران می‌گویند که فقط برای حفظ قدرت و به خاطر غرور تان می‌جنگید.

اسد باقیافه عبوس می‌گوید:

- رفیق شریف اظهار این جمله برای شما خیلی بد است.

شریف که از وحشت رفیقش لذت می‌برد می‌گوید:

- بلی ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می‌جنگد و یا برای حفظ قدرت کسی می‌جنگد که او خودش همه پلهای دفاع و جنگ را ویران میکند. این تبلیغات ساده لوحانه شما چنان فضایی ایجاد کرده که همه مردم و حتی نظامیان جنگ را يك کابوس پوچ

گذشته تلقی میکنند. نمیدانم تو چرا خوابی.

- نه خوابم نه ساده.

- پس چرا چرند میگویی؟

- کجایش چرند است؟

اسد لختی به دهلیز میزود. برادر بزرگ اسد به شفاعت خواهی میپردازد و

میگوید:

- ببخشید رفیق شریف. اسد پس از شهید شدن رفیق ایمیل اعصابش کمی

ضعیف شده و روی خوش به کسی نشان نمیدهد. یک ساعت خوشخوی است و

چند ساعت بدخوی.

شریف پس از شنیدن این سخنان به فکر عمیقی فرو میرود. بعد بانوعی

عصبانیت برادر اسد را مخاطب میسازد و میگوید:

- گناه همه به دوش داکتر نجیب و گریاچف خاین است. سیاست غلط و

خاینانه، اینها خواب اموات انقلابی را آشفته ساخته و رفقای ما را هم سر

درگم کرده است.

شریف گیللاس خویش را تا ته سر میکشد و به چرت فرو میرود. اسد

داخل خانه میشود. کمرش را با دست میفشرد و از فرط درد مینالد و اینبار

رادیوی بی بی سکوت را میشکند: «امروز در پشاور رهبران مجاهدین با

صدور اعلامیه بی مشی مصالحه ملی و ایجاد دولت ائتلافی با دولت داکتر

نجیب الله را رد کردند و خواهان مذاکره، مستقیم با روسها شدند.»

صحبتها آرام آرام دوباره به جریان میآفتند. جبهه ها مشخص است.

شریف لبخند میزند و میگوید:

- گفتم که این سیاست ثمری نمیدهد. این مصالحه فقط پایه های حزب و

دولت را سست میکند و حاصلی جز شکست ندارد.

اسد گیللاس کف آلود را به کناری مینهد. از خجالت سرخ میشود و وانمود

میکند که عصبانی شده است. با خود میگوید «شریف چطور جرأت میکند که

این گپ را بزند. واقعاً که او مستلزم مجازات است. حزب و دولت شکست

بخورد؟ این افراد دلیر و از خود گذشته شکست بخورند؟ غیر ممکن است. اصولاً همچو خیالی جز خیانت محض چیز دیگری نیست» يك سكوت آميخته با ناراحتی سراسر سالون رادر بر میگيرد. اسد پس از سكوت طولانی سرفه یی میکند و میگويد:

- این ضعف سیاست داکتر نجیب نیست. ضعف و سردر گمی رهبران مخالفین را نشان میدهد. آنها به جز مخالفت خشک و خالی نظر و طرح دیگری ندارند و ابتکار سیاسی را از دست داده اند.

شريف باز هم به اسد و ديگران می بيند و لبخند ميزند. گيلاس خويش را تا ته سر ميكشد. با دستمال كاغذی لبها و دهنش را ميخشكاند و ميگويد:
- رفيق مختار لطفاً صدای راديو را بلندتر كنيد تا خبر مفصلش را بشنويم.

سويچ راديوی فليپس را دور ميدهم:

«روسها بايد راضی شوند و موقع را از دست ندهند و هرچه زودتر دست از تائيد دار و دستهء منفور و ملعون در افغانستان بردارند و با مجاهدين كنار بيابند و در مورد آینده ارتباط دو كشور همسايه باهم بنشينند. ما به روسها توصيه ميكنيم كه هرچه زودتر آمادگی خود را به مذاكرهء مستقيم اعلام كنند و اگر ميخواهند كه افغانستان آینده برای شان يك دشمن دائمی نبوده باشد، بايد در سطح بلند با زعامت مجاهدين مذاكره را آغاز كنند. در غير آن امضای قرارداد ژنيو روی سياه روسيه را هرگز سفيد نميسازد...»

ودكا حال مرا خرابتر ميكند ولی ديگر دير شده است. فكر ميكنم هر طور است بايد تا آخر ادامه دهم.

اسد با دست مرتعش راديو را خاموش ميكند و شريف كه تيشه اش دسته يافته، ميگويد:

- ديگر چه ميخواهی رفيق اسد. هنوز هم فكر ميكنی كه اين سياست پيروز ميشود. داکتر نجیب و روسها در مقابل رفيق كارمل كودتا كردند و او را كه رهبر مسلم حزب بود، از رهبری بركنار كردند. اما همهء تلاشهای شان

ضرب صفر است. همین طور نیست رفیق مختار؟
نمیتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم و بگویم. در گرداب هولناکی دست
و پا میزنم و برای نجات از خطر میگویم:
- رفیق شریف جایی که شما و رفیق اسد باشید من چه گفته میتوانم.
شما استادان ما هستید.

غذا می آورند و از حمله نجاتم میدهند. قاشق پنجه ها و کاردها که به
کار میافتند، درست مثل این است که گوشت جان مرا نوش جان میکنند. روی
دستمال کاغذی کم کم نشانه های گوشت و سبزی و قورمه و چربی نقش می
بندد. نزدیک است عق بزنم اما هر طوری است جلو خودم را میگیرم.
شریف رها کردنی نیست:

- رفیق اسد چه جواب دارد؟
- کدام کودتا؟ خود رفیق کارمل چگونه به قدرت رسید؟ اگر فیصله
پلینوم هجده کمیته مرکزی کودتا تعبیر میشود، پس احراز قدرت رفیق کارمل
به نظر شما چیست؟

رنگ شریف تغییر میکند. استوار بر جایش می نشیند و میگوید:
- خیلی خوب. من جواب شما را میدهم. آن احراز قدرت به نفع انقلاب و
حزب بود. اما این فیصله کمر حزب و انقلاب را شکست. نیات رفیق کارمل و
داکتر نجیب را نمیتوان به یک میزان سنجید.
برادر بزرگ اسد سرخ و سبز میشود و با این که مست است واضح و
مرتب صحبت میکند:

- به نظر من کمر حزب را ساده لوحیهای نور محمد تره کی و شرارتهای و
قساوت حفیظ الله امین لق کرد و آمدن قوای شوروی بکلی شکستاند. رفیق
کارمل نام و شخصیتش با آمدن قوای شوروی گره خورده است و دشوار است
که آب رفته را به جوی باز گرداند. هرودت میگوید «تاریخ ناظر بر اعمال
است نه بر نیات» اگر از حقیقت نگذریم همین طور نیست؟
شریف رنگش مثل گچ سفید میشود. باگلولی گرفته و چشمان از حدقه

برآمده فریاد میزند:

- گپهای مستانه نزن. روسها پیش از شش جدی آمده بودند. امنیت میدان هوایی بگرام را يك ماه پیش روسها به دوش داشتند. معاهدهء دوستی را که تره کی امضا کرد و بیانیه های حفیظ الله امین را که میگفت «رفقای شوروی در روز بد ما را تنها نمیگذارند» فراموش کرده ای؟

و رشتهء سخن را دوباره میکشاند به پلینوم هجده:

- روسها خود شان وحدت را نمیخواهند. همیشه تفرقه انداخته و حکومت کرده اند. مثال روشنش همین پلینوم هجده.

اسد فوراً پاسخ میدهد:

- چطور شد که شما ناگهان دشمن روسها شدید. در دوران شما بود که حل تمام مشکلات را در اطاعت کورکورانه از بریژنیف می دانستید و اتحاد جماهیر شوروی را قبلهء همه ساخته بودید. ملیونها افغانی صرف اتاقهای دوستی شد. مشاورین شوروی همه جا را پر کرده بودند و اختیار همهء امور را داشتند. به اتهام انتی سوتیست بودن چقدر رفقا اخراج و زندانی شدند. رفیق شریف در شب ضیافت وداعیهء سرمشاور وزارت گپهایت یادت رفت. دختر تو ناتاشا نام دارد یا از من. حال اگر مرد هستی برو از انقلاب دفاع کن. کسی ترا مانع نشده چرا در خانه ات در مکروریاك نشسته ای. در تمام دوران انقلاب يك روز هم در سنگر بوده ای؟ گپهای مفت نزن.

شریف مردی قوی بنیه و سالم است ولی به جبهه نرفته است. وقتی او از شجاعت دم میزند، رفقای جوان تبسم میکنند و غم غم کنان بایکدیگر میگویند «چرا او جلو زبانش را نمیگیرد. چرا مهمانی را خراب میکند.» آخر یکی بیحوصله میشود و میگوید:

- رفیق شریف ممکنست که هیچ چیز در نظر تو مقدس نباشد ولی برای رفقا و نظامیان خیلی چیزها مقدس هستند. یکی از آنها جنگیدن برای دفاع از وطن و انقلاب است.

شریف که گیلان آخری سرش تاثیر کرده در نهایت تنبلی میگوید:

- البته تمام این جنگها برای آن کسانی که باید بجنگند مقدس است. اگر آن مردمی که این جنگها را به راه انداخته اند نمیگفتند که این کار مقدس است کدام احمقی حاضر میشد خود را بدون دلیل به کشتن بدهد. مسلماً جنگ کنونی يك دليل اصلی دیگری در پشت خود دارد و آن کسب پول و قدرت است. همه این مدافعه ها بر سر پول و قدرت دور میزند.

شریف که به تشناب میرود، نظامی جوانی که نظام موجود را می پرستد و تا سرحد مرگ جان نثارش است، نفسک میزند و سینه اش بالا و پایین میرود، میگوید:

- شریف به همه ما فحش داد. به حزب و وطن هم ناسزا گفت. باید این آدم فوراً دستگیر شود و به امنیت تسلیم گردد.

اسد رنگش میپرد و خلاف انتظار همه يك مرتبه با صدای لرزان و آرامی میگوید:

- من با او گپ میزنم و هیچوقت هم به او بی احترامی نمیکنم. بسیار کسان مثل او فکر میکنند. اما گناه او اینست که این مطلب را در حضور دیگران میگوید و این کار درستی نیست.

خطر رو به فزونی است. شریف پس از برگشتن هم نمیخواهد ضعف نشان بدهد. آتش خشم و غضب وی سوزانتر است و میکوشد که ضربه های اسد را دفع کند:

- اینها دروغ است و افتراء. شما هم رفقای دفتر سیاسی و کمیتهء مرکزی را اخراج و زندانی کرده اید. کاری که در گذشته شده به نفع حزب و انقلاب بوده. اما شما با سیاستهای خام تان حزب و انقلاب را لگد مال میکنید و همه را به کام امپریالیزم میریزید. از انقلاب تنها تیم نجیب دفاع نمیکنند. افتخار آن به همه میرسد.

- این هم دروغ است که نام کارمل با آمدن قوای شوروی گره خورده است و از نجیب با رفتن و خروج این قوا؟ به نظر شما کدامش برد تاریخی دارد؟ شریف از گیلاس جرعه یی مینوشد. سینه اش از خشم و نفرت بالا و

پایین می‌رود. از جا حرکت می‌کند. دست راستش را به نشانه تهدید تکان می‌دهد. با دست چپ یخن اسد را می‌گیرد و فریاد می‌زند:

- این دروغ است. خیال خام است. رفیق کارمل یک رهبر برگزیده است. روسها اگر لشکر شان رفته دستهای نامرئی شان هنوز کار می‌کنند و هنوز زود است که از برد و باخت تاریخی سخن بزنیم.

اسد که از زور مشت‌های شریف باخبر است با دشواری خویش را از چنگال شریف میرهاند و می‌گوید:

- وقتی استدلال ضعیف می‌شود پای زور به میان می‌آید.

احساس یک نوع ناراحتی می‌کنم. از این که به این محفل وارد شده‌ام، عصبانی هستم. باید همه اینها را بگویم و بنویسم. شریف و اسد را که می‌بینم و سخنان شان را که می‌شنوم اصلاً معنی و مفهوم هر جنبش و حرکتی از نظرم می‌افتد.

شب تصایح همین مجلس است. باخود می‌گویم این شخص که اسد با این همه شور و شوق از وی پیروی می‌کند خدا کند پیشوای واقعی باشد.

اسد سر می‌زخم می‌شود. با دستمال سینه و یخن کرتی صمد را پاک می‌کند و می‌گوید «کرتی را تبدیل کنید» سلیم از گوشه دیگر می‌ز صدا می‌زند «پتلونش ضروری تر است.»

شریف چند جرعه دیگر مینوشد. اشک آرام آرام از چشمانش سرازیر می‌گردد و می‌گوید:

- تو نمیدانی اسد. اگر اشرار مسلط شوند، خشک و تر نمی‌مانند و همه را می‌سوزانند. تعمیر کمیته مرکزی حزب را خراب می‌کنند. گورستان شهدا را به خاک برابر می‌کنند. کتابها و آثار مترقی را آتش می‌زنند. رفقای حزبی را گردن می‌زنند. مگر جایی که دست شان رسید نکردند؟ از چه دریغ کردند؟ ندیدی، نشیدی. شما انقلابی هستید؟

اسد ساکت است. آصف در آتش خشم می‌سوزد. دو نفر سر تکان می‌دهند.

اسد زمزمه می‌کند:

- چرا ما داعیه هایی را مطرح نکنیم که از تصادمات بکاهد. اگر اینطور نکنیم شاید ما آنچه را تا کنون هم بدست آورده ایم از دست بدهیم. ما همیشه در بهبود سیاست خود میکوشیم و کوششهای مخالفان، اراده ما را ناتوان نمیسازد.

- می بینیم.

شریف با دوستان کم حرف میزنند. زود زود عصبانی میشود و به کمترین چیزی داد و فریاد سر میدهد. بی هیچ علتی با اسد پرخاش میکند و اما اسد دیگر حتی نگاهی به او نمیافکند و پیوند دوستی شان قطع میشود.

شریف نیروی زندگی خود را بیدریغ در سرگیچه و مستی صرف میکند. يك نوع یأس وجود او را میگدازد که قادر به تشخیص آن نیست. شبیه کودکی که يك مرتبه آرزوهای خود را نقش بر آب می بیند. چهره اش طور است که گویا میخواهد گریه کند یا فریاد بکشد و با دست اشاره میکند که گیلان او را پر کنم. بانوعی تشویش میگویم:

- رفیق شریف دیگر بس است. تو به این نوع مشروب عادت نداری و اگر بیشتر بخوری ترا مست خواهد کرد.

- چه گفتی؟ مست؟

و خنده خشک و زنده یی میکند که مو را به تن آدمی راست میکند:

- کاش من مست شوم. دلم میخواهد از مستی بیهوش شوم و همه چیز

دنیا را فراموش کنم.

شریف کسی است که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده است. یا اصلاً زندگی من مستعد بوده که زهرآلود شود. فکر میکنم که دنیا از همه رنگ آدمی پر است. همه مردم که زیبا نیستند. آدم درختهایی را می بینند که بلند اند. راست اند. انبوهند. تنه و شاخه های کشیدهء بلند دارند و برگهای فراوان و درختانی که کم رشدند و گره دار. کج و پیچ اند و ظاهر شان دل آدم را میزند. مگر جنگل به سبب موجودیت این درختها زندگی را برایش دوزخ میسازد. آفتاب عالمتاب که طلوع میکند نورش را به همه چیز یکسان میتاباند. به

آدمها، حیوانات، به دشتها و دریاها. اما ما آدمها چه موجوداتی هستیم. سر هیچ و پوچ دشمنی میکنیم. از همدیگر تنفر نشان میدهیم. زندگی یکدیگر را زهرآلود میکنیم و درست موقعی به خود می آیم که دیگر دیر شده. سراپا بهت هستیم. هرگز چنین حالی به من دست نداده است. انگار از خوابی گران بیدار شده ام.

شریف باز هم گیلان را بالا میبرد و چند جرعه دیگر به کام سوزان خود میریزد. با اضطراب تمام میگویم:

- بست است. حالا باید ترا به اتاقت ببرم. تو احتیاج به خواب داری.

شریف قبول نمیکند. باز هم بوتل را میگیرد و یک جرعه مینوشد.

شریف که نمیخواهد، کنار بسترم می نشینم و احمقانه به در و دیوار مینگرم. جرعه های پیاپی ودکا که داخل معده، گرسنگی کشیده و خالی شده است به قدر کافی اثر خود را بخشیده است. اصلاً مثل این که الکل با من شوخی آغاز کرده است. بعضی مواقع رفقایم را به صورت اشباحی کوچک در فاصله دوری می بینم و صداهای ضعیف شان مثل وز وز حشرات به گوش میرسند. بعضی اوقات یک مرتبه بزرگ میشوند و با سرعت خیره کننده یی به سویم می آیند. خسته هستم. خستگی تا مغز استخوانم نفوذ میکند. آنقدر خسته هستم که اگر سر بر بستر بگذارم، روزهای متوالی چشم باز نخواهم کرد. من به استقبال شکنجه خود میروم. من تشنه، خوشحالی نیستم. بلکه جویای درد و رنج و اشک هستم. من در ته بوتل اندوه و اشک را جستجو میکنم و مزه آن را می چشم. من از چشمان شریف میترسم. از طرز تنفس دیگران میترسم. فکر میکنم همیشه دیوار بلند و قطوری میان من و دیگران وجود داشته است. مشترکاتی بوده اما خوی و بوی ما یکی نبوده است. اکنون که به بعضیها مینگرم تازه می فهمم که چه مفک هولناکی میان من و آنها وجود دارد. چقدر اسباب درد سر همدیگریم. چقدر زجر و آزار کشیده ایم. چقدر یکدیگر را مسخره کرده ایم و اگر هیچ نبوده، ظاهر و باطن ما یکی نبوده و به همدیگر صادق نبوده ایم.

یکی از مهمانان پیشنهاد قطعه بازی میکند و شریف میپذیرد. بازی آغاز میشود. گیلساهای مشروب پر و خالی میشوند. کم کم دو سه نفر خسته میشوند. دار و ندار خود را میبازند و میدان را ترك میدهند. تنها شریف و آن مهمان به بازی ادامه میدهند. چنان به نظر میرسد که تب قمار که از هر تبی شدیدتر است سراپای وجود شریف را در پنجه گرفته است. انتظار ندارم که شانس به او رو بیاورد. در خوف و رجا بسر میبرم. شریف اوقاتش تلخ است و هر چه در میدان دارد میبازد و آخر بکس جیبی خود را میکشد و تمام پولهایش را به میدان میریزد ولی نتیجه معلوم است. سر انجام شریف پیشنهاد ساعت طلایش را میکند. بازی از نو باشدت هرچه تمامتر آغاز میشود ولی شریف بی جهت تقلا میکند که خود را ازین گرداب برهاند. بالاخره لحظه یی میرسد که آخرین بازمانده اش را هم در مقابل يك طوس و دو شاه مهمان از دست میدهد. ناچار ساعت را از دست میکشد و در حالی که روی دوشک میافتد بالکنت زبان میگوید:

- خوب شد از غم این ساعت خلاص شدم. تمام روز خراب میشد. پارسال نزدیک بود گم شود. لاقل پس از این از نگهداریش راحت شدم.
دستم را پیش میبرم. زیر بازوی شریف را میگیرم و بلندش میکنم و بر بستری که به او اختصاص دارد، میرسانمش. تختخواب برایش کوچک است. سر را بر دو بالش تکیه میدهد و به خواب سنگینی فرو میرود.
شریف نیمروز از خواب بیدار میشود. چشمانش آماس کرده و خسته و خمار است. لباسش را بازحمت زیاد میپوشد. رو به من میکند و میگوید:
- مختار نصیحتی از من بشنو. هیچوقت در زندگی قطعه و مشروب را باهم مخلوط نکن. مگر مثل این که مثل آن حیوان که شب بامن قطعه زد زور و قوت داشته باشی و از نوشیدن چند بوتل خم به ابرو نیاوری.

از همان لحظه یی که انفجار مهیبی شنیده میشود و دفتر سازمان اولیه میلرزد و رفیقی سراسیمه می آید و میگوید «جتها شهر و بالاحصار را بمباران

میکنند» اسد پی میبرد که کودتا آغاز شده است و میگوید:

- این يك توطئه سیاسی است. از گذشته عده یی میخواستند دست به کودتا بزنند. قطعاً این کار تنی است و رفیق نجیب از این موضوع اطلاع دارد. اسد گوشی تلیفون را میگیرد و با منشی کمیته، حزبی شهر مدتی دراز مذاکره میکند. سپس مرا اشاره میکند که نزدیک میزش بنشینم و میگوید:

- رفقا آمادگی دارند. تنی نخواهد توانست، قوایش را به مرکز شهر و رادیو و تلویزیون نزدیک کند و با هزار مانع رو برو خواهد شد و هنوز بازی را نباخته ایم.

اسد دست مرا میگیرد و با خود به بام میبرد. جتهای «میگ» و «سو» یکی پی دیگر در آسمان شهر ظاهر میشوند. پست و بلند میشوند. اوج میگیرند و بمبهای سنگینی را از شکم شان بیرون میریزند. از فراز بالا حصار دود سیاهی برخاسته است. دو سه جا میسوزد و شراره های سرخ و زرد آتش شعله میکشد. يك جت که معلوم نیست از دوست یا دشمن است، غرش کنان در ارتفاع پستی چند دور میزند و سپس رو به مشرق میرود و از دیده ها پنهان میشود. دود گلوله های شرانپل خطهای آبی رنگی به وجود می آورد و توپخانه، ضد هوایی جتها را از فضای شهر متواری میسازد. معلوم میشود که نیروهای وفادار به رئیس جمهور هم وارد کارزار شده اند.

به اتاق که بر میگردیم، اسد رادیوی ترانزیستور نشنل خود را روشن میکند و اعلامیه دولت را میشنویم:

«کودتای گلبدین تنی در حال خنثی شدن است. به اساس فرمان مقام ریاست جمهوری محمد اسلم وطنجار به حیث وزیر دفاع و راز محمد پکتین به حیث وزیر داخله مقرر شده اند. بدینوسیله اعلام میگردد که هیچ قطعه و جزء و تام و قوماندانی بعد از این مکلفیت ندارد که از اوامر تنی اطاعت کند...»

اسد وقتی اعلامیه را میشنود، لبخندی وصف ناپذیر بر لبانش نقش میندود و میگوید:

- چقدر اعلامیه، خوب و به موقع. حتماً اوضاع را به نفع ما تغییر

میدهد. فوراً به تمام رفقا خبر بدهید.

ماه حوت است. باد سرد صغیر زنان شاخه های لخت درختان را تکان میدهد. ابرها به سرعت از آسمان تیره میگذرند و معلوم نیست کجا میروند. اسد پس از يك دم خاموشی باقیافه، عبوس و اندیشمند میگوید:

- تا کنون دلیلی وجود ندارد که بدبین باشیم.

باد سردی از پنجره میوزد و هوای اتاق را خنک میسازد. از اسد میپرسم:

- چرا اینطور شد؟

اسد از شیشه به سوی درختان مه گرفته و سرمازده نگاه میافکند. نفرت و کینه چهره اش را دژم کرده است و میگوید:

- پس از گرفتاری جنرال ولی شاه قوماندان دفاع هوا با يك تعداد افسران اردو شهناز تنی بهانه گرفته که افسران وزارت دفاع بدون اطلاع من گرفتار شده اند و در مقابل وزارت توطئه شده. در حالی که در مورد گرفتاری ولی شاه با او صحبت شده است...

گرم گفت و گو هستیم که اطلاع میرسد، ارگ و قوماندانی گارنیزبون و بالاخصار و چهارراهی پشتونستان و ششدرک بمباران شده اند. غرش توپ و تانک يك لحظه قطع نمیشود و چنان مینماید که پیرامون قصر دارالامان نبرد شدیدی ادامه دارد.

تيلفون يك لحظه بیکار نیست. اسد مدام صحبت میکند و نمیدانم با کی و کجا. تيلفون را که میگذارد، همه را جمع میکند و میگوید:

- کمیته حزبی شهر دستور داد که همه اعضای حزب به حالت آماده باش در آیند و امنیت محلات مهم را بگیرند.

همه سلاح بر دوش به جاده ها میبراییم. تانکها و توپها و لاریهای نظامی در جاده ها در حرکت اند. قطعاتی که به دولت وفادار اند، میکوشند به وزارت دفاع در دارالامان نزدیک شوند. در جاده ها و کوچه ها روانیم. ناگهان غرش مهیبی از فراز سر ما میگذرد و انفجار سنگینی همه جا را میلرزاند. در چهارراهی نزدیک ما گرد و خاکی بلند میشود. چند زن و مرد چیغ

زنان به هر سو میدوند. بوی تلخ سوخته گی مشام مرا میسوزاند. یکی دوان دوان به سوی ما میشتابد و فریاد میزند:

- هر کدام تان پناهگاهی پیدا کنید.

به سوی میدوم. سلیم از عقیم شتابان می آید. جت دوباره نزدیک میشود و باغرش سهمناکی از فراز سر ما میگذرد. میچرخد و دوباره اوج میگیرد. سلیم با رگبارهای کوتاه شلیک میکند. اما در این میان انفجار تازه بی که شدیدتر است هر دوی ما را بر زمین میافکند. گرد و خاک ما را میپوشاند. پس از لحظاتی هر دو شناخته نمیشویم. چشم راستم از شدت درد میسوزد. سلیم در پهلویم دراز افتاده و رویش را به زمین نمناک چسپانیده است. به او نزدیک میشوم. رنگش پریده و از شدت خشم میلرزد.

عصر خبر میشوم که تعرض قوتهای پیاده و زرهی جنرال تنی آغاز شده، از پلچرخی گذشته و به هودخیل رسیده اند. اما تانکهای گارد و قوتهای گارنیزیون کابل جاده را مسدود کرده و جنگ شدیدی ادامه دارد. من و سلیم در گودال متروک کناره جاده خود را پنهان کرده ایم و باد سرد و گزنده اواخر زمستان بر سر و روی ما شلاق میزند. دسته های زاغ گهگاه از آسمان ابری میگذرند و قار قار وحشتناکی میکنند. سلیم از بی سگرتی به ستوه آمده و سیمای بیزار و دردمندی دارد و باقیافه، پریشان زمزمه میکند:

- عجب زندگیست. هیچ کس به حق خود قانع نیست و آدمی عجب

حرصی دارد. به نظر هیچ چیز وحشتناکتر از خودخواهی این رهبران حزب ما نیست. آدم چیزهایی می بیند و میشنود که دلش از مبارزه و زندگی سیاه میشود و گاهی از خودش میپرسد این همه زحمت و خستگی و قبول خطر به چه درد میخورد. وقتی وزیر دفاع و رئیس جمهور با تانک و توپ و طیاره بر سر همدیگر میزنند و در صدد کشتن یکدیگر هستند و برای رسیدن به قدرت بیشتر با دشمنان همدست میشوند، از صفوف حزب و دیگران چه گله کنیم. چرا از گذشته و از تره کی و حفیظ الله امین عبرت نمی گیرند. آخر آدم به کی اعتماد کند. همین اکنون که در مقابله نشسته ام، باور کن میترسم. نمیدانم تو

به چه فکر میکنی. و در پس این قیافه، آرامت چه میگذرد. نکند که در صد کشتن من باشی. این اعضای دفتر سیاسی ما نزاع و کشمکش شان هیچ تمامی ندارد. تنی برای چی میخواهد داکتر نجیب را سقوط دهد، برای این که جای او را بگیرد. اینها تصور میکنند که اعضای حزب و افسران و سربازان برای آن خلق شده اند تا مطیع و برده آنها باشند. فکر میکنند که ما نه عقل داریم نه هوش. نه چیزی می بینیم. نه چیزی می شنویم. مختار نمیدانم تو در این باره چه فکر میکنی، اما من وقتی به آن همه سالها و دوره جوانیم که در راه حزب حیف و ضایع شد، فکر میکنم، دلم کباب میشود و از زندگی بیزار میشوم. در داخل این مصیبت هست در بیرون مردم از ما حذر میکنند. شوروی هم بالشکرش آمد و وقتی همه را دشمن ما ساخت ما را در میدان رها کرد و رفت. مختار بگو چه کنم. گاهی دلم میشود که خود را از زیر یوغ چنین رهبران حزبی آزاد سازم. استاد خیبر که بزرگمردی بود از بین رفت و در این ده سال کسی پیدا نشد که قاتلانش را دستگیر کند. یا یک دیوار خشتی و یا پنجره، کوچک آهنی برای قبرش بسازد. زودتر از چی بنالم. حیف استاد. چه دانشی داشت و چه قلب گرمی.

به شوخی غر میزنم:

- دیوانگی نکن. میفهمی چه میگویم.

سلیم مرد چاق و بلند و سی و پنج ساله است. موهایش آشفته و اصلاح نشده است. عینک به چشم دارد و در انگشت سبابه اش حلقه طلای نازکی است. جمپر گشاد و پتلون زمستانی فراخی که رنگش تیره است به تن دارد. پیراهنش چندان پاک نیست. با این که میکوشد خود را راحت نشان بدهد، حرکاتش او را شخص پرمدعایی نشان میدهد. تمام آشنایانش او را مردی غیر قابل تحمل اما حزبی خوبی میدانند. پس از ترکیدن گلوله، توپی در نزدیکی ما به سلیم میگویم «هیچ عقیده یی چنان کمر به قتل ما نبسته که عقده های ما.»

از پس درختان بلند و پیر سپیدار دارالامان غرش سنگین مداومی شنیده

میشود و آتش گلوله ها زمین را به لرزه در می آورد. ستونهای سیاه انفجار خمپاره ها بر فراز درختان کهن و عمارتهای بلند پیچ و تاب میخورند انگار مدافعان قصر نمیگذارند، مهاجمان به قصر نزدیک شوند و مهاجمان در واقع بدان نزدیک شده میروند و مصمم اند که آن را تسخیر کنند.

پسان شب تعرض از سر گرفته میشود و خبر میرسد که قوای ریاست پنج امنیت دولتی و لوای ۳ گارد به مقر وزارت دفاع و محل قوماندان تنی حمله کرده اند و همه از راههای مختلف به سوی یک هدف پیش میروند. سپیده دم جنگ کاهش مییابد و رادیو خبر میدهد که قرارگاه کودتای تنی در وزارت دفاع فتح شده و اعضای قرارگاه آن جنرال آصف شور، کبیر کاروانی و جعفر سرتیر از بین رفته اند.

هنگامی که تقریباً روز است، نمیدانم قوای کدام طرف است که با آغاز گلوله باری، خاموشی را درهم میشکنند. به دنبال آن انفجار مهیب راکتها و هاوانها بر میخیزد. نور قرمز رنگی بر فراز سنگرها بالا میرود. پیش از آن که جرقه های ارغوانی در هوا خاموش گردند، گلوله باری توپخانه آغاز میشود و جنگ در حاشیه شرقی شهر شدت میگیرد. اعضای سازمان اولیه که در قطار باریکی پیش میروند، همین که جوهره دوم جتها بر فراز شهر میرسند و همه جا میلرزد، روی زمین دراز میکشند و به سان مورچگان میان درختها و بوته های خشکیده میخزند. بی آن که پروایی از زمین پر از گل و لای و یخ بکنند. خود را در جای مناسب پنهان میکنند و در هر سوراخی که در دسترس مییابند، فرو میروند. گاهی همچون مار میخزند و پشت سر خود رده ای میان گل و لای به جا میگذارند.

اسد که از گارنیزون بر میگردد، اخبار تازه ای دارد که هیچیک را ناشنیده نمیگذارم:

«قوای فرقه ۵۳ در هودخیل پس از نبردهای دشواری پیشروی کردند و بعد از دو ساعت غند ۵۷ مرکز تعلیمی سرکوب شد و قوماندان و عده ای از افسران و سربازانش اسیر شدند. امکان پیروزی رو به افزایش است. میدان

هوایی خواجه رواش و محل قومانده، آن (محل چنار) و طیارات و هلی کوپترهای آن فعال شده اند و از خط پرواز میدان هوایی بگرام هم تنی دیگر استفاده نمیتواند و فلج شده است... قوماندان های فرقه ها و لوای ۲۲ محافظ و امنیت شاهراه وفاداری خویش را به رئیس جمهور نجیب الله اعلام کرده اند. « اما از بخش شرقی شهر هنوز غرش توپها شنیده میشود و در آن جا نبرد کماکان ادامه دارد.

چاشت روز خبری از کمیته، حزبی شهر کابل میرسد «شهنواز تنی وزیر دفاع سابق و نیازمحمد مهمند عضو بیروی سیاسی، تورنجترال عبدالقادر اکا قوماندان عمومی هوایی و مدافعه، هوایی و عده یی از کودتاچیان ذریعه، طیاره های هلیکوپتر و ترانسپورتی به سوی پاکستان فرار کرده اند. « بچه ها هورا میکشند. یکدیگر را در آغوش میگیرند و تبریکی میدهند. رادیو سرودهای پیروزی پخش مینماید. در دلم میگردد «این تنی چه کرد و چه میکند. معلوم میشود که تمام گپهای رادیو راست است. « پسانتر اسد گوشی تیلفون را میگذازد و میگوید:

- تنی کتابچه پر از اسرار نظامی و هزاران دالر و یک طیاره، مجهز به تخنیک پیشرفته را هم با خود برده است.

موجودی که تا دو روز پیش پناهگاه محکمی به شمار میرفت، اکنون به ضعف میگراید و رنگش را میبازد. احساس میکنم که در درونم چیزی میشکند معلوم است که نه تنها از این آگاهی قوت نیافته ام بلکه پیش از پیش در ضعف خود اطمینان مییابم. اسد دندانهایش را سخت بهم میفشارد. من حیرانم که از این رهبران کی را دوست بدارم و چرا؟

شب که خانه می آیم همه را گرفتار دلهره و اضطراب عجیبی مییابم. مریم پس از یک ساعت همه چیز را روشن میسازد:

- کریم چاشت روز به خانه آمد و باقیافه، عجیبی گفت «میخواهم از شما جدا شوم.» و لبخندی زد. اما چه لبخندی. ناگاه اضافه کرد «کسی چه میداند. شاید این بار آخر باشد که همدیگر را می بینیم.» این کلمات خود به

خود از لبهایش بیرون آمد. مادرم سراسیمه پرسید «ترا چه شده. کجا میروی؟» مادر این سوال را با لحن مخصوص کرد. کریم پاسخ داد «باید بروم» در صدایش اثری از تردید بود اما چهره، بیرنگش نشان میداد که تصمیم قطعی گرفته است «مادر بهتر است مدتی از هم جدا شویم. بودن من در این جا خطرناکست. بعد خودم خواهم آمد. هر وقت ممکن شد می آیم. مرا فراموش نکنید.» مادرم باناله گفت «خدایا چه میشنوم» کریم دستهای پدر و مادرم را بوسید. پدرم برایش گفت:

- بچیم هر جا که میروی و هر چه میکنی پدر و مادر و نزدیکان و وطنت را فراموش نکن.

من و خاله ام هم با او خداحافظی کردیم. از تو هم معذرت خواست که نتوانسته با تو وداع کند. از خانه فقط دو جوره لباس و چند هزار افغانی و بیک خود را گرفت. کریم که از خانه برآمد، مادرم فریاد زنان به دهلیز و حویلی دوید «کریم، کریم بچیم. قهر نکن. با ما باش» اما کریم بی سر و صدا برآمد. نفهمیدم که چرا رفت و کجا رفت. پدر و مادرم هم با من چیزی در این مورد نگفتند.

لختی میاندیشم و میگویم «آدم وقتی آخرین امید و آرزویش را از دست میدهد باید چیزی بکند.»

من و مادر مریم تمام شهر را برای یافتن کریم جستجو میکنیم ولی او را نمی یابیم و دست خالی برمیگردیم. مادر مریم بادیدن شوهرش فریاد میزند «کریم رفت. دلت یخ کرد» حاجی چندان نگرانی نشان نمیدهد و در حالی که دانه مرغانش را مخلوط و آماده میکند، میگوید:

- تا چه وقت زیر بال من و تو باشد. بگذار برود و مرد جان خود گردد.
هر باری که آواز راکتی و یا توپ و تانکی میفرد، مرغان بینوا میلرزند.
با پره‌های سیخ در گوشه، قفس میخزند. یک ماکیان که تاج کوچکی دارد، زمین خشک حویلی را با پنجه هایش میخراشد.

روزهای تلخ پس از پلینوم هجده توان شریف را از بین برده است. مدتی بیهوده خود را به این در و آن در میزنند. اندوه سترون بودن کم است کمرش را بشکند. از حزبی به گروهی و از گروهی به حلقه‌ی بی‌تمایل شده است.

بسیاریها اعتراف میکنند که به مردم پشت کرده بودیم تا به چهار چوب عقیدتی انترناسیونالیزم پرولتری و حزب کمونیست شوروی وفادار باقی بمانیم. اینها همه اش درست، اما دوستی هم بود. این دوستی تار و پودش از محبت بافته شده بود و برای آن هنوز یکدیگر را تحمل میکنیم. رؤیای انقلاب را که از دست میدهیم هر یک به راهی روانیم. جر و بحث جزء برنامه میشود. گاهی با نوشیدن چند جرعه مشروب سبک میشویم و همه چیز را فراموش میکنیم.

شریف را به خاطر ارادتش به کسی سرزنش نمیتوانم. اما نمیتوانم پا جای پای او بگذارم. مریم پیشگویی میکند. مادرش پیشگویی میکند. حیرانم که میل به پیشگویی چرا اینقدر در زنان زیاد شده. زنان همیشه وحشت زده موفقیت شان هستند. این موجودات اگر هیچ کاری از دست شان بر نیاید به این کار قادرند که فرزندان و عده‌ی ضعیف تر از خود را به دنبال شان بکشانند. مریم نگران آینده، خود و خالد است و میداند که در لحظات خونین همیشه حریم شان در معرض تجاوز قرار میگیرد. زنان شب و روز میانداشند و گاهی به آتش اختلافات هیزم میریزند. اما در بیشتر اوقات با تمام نیرو میکوشند تا جلو وقوع حادثه را بگیرند.

به نظر اسد فرمانروای اصلی داکتر نجیب الله است. مردی که میتواند همه چیز را از ریشه عوض کند و میداند که باد از کدام سمت میوزد. موجودی که بر کرسی قدرت تکیه زده و مینمایاند که حافظ و نگهبان همه ماست. اسد در تمام زندگی فرصت اندیشیدن مجرد را ندارد. او فاقد «من» است و جزئی از «ما» شده است. وقتی در خلوت هستیم و در پیدا کردن راه حل نهایی در میماند، سرش میخمد و اعتراف میکند «رفیق مختار باور کن میدانم به کدام سمت روانیم» گاهی افکاری در ذهنم رسوخ میکند و ندایی را میشنوم. ندا رفته رفته دلایل شکست را در ذهنم پرورش میدهد و صبح بدون اندیشیدن به

عواقب آن، کابوس شبانه را به دیگران قصه میکند و گاهی از هیچ کس هم نمیترسم.

روزها که میگذرند، گرمای شور و احساس سرد و سردتر شده می‌رود. داکتر نجیب میکوشد به حلقه مرکزی تبدیل شود و اتحاد عناصر نامتجانس را ممکن سازد. بارها از ستیز و اختلاف آنها می‌کاهد. بعضی از این دسته‌ها دشمن خونی یکدیگر هستند و بازی وحشتناکی را آغاز کرده‌اند. اسد میکوشد همه چیز را توجیه کند. بی شک حد وسطی است که همه میتوانند به آن برسند اما نمیخواهند. چون میل تسلط جویی و رهبری و ستاندن انتقام بر همه گروهها غلبه دارد. کم کم حصار حزب ورم میکند و میپوسد و درز بر میدارد و چشم نامحرم به درون آن میافتد. حصارهای سال حفظ شده بود. داکتر نجیب الله باید فکری به حال خانه ما کند. خانه بی که در حال ویرانی است و کفایتی نشان بدهد.

اسد میگوید:

- در این چند ماه اخیر، رهبری مرکزی از هم پاشیده و حزب و انقلاب در اثر رقابت خونین رهبران و فرماندهان از هم گسیخته است. کسی حاضر نیست مسئولیتی را به عهده گیرد. به علت ناخرسندی داخلی و ادامه جنگ و عدم پیروزی ما در آن ضعیف شده میرویم. گروهی به چیز دیگری میانداشند. شکم که راضی شد برای شان کافی است. اینها باشکم خود مشورت میکنند نه با فکر خود.

اسد نمیتواند از حزب دل بکند. میگوید جوانیش را تباه کرده و هرچه فکر و عمل داشته در همین حصار حیف و ضایع کرده است و اکنون نمیتواند همه خوب و بد زندگیش را به جای دیگری منتقل کند و مجبور است از کوزه شکسته آب بخورد. اسد میگوید اگر از همان آغاز انقلاب، تره کی و امین عاقلانه رفتار میکردند و ببرک کارمل را دور نمیساختند و لشکر شوروی نمی‌آمد، کارها بر وفق مراد پیش میرفت اما اینک سر رشته امور از دست رفته و حزب اساس و بنیاد محکمی ندارد و دستکاری و رنگ آمیزی نمیتواند عیبهای

ظاهریش را برطرف سازد.

بهار در باغ شفاخانه علی آباد جا گرفته است. جاده ها و خیابانهای آن را برگهای سبز و شگوفه های سرخ و سفید و زرد رنگین و عطرآگین ساخته، گلهای جریبن و عنتری و پتونی را شبنم لطیف سحرگامی پوشانیده و سبزه چمن ها را سرد و نمناک کرده است.

روزهایی که هوا خوش است، بیماران در خیابانهای باغ گردش میکنند و به قصه های یکدیگر گوش میدهند. وقتی که هوا خنک است آنها از دهلیزی به دهلیز دیگر و یا از اتاقی به اتاق دیگر میروند. بر چپرکتها دراز میکشند و خاموش میمانند و گاهی از خود و دیگران خسته میشوند.

بیشتر بیماران شفاخانه غیر نظامی ها اند. زخمی های عاجل نظامی و آسیب دیده گان حوادث راکتی را در دو سه اتاق جا داده اند. همه بیست تن اند. میان شان پنج سرباز و سه افسر هم هستند. زخمی ها و بیماران مهم را به شفاخانه چهارصد بستر میفرستیم.

در پایان ماه زخمی تازه بی را می آورند. يك سرباز او را بر پشت انداخته است. شانه خونینش را نشان میدهد که تازه زخمی شده و او را مستقیماً از جایی که زخم برداشته به شفاخانه آورده اند. پس از پایان جراحی و پانسمان او را با دیگر زخمیان در اتاق جا میدهیم. به هوش که می آید، میگوید که در قلعه، قاضی چرهء راکت خورده است و نامش غلام حضرت است. چند روزی که میگردد با من دوست میشود. گهگاهی در شب نوکریوالی میروم. بر چپرکت پهلویش می نشینم و مدتی دراز و آهسته با یکدیگر گفت و گو میکنیم:

- چطوری برادر؟

- خوب.

- شانه ات درد میکند؟

- پس از پیچکاری خوب شده.

- تابلیت هایت را میخوری؟

- ها، میخورم.

همسایه، غلام حضرت مردی تندخو و از همه چیز ناراضی است. از دولت و جنگ گرفته تا داکتر و پرستار و آشپز و رئیس همه را بدگویی میکند. من که نزدیک هر دو نشسته ام، همه را می شنوم:

- غلام حضرت بچیم از این جنگ چه فایده.

- اگر ما نجنگیم همه جا را خون میگیرد.

- چطور. نفهمیدم. واضح بگو.

- ناآرامی میشود.

- بسیار ساده هستی. جنگ را ما می کنیم. کشته و زخمی را ما میدهیم

اما فایده اش به جیب جنرال و قوماندان و رئیس و وزیر میرود.

- احتیاط. آهسته گپ بزن. داکتر پهلوی ماست. می شنود.

- بشنود. من پروای کسی را ندارم و راست میگویم. سال تمام ما در

سنگر خاک میخوریم. يك روز به زندگی ما اعتبار نیست. اما بزرگان به عیش

و نوش مشغول اند. ما بدبختها در سنگر و جبهه پوست دادیم. كيك و پشه و

شپش در تن ما خون نماندند. کاش شکم زن و اولاد ما هم سیر میبود. همه

شان زرد و زار و قاف نی گشته اند. کارد به جان شان بزنی يك قطره خون

نمیچکد. چهار سال است که میجنگم. کسی ترخیص نمیدهد. برای چه؟ به کدام

دلیل؟ میگویند قانون تغییر کرده و دورهء عسکری زیاد شده. نمیدانم این

قانون است یا دشمن جان عسکر. بگیرند عسکری را عمری اعلان کنند که همه

عاقبت کار خود را بدانیم. دیگر هیچ حوصله نمانده. بین من از گردیز آمده ام.

تمام سربازان در آن جا خسته و فرسوده شده اند. يك ماه پیش کتک ما را

قومانده دادند که کوتل تیره را بگیریم. عملیات کردیم. بسیار تلفات دادیم.

ولی قومانده همان قومانده بود «حمله تکرار» باز هم نشد. بار دوم، بار سوم،

آخر امر عسکری بود. بار چهارم نیم کتک فرار کردند. نیم دیگر کشته و

زخمی شدند و سر و کار من به این شفاخانه رسید. در مقایسه با سالهای پیش سربازان بسیار تغییر کرده اند. دیگر شور و شوقی به جنگیدن ندارند. اردو ضعیف شده. کودتای تنی کمرش را شکستاند. يك سال شده که به حال مدافعه هستیم. از خوست نتوانستیم دفاع کنیم و از دست ما و شما رفت. قوماندان فرقه و قوماندان بخارندوی خیانت کردند. آدم چیزهایی می شنود که کم است شاخ بکشید. آدم به کی اعتبار کند. باز جنگ یکسال و دو سال نه که ده دوازده سال. انتقالات ضعیف است. مرمی و مهمات به جبهه نمیرسد. گاهی برای يك تولی يك صنبوق مرمی کلشنکوف میدهند و شش هفت گلوله هاوان. بدون سرگلوله. چه میشود. عسکر که کشته شود کسی در جنازه اش شرکت نمیکند. زخمی شود کسی به شفاخانه نمیرساند. اگر به شفاخانه برسد دوا و داکتر نیست. شفاخانه چهارصد بستر را بین. در دهلیزها و سالونها و زیر زمینی هایش جا نیست. کسی که واسطه دارد همه چیز دارد و کسی که واسطه ندارد، جایش در دهلیز است و هفته، دوم رخصتش میکنند. این شفاخانه و داکترهایش که اصلاً ما و شما را نمی شناسند. دلم میشود به چهارصد بستر بروم. هر طور است از خود ماست. پارسال دوماه آن جا بستر بودم. هر طرفش را که میدیدم، قشله، عسکری یادم می آمد و دلم تنگ میشد.

در گردیز در حالی که توپ و تانک زیاد داشتیم همین که حمله مجاهدین شروع شد قوای ما خط اول را رها کردند و عقب نشستند. پس از چند روز خط دوم هم از دست ما رفت و همه به نزدیک شهر رسیدند. همه میگویند مصالحه ملی اعلام شده. پس از این جنگ فایده ندارد. به چه دلیل بجنگند. آخر يك روز دو طرف صلح میکنند و ما بدنام میشویم. باز عسکر از سنگ جور نشده. شب و روز بهره. سال قام احضارات. آدم دلش میخواهد پنج دقیقه خواب آرام کند اما کسی میگذارد. فکر نمیکنم که جبهه دو سه ماه زیادتر تاب بیاورد. گاهی هفته ها جنگ نیست. اما وقت خوش نداریم. به غم معاون سیاسی میمانیم. جلسه، پشت جلسه. درس سیاسی، خشره کاری، سنگر کنی، بدتر از جنگ...

غلام حضرت ترجیح میدهد بخوابد، میگوید:

- از این گپها بسیار شنیده ام. مرا نترسان. ما تنگی واغجان را که گرفتیم به زور گرفتیم و لشکر ایثار را شکست دادیم و گرفتنش هم آسان نبود. جنک است برادر. برد و باخت دارد. اما گپهای دیگر راست است. آدم حیران میماند، بجنگی، نجنگی. به هر کدامش که فکر کنی رنج است.

قصه که تمام میشود از جا بر میخیزم و به سوی اتاق نوکریوالی حرکت میکنم. خود را در آیینه آن نگاه میکنم. در قیافهء بیرنگم آثار رنج شدیدی ظاهر است. مثل کسی هستم که مورد عمل جراحی دردناکی یا مورد شکنجه و بازپرسی قرار گرفته باشد.

□

گزارش رادیوهای خارجی دربارهء وطن نگرانم کرده است و در این شبها مطالب ضد و نقیض میشنوم. گاهی اخبار آن چنان وحشتناک است که گوشم را می بندم تا چیزی نشنوم. چاشت روز منشی ناحیهء حزبی شهر بی سر و صدا داخل اتاق میشود همه او را می شناسند. منشی لبهای نازک و خشکش را بهم فشرده، در حالی که بازوهای چاقش را به نحو خفیفی تکان میدهد با وقار ساختگی می آید و از همه بالاتر می نشیند. مردی است چهل ساله، قد متوسط و کمی شکم بزرگ. ریش و پروتش را از بیخ زده است. روی گرد و چاقش عاری از نشاط است. در نظر اول سیمای او کمی دهاتی به نظر میرسد. با او آشنایی مختصری دارم و با کنجکاوی به حرفهای من گوش میدهد.

اسد باتبسمی که دندانهای سفیدش را نشان میدهد از منشی استقبال میکند او را در پهلویش می نشاند. دستور چای میدهد. دستهای استخوانی و رگدارش را روی میز میگذارد و از منشی میپرسد:

- وضع شمال چطور است. حتماً خبر دارید. همه تشویش دارند. مرا گیج کرده است.

منشی به سوی چشمان پرسشگر و موهای آشفته اسد نظری میافکند و

بالحن آرام و سردی میگوید:

- چطور خبر نداریم.

- چرا گپ به استعفای داکتر صاحب نجیب کشید.

منشی دود غلیظ سگرت روسی را به هوا میزند و میگوید:

- دشمن وقتی نتوانست با زور به هدف برسد، اختلافات داخلی را چاق

ساخت. تحریکات را در شمال آغاز کرد. دشمن، دشمن است. توقع خوبی از او

نیتوان داشت و اگر بتواند زهرش را میریزد. داکتر صاحب نجیب هم به خاطر

موفقیت صلح و متارکه استعفا کرد. اما وظیفه، خویش را تا تطبیق طرح ملل

متحد و ایجاد حکومت موقت ادامه میدهد.

اسد که سخت مشوش به نظر میرسد، میپرسد:

- استعفایش قبل از وقت نبود؟

منشی در چوکیش پیچ و تاب میخورد، سگرتی را روشن میکند و به

سخن ادامه میدهد:

- از هر طرف فشار بود. از طرف دفتر سیاسی حزب. از طرف ائتلاف

شمال، از طرف امریکا و روسیه و بین سیوان و رادیوهای سراسر جهان. همه

همین را میخواستند و سر انجام به مقصد رسیدند. بیست روز است که راه

سالنگ و حیرتان مسدود شده و يك بوجی آرد یا برنج و يك بیرل تیل به کابل

نرسیده است. اوضاع خوب نیست.

اسد سخن منشی را قطع میکند و میگوید:

- افواهاات باورنکردنی به گوش میرسد. رفقا دستپاچه شده اند. امروز

میخواستم ببایم و شما را ببینم و از شما حقیقت اوضاع را بپرسم.

منشی باقیافه، عبوس میگوید:

- حوادث وحشتناکی در جریان است. رفقا به تمام معنی روحیه، شان را

از دست داده اند. قوای مسلح دیگر نمیخواهند بجنگند. سربازهای فرقه ۵۳

مواضع شان را در لوگر و تنگی واغجان و گردیز ترك داده اند. تسلیم شده ها

دست به غارت میزنند، مردم را میکشند، دزدی میکنند، سلاح و مهمات و

همه چیز شانرا میفروشدند. بی دسپلینی و بی اطاعتی همه جا رواج یافته.
اسد میگوید:

- آب از سر چشمه گل آلود است.

منشی بر چینهای پیشانیش میافزاید و میگوید:

- تقریباً درست است. اختلافات در کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب زیاد شده و هر کدام به راهی روان است. داکتر نجیب کاملاً تنهاست و همه او را فریب میدهند. تا حال چهل عضو کمیته مرکزی به خارج فرار کرده اند و بیشتر شان به روسیه و ازبکستان و تاجکستان رفته اند. شریف هم رفته به شمال و قرار شنیدگی در آن جا فعالیت را شروع کرده. اعضای دفتر سیاسی خانواده های شان را فرستاده و خود را بیغم ساخته اند. سربازان و افسران به ستوه آمده اند و از نظر روحی ثباتی ندارند. خستگی مفرط، آرزوی دیدار خانه و خانواده، فشارهای اقتصادی همه را سرسام ساخته و بالاتر از همه اینها فشارها و تبلیغات دشمن. و دیگر نظامیان حاضر نیستند قطره بی از خون خویش را به هدر دهند.

اسد که دیگر خودداری نمیتواند، با اضطراب تمام میپرسد:

- آخرین ائتلاف شمال چه میخواهد؟

منشی لبخند تلخی میزند و میگوید:

- آنچه میخواهد زهر مطلق است. در شمال جنرال دوستم و سید منصور

نادری و مومن و آزادبیگ یکجا شده و جنبش ملی اسلامی را ایجاد کرده اند و جنرال جمعه اٹک و تاج محمد رئیس امنیت دولتی بلخ و دیگران را نمیخواهند و به این بهانه از امر مرکز اطاعت نمیکند. جنرال دوستم در شبرغان سنگر گرفته. جنرال مومن شهر حیرتان را سنگربندی کرده و روابط خویش را با بعضی از اعضای بیروی سیاسی قایم کرده است. احمدشاه مسعود هم از او حمایت میکند. چندین بار مذاکره صورت گرفته و هیئت ها رفتند و آمدند. جنرال رفیع بیست روز در شمال مذاکره کرد. یعقوبی سید منصور نادری را دید. با وجودی که نظر به پیشنهاد آنها داکتر صاحب، جمعه اٹک و تاج محمد

و دیگران را به مرکز خواست اما دوستم و مومن قانع نشدند و با شرایط یکجانبه داکتر صاحب را عصبانی ساختند و بار دیگر منوکی منگل و جمعه اٹک رفتند و کارها خرابتر شد و گپ از گپ گذشت و تلاشهای جنرال نبی عظیمی و سید اکرام پیگیر هم جایی را نگرفت و شبرغان و مزار و حیرتان و پلخمري از دست ما رفت. امروز خبر رسید که در قندوز و سمنگان هم ناآرامی شروع شده. حالا معلوم شده که دوستم و مومن و سید منصور نادری میخواهند که با همکاری احمدشاه مسعود و عبدالعلی مزاری قدرت را به دست گیرند و به قول خود شان شمال را از تسلط پشتونها نجات بدهند. آنها خودمختاری کامل شمال را میخواهند و تصاویر بسیار زیبا و دل انگیزی را از آزادی که ولایات شمال بعدها در سایه حکومت مستقل و مجلس ایالتی از آن برخوردار خواهند بود میکشند و به مردم حقوق برابر و رفاه و پیشرفت وعده میدهند و با نشان دادن تصاویری از استقلال آینده بر نهفته ترین تارهای قلب بیشتر ازبیکان و ترکمنها و تاجکان و هزاره ها چنگ میاندازند.

این کلمات سبب آشفتگی من میشود. اسد هم منتظر آن نیست و بالحن عصبانی میپرسد:

- ولی بدون افغانستان چطور زندگی خواهند کرد؟

منشی بازهرخندی پاسخ میدهد:

- عجب رفیقی هستی. آنها میگویند که افغانستان بدون ما زندگی نمیتواند و در حال حاضر تمام امکانات را میبلعد میگویند که ما پنبه و گندم و برنج داریم. چراگاهای وسیع و سرسبز و گله ها و رمه های گاو و گوسفند و شتر و اسب داریم. گاز و نفت و زغال و طلا و نقره و آهن داریم و کمبودی نداریم. هر چند در مذاکرات رسمی خود را طرفدار تمامیت ارضی کشور وانمود میکنند اما چون به خلوت میرسند میگویند که اگر ما جدا هم شویم باز چندان چیزی را از دست نمیدهیم و هر طور است باید يك دولت فدرالی تشکیل شود. طبیعی است که این خیالی بیش نیست. ولی بهر صورت دشواریهای دولت را ده برابر ساخته اند. جنگ هم حلال مشکلات نیست و کسی هم از آن حمایت

نمیکنند.

منشی ناحیهء حزبی با آب و تاب تمام سخن میزند و اطلاعات خود را به رخ ما میکشد. اسد و من و دیگران باتلخی گوش داده ایم. هوا بارانی است و روز کم کم به پایان میرسد. از بام دفتر آب روان است. موترها هارن کنان میگذرند. زاغها بی وا همه به سوی جنوب روان اند.

منشی چند جرعه چای مینوشد و باقیافه و لحن آمرانه میگوید:

- این را با آرامش بشنوید. وظیفهء رفقا این است که در برابر توطئه های دشمن بیدار باشند و از منافع حزب و دولت دفاع کنند. ما خود را از آشوبها و اختلافات برکنار نگه میداریم و دساتیر حزب را رعایت میکنیم. قوای مسلح هم باید منتظر قومانده باشند. اوضاع حساس و خطرناک شده. برخی اسناد باید نابود شوند. باید از رهبری اطاعت کنیم. مذاکرات صلح ملل متحد پیش رفته و بین سیوان هفتهء چند بار رفت و آمد میکند و هر طور است باید نظم و آرامش را حفظ کنیم و اگر چنین نشود سقوط ما حتمی است. میخواهم به خانهء خود برگردم. به اتاق دهشت انگیزی که در آن يك ماه اخیر را صرف تفکر در خصوص نابسامانیهای اخیر کرده ام. با این فکر حس انزجاری بر وجودم مستولی میگردد و بی اختیار شروع به راه رفتن میکنم. در آن لحظه فکر کردن دربارهء هر موضوعی برایم تولید رنج و اضطراب میکند. میل دارم به خواب عمیقی فرو بروم. همه چیز را فراموش کنم و هنگام بیداری زندگی تازه بی را از سر گیرم. پس از چند دقیقه فراموش میکنم در کجا هستم و به چه میاندیشم.

□

در میان طوفانی از شایعات ضد و نقیض شنیده میشود که رئیس جمهور با رئیس دفتر و برادر و محافظش میخواهند کشور را به طور پنهانی ترك کنند. اما این عملیات در آخرین لحظه باموانع دچار میشود و متوقف

میگردند. شهر در سکوت سنگینی فرو میرود و کارمندان ریاست جمهوری که معمولاً افراد مطلعی هستند تائید میکنند که رئیس جمهور در دفتر دیده نمیشود.

خبر به سرعت برق همه جا منتشر میشود. پس از اعلام رسمی آن در بهت عمیقی فرو میروم. باد از لای شاخ و برگ درختان سرو و سپیدار پوهنتون زوزه میکشد و خاکها را میروید. سراسر بدنم میلرزد. من این روزها از شرکت در جلسات وحشت دارم. رفقا بانگاههای پر از بغض و نفرت به همه چیز مینگرند. دیگران نگاه شان بی حالت است و چیز درستی از آن خوانده نمیشود. آن چه بیشتر از همه به چشم میخورد تفاوتی است که با حال و هوای تغییر رهبری قبلی می بینم. دو چیز کاملاً متفاوت است. این جا احساس مسلط نه اندوه که نگرانی است و دلیلش هم ازدحامی است که جلو خبازها و خوراکه فروشها و تانکهای تیل دیده میشود. اینجا و آن جا هم چشمانی را می بینی که نمناک اند. اما بیشتر چشمها تر نیستند بلکه بانگرانی در چشمخانه میچرخند. مثل اینکه کمتر کسی نسبت به فردای خود احساس ایمنی میکند.

اسد باقیافهء تکیده و رنگ پریده به سازمان اولیه می آید. به اندازه ده سال پیر شده است. از شدت اندوه و اضطراب مریض به نظر میرسد. از قیافه اش غم دنیا میبارد. دورش را که میگیرند و سوال پیچش میکنند. همان خبر و تفسیر رادیو و تلویزیون را تکرار میکند. اما گروهی باور نمیکنند و شك و تردید دارند. گاهی دم راه مرا میگیرند. بیحوصله میشوم و خشمناک که چرا حرفهایم را باور نمیکنند. نمیدانم چه کنم. هیچ کاری از دستم بر نمی آید. اسد همه جا سر میزند و قضیه را به همه میگوید. اما هیچ کس باور نمیکنند.

شب قضیه را به مریم و پدر و مادرش میگویم. کسی نمیپذیرد و حاجی میگوید:

- صبر میکنیم. حقیقت موضوع يك ماه بعد معلوم میشود.

شب از غصه خواب نمیبرد. هم اصل حادثه دلم را میسوزاند و هم تهمت و دروغگویی آتشم میزند و هیچ چیزی ناگوارتر از تهمت ناحق نیست. يك هفته، تمام کار ما شرح و توجیه تغییرات جدید است، برای هیئت

رهبری سازمان، برای اعضای حزب، برای محصلان و استادان. حتی برای آدمهای ناشناس. کسانی که به حرفهایم گوش میدهند، این طور وانمود میکنند که متقاعد نشده اند. اسد بی اندازه مضطرب و نگران به نظر میرسد. تا میخواهد اعتراض کند همه میخندند. می بیند که اتهام دروغ بستن به او کم کم بیخ میگیرد و ریشه میگستراند. وقتی به نظرش می آید که اثبات بیگناهی غیر ممکن است، آن وقت شرح و بسط بیشتری میدهد و استدلالهای تازه یی را به میدان میکشد. اما هر قدر میکوشد، کمتر باور میکنند و اعتراض پشت اعتراض و در غیابش میگویند:

- از این دروغها بسیار شنیده ایم.

اسد بیچاره که چنین می بیند، خونسش به جوش می آید. با کوشش و جهد بیسوده یی خودش را خسته میکند و توانش را به تحلیل میبرد. حالا دیگر آدمهای شوخ برای تفریح و وقت گذرانی ما را وادار میکنند قصهء استعفا و دستگیری را بیان کنیم. کاری که قوای دماغی مرا شدیداً صدمه میزند و فکر دیگر درست کار نمیکند.

در مدت کمتر از يك هفته همه چیز از هم میپاشد. جبهه فرو میریزد. ولایات یکی یکی دیگری از دست میرود. آخر این چه شبانی است که رمه و بره هایش را رها کرده و رفته است. چه میگفت و چه کرد. اگر سخنانش راست است باید دفتر سازمان ملل متحد را رها کند و به رفقایش بپیوندد.

از وقتی که چوکی رئیس جمهور خالی شده، کسانی به مراد دل رسیده اند، کمتر کار و بیشتر پراگویی میکنند. پس از چاشت همین که خاطر جمع میشوند دیگر کسی مواظب شان نیست، دروازهء اتاقها را می بندند و راه شان را گرفته میروند. از وقتی این حادثه اتفاق افتاده حس میکنم حافظه ام را از دست داده ام. حس میکنم گیج و منگ شده ام. همچو چیزی نباید پیش می آمد، به هیچ قیمتی. فکر میکنم حزب را درون سبیدی نهاده و بر روی آب رودخانه پرموج و گردابی رها کرده اند.

دسته مسلحی از مقابل دفتر سازمان اولیه میگذرد. رفقای سازمان اولیه جلو آنها را میگیرند. مذاکرات ده دقیقه طول میکشد. اسد و چهار حزبی دیگر که منشی ها هستند، میکوشند که سلاحهای شان را بگیرند و از یکی میپرسند:

- چه احتیاجی به اسلحه داری؟

- هنوز اوضاع روشن نشده و دوست و دشمن معلوم نیست.

دیگری خشمگینانه صدا میکند:

- کلشنکوفها مال خود ماست. از جبهه گرفته ایم و تسلیمش نمیکنیم.

و همه دست به ماشه میبرند. اسد ناچار میشود که اجازه بدهد. چاشت روز شنبه خبر میشویم که بیشتر ماموریتهای پولیس و نواحی حزبی اشغال و خلع سلاح شده اند. ساعتی پس از آن گروپ مسلحی به سازمان اولیه هجوم می آورند. ماشیندارها و تفنگچه ها و بمبهای دستی و بیش از ده صندوق مرمی و مهمات و رادیو و تلویزیون و اثاثیه سازمان اولیه را جمع میکنند و بر موترها بار میکنند. دو سه نفر عضو سازمان اولیه را بازداشت میکنند. اسد در يك اتاق گوشه ما را جمع میکند. بسیار افسرده و کسل به نظر میرسد و در حالی که نگاههای مضطربی به همه میاندازد، میگوید:

- چه میگویید رفقا؟ چه کنیم؟

- میرویم. چاره نداریم. ما چه گناهی کرده ایم که این جا کشته شویم.

- ما تنها مانده ایم. دلیلی برای ماندن نداریم. ناحیه حزبی، سازمان اولیه چه بخواهیم چه نخواهیم از دست ما می رود. همه جا را گرفته اند. يك رفیق رهبری نیست.

- من چند دقیقه میمانم.

- چه میکنی که میمانی. از دستت چه پوره است. کاری از پیش برده

نیتوانیم.

- باید که با رفقای رهبری تماس بگیریم.

- باکدام رفقای رهبری. چطور؟ در کجا؟ باکسانی که آبروی همه را به

باد دادند.

همه میبایند و راهی را در پیش گرفته میروند.

چه افتضاحی. همه میدانند که دیگر کاری از دست شان پوره نیست. و رهبری را گناهگار بزرگی میدانند که هر عقوبتی برایش جایز است و اندک اندک جای عشق را نفرت و ترس پر میکند. اسیر توهمات گوناگونی شده ام. کسی یا کسانی که رفقا و دوستان خود را به مرگ اندر سازند چطور آدمهایی هستند؟ يك قاتل حرفه یی؟ يك آلهء دست؟ ساده؟ دیوانه؟ بی عاطفه؟ آدمی که توان مقاومت و پایداری ندارد؟ چی؟ به چه حق فکر کرده بودند باید بروند و به تنهایی ره به ساحل بکشند.

چقدر ساده بوده ام. دوران جوانی را حیف و ضایع کرده بودم. خطرها را به جان خریده بودم. برای چی؟ برای این که يك روز چنین سر شکسته و خوار بشویم و ما را در میدان رها کنند.

در مغزم خلایبی ایجاد شده است. تمام جهان در مقابل چشمانم خالی می آید. دیگر حیات و جنبشی وجود ندارد. فقط صدای تنفس تند و خسته ام را می شنوم. فقط جریان قطره های عرق سردی که از بازویم به مشتم و از کمرم به زانو و از سر و گردنم بر روی سینه و دامنم میچکند، می شنوم. اسد آنقدر خسته است که دیگر حوصله اوقات تلخی و تشدد و امر و نهی را ندارد.

پس از چند دقیقه سایه هایی را می بینم که بطور پراکنده و نامنظم از جاده میگذرند. يك مرتبه به سوی آنان میدوم. همین که مقابل صفوف پراکنده میرسم، صدا میکنم:

- ضابط صاحب، ضابط صاحب.

يك تن از میان جمعیت جدا میشود و به نزدیک من می آید:

- کجا میروید. ما را تنها میگذارید؟

ضابط با گردن کج میگوید:

- همه رفتند. تنها ما مانده بودیم. چه چاره

داشتیم. قوماندان ما راه داد.

گلویش ناگهان منقبض میشود و دیگر نمیتواند سخنی بزند. ضابط به دیگران می پیوندد. پس از چند لحظه همه ناپدید میشوند. لختی به تفکر فرو میروم. چطور این قوماندانان و جنرالان اجازه دادند مجاهدین داخل شهر نفوذ کنند. خود سلسله جبال پیرامون شهر يك رشته قلاع طبیعی هستند و سنگرها مستحکم بودند و چرا فرماندهان به این حقیقت فکر نکرده اند. يك روز تمام تکه پاره هایی از قشون شکست خورده از شهر عبور میکنند. در حقیقت اطلاق نام قشون بر آنها صحیح نیست. بلکه دسته های پراکنده و متفرقی هستند از مردانی خسته و درمانده با لباسهای ژنده، ریشهای رسیده، بدون بیرق و اراده که برای فرار از خطر راه می پیمایند و از شدت خستگی توان رفتن ندارند. از بعضیها اسلحه، یونیفورم و تمام ساز و برگ شان غفلتا ناپدید شده است. يك حالت انتظار آمیخته باترس و وحشت در سراسر شهر سایه افکنده است. شهریان باتشویش و اضطراب منتظر ورود فاتحان هستند. دکانها بسته و کوچه ها خلوت اند. گاهی یکی دو نفر از اهالی از خانه خارج و از کنار دیوار کوچه به سرعت میگذرند.

اسد شور و اشتیاقی نشان نمیدهد. نزدیک سیلو تصادفاً در نبردی که میان تفنگداران و گروهی از کارگران آغاز میگردد، درگیر میشویم. کارگران وقتی يك تن خود را از دست میدهند، دروازه سیلو را می گشایند. تفنگداران رخنه میکنند و ما به صد خوف و خطر از آن مهلکه میسیراییم. از دودکش کارخانه سیلو دود سیاهی بیرون میجهد. جاده خالی و خلوت شده میرود. آفتاب به رنگ ارغوانی میدرخشد. از تشنگی نزدیک است هلاک شوم. فاتحان سوار بر موترهای جیب و والگا و داتسون و پیکپ با بیرقهای سبز و سفید و عکسهای رهبران شان از جاده میگذرند. راننده ها با سرعت زیادی میرانند. رهگذران میترسند به جاده نزدیک گردند.

زیر درختی مردی افتاده نالان و مجروح. نزدیک میشوم. مرا می شناسد و از چشمانش قطره اشکی میریزد. میگویم «چرا» میگوید «در کوته سنگی مجاهدین راه را گرفته بودند و موتر دولتی و شخصی را که میدیدند، دست

بلند میکردند و میگفتند که پایین شوید. کمی دیر کردم. فکر کردند که سخت سری میکنم. باقتداق زدند در شانهِ و سر و گردنم و بیرونم کردند و جیب و کمرم را پالیدند و هرچه یافتند گرفتند. تفنگچه را قوماندانش به کمر زد و موتر را دیگری گرفت و برد. تا این جا خود را رساندم. حال خوب نیست. چند دقیقه دیگر می نشینم و هر که از دوستانم و آشنایانم پرسد حال مرا بگویند. «مرد آب میخواهد که نمیابم و بادشواری موتر تکسی را دست میدهم و او را در موتر می نشانم و به راننده میگویم که او را به منزلش برساند.

ساعت سه بعد از ظهر است. باشتاب تمام سوی خانه میروم. چه سکوت وحشت آوری. با این حال از پله ها بالا میروم. از صدای پایم میترسم. کفشکن چقدر تاریک است. یقیناً کسی در این جا در گوشه یی مخفی شده است. روی نوک پا داخل خانه میشوم. نور خورشید اتاق را کاملاً روشن کرده است. قالین و دوشک اتاق عوض نشده است. مجسمه ها و تصاویر قاب شده در جای خود است. در میان سکوت عمیق منتظر میایستم. پشه ها و مگسها خود را به شیشه میکوبند و وز وز ناله مانند ی میکنند.

لرزم پنهان کردن عکسها و کتابها و اسناد مرا غافلگیر کرده است. فکر میکنم «باید همه را پنهان کنم. در کجا چطور؟» خسته میشوم. روی دوشک می نشینم و هماندم لرزش شدیدی اعصابم را تکان میدهد. بی اختیار دراز میکشم و بالحاف خود را میپوشانم. فوراً دستخوش کابوس وحشتناکی میگردم. پس از چند دقیقه باز از خواب میپریم و با آشفتگی بر روی زانویم خم میشوم. آیا این کتابها و عکسها تولید سوء ظن نمیکند. اگر مجاهدین آنها را ببینند، همان لحظه دستور تیرباران نمیدهند؟ پس حواس من کجاست. چگونه خود را از شر این کتابها و کارت عضویت حزب و فرمانهای نشانها و مدالها خلاص کنم. در وسط اتاق ایستاده تمام این اسناد قطعی را که برای من طاقت فرسا اند در اختیار دارم «چطور است آنها را در بین دیگران اندازم، زیر زمین کنم. اما اول زیر زمین را خواهند پالید. پس آنها را بسوزانم؟ بهتر نیست آنها را بیرون برده در جایی بیندازم.» روی دوشک می نشینم و میگویم «همین

حالا. بدون يك لحظه تأخير.» اما به جاي اين كه اين تصميم خود را اجرا كنم، سر را روی بالش ميگذارم. چند بار ميخواهم از جا برخيزم. اما نميتوانم. ناگهان ضربات شديدی دروازه خانه را ميلرزاند. حاجی است كه اينطور دروازه را ميزند. «دروازه را باز كن.» از جايم ميسپرم و دروازه را ميگشاييم. حاجی ميگويد «چرا دروازه را بسته ای. مبرسی ترا پيدا كنند و حقت را گفت دست بگذارند.» با تعجب حاجی را مينگرم و ميگويم «چه كار دارند مرا. مثل من زياد اند.» حاجی خريطه سفیدی را به دستم ميدهد و ميگويد «تمام كتابها و اسناد خطرناكت را جمع كن. در خريطه بينداز و در آشپزخانه بياور.» ميگويم «همين حالا» حاجی با سراسيميگی ميگويد «بلی زود. بدون تلف كردن وقت.» دستم را به مخفی گاه داخل ميكنم. از آن جا تصاوير و فرمانها را ميكشم. با دستان مرتعش همه را بر زمين ميافگنم. چندين دقيقه عكسها را سر و زير ميكنم. هيچكدام موافق ميلم نيستند. هيچكدام مرا به آرزوهايم نرسانده اند. یکی را پيدا ميكنم و به نظرم بد نيست ولی به چشمانش كه مينگرم انگار گناه جبران ناپذیری از او سر زده است. بهت زده خم ميشوم و از نزديك همه را می بينم. وقتی چهره یکی از تصاوير را می بينم وحشتزده ميشوم. مرد ميخندد. بلی بلی با خاموشی ميخندد و ميکوشد کسی صدای خنده اش را نشنود. فکر ميكنم در اتاق كسان ديگری هم اند و همه ميخندند. خشم سراسر وجودم را فرا ميگيرد. با تمام قوايم بر تصوير لگد ميگويم. اما با هر ضربت لگد خنده ها و زمزمه ها از در و ديوار اتاق واضحتتر به گوش ميرسد. ميخواهم فرار كنم. اما كفشكن از مردم پر است. سالون از مردم پر است. همه نگاه ميكنند و ميخندند. ميخواهم فرياد بکشم كه باز حاجی صدا ميكند «زود شو.»

تمام عكسهای در و ديوار خانه و الماری را ميكنم. تصاوير گورکی و شولوخوف و فيدل کاسترو را از البومها جدا ميكنم و يا از درون كتابها ميكشم و پاره ميكنم. ديگر نه کسی رئيس جمهور است و نه رهبر. قواي مسلح شكسته و ريخته. اعضای كميته مركزی و دفتر سياسی و بيشتري

جزالان و قوماندانها فرار کرده اند. بچه ها متفرق شده اند و ضرورتی برای مقاومت وجود ندارد. البومها را یکایک می بینم و عکسهایی را که خطرناک اند، همه را میگیرم و پاره میکنم. و در خریطه میاندازم. چقدر سخت تمام میشود. اصلاً به خود نیستم و نمیدانم چه میکنم. کتابهای «مادر» و «در جستجوی نان» گورکی اند و «چه باید کرد» و «دولت و انقلاب» و «یک گام به پیش و دو گام به عقب» لینن. «مانیفست» مارکس. «تاریخ حزب کمونیست شوروی» و بیانات رهبران و چند تایی از احسان طبری و گلسرخی و مجله های دنیا و صلح و سوسیالیزم و شماره هایی از حقیقت انقلاب ثور و پیام و وطن و...

پدر مریم میرود زیر زمینی و با دست پر برمیگردد. نزدیک که میشود می بینم که در دستهایش قاموس و خود آموز زبان روسی است «اینها از همه خطرناکتر اند.» کتاب را از وسط دو نیم میکند و آنقدر ورقهایش را میکند و پاره میکند که کف آشپزخانه پر از کاغذ میشود و خشمناک میگوید:

- در خانه من دیگر از این کتابها نیاور.

کتابها و عکسها را بین دیگران جابجا میکنم. پدر مریم جرعه یی تیل میپاشد و گوگرد میزند. شعله ها سرخ و زرد میشوند. ورقها گرگر میسوزند. پیچ و تاب میخورند و دود سیاه و بوی تلخی میپراگندند. بعضیها زود میسوزند و چند تایی دیر. مانیفست از همه سخت جان تر است. پدر مریم به آتش چشم میدوزد و میگوید:

- «مادر» هم خطرناک است.

میبینم گرگر میسوزد «یک روسی نوشته.»

- بیدین عجب نامی گذاشته. همه را بازی میدهد.

شعله که فرو می نشیند مادر مریم خاکسترها را در سطل کهنه یی میاندازد و میبرد به کوچه. کف آشپزخانه را می شویم و میرویم به خانه و از چهره و چشمان مریم دلهره و اضطراب میبارد. ناگهان یادم می آید و از مریم میپرسم:

- کارت حزب و مدالها و نشانها و تقدیرنامه ها کجا هستند؟
مریم سوی بکس میرود. من از خانه به دهلیز میبرایم و میروم زمین کنج
حویلی را با بیل میکنم. مریم بستهء پلاستیکی را می آورد. از مریم میپرسم
«تماش همین است؟» مریم غمزده پاسخ میدهد «ها، قماش» درون بسته را
نمی بینم و در میان خاک و گل گورش میکنم. مریم میگوید:
- اینطور زنگ میزند و خرابش میکند.
- بگذار خراب شود.
- کار می آید.
- چه کار می آید؟
- اگر خارج برویم.
- بادستان خالی؟
- نگفتمت؟
- بس کن زن.
چند قطره اشک از چشمان مریم فرو میلغزد. گلوله ها آسمان شهر را به
رگبار بسته اند و نمیگذارند زمین را صاف و هموار کنم. پدر مریم میگوید:
- کابل را به خوبی به مجاهدین تسلیم دادند. انشاء الله گل و گلزار
میشود.
بعد از يك روز وحشت اولیه از بین میرود. شهر کم کم منظره عادی
خویش را باز مییابد. در کوچه ها حرکت و جنب و جوش پیدا میشود. اهالی
جرات پیدا میکنند و به تدریج به کسب و کار شان مشغول میشوند.
عصر پدر مریم خوشحالی کنان می آید:
- حضرت صاحب مجددی آمده. گلوله های شادیانه است.
منظره یی است تماشایی. فکرش را بکنید. هزاران هزار گلوله و مرمی
رسم به سوی آسمان میروند و می آیند. به صورت خوشه های آتشین در آسمان
میتراکند و به سان ستارگان رنگارنگی پخش میشوند. گاهی انفجار راکتی همه
جا را میلرزاند و شعله و دود سفید و حلقه دارش در آسمان متوقف میماند.

دیدنیهای زیادی دیده ام. اما چنین منظره یی را ندیده بودم. سال نوروسها به گردش هم نمیرسد. امشب اصلاً به ستاره ضرورت نیست و ستاره های تازه یی پهنه، صاف آسمان کابل را در تسخیر دارند و رودخانه آسمانی کهکشان از این گلوله ها پر میشود. پسان شب ابری به نظر میرسد و دود تلخ و سیاهی همه جا را پر میکند. نیمه شب آسمان خالی است. خالی از ستاره ها. ستاره، خودم را گم کرده ام. ستاره های دیگران هم نیستند.

سپیده دم باز صدایی شنیده میشود. صدایی که در آغاز شناخته نمیشود. کم کم واضح میشوند. شبیه آواز تفنگ و ماشیندار و راکت است. پسانتر توپها هم به غریدن آغاز میکنند و سر و کله، فاتحان در هر کوچه و برزن نمایان میشود، مردانی باریش و پکول و غرق در سلاح. مریم و خالد وارخطا شده اند و زرد و لاغر مینمایند. مریم با ناباوری میگوید:

- جنگ است یا گلوله های شادبانه.

بی اختیار از زیانم میبراید:

- هردویش است.

و يك ساعت بعد سخنم راست میشود و جنگ تا نزدیک كوچه، ما میرسد.

مهمانی و ضیافت مثل يك مرض ساری بین ساکنان متمول شهر شیوع یافته و هر يك فرماندهی و دسته یی از مجاهدین را با قربانی و ذبح گاو و گوسفند پیشواز میکند. ضیافتهای پیاپی به افتخار مجاهدین برپا میشود. اغلب جوانان و مردان کابل به تقلید مجاهدین کلاه پکول بر سر گذاشته اند. پیراهن و تنبان پوشیده اند. ریش را رها کرده اند. بسیاریها برای این که مجاهدین موفق شده اند، دشمن را در کابل شکست بدهند، فریادهای شادی از سینه میکشند.

□

نمیدانم چرا اینطور شد. چرا مثل پوقانه ترکید. کدام طفل پوقانه بزرگ و

پریاد را نزدیکش دید و نتوانست از فرو کردن سوزنی به آن خودداری ورزد. نمیدانم چرا یکنوع آزادی و راحتی احساس میکنم. مثل این است که باران افکار تاریک مرا میشوید و لکه و چرک سراسر بدنم را میزداید. نمیدانم چقدر وقت گذشته. روز است یا شب. چرا پیش پایم را نمی بینم. چرا زمین زیر پایم میلرزد. هرچه میاندیشم، فکرم راه به جایی نمیبرد. به گذشته ها میاندیشم. دلم میخواهد بگیرد. سیر بگیرد. شهر و بازار و مردم مرا میخورند. من در زندگیم درس خواندم. دل باختم. به مبارزه رو آوردم. لذت پدر بودن را چشیدم. در جنگ شرکت کردم. به پیشواز مرگ شتافتم... دیگر زندگی برایم چه تازگی دارد. هیچ.

چرا هیچ چیز دیده نمیشود؟ چرا باد نمیوزد؟ چرا چیزی مدام در مغزم میجوشد؟ دلم برای همه چیز میسوزد و بیشتر برای اسد. نمیدانم اسد حالا در کجاست و چه میکند. «دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟» آسمان یکسره از غرش ابرهای سیاه میلرزد. قطره های باران تک تک بر رویم میچکند. باران تیز و سریع میشود. رعد و برق همه جا را میلرزاند و میسوزاند. همه جا تاریک شده. فکر میکنم دستهای مریم در دستم است. خالد میخواهد بخوابد. اما هر چند چشمانش را می بندد، خوابش نمیبرد. گوش به صدای باران سپرده ام. نمیدانم در پیرامونم چه میگردد، خوابم یا بیدار، روز است یا شب. مریم شاید بغض زده در کنجی نشست باشد. صدای رعد می پیچد. رگبار آغاز میشود. با خود میگویم:

- چرا رئیس جمهور میخواست برود؟ چرا به دفتر سازمان ملل پناهنده شد؟ چرا دیگران از او بریدند؟ چرا اعضای دفتر سیاسی شق شدند؟ تحت فشار بود؟ خطری تهدیدش میکرد؟

پاسخ این پرسشها را میدانم اما اگر بخواهم بر زبان بیاورم، نمیتوانم. گنگ می شوم. این جنگ همه چیز را مغشوش ساخت و نابود کرد و داغ زیادی به دلم ماند. می بینی سرنوشتم تنهایی است. حتی در خانواده. چقدر نه بگویم و راستی نه گفتن چقدر باتلخی و مرارت همراه است. اما مختار یک گپ را

گوش کن. هرگز در فکر آنها نباش. در فکر موریانه هایی که عصاره و شیره و شربت را مکیدند و تفاله را به دیگران گذاشتند. هیچ از آنها یاد نکن. نیارزند.

راستی چقدر پول در خانه دارم. همه اش پنجاه هزار افغانی. چه میشود. سه ماه هم نمیشود. خوب این چند نفر چرا به دنبال من هستند. آن احمق چرا میخندد. باز هم تقصیر همانهاست. فرار آنها سبب مسخره کردن ما میشود. باید يك آواز بخوانم. چرا صدایم نمیبراید. چرا سرفه میکنم. بر پدر این گلودردی لعنت. نمیگذارم خواندن «این چه عشقیست که در دل دارم / من ازین عشق چه حاصل دارم» را بخوانم. این ترانه بکلی مبتذل شده. هر کس و ناکس آن را خوانده. راستی چرا سرود حزب و انترناسیونال را نخوانم. آه چرا يك بيت آن هم به خاطرمانده. مثل این که دیگر حافظه ندارم. چرا این شخص رهایم نمیکند. چرا مرا از کوچه بیرون میکنند. چه میخواهی احمق. مرا آسوده بگذار. من دیگر آدم بی ضرری هستم. نام مرا چه کار داری خانه مرا چه کار داری. از همین دور و نزدیک هستم. مرا کجا میبری؟ چرا این کودکان به دنبال من میدوند؟ چرا سر و صدا و هیاهو دارند؟ عجب بچه های احمق و بیکاری. برای آینده شما بود که جوانیم را حیف و ضایع کردم. اکنون از جان من چه میخواهید. به شما چه مربوط که من چه نوشیده ام. اگر مینوشم برای این است که حس کنم و بیشتر رنج ببرم. مینوشم برای این که میخواهم رنجم مضاعف شود. آیا ناخوش هستم. راهم را گم کرده ام. در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که من طی میکنم نمیتواند تصور بکند. کجاست؟ چقدر خلوت و آرام و باصفاست. جایی که هرگز ندیده ام و نمیشناسم. چرا همه مرا ترك کرده اند؟ به کجا و کی پناه ببرم. گاهی گمان میکنم که فراموشی بهترین چیزهاست. دیگر گذشته، آینده، ساعت، روز و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف کودکی، جوانی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیزی دیگری نیستند. آسایش بر من حرام شده است. چطور میتوانم آسایش داشته باشم؟ حیف وقتت. با هیچ جسدی زندگی نکن. بگذار این مرده های متحرك

هرجا که میروند بروند و هر جایی که میخواهند پیوسند. آنها بر حسب روح زمان میپوسند. کسانی که در گندمزار تلخه افشانند. اما یاد و خاطره آن هزاران دیگر را همیشه حفظ کن و گرمی بدار. از آنها نمیتوانی ببری. آنها یاد آور سلسله یی از خاطرات عزیز استند. این خاطرات همیشه در قلبت جا خواهند داشت و سراسر مغزت را به خود اختصاص میدهند.

چرا مزه، همه چیز فرق کرده. حتی این چپس و همبرگر که چقدر دوستش دارم، دیگر مزه سابق را ندارد. مثل این که سودایی شده ام یا بدبین. به همه چیز. حتی به خوردنیها. اینها چه گناهی دارند. مریم میگوید که بعد از این نباید غصه آنها را بخوری. اگر غصه آنها را نخورم پس از کی را بخورم. مغز من کار نمیکند. میکند، کی میگوید، کار نمیکند. برادران، هموطنان، رفقا و دوستان این مملکت به نان ضرورت دارد. اولتر از همه به نان. نان دادن و نان خواستن عیب نیست. چرا گامهایم نه آوازی دارند نه نقشی نه گرد و غباری. هیچ. عجب زندگی عبثی. بیهوده و تلخی. يك عمر در دایره تنگی چرخیدم. هیچ جنگلی و بیابانی را ندیدم. يك روز هم در ابهت و عظمت شان شك نکردم. میدانم شرایط تجهیز توده ها و افزایش فعالیت شان وجود نداشت یا آن را ایجاد نتوانستیم. یا آن کسانی که بر جاهای نرم و گرم تکیه زدند، از درون ضربه زدند. کسانی که دو دستی به چوکیهای خود چسپیده بودند.

شاید بهتر باشد بروم و اسد را پیدا کنم. میتوانم از حالش پرسم و از اندیشه هایش مدد گیرم. مثل آن وقتها مثل آن روزهایی که هر دو جوان بودیم. مبهوت و واله در اندیشه های مشترک مان بودیم و هر چیز کوچکی به نظر ما عجیب می آمد. اما از شریف فقط میترسیدم. زور و قدرت داشت اما کشش و جاذبه نه. آدم را هر کجا میخواست با خود میکشاند. اما دل آدم با او نمیرفت و تا آخر هم نرفت. دستانش سرد بود و فقط مغزش گرم بود. آنهم گرم گرم و زمین را نمیدید. به همه مینمایاند که خیلی از خودش کوچکتر اند. دیگر ضرور نیست به فکر او باشم. حتی اگر از مقابلم آید، رویم را طرف دیوار کوچه بر میگردانم، یا شاخ و برگ درختان را مینگرم. اگر بخواهد سخن بزند

يك كلمه هم با او حرف نمیزنم. علاقه به آنها کم کم به مرداب و باتلاقی تبدیل میشود. اگر شریف و دیگران با من مقابل شوند، شاید شرم خفته در چشمان آنان را ببینم. چقدر در آن سالها از دیدن چشمان آنها لذت برده بودم. چقدر احساس نیرومندی و عظمت کرده بودم. چه شد که این عالیجنابان ناگهان در بدترین اوضاع همه را در برهوت تفتیده بی رها کردند. اینها حتی يك سر سوزن باهم تفاوت ندارند. همه سر و ته يك کرباسند. همه داسهای دروگر مرگند. این جنایتی را که دیدید آخرین جنایت آنها بود. در جریان ارتکاب آن درسها آموختم. خودش هم درسی بود. درسی بزرگ. تا کنون در منتهای بی میلی و بیزاری به اعمالی کشیده شده ام که هیچ نمیخواستم. برده، فقر و بی چیزی بودم. زنجیرهایی مرا هر جا که خواست کشید و هر بلایی را که خواست بر سرم آورد. تردیدی نیست که فضایی نداشتم که بتواند در قبال این وسوسه ها مقاومت ورزند. من نتوانستم که خودم باشم. نقش بازی نکنم و آلت دست واقع نشوم. اینک در حال سرا پا تغییر کردنم. آقا، خوبی و بدی هر دو در من وجود دارند. هر دو سخت در فعالیت اند و هر دو مرا به سوی خود میکشند. من شیفته، چیز به خصوصی نیستم.

حالا به کی امید بندیم. به زیر بال کی بخزیم. چقدر در خانه و حویلی و کوچه ها بگردیم. ستونهای چت خانه را بشماریم. به نقش و نگار قالین و خطهای گلیم خیره شویم. شاید کسی از این ها برگردد. کمک کند. شاید بهتر باشد که اصلاً بر نگردند. هیچ کسی نتوانسته است بار امانت را بر دوش کشد... از فرط خستگی نزدیک است بترکم. شبها تب میکنم و روزها زجر میکشم. زندگی تلخ شده. زهر شده، نه تنها برای من بلکه برای بسیاریها. این آتش خشک و تر نمیشناسد و همه را میسوزاند.

می بینم که عده بی از عمق پوسیدگی برخاسته اند و به سویم می آیند. لباس شان کپک زده و دگمه ها و زنجیرهای جمپیر شان زنگ زده است. سراسر بدن شان کپک زده به نظر میرسند. آغوش شان را باز میکنند و لبخند گرمی در چهره شان میشکند. با دست همه را دور میکنم. «نزدیک نشوید. فقط

بگوئید چرا اینطور کردید « کسی زبان نمیکشاید. خدایا چقدر با این کارهای شان مرا رنجاندند. چقدر شبها تا صبح بیدار ماندم. روزها دویدم. گرمی و سردی کشیدم. گریه و نق نق زن را تحمل کردم. جبهه به جبهه و سنگر به سنگر رفتم، صدها خطر را به جان خریدم، تا این موریانه ها خاطر جمع باشند و به کارهای شان برسند. اما اینها در غم ما نبودند. روزش که آمد، همه رفتند و خود را از شر همه چیز خلاص کردند. برای آنان دیگر سودی نداشتیم. یا از ترس بود. به چه حقی این کار را کردند؟ از خرابی وطن نترسیدند؟

فکر میکنم که تنها همین يك بار در زندگی کار درستی انجام داده ام. چه کاری؟ همین پرخاش باکسانی که يك دهه زندگی شاهانه داشتند. بنز ضد گلوله، خدم و حشم و کش و فش و قدرت و همه چیز داشتند. اصلاً دچار فقر شدن، از اسپ قدرت افتادن، عوام شدن و فراموش شدن را از یاد برده بودند. چك چك و هورا شنیده بودند و حریمی را که آنها به اشتباه میانداشیدند که از آنهاست، برای خود بخشیده بودند. بیست سال تمام آنها در ذهنم زندگی کرده بودند. به زندگیم معنا بخشیده بودند. در هر تار و پود زندگیم راه داشتند. اما اینک همه رشته ها را گسیخته بودند و چه آسان. اگر این کار را نمیکردم چه میکردم.

آن سالها جوان بودم و جستجوگر. تاجایی هم چشم بسته. ناگهان حزبی را یافتم با افکار تازه و جذابیتی که نپرس. حزبی که میگفت فقر، روح و شخصیت و بلند نظری آدم را میکشد و تشکیلاتی که از آزادی و عدالت سخن میزد. روی سخنش باستمکشان بود. دشوار است که آدم جوان باشد. شور و احساسات داشته باشد و به دنبال این ماجراجویی کشانده نشود. آن سالها غریب این اندیشه در جهان طنین شور انگیز داشت و انسانهای زیادی را در شرق و غرب به هم مرتبط ساخته بود. اما وقتی آمدم و چند سالی گذشت، دیدم که نه، اینجا هم دو رنگی است، نفاق است، دنباله روی و وابستگی است. تو فقط آزادی چیزی را که من دلم میخواهد بگویی و انجام دهی. بس خلاص. مقدرات و حتی يك جریان يك کشور و يك ملت را به دست چند نفر

عضو دفتر سیاسی سپردن کجایش به مصلحت برابر است. کاش ریگی هم در کفش نمیداشتند. دیدیم که چطور نیش زدند و زهر شان را ریختند. آدم وقتی اینها را می بیند و آن شور و ایمان و سرسپردگی ها را، دل آدم کباب میشود. چه میخواستیم چه شدیم.

سالهاست که راه رفته ام اما معنای حقیقت زندگی را ندانسته ام. حقیقت دور از دسترس من قرار داشته. حقیقت را اینها زندانی کرده اند. میدانسته اند ولی برای ما نمیگفته اند. سالهای سال به یکی دل بسته بودم. باور داشتم که او همه چیز را میداند فقط باید از چنگ روسها خود را برهاند تا بتواند حقیقت را به همه بگوید. پس از او به جانشینش دل بستم. فکر میکردم او کم کم شروع کرده و شاید روزی تمام حقایق را بگوید و چیزی در پرده نماند. اما او هم نخواست یا نتوانست یا نگذاشتندش.

دیگر همه چیزم سوخت، دفن شد. دیگر نه دیروز دارم نه امروز و نه فردایی. باید شب و روز بنشینم. زانوی غم را در بغل گیرم و راز شکست خود را جستجو کنم. این خاطره ها تا دم مرگ با من خواهند بود. نه تنها با من بلکه با همه کسانی که مثل من جانی بدر برده اند. اما من به کسی سر فرود نمی آورم. حس میکنم که از قیدهای زندگی رسته ام و پاک و راحتم. خوشم که پس از این به آدم ساده یی تبدیل شده ام. بگذار که نوبت دیگران برسد. «ما کلوخ خویش را به میدان افگندیم تا دیگران جواهر شان را عیان سازند.» چیزهایی فراوانی در مغزم میجوشند. میخواهم کلمات را مرتب کنم. جمله بسازم اما نمیشود. میخواهم به همه مردم بگویم اینها ما را کشتند. به سنگ و چوب تبدیل کردند. به ضد ما تبدیل کردند. میخواهم حقیقت را بگویم. اما چه فایده. اکنون دیگر گوش شنوا نیست. موقع خوبی برای اظهار حقایق نیست. اما چطور خود را از شر آن برهانم. اندیشه های مزاحم دست از سرم بر نمیدارند...

چرا این بایسکل سوار مستقیم به سوی من می آید. شاید فکر کرده که من مستم و یا دیوانه. وای چرا بامشت به سینه ام میزند. چرا در جوی میافتم.

آب چرا بالا می آید و همهء جانم را تر میکند. با دو دستم دو طرف جوی را میگیرم و به زحمت می نشینم. با سر و بدن تر و آب چکان به سوی خانه میروم. رد پای مریم را روی اندیشه هایم دنبال میکنم. نجابتش آدم را هلاک میکند. من دایم به دور قلعهء نفوذ ناپذیر وجود او میچرخم اما راهی به درون نمیابم. نمیدانم به چه متوسل شوم تا تصویر مزاحمش را از ذهنم بزدایم. میترسم خود را به همه بنمایانم. میترسم شناسایی شوم. گاهی به همه خود را نشان میدهم. مجبورم خود را دست کم بگیرم. اینطور هم میشود گاهی جان سالم بدر برد.

خانه که میروم، مریم و مادرش و خالد دورم جمع میشوند. مریم اولین نفری است که میدود و دروازه را از داخل محکم می بندد و کسی را به کنجکاوئی نمیگذارد. مریم مات و مبهوت است. دو چشم سیاه، دو چشم مضطرب و تهدید کننده به من خیره میشوند. برجایش خشکیده است. صحبت از آوردن دوا و داکتر میکند. مادرش کمک داکتر را بیفایده میداند. مریم نگاهش از پیشانی من دور نمیشود. رنگش را باخته است و میلرزد و بادستمالی پیشانی مرا پاك میکند. تقاضا میکند که روی دوشک دراز بکشم و دستمالی را می آورد و با آن گرد و خاک لباسهایم را میسترد. سرم را که بر بالش میگذارم، میگویم:

- مریم من دیگر به آدم بیکاره یی تبدیل شده ام. نمیدانی چقدر زجر میکشم اما وجدانم راحت است.

افکارم پیش از پیش آشفته میشود. گاهی میلرزم. مریم و مادرش هنوز در خانه میجنبند. به زحمت نفس میکشم و از گلویم صداهایی میبیراید:

- زن خوبی باش. چاره نیست. روزگار همینطور آورد. ما نتوانستیم یا ما را نگذاشتند خدمتی انجام دهیم. این مملکت جور نمیشود. مریم دستت را به من بده. تو زیباترین چشمها و موها را داری. مرا فراموش نکرده یی. مرا به یاد می آوری. اگر من چیزی شدم خالد را درست نگهداری کن... بالش را درست زیر سر من بگذار. مرا بگذارید که مدتی بخوابم.

صدای گریه و سخنان شکسته، مریم لحظه به لحظه ضعیفتر و کمزنگ تر میشود « آنها جوانی ترا نابود کردند ولی تو پس از سقوط نجیب خودت را دار میزنی. هنوز هم حاضر نیستی دست برداری. »

لحاف را روی خود میکشدم. طولی نمیکشید که پلکهایم سنگین میشوند. سرم را بالذت روی بالش میفشارم و خود را در لحاف می پیچم. این اتاق مقبره زندگی و افکارم است. همه دوندگیها، صداها، همه تظاهرات زندگی کسانی که جسماً و روحاً یکسان اند. برای من عجیب و بی معنی شده است. برای من زمان معنی خودش را گم کرده است.، یادها از من دور شده میروند. آن یادگارها زندگی مستقلی دارند. حس میکنم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده است. موجودی که تا آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزدم نمیشنید و مطالب مرا نمی فهمید.

□

از آن مردان که با دستان از پشت بسته و تحت الحفظ رفته بودند، تنی چند باز گشته اند. آزاد باز گشته اند. اما با استخوانهای درهم شکسته و پوست و گوشت از هم دریده. ابرها باران را با خود آورده اند. باران رحمت، باران بار آور، باران ثور را.

گورستانهای وسیع شهر از نو جان گرفته اند. همه جا بوی علف تازه هست. علف نو رسته. بوی جوانه، درخت و گندم تازه از خاک سر بر کشیده است. بر تیرباران شده گان که در دل خاک خفته اند نیز علف رسته است. علف تازه، علف نو رسته.

خانه هایی که مردان شان برمیگردند، خواه رئیس خانواده یا برادر و پسر و کسانی که انتظار بازگشتشان میرود، سرشار از شادی و خرمی میشود. اما درد گنگ و ناآشنای خاله، جوان مریم که شوهر خود را برای همیشه از دست داده است، سخت و دشوار مینماید. زن وقتی می بیند، اگر همسایه، ما زن حامله اش را نوازش میدهد، دستی بر سر فرزندانش میکشد و کشمش میان

شان تقسیم میکند، مشت بر زمین میکوبد و رعشه و تشنج سراسر بدنش را فرا میگیرد و فرزنداناش که همچون چوچه های مرغ کنارش میخزند، باچشمائی پر از وحشت مادر خود را مینگرند و مویه سر میدهند.

خالهء مریم حالا زن بیوه یی است که قلب و آرزویش به خاک سپرده شده است و به رسم زمان فقط لباسهای سیاه و بدترکیب میپوشد. بدون این که آن لباسها کمترین زینتی داشته باشد. انگشتر و گوشواره هایش را در بکس برداشته است. هرگز صحبت های محرمانه و خصوصی با این و آن و خنده و خوشحالی نمیکند. حتی گاهی که میخندد لبخندش محزون و غم آلود است. با هر دو خواهرش چندان صمیمی نیست و آنها هم چندان از دردهایش نمیکاهند. باوجود این نمیتواند دوری کند و هر بار که به خانه می آید، آنقدر مغموم و افسرده است که بیحال بر روی دوشک میافتد و اشتهای چندانى ندارد.

بیچاره يك قطره اشك از چشمانش نمیریزد. کاش گریه کند تا حالش بهتر شود. من متحیرم که اینها چگونه میتوانند مصیبتی را تحمل کنند بدون این که قطره اشکی از چشمشان جاری شود. خیال میکنم بعضی از زنها از مردها قویترند. شان هایش خمیده و سرش فرو افتاده است به طوری که زنخش به سینه اش میخورد.

مادر ابراهیم هنگامی که دستمال کهنه یادگاری پسرش را از جیب میکشد، اشکهای تلخی از چشمانش فرو میریزد. با همه نیروی خود نفس میکشد و میگوید:

- دستمال هنوز بوی بچیم را میدهد.

پیر زن بادستمال رویش را میپوشاند. به لرزه میافتد. بانوای گله آمیز ناله میکند و اشکهایش چند جای دستمال را تر میکند.

مجاهدین دسته دسته و گروه گروه به شهر داخل میشوند. در اواخر ماه ثور تقریباً همه مجاهدین به سر خانه و زندگی خود می آیند و روز و شب کاروانهای قوماندان ها و فرماندهان از حاشیهء شهر به داخل آن سرازیر میگردند. کم کم بذرهای رقابت و خصومت جوانه میزند ولی هنوز از جنگی که

در شهر کابل در حال تکوین است جز اسمی در میان نیست. مردم از گرایشهای تازه سیاسی سر در نمی آورند و گوش به زنگ حوادث اند. شهر کم کم از هم متلاشی میشود. زمانی هر چیزی سر جای خودش بود و کسی به حریم دیگری تجاوز نمیکرد. حالا وقتی برای خرید به جاده های شهر میروم، شگفت زده از خود میپرسم: این همان شهری است که من سالهای سال در آن زیسته ام؟ بسیار کسان نا آشنا هستند. معلوم نیست از کجا آمده اند. هر کس به لهجه یی سخن میزند. فکر میکنم که تمام مردم کشور در کابل جمع شده اند. از جاده ها به زور شان میگذرم. بیشتر تازه واردان پکول و ریش و لنگی دارند و پیراهن و تنبان گشاد پوشیده و سراپا مسلح اند. در و دیوار شهر پر از عکس اند. خورد و بزرگ و رنگارنگ و شعارها و کبر و نخوت. در هر گوشه اموال دولتی به حراج گذاشته شده است. مال و امتعهء پاکستانی فراوان به نظر میخورند. قیمتها نزول کرده و ارزانی و فراوانی شده.

□

صبح یکی از روزهای ماه جوزا است. هوا صاف است. در جاده یی گردش میکنم. دستها در جیب پتلون و باشکم خالی و حالت محزون. جوانک مسلحی در چهارراهی مرا توقف میدهد و خطاب میکند:

- چرا کالای مسلمانی نمیپوشی. از ملحدان که نیستی؟

چیزی نمیگویم. اما جوانک رها کردنی نیست:

- ترا گفتم. قواره ات به صاحبمنصبان نجیب میماند. چند مجاهد را

کشته یی؟

قلب من شروع به تپیدن میکند. عرق به شقیقه ام می نشیند و میگویم:

- کسی را نکشته ام.

جوانک به شدت ملتهب و در حال جوش و خروش است:

- اما من رفیقهایت را بسیار کشته ام.

- مغرور نشو برادر. فکر میکنی کابل را به زور گرفته ای. شما را به

شهر راه دادند. فکر نکن که فتح کرده یی.
 تفنگدار بلند بالایی که پکولش را در پشت گردن گذاشته میگوید:
 - چه غرض داری وصال. مردم آزاری نکن. برو کاکا گپهای پنخ و بلند نزن.

چند لندهور دوره ام میکنند. به چشمان شان نگاه میکنم تا ببینم راستی راستی چه منظوری دارند. مزاح میکنند؟ چشمان گریگ هم به آن درندگی نیست. سرم را بین شانه هایم فرو میبرم. چهره ام را با دستهایم میپوشانم که دست کم ضربتی به آن نخورد. ناگهان بین جاده میافتم. سرم نزدیک به ترکیدن است. شانه و کمرم از درد میسوزند. مشت و لگدها پایانی ندارند. یکی باقتداق به شانه هایم میزند و میگوید «حال نوبت ماست.»

آرام که میگیرند صدای مرد بلند قد را می شنوم که میگوید:
 - بست است. همین که زنده برامدی خدا را شکر کن. برو گمشو.
 به تن دردناکم دست میکشم. سراسر بدنم میسوزند. گوشهایم زنگ میزنند.

عصر به خانه اسد میرسم. خمیده روی دوشک نشسته است. پیراهن و تنبان گشاد و خاکستری رنگی به تن کرده و مصروف خواندن کتابی باجلد پوسیده است. با دیدن او چیزهایی در من رخ میدهد. رنج و بیزاری شدید. خشکیدن عضله های سراسر بدن. عرق سردی ناگهان از پیشانی به چشمانم سرازیر میگردد. مرا که می بیند، شگفت زده لبخندی میزند. میگویم:
 «سلام رفیق اسد.»

لبخندی بر لبانش میشکند و سرتاسر چهره پژمرده و آویزان او را در بر میگیرد:

«رفیق مختار. هنوز مرا فراموش نکرده ای؟»
 از سنگ صدا میبراید و از من نه. چشمان اسد فمناکتر و درخشنده تر میشود و عاقبت اشکی راهش را میگشاید و فرو میلفزد. از جا بر میخیزد. وقار گذشته اش را باز مییابد. حالتی را که دوستی آزمندان و متملقان را به

سویش جلب میکرد. دو دستش را به سویم دراز میکنند. آداب معاشرت به قوت خود باقیست.

«خیلی خوش آمدید. بفرمایید. خواهش میکنم.»

قلمرو پادشاهیش به سلول کوچک، تنگ و تاریک میماند. دیوارها رنگ باخته اند. روشنایی بی رمق خورشید از پنجره به درون می آید. گلویم فشرده میشود. فشار گرما تحمل ناپذیر است.

در عرض کمتر از يك ماه موهای سرش تماماً خاکستری شده و ریش و بروتش به همدیگر مخلوط شده اند. چشمانش به دو قطعه زغال گذاخته میماند. چشمانی که زمانی با يك نگاه ساده آدمها را بر جا میخکوب میساخت. در بحبوحه، خشم و خروش بیهوده سعی میکند که حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را در جاده های خطرناک و به سرزمین متروک و بایری کشانده است. اسد در دنیایی که دیگر هیچ کس جزئی ترین علاقه بی در قلبش بر نمیانگیزد، گم شده است. روی جلد کتابها که دیگر کسی آن را نخوانده گرد و خاک نشسته است و از هوای اتاقی که زمانی پاکترین و روشنترین قسمت منزل بود، بوی تحمل ناپذیر خاطرات پوسیده به مشام میرسد.

اسد کم حوصله و عصبی به نظر میرسد. توان رویارویی با انقلابات روحی را ندارد و پایگاه روانی اش را از دست داده است. به نظرش می آید که تغییر عظیم و چنان که عادت کرده و تکیه کلامش شده، به خود بگوید «مارکسیزم در بحران دست و پا میزنند» و آرزو دارد دلیل این فروپاشی بزرگ و غیر منتظره را بدانند. اسد هنوز هم علاقه اش نسبت به اندیشه سابقش به کلی از بین نرفته و آن چه را که سالها برایش وقت صرف کرده است به حال خود رها نکرده است:

-راه حل همان است. اما ما خام و کتابی عمل کردیم و راه ترکستان در پیش گرفتیم. سوسیالیزم را چون حربه، ایدئولوژیک به کار بستیم. آنهم بسیار رسمی. کسی پیدا نشد که آن را باحقیق جامعه وفق دهد. در نتیجه عقیم

ماند و نتوانست نظامی مطلوب پیریزی کند و ما باید علت این ناکامی بزرگ را بررسی کنیم. پیروزی مجاهدین بیشتر ناشی از فروپاشی درونی حزب و دولت ما بود تا قدرت آنها. ما هر طوری شویم آن نظریات از بین نمی‌رود.

لحنتی بعد اسد مثل ما به خود می‌پیچد و میگوید:

- خوب در این کشور همیشه امواج خون بر روی زمین جاری بوده است. گاهی آنهایی که جوی خون را مثل آب جاری میکنند. بعدها صاحب بزرگترین افتخارات شده و جزء قهرمانان شمرده میشوند. ما هم میخواستیم به مردم خدمت کنیم. این مفکوره آنقدر که امروز ابلهانه به نظر میرسد، ابلهانه نیست. بهترین نظریه‌ها و برنامه‌ها اگر باشکست مواجه گردند، احمقانه به نظر خواهند رسید. ما اگر موفق میشدیم برای ما هم تاج افتخار میساختند. اما اکنون فقط ما را سزاوار فحش و دشنام میدانند و چه خوب گفته اند که وای بر مغلوب!

زندگی اسد اینک مانند یک دشت آتش گرفته و تفتیده است. همه آنچه را که برایش گرامی است از دست داده است و یا همه را گرفته اند و ویران کرده اند.

از اسد میپرسم:

- چه کار کنیم؟

اسد با رنگ پریده از شادی و هیجان میگوید:

- ما همچون ققنوس خود را آتش زدیم اما از خاک و خاکستر ما ققنوس دیگری نمی‌بالد. ققنوس‌های ما را اخته کردند. حتی امکان پرواز را هم باقی نگذاشتند که لااقل بال و پری بکشایند و اوجی بگیرند و سرزمین و تاریخی ساختند خالی از قهرمان. ما اکنون دعوا را باخته ایم. هر گفتار و هر حرکت ما نشانه آن تجربه تلخ را دارد. ما چیزی جز همانچه نمونه اش را دیدی در چنته نداریم. بهتر است میدان را به دیگران بسپاریم. آدمهایی که ریشه در خاک وطن داشته باشند و از آب و هوای آن تنفس کنند. آدمهایی که قادر باشند، کشف کنند که حسابها از کجا غلط بوده است. اکنون از دست من و تو کاری

ساخته نیست. ما یکی دو بار بردیم و بسیار باختیم. مسند نشینان ما سیاست را چنان ساختند و پرداختند که جای شلاقی تا سالهای سال در جان من و تو میسوزد. گپ ترس و واهمه نیست. حال نه برای من جوانی مانده. نه ناراحتی ها مفری دارند و نه آب رفته به جوی باز میگردد و باز کسانی که همه چیز را جویدند و از درون پوک کردند و خود و خانواده های شان بوی عطر پاریس و لندن و مسکو و جرمنی میدهند، ذیحق اند که خود را رهبر ستمدیدگان بشمارند. اینها دیگر با حزب و عقیده شان بریدند و خیلی زود به آغوش گرم و نرم بورژوازی خزیدند. اما جیره، بورژوازی از اینها سرمایه دار نخواهد ساخت. این رهبران جلاد کودکان خویش اند و قربانی کاری که خود شروع کرده اند. جلاد بصورت قربانی درآمد. از درون قربانی شد. جای قربانی را گرفت. باید همینطور میشد. چون اینها نه رغبتی صادق داشتند، نه نیتی درست، نه اعتقاد پاکیزه. اینها با خود و بیگانه به جای این که رقابت ورزند، خصومت ورزیدند... من و تو به مرگ حزب و دولت متأسفیم اما توده ها تأسفی نخواهند خورد. زیرا ما نتوانستیم یا نگذاشتند مان که به آنها چیزی جز اشک و فقر و ویرانی و زورگویی بدهیم. آنها خرابی خود و پیرامون شان را می بینند و از ما را نه. ما بیشتر از آن که به آنها ضربه بزنیم خود را خنجر زدیم و کار ما بیشتر به خودکشی مانند بود و دشمن کامی.

آری موریانه ها حزب ما را جویدند و پوساندند و تکه تکه کردند و اکنون هر تکه اش را دشمنان مثل پاره های گوشت آن راوی شعر ناصر خسرو که مومنانش در بازار نیشاپور بر سر جوالدوز به تیمن میبردند، هر سو میبرند. من با این حزب بازی و سیاست پیشگی ندانستم که جوانی چطور آمد؟ چطور گذشت؟ یادت به خیر جوانی! یاد رفقا و بچه های آن دوره به خیر! چه شدند آن لشکر چند هزار نفری؟ ما راه مان را جستیم و یافتیم. یا دست کم راهی بود که ما را جست و یافت و حالا بدبختی دیگران در این است که شاید راهی نیابند و اگر بخواهند راه جدیدی بسازند، شاید نتوانند و احساس درماندگی و تنهایی کنند و این از همه بدتر است.

اسد عینک را روی چشم جابه جا میکند. کتاب را ورق میزند. از بالای عینک مرا نگاه میکند. چند تار مو افتاده، روی پیشانی و من به آن سخنان بزرگ و بامعنی میاندیشم. اسد میگوید:

- میخواهید چیزی برای تان بخوانم؟

به سکوتم ادامه میدهم. اسد گیلان چایش را سر میکشد. يك نقل را به دهان میاندازد و میگوید «حتماً میخواهید. از گذشته ها شعر را دوست داشتید.» و میخواند:

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
کبود جامه از این تنگنای درد گذشت
نسیم آن سوی دیوار نیز زخمی بود
چو از قبیلہ اشباح خوابگرد گذشت
دل نه بندهء افلاک شد نه بردهء خاک
ز آبنوس رمیید و ز لاژورد گذشت
بگو که کید شغادان به چاهسار ش کشت
مگو که وای بین رستم از نبرد گذشت

.....

اسد عینک خود را میکشد. کتاب را می بندد. اما انگشتانش هنوز لای کتاب است:

- می بینید که شاعر چقدر خوب سروده. اما شعر ما را کشتند.

اسد لختی به تفکر فرو میرود و سپس میگوید:

- ما عشق به ترقی داشتیم و غمخوار فقیران بودیم و اشتیاق سوزان داشتیم به کارهای بزرگ. اما راهی را که در پیش گرفتیم با سوسیالیزم کمترین ربطی نداشت و در عوض در هر کاری مداخله کردیم و آزادی به کسی نگذاشتیم بیست سال تمام از شوروی در بست تحسین کردیم. اکنون که اصل سرمشق وجود ندارد و فرو ریخته است حزب ما نخستین قربانی آن میشود. اما در میان ما بودند کسانی که تا آخر با قشریت و نابرابری جنگیدند و اشتیاق

فراوان به یاری محرومان داشتند و میخواستند نیت خود را در عمل به اثبات برسانند و اگر کسی صداقت آنان را نپذیرد در حق شان بیعدالتی کرده است.

از خانه اسد که میبرایم می بینم که شماره یی از جریده «پیام» را باد از جایی قاپیده و با خود به بالا و پایین میکشاند. چند قدم آنسوتر اول به دیوار خشتی میکوید. سپس به تنه و درخت توتی و از آن جا به پایه برق می بندد. از آن جا دوباره جدا میکند و بیشتر که میبرد، در شاخه درختی گیر میکند. پشک سیاهی از پرچال دیوار میگذرد. مانع کاغذین را پاره میکند. نیمی از آن را باخود میکشد و چند توتۀ دیگر را به دست شاخه درخت و باد و طوفان میسپارد. کنار درخت و دیوار که میرسم، نشانی از کاغذ دیده نمیشود و دیگر نمیتواند هیچ خواننده یی را به یاد آورد و آهسته و آرام فراموش میشود.

باد و طوفان که فرو می نشیند، سخنان اسد دوباره تسخیرم میکند. لبهایم میخشکد. اسد دست به زخمی زده است که هنوز خونین است و اگر التیام هم بیابد داغش میماند.

از ماههای پیش بدگمانی دردناکی در دلم لانه کرده است که آن را گاهی از خودم پنهان میکنم و چه بسا که هنگام شب وقتی که مریم در خواب است در جایم می نشینم و در دستگاه حزبی و دولتی نشانی از آن افکار و نظریات عدالتخواهی و مساوات را میجویم و وقتی فکرم به جایی نمیرسد دوباره خسته و سرگشته به جای خود میافتم. نه این که در رگهای این دولت هیچ چیزی جاری نیست. چگونه میتوان پی برد و ثابت کرد که این خون از قلب همان اندیشه سرچشمه گرفته و جاری گشته است. هیچ احساسی نسبت به بعضی جریانها ندارم مگر کینه و خصومت پنهانی و هیجان تند و تیز. اسد بیرحمانه به جای حساسم نیش زده است. دیگر کمرم راست نمیشود. گردنم خمیده است. انگار يك پی یا يك عضله مهمش را کسی بریده و خاموش خاموشم. دندانهایم را به هم میسایم و ناله میکنم.

خانه که میرسم پدر و مادر مریم باهم نزاع دارند. پدر مریم میگوید:

- من همینطور بودم و همین طور خواهم ماند. من نه به بیرق سرخ خلقی

کار داشتیم. نه از روسها و ببرک طرفداری کردم و نه امروز بیرق و عکس اینها را در در و دیوار و بام خانه، خود بند میکنم.

مادر مریم میگوید:

- بند نکنی می آیند و دار و ندارت را میبرند.

- ببرند. اگر بخواهند ببرند پروای عکس و بیرق شان را هم ندارند. باز زودتر از کدآمش را ببندیم. صد گروه هستند. حضرت علی میفرماید که در زمان پر فتنه مثل شتر دو ساله باش که نه شیر میدهد و نه بار میبرد.

قبل از این که بخوابم در آیینه به چهره ام نگاه میکنم. می بینم که چهره ام شکسته، محو و بیروح شده است. به قدری که خودم را نمی شناسم. مریم احوال اسد را از من میپرسد. همه چیز را برایش میگویم. مریم میگوید «بهتر است خطر را به جان نخرد و از کابل برآید.»

□

بیماری افتاده و بامنتهای بیقراری به خود می پیچد. از این پهلو به آن پهلو میفلتد و ناله میکند. گاهی میکوشد، بیشنید. اما بار دیگر درد او را به زاری میکشاند و به خود می پیچاند. لبهای خود را به قدری گزیده است که کبود و سیاه شده است و من که اعصابم در اثر قماشای این بیقراری متشنج شده، عتاب آلود میگویم:

- هر قدر دلت میخواهد جیغ بزن. در این جا کسی نیست که از او

بترسی یا بشرمی.

اتاق نیمه تاریک از گرمای خفقان آور و دود هریکین و شمع و مگس پر شده است. خیلی آرزو میکنم بدانم در شهر چه میگردد. آیا نیروهای مسعود حریفان را عقب زده اند؟ آیا نیروهای حزب اسلامی داخل شهر شده اند. کوه افشار و تپه های سکاد را کی گرفته. قوای مزاری یا سیاف یا شیخ آصف محسنی... اما حالا دیگر فرصت این فکرها نیست. مریض آب میخواهد و دارو و کسی را که با پکه سردش گرداند و مگسها را از سر و گردنش براند. دوباره

اندیشه های تلخی بر من میتازند. و بهتر همان است که از خدمت مرخص شوم و معاینه خانهء شخصی باز کنم.

در میدان شفاخانه سرگشته و حیران ایستاده ام. مردان مسلح می آیند و میروند. نزدیک زینهء ورودی چند نفر گرم گفت و گو اند و قاه قاه میخندند. از دهلیز شفاخانه پنج مرد مسلح با کلشنکوف و راکت خارج میشوند. میل کوتاه ماشیندارها به نرمی به رانها ساییده میشود. تفنگدار بلند بالا و چاقی که موهایش تا نزدیک شانه اش میرسد، هنگامی که نزدیک میرسد، تقریباً فریاد میزند «گوشه شو» با خود میگویم «حتماً کدام قوماندان مهم است» ناگهان صدایی را می شنوم:

- ها، مختارجان بعد از پانزده سال همدیگر را دیدیم!

صاحب صدا قیوم قوماندان است. اما دیگر آن قیوم سابق و جوانی که میشناختم، نیست و در این ده دوازده سال بسیار تغییر کرده است. بادی به غبغب دارد که بیا و ببین. جمپر ماشینرنگ آمریکایی گران قیمتی پوشیده. ریش دراز و انبوهش تقریباً سینه اش را پوشانده. . . سلیپر سیاه جرمی به پا کرده و با دست چپش آلهء کوچک مخایره را محکم گرفته است. از رفتار و حرکاتش آشکارا برتری جویی هویدا است. قیوم دست مرا میفشارد و در حالی که لبخندی بر لب دارد، میگوید:

- اینجا چه میکنی؟ مرا میشناسی؟

- در این شفاخانه داکتر هستم و ترا چطور نمی شناسم.

- برادرت قاسم را من همیشه یاد میکنم. مجاهد خوب است. هنوز باماست و خدمت جبهه را زیاد کرده است. اما تو اشتباه کردی که نیامدی.

- نمیشد. از کابل برآمده نمیتوانستم.

- در این سالها کجا بودی؟ و چه میکردی؟

- یک مدتی محصل بودم. چند سال هم در این شفاخانه کار میکردم.

یگان مصروفیت دیگر هم داشتم.

- میگفتند حزبی شده بودی و بامجاهدین میجنگیدی؟

- چه بگویم. هرچه بود گذشت.

قیوم نگاهی به پیرامونش میافکند. دستم را می گیرد و با صدای آرامی

میگوید:

- گوش کن مختار. من به تو کاری نخواهم داشت. اما هستند کسانی که

به حساب شان باید برسیم و گریبان شان را خواهیم گرفت.

- آخر فرمان عفو صادر شده. در این باره چه میگویید؟

- شده باشد. اما اگر روزش برسد تصفیه حساب خواهیم کرد. از این

ملحدان بسیار مانده اند و پلانتهایی هم دارند و اسلحه شان را هم نداده اند. تو

چطور، اسلحه ات را تحویل داده ای؟

از حمله، مستقیم قیوم تکان میخورم و لحتی سکوت میکنم. قیوم

با اصرار میپرسد:

- اسلحه ات را تسلیم داده ای؟

و مستقیم به من چشم میدوزد.

- معلومدار. در همان روز اول از نزدم گرفتند.

- ما و شما یکدیگر خود را خوب می شناسیم و از يك آب و خاکیم و

باید به یکدیگر خود راست بگوییم. راستی مختار تو خیال داری همین جا

باشی؟

- چه چاره دارم. کجا بروم؟

قوماندان سر میجنباند. سگرتش را زیر پا میکند و میگوید:

- بد وقت است. بهتر است جایی بروی و چند وقت کسی ترا نبیند.

- چرا؟

- اطمینان نیست. کسی ترا تضمین نمیتواند. مجاهدین گروه گروه هستند

و خوب و خراب دارند. آینده را کسی پیش بینی نمیتواند. امروز در شاه شهید

بین جمعیت و حزب اسلامی جنگ شد. ما رفتیم برای آتش بس و یک نفر

زخمی دادیم. بهتر است از این جا بروی. هر چه زودتر بهتر. من و تو رفیق

دوران طفلی بودیم. برادرت هم به ما زیاد خدمت کرده. برای همین است که

میگویم برو یگان جا. دلت غزنی میروی. دلت پاکستان. اما از این جا برو. به خیرت گپ میزنم. اگر پول نداری سر برادرت صدا کن.

- به این زودی رفته نمیتوانم.

- گوش کن مختار، یگان گرفتاری هم شروع شده. در این هفته بسیار نفر را گرفتار کردند.

- زنده باشی. فکر میکنم و يك کاری خواهم کرد.

از آله، مخابره اش کلمات و جملات گنگی شنیده میشود. قوماندان به لنگی ابریشمی فولادی خویش دست میزند، خداحافظی میکند و میروود. مدتی موتر پیکپ سفید قوماندان را با نگاه دنبال میکنم. سپس به سوی شفاخانه حرکت میکنم. هنگامی که از پله های زینه سنگی بالا میروم، با خود میگویم:

- بد نگفت. باید يك فکری بکنم.

شام به خانه میروم. مریم دروازه را میگشاید. نس نفس میزند. معلوم میشود که دویده یا خیلی به شتاب آمده است. دهان سرما زده اش بوی عطر ساجق را میدهد:

- خیلی دیر کردی. خیال کردم نوکری هستی.

- بودم، اما آمدم. چه فایده از بودن. نه دواست، نه امبولانس نه نرس نه برق. متخصصان همه رفته اند. تمام شفاخانه را چهار پنج داکتر اداره میکنند، زخمی تا بخواهی هست. يك چپرکت خالی نیست. در شفاخانه بویی پیدا شده که دماغ آدم را میسوزاند.

- خاله و ماماهايم هم رفتند.

- کجا؟

- پاکستان.

- میروند. کسی نمیاند.

مریم دست یخ کرده مرا در آستین خود فرو میبرد. با دست دیگر پنجه، دست راست مرا میمالد و میپرسد:

- حالا چکنیم؟

- نمیدانم. هر چه تو بخواهی همانطور میکنیم.

- ما هم میرویم، آخر يك جایی پیدا میشود که زندگی و کار کنیم.

دچار سرگشتگی و حیرتم. نمیدانم چه کنم. آیا همه چیز را ترك گفته با

دیگران بروم یا در خانه بمانم:

- چند وقت صبر میکنیم. شاید احساسات ضد ما و شما فروکش کند.

مریم در اندیشه فرو میرود و چیزی نمیگوید. موهایش افشان و شانه

نکرده و لب پایین زیر دندان. از پنجره که به حویلی مینگرم، می بینم که باد

پاییزی وزیده و تناوران ریشه در اعماق از سبزه ها و گیاهان و گلهای پتونی و

شب پر باز شناخته میشوند.

برای نخستین بار در ماه ثور، کابل صدای جنگ را میشوند. توبه‌های تپه

های بالا حصار و بی بی مهر و بگرامی غریو سر میدهند.

گوشها از شنیدن این نهیب متوالی خسته شده است. اعصابم که طی

سالیان اخیر فرسوده شده، اکنون به مرحله، از هم گسیختگی رسیده است.

دیگر حتی از چرچرکها و بقه ها و مرغان شبخوان هم صدایی در نمی آید و مثل

این است که خلاف تابستانهای گذشته این بار میترسند، حیات و جنب و جوش

خود را از سر گیرند. دیگر چهل ستون و دارالامان و باغ بالا جالب و فرح

انگیز نیستند. خاطره، جنگها را تجدید میکنند. دهمزنگ و کارته چهار و

کوتاه سنگی و سیلو و جاده میوند را به کلی توفان جنگ بلعیده است و نشانه

های کوچک و مخروبه یی از عمارتها و تأسیسات به جا مانده اند. چند جا

تبدیل به مردابها شده اند. بدبختی جدید بدبختی قدیمی را از یاد میبرد.

جنگ سوم که شروع میشود، در تمام کوجه فقط ما میمانیم و سه خانواده.

دیگر. از آنها هم زنان و کودکان شان رفته اند و تنها پیر مردان مانده اند.

مریم پاهایش میلرزد. گیج است و زیر لب میگوید:

- در تمام كوچه يك بچه نمانده كه خالد با او بازی كند.

دختر خاله مریم سرد و بی اعتناء میگوید:

- اگر همهء كوچه و قوم و خویش ما بروند ما هم نمیانیم و میرویم.

حاجی كه میشوند به دنبال عصایش میگردد و از خشم فریاد میزند:

- كره های خر. این كار مربوط كلانهاست. شما دخالت نكنید. چطور

میتوانیم همه چیز را رها كنیم و برویم. كجا برویم؟ خانه را به كی تسلیم كنیم.

با کدام پاسپورتی؟ با کدام ویزه یی؟ پول و خرج سفر را از كجا كنیم؟ راستی

كه شما ناقص العقل هستید، خیال نكنید كه رفتن آسان است.

مادر مریم به هواداری از شوهرش برمیخیزد:

- دخترها شما نمیدانید كه این مالها چطور جمع شده اند. من و پدرت يك

عمر جان كنده ایم تا این خانه، خانه شده. هر جایی دل تان میخواهد، بروید.

اما من از این جا تكان نمیخورم. بگذار مرا در این خانه بكشند. این برای من

بهتر است تا در كمپهای خارج زیر خیمه و گرمی و سردی بمیرم.

زن و شوهر نمیتوانند از خانهء دل بكنند. میخواهند همان جا باشند.

میگویند هرچه تلخی و شیرینی زندگی شان بوده در همین خانه اتفاق افتاده

است. نمیتوانند این همه خاطرات خوب و بد را به جای دیگری منتقل كنند.

حس میكنم كه حرارت سینهء كوچك خالد از خلال پیراهن به قلبم نفوذ میكند و

برایم قوت قلب و صبر و تحمل میبخشد. باولع تمام خالد را مینگرم و دیدار او

از غمهایم میكاهد.

صبح كه به شفاخانه میروم، احساس میكنم كه حالم منقلب شده است و

نزدیک است دچار تهوع شوم.

در دهلیزها و اتاقهای شفاخانه جای پای ماندن نیست. از روی اجساد

بیجان و نیمه جان میگذرم. از روی كودگانی كه شكم و شانه و دست و پای

خود را كه سراسر پوشیده از خون خشكیده و دلمه بسته است، چنگ میزنند و

ناله میكنند. از روی مردانی كه موهای سر و ریش شان در خون آغشته است و

از روی زنان و دخترانی كه با زنج شكسته، و چشمان بیفروغ مینالند و

میگیرند:

- آب، آب...

مگسها خیل خیل به گرد بدن مجروحان جمع میشوند و ناله و فریاد آنها را در می آورند. چنان بوی ناخوش بر خاسته است که اگر خطر راکت نباشد بدون يك لحظه معطلی از اتاق میبرایم.

شب مریم فتیلهء هریکین را بلند میکند. چند دقیقه خاموش میماند و

میگوید:

- فرش و ظرف را با خود میبریم یا میفروشیم. برای چند توتہ مال نباید خود را به کشتن بدهیم.

پیر مرد خشمگین میشود. رویش را به سوی مریم میکند و میفرد:

- فرش و ظرف را ببریم، الماری و بکسها و چپرکت چطور میشود. مرغها

را چطور کنیم.

چشمکی به مریم میزنم و به او میفهمانم که بیشتر از این چیزی نگوید.

پیر مرد نگاه تلخی به من میافکند و میگوید:

- کجا شد حزب تان. عجب حزبی داشتید. يك مشت مردمان بی

مسئولیت. چه کسی حالا رهبری تان میکند. احمدشاه مسعود، گلبدین

حکمتیار یا جنرال دوستم. کی؟ حزب تان را فروختید. وطن ما را خراب

کردید. اگر دستم میرسید چند نفر تان را به دار میزدم. روزش میرسد. شاید

هر کدام جیبهای شان را پر از دالر کرده و رفته باشند. در این مملکت هر که

دستش رسید به عوض خدمت آسیب رساند.

پدر مریم با چهره بی که از شدت خشم دیگرگون گشته به سویم می بیند.

احساس میکنم که از شدت خجالت آب میشوم و به اعماق زمین فرو میروم.

میخواهم دلیل بیاورم و مقاومت کنم اما مادر مریم نمیگذارد و رو به سوی

شوهرش کرده بالحن ملامتباری میگوید:

- بس کن. به این چه. مختار که تقصیری ندارد. زجری که مختار

میکشد از من و تو بیشتر است.

زن رنگش به سختی پریده و با چشمان غیر عادی آهسته به من میگوید:
 - صبر کن مختار، چیزی نگو، کم غم داریم.
 کم کم حوصله ام سر میرود. میترسم باز صدای پیر مرد بلند شود و مغز و اعصابم را زیر ضربه قرار دهد. میخواهم پاسخ دهم اما نمیتوانم. انگار گنگ شده ام. از جایم بر میخیزم و میروم کنار قفس مرغها می نشینم.
 مرغان دم کنده پی یکدیگر میدوند. هراسان و قد قد کنان خود را به سیمها و چوبهای قفس میکوبند. نه دانه پی، نه سبزه پی نه آب تازه. دو ماکیان زمین سخت و پر از پسخال را نول میزنند. خروسان دیوانه وار به زخم یکدیگر چشم دوخته و در پی طعمه و غلبه. نولها و سر و گردن خونین. از پشت برهنه و زخمی چند ماکیان خون قطره قطره فرو میچکد. ایمنی از قفس رخت بسته است و در پشت زخمی و دریده و میان خون دلخ شده کرمهای زیادی میلولند. دست خود را که به قفس پیش میکنم، مرغها وحشت زده میدوند. پرهای سر و گردن و بالها میلرزند. از نزدیک شدن آدمی به قفس میترسند و بسیار کم شده اند.

□

تابستان امسال عجب گرم است. آفتاب زمین را کباب میکند. آسمان لج کرده و خشکیده و یک قطره باران نمیبارد.

پدر مریم پس از زحمت فراوانی که می بیند، مجبور میشود از لجبازی دست بردارد. از تخت پایین میشود. بار دیگر به زنده گی خانوادگی پا میگذارد و قلب افسرده اش او را در ظلمت هدایت میکند و میداند که پس از این در اختیار خودش نیست.

اگر همسایه که میرود، من و حاجی در میان خانه کورمال کورمال پیش میرویم. صدای جیز جیز چرچرکها و خیز و جست موشها را می شنویم و می بینیم. مورچه ها همه جا میگردند و چند برابر شده اند. موریانه ها به چوبها هجوم آورده اند. پدر مریم یک روز صندوق کتابها و اسناد و عکسها و

دستخط هایش را می‌کشاید و مجبور میشود از من و مریم و مادرش کمک بطلبد تا او را از دست موربانه و مادر کیکها و یکی دو موشی که به کاغذها حمله ور شده اند، برهانیم. موشها شجرهء خانوادگی او را جویده و به مشتی گرد مبدل کرده اند. پیر مرد مضطرب و متوحش است و عینک نزدیک بینش را به چشم زده و بالکنت میگوید:

- هیچ چیز برای ما نمیماند. اگر اوضاع همینطور پیش برود، يك روز راکت همهء ما را خواهد کشت و اجساد ما را سگها و پشکها و موشها خواهند خورد.

از ابهت و وقار حاجی و صلابت قیافه اش نشانی نمانده است. از آن پس آرام نمیگیرد و از هر کسی که دم دستش است کمک میگیرد. چند جوره لباسی را که هنوز خوش دارد، آفتاب میدهد. به چند غار و درز خانه و دیوار پودر دی دی تی میپاشد. بوی بخار و تعفن خانه های متروک چنان شدید است که یکی نزدیک نمیشود و مجبور میشوند دروازه ها و کلکین های آن را به کلی ببندند و تخته کنند.

احساس گرسنگی میکنم. به یاد می آورم که شب پیش جز يك بشقاب کوچک برنج چیز دیگری نخورده ام. سفره خالی است. به سوی آشپزخانه میروم. آتش اجاق ما خاموش است. از درون دیگچه یی يك توته نان قاق را پیدا میکنم. نمکش کم است اما گرسنگی مانع از این است که نمک جستجو کنم. وقتی آخرین توتهء نان خشک را میجویم و میبلعم، مختصر نیرویی به کالبدم میدمد. و آن وقت بار دیگر ترسی را که رو به ضعف گذاشته در خود حس میکنم. از فواصل دور دست خیابانهای شهر، صداهایی شبیه به انفجار راکت به گوش میرسد. حتماً از سکر است یا از کاتیوشا. نه کاتیوشا صفیر اشپلاق گونه دارد. لهیب فروزان آتش از مکتب نزدیک خانهء ما برخاسته است. با گذشت هر لحظه بر خروش و شدت آن افزوده میشود. به طوری که نورش چشم را می آزارد. چنین به نظر میرسد که بازار هم طعمهء حریق شده. بوی خفه کنندهء دود اکنون به همراهی نسیم ملایم به مشام میرسد. حلقه های عظیم دود

سیاه و فولادی پیچان و غلتان از فراز شعله ها به عمق فضای بیکران میروند. بوی زننده دود حالا قویتر شده است. میترسم که این سیل سوزنده به سوی خانه ما نزدیک شود. در همان حال که خود را به چارچوب پنجره چسبانده ام، ناگهان صدای مهیبی بر میخیزد. همه جا میلرزد. آسمان روشن و تاریک میشود و آخرین شیشه های پنجره میشکنند و میریزند. دنیا نظیر جهنمی شده پر از صدا و آتش و وحشت. همه چیز میلرزد و میافتد و آواز مهیب تانک و توپ و راکت و خمپاره يك لحظه قطع نمیشود. فرصت هیچ کاری نیست مگر این که فکری برای نجات جان خود بکنیم. موج ترس چنان بر پیکرم مستولی شده که مثل غریق دست و پا میزنم و راه نجاتی میجویم.

دیدن قیافه وحشتزده مریم مرا بیتاب میکند، مریم سرخوش و زنده دل که همه روزه لبخند زنان دستم را میفشرد، دیگر زنی شده سرد و کرخت. از کدورتها و حسادتهای سابق دیگر خبری نیست. این کدورتها تا وقتی جوان بودیم و آرام، خیلی زود زود رخ میدادند اما در این چند ماه و سال خاطره های دوری از آنها باقی مانده است. مریم زاری را متوقف میکند ولی دندانهایش بهم میخورند:

- زیاد گپ نزن. میروی یا نی؟

میل ندارم جایی بروم و لاشه خودم را نجات بدهم. اگر بروم من و آن دیگران چه تفاوتی خواهیم داشت. باز من خارج را دیده ام روسیه، هند و آسیای میانه. اما من از آن جاها خوش نیامده ام. البته در هر جا چیزهایی هستند که تحسین آدم را بر میانگینند. بدون این که از اندوه شخص بکاهند. چیزی که از همه بیشتر آدم را عصبانی میسازد آنست که علت این اندوه را نمیداند. نه، این جا بهتر است. لاقل آدم احساس بیگانگی نمیکند و در هر قدم مأموران انتظامی سند و مدرک نمیخواهند.

مادر مریم و پدرش از تصور ترك کردن خانه و حویلی که يك عمر در آن زیسته اند و از هر خشت و سنگ آن خاطره یی دارند به وحشت میافتند. اما خوش هم ندارند که خانه هایی را ببینند که پر از موش و مورچه و مادر کیک و

اجساد و فضلہ، حشرات است. پیر مرد به زحمت قادر است جلو عصبانیت خود را بگیرد. مریم حق حق کنان میگوید:

- دیگر از این خانه میترسم. دیگر زنده گی نمیشود. پدر جان همه رفتند ما هم برویم.

مریم موی سرش را باوضع نامناسب به شکل پیر زنها بسته است. سرتاسر پیشانی صافش را دو چین عمیق قطع کرده است. دو چینی که مولود غم و غصه های طولانی است. در چشمان آبی زیبا و بدون پیرایه اش اندوهی موج میزند. بدون این که تیره و تار باشد. چهره اش را صدمات و ناملازمات زندگی پژمرده است. مریم باقیافه، تضرع آمیز به چشمان و ریش پدرش نگاه میکند. پیر مرد میگوید:

- بس کن دختر. کم غم داریم.

تا بناگوش سرخ میشوم و دست و پایم را گم میکنم. عرق چون دانه های مروارید در پیشانی مریم میدود. از فشار دردناکی رنج میبرد و میگوید:

- من نمیتوانم این جا زنده گی کنم. من و مختار میرویم. ابتداء کارهای کوچکی را شروع میکنیم و بعد توسعه میدهیم. خدا مهربان است. شاید گرسنه نمائیم.

سپس به کنج خانه میخزد و سرش را که از گریه میلرزد میان زانوانش میگذارد. مادر مریم میرسد. سر دخترش را در آغوش میگیرد و در حالی که فوق العاده متأثر و متقلب به نظر میرسد میگوید:

- تا ما را در این جا گور نکنند کجا میرود.

چهره مادر مریم شکسته و چمک است و مینماید که زجر فراوان میکشد. پیر مرد از شرمندگی نه به سوی مریم نگاه میکند نه به سوی زنش. مریم با سری میان شانہ ها فرو برده در کنجی نشستہ است. مادر غم کنان میگوید:

- شاید همین قسمت ما باشد. چه بودیم و چه شدیم.

زن از عسرت و سختی معیشت رنج میکشد و گاهی به شوهرش گوشه و

کنایه های نیشدار میزند. پیر مرد در جواب حرکتی میکند که خیلی حزن آور است و دلم را میسوزاند. دستش را به پیشانیش میبرد. مثل این که میخواهد عرقی را که وجود ندارد پاک کند.

□

رانندهء يك موتر که از پشاور آمده نامهء کریم را به ما میرساند:

« پدر و مادر عزیزم.

این نامه را مینویسم که نگران نباشید. يك سال شده که در جرمنی هستم. کار و بارم خوب است. زمستان برای دیدار شما به پشاور می آیم و شاید دو هفته بمانم. هر چه زودتر خود را به پشاور برسانید. مریم و مختار را هم باخود بیاورید. بهتر است مدتی در پشاور بمانید. اگر توانستم شما را هم به جرمنی میخوام تا باهم زندگی باسعادتى را آغاز کنیم...»

مریم وقتی خوشحالی زیاد نشان میدهد، لبخندی تلخی بر لب می آورم و

میگویم:

- بنده چیزی از کریم قبول نمیکنم. اگر از تشنگی جان به لبم آید و فقط دست او باشد که کوزهء آب را به لبم نزدیک سازد آنوقت هم این جسارت را در خود می بینم که دست او را پس بزنم. ممکن است آدم ساده و زودباوری باشم اما این را تباهی میدانم.

این خبر خوش چنان پیرمرد را سر شوق می آورد که از صبح تا شب لباسهایش را مرتب میکند. چیزهای اضافی را به دست من و دیگران میدهد تا به بازار ببریم و بفروشیم. چاینکها و چایجوشهای نکلی، ترموزها، سیتتهای مکمل کارد و قاشق و پنجه، کاسه ها و غوریها، پرده ها و قالین و گلیم... گاهی چیزهایی را که میخواهد به من بدهد، مریم و مادرش نمیگذارند و از فرمان او سر می پیچند. من و مادر مریم از بازاری به بازاری و از دکانی به دکانی میرویم تا اثاث خانه را بفروشیم. اما همه شهر به کهنه فروشی و بازار مکاره شباهت دارد. همه روحیهء شان را از دست داده اند و شهر و ساکنان آن

به کلی عوض شده اند. آخرین چیزی را که میفروشیم تخت پدر است جایگاه چرتهای جنون آمیز پیر مرد. دوشکها و لحافها و لباسهایی را که موشها جویده اند، کسی نمیخرد. پولها را به مادر مریم میدهم و تاکید میکنم که مقدار آن را چند برابر نشان دهد تا فشار خون حاجی بالا نرود. این نظر چنان باخלוص نیت همراه است که زن ناچار میشود صرفاً به خاطر آرامش شوهرش بپذیرد.

پدر و مادر مریم گاهی باچشمان نمناک باهم درد دل میکنند:

- هرچه جمع کردیم از دست ما رفت. مرغهایم خواهند مرد. درختان و گلها و ترکاریها هم خواهند پژمرد. تا یک هفته پیش همه چیز داشتیم و امروز هیچ نداریم. بین به چه روزی افتاده ایم. خانه خالی را بین...

غم و اندوه رفته رفته مثل یک تار عنکبوت نامرئی بر زن و شوهر گسترده میشود. موهای سر و ریش حاجی همه سفید شده، مژه هایش ریخته و موهای سفید از سینه و گوشه‌هایش بیرون زده است. حالا از اول تا آخر فقط سه دندان دارد. آن هم دندانهای لق و لوق و پوسیده‌یی که چیزی به افتادن شان نمانده. حاجی از پیری خوشش نمی‌آید. کی خوشش می‌آید. چه میتوان کرد بخواهی نخواهی می‌آید. پیرمرد سر و وضعش نامرتب است. از چشمانش مدام آب میچکد. خنده خشک و زنده‌یی میکند و میگوید:

- مزه، تفسیر رژیم را چشیدیم. این همان جنتی است که در آرزویش

بودیم.

بین کوچه‌ها، برگهای زردی که بارانهای مداوم کم و بیش بین گل و خاک دفن شان کرده، یک یک در حال پوسیدن اند. همان برگها که در بهار شهر را به سبزی می‌آراستند، حالا زشت و زرد و بی‌آبرویش کرده اند. درختهای عربان به آدم‌ها میمانند. لرزان، دست‌ها به جانب آسمان برافراشته، پا پوست پرچوش و تکیده، تنه سیاه و یخزده.

پدر و مادر مریم در خزان عمر بایکدیگر انس و محبتی پیدا کرده اند و از روزهای گذشته مدام با یکدیگر یاد میکنند و آن خوشگذرانیهایی بیهوده و آن ثروت خداداد و آن محبتهای جنون آمیز و ضیافتها و خورد و نوش را با لاف و

گراف به خاطر می آورند و پشیمانی نشان میدهند که چه بیهوده عمر خود را به هدر داده اند.

چند هفته شده که دیگر از همه چیز و همه کس بریده ام. نه باخوشبختش کاری دارم نه بابدبختش و برای فراموشی به کتاب رو آورده ام. زندگیم تمام روز میان چهار دیوار اقامت میگذرد. شب و روز در خانه هستم و کتاب میخوانم و بیشتر مثنوی مولانا و غزلیات حافظ را. گهگاهی هم تاریخ بیهقی را ورق میزنم. خسته که میشوم قدمی میزنم.

□

زمستان است. برف آرام آرام میبارد. شهر زیر چادر سفیدی پوشیده شده. تنها چیزی که سیاهی میزند، زاغها هستند که از این چنار به آن چنار میپرند. باد میوزد. کوههای آسمایی و شیردروازه به هنگام طوفان زوزه میکشند. دریای کابل شرشر آرام و شرمناکی دارد. درون کوچه ها و خانه های ویرانه و متروک تفنگداران لانه کرده اند و آشفتگی و پریشانی در چهره ها نقش بسته است. دم چهارراهی تفنگداران گرد آتشی نشسته اند. قوماندان به بوجی ریگ تکیه کرده سگرت میکشد. قطره های نرم برف بیصدا فرو میریزند. چند قطره آنها در ریش انبوه و زاغ مانند او میدرخشند. چشمان محافظش کمی تاب دارد. تفنگی بر دوش انداخته که قنداقش در اثر استعمال زیاد رنگرفته است. طرف چپ قوماندان پسر نوری باچهرهء بیمو و سرخ و سفید نشسته ساجق موجود و از لذت آن زیانش را تق تق به صدا در می آورد.

مرد میانه سالی دوان دوان پیش می آید. یخنش پاره است و فریاد

میزند:

- برادرها، مجاهدین به دادم برسید.

یکی بی اعتنا می پرسد:

- چه گپ شده؟

- برادر جان بایسکل و ساعت و پول مرا گرفتند.

- کی؟ کجا؟

- نفرهای آن پوستهء پایین.

و با دست پوسته و افرادش را نشان میدهد و مدتی متوحش و مضطرب به تفنگداران نگاه میکند. تفنگدارانی که گرد آتش نشسته اند، زیر لب میخندند و یکی میگوید:

- به زور گرفت؟

- ها به زور.

- نمیدادی.

- چطور می کردم.

- ما چیزی نمیتوانیم. آن پوسته از ما نیست و قوماندان علیحده دارد.

مرد دهانش از وحشت باز میماند و میگوید:

- عجب.

سپس با سر خمیده و گردن کج به سوی چهارراهی حرکت میکند. چند قدم

که بر میدارد با لحن گریه آلودی میگوید:

- آخر چرا.

از گرد آتش یکی قاه قاه میخندد و میگوید:

- مال تان را نگهدارید و همسایه را دزد نگیرید.

نزد اینها جهان پر از شورش و ستیز بهتر از يك جهان صلح آمیز است و

ما چه کاره ایم، هیچ. شهر در محاصره است. به زحمت نفس میکشد.

گنجشکها به ندرت روی پشت بامها دیده میشوند. کوچه ها از سکنه

خالیست. چند قدم يك جا میرویم. مرد مینالد و میگوید:

- خانهء من در کارته سه بود. چند روز پیش در خانه ام آمدند و تمام

مرغهای ما را گرفتند. مادرم دوید و عذر کرد «آن خروس سفید تاج کوفته را

نبرید.» جوانك نرسی از گردن خروس گرفت و بلند کرد و گفت «ننه جان این

خروس در شب عاشورا تا صبح بیت خواند و ما شنیدیم و سرش از بریدن

است.» و با برچه کلشنکوف سر خروس را از گردن جدا کرد و با خود برد.

دیدم که گذران نمیشود، کوچم را بار کردم و این طرف آمدم. وقتی این ها را دیدم فهمیدم که همه اینها از روز قیامت و بازخواست آخرت نمیترسند. شیطان لعین عقل اینها را گرفته است.

به دستهای چمك و چهرهء مفلوك و محزونش نگاه میکنم و باخود میگویم «عجب آدم بدبختی!»

چوپه های گربه از بین جوی سرپوشیده و بوناك میبرایند. میو میو میکنند. وقتی مادر را نمیابند دوباره به سوی غار میدوند. کبوتری سفید ناگهان از هوا بر زمین میافتد. پرندهء زخمی چپو چپو کنان فریادهای سوزناکی میکشد و لنگان لنگان راه میرود و نمیتواند بپرد. بال راستش شکسته و آویخته است. پرنده جست و خیز میکند و میخواهد از زمین بجهد و نمیتواند. چشمانش به دو کاسهء خون میماند. سر انجم نقش زمین میشود و نول بازش بازمین تماس میکند. کرگسی بال زنان سایه سنگینش را بر کوچه ها و جاده ها و خانه ها میکشاند. آسمان خاکستریست. دو کرگس دیگر بر کنگرهء برج نشسته اند. بوی سنگین و چرب گوشت اجساد آنها را به آن نزدیکی کشانده است. شب که میشود يك ستاره راه میکشد. رشتهء درخشنده آبی رنگی دنبال خودش باقی میگذارد. خودش ناپدید میشود، بعد هم دنباله اش. دلم گریپ میکند. باز يك ستاره راه میکشد، بعد یکی دیگر، بعد باز یکی دیگر، مدام ستاره یی میافتد.

□

آفتاب آسمان را خون آلود کرده و نقش ابرهای سرخ فام در در و دیوار خانه انعکاس و آنها را ارغوانی نموده است. افق يك پارچه فروزان شده. باد زمستان شاخه های برهنه توت و زردالو را میلرزاند.

از جلو مطبخ که درش باز است گذشته نگاهی به داخل میاندازم. مریم مشغول خاموش کردن سماوار است. نه چیزی میشوند نه چیزی می بیند. لحظه یی بعد به کوچه میرسم. ساعت هفت شده و خورشید طلوع کرده است. هوا

مثل روز پیش خفه کننده است. هوای دود آلود شهر را که به وسیله دود باروت انواع سلاحها مسموم گشته با ناگزیری میبلعم. سرم کمی گیج است. نمیدانم از چه راهی بروم و چطور برسم. فقط عزمم را جزم کرده ام که اسد را همین امروز باید ببینم. در غیر اینصورت به خانه خود بر نخواهم گشت. چون نمیخواهم اینطور زندگی کنم و به هر نحو که باشد باید اوضاع تغییر کند.

اندکی بعد در افکار واهی عمیقی یا بهتر بگویم در نوعی خمود فکری فرو میروم. بدون آن که بخواهم اطرافم را ببینم راه میروم. فقط گاهی باخود چند کلمه سخن میگویم. هر قدر میکوشم، افکارم جمع و جور نمیشوند و رشته آنها از هم گسیخته است. غرش سنگین توپها و تانکها و راکتها و اصابت آنها در گوشه و کنار شهر مرا مجال نمیدهد که به افکارم سر و سامان ببخشم.

لباسها و سر وضعم کهنه و آشفته است اما در این اوضاع هر لباسی را میتوان پوشید و دیدن بدترین سر و وضع هم سبب تعجب کسی نمیشود. خوش ندارم آشنایان و دوستانم را ببینم. هر قدمی که بر میدارم اضطرابم بالا میگردد. باقلبی مشوش در حالی که اعصابم در اثر انفجار گلوله ها و دیدن شعله های دود و آتش تکان میخورد، به کوچه اسد نزدیک میشوم. با در و دیوار کوچه آشنا هستم. داخل کوچه که میشوم از ترس تولید سوء ظن بامتانت و آرامش پیش میروم. به رهگذران سراسیمه و تفنگداران آشفته مو و چرکین طوری نگاه میکنم که چشمانم به کسی و چیزی خیره نشود و کمتر جلب توجه نماید.

هنگامی که در میزمن از زنجیر صدای ضعیفی بر میخیزد. مثل این که زنجیر آهن خالص نیست. پس از يك لحظه در نیمه باز میشود و کاکای اسد با عدم اعتماد واضحی مرا نگاه میکنند. پیر مرد کوچه را میپاید. وقتی در آن نزدیکی شخص مشکوکی را نمی بیند، مطمئن میشود و دروازه را به طور کامل میگذراند. مقابلم میایستد و نگاه استفهام آمیزی بر من میاندازد. پیر مرد هفتاد ساله به نظر میرسد. کوچک و لاغر است. بینی بلند و چهره چمלקی دارد و از چشمانش هراس و بدبینی میبارد.

از پیر مرد میپرسم:

- مرا می شناسید؟ من بارها به خانه شما آمده ام.
پیر مرد مرا با چشمانی پر از سوء ظن مینگرد و میگوید:

- بلی شما را دیده ام و میشناسم.

و باخود فکر میکند. از پیر مرد میپرسم:

- اسد در خانه است. من رفیقش هستم.

کاکا يك قدم بیشتر می آید. مقابلم میایستد و میگوید:

- چه میخواهید؟

- میخواستم اسد را ببینم.

با سر افکنده پاسخ میدهد:

- اسد را هفته پیش يك گروه مسلح از خانه کشید و باخود برد. صدای

گلوله ها را که از کوچه شنیدیم از خانه برآمدیم. نزدیک نانوايي دراز و بیحال افتاده بود. از سر و سینه اش خون می آمد. کوچه خلوت بود. تا به خانه رساندیم جان داد. همان شب او را در قبرستان نزدیک دفن کردیم. حال در خانه ما هیچکس نیست.

پیر مرد مرا نگاه میکند. به نظر می آید که میل ندارد چیز بیشتر بگوید و در خداحافظی عجله دارد. وقتی دروازه را می بندد از شدت اضطراب نزدیک است بترکم. نفرتی که هنگام حرکت به سوی خانه مرا می آزارد چنان شدید است که نمیدانم برای فرار از آن چه چاره یی بیندیشم. فکر میکنم که هیچگاه قلبم چنین داغ و سرخ نبوده است. منگ و مبهوت شده ام. لحظاتی چند نه میتوانم فکر کنم. نه میتوانم جیغ بزنم. با خود میگویم: اسد هم کشته شد. کم کم اشکها سرازیر میشوند و درد و الم طاقت فرسایی قلبم را نیش میزند. افکار وحشتناکی مرا زجر میدهند. دیگر هیچگاه دوست و همرزم دیرینم را نخواهم دید و او را در آغوش نخواهم گرفت. سه گلوله به پیشانیاش خورده و پنج گلوله به سینه اش. به نظرم می آید که فاجعه را می بینم. سر افتاده. چشمهای باز. بدن سرد و بیحرکت و سینه شکاف شکاف اسد را. با جسدش

چه کرده اند. چطور او را مسترد کرده اند. کاش بدن سرد و بیحرکت او را میدیدم و در آغوش میگرفتم... کاش جسم سرد و شکاف شکاف او را تسلیم من میکردند. تابوت او را در جای دور و خلوتی به خاک میسپردم. جایی پر از گل و گیاه و سبزه. زیر آسمان کبود و پرستاره تا نفس ملایم صبح را حس میکرد و بانگ خروس را از دور می شنید. اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده بی دارد. خم میشوم. يك مشت خاک از زمین میبردارم. این غبار آنهایی است که پیش از اینها روی این زمین زندگی کرده اند. آدمها میروند. فقط خاک است که باقی میماند. فقط خاک است که هیچوقت نمی میرد.

نزدیک چاشت بی گپ و سخنی سوی خانه حرکت میکنم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی بینم. اگر می بینم هم برایم ناشناس و مجهول اند، تلخ اند. خانه های شکسته، بی در و پیکر، سیاه و متروک تا بخواهی زیاد است. مثل این که اصلاً روی زنده جانی را ندیده است. خانه هایی که آدم در روز روشن از دیدن آنها میترسد. دوباره نم نمک باران میبارد. من این قصه ها را میگویم و مینویسم. برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور میکنند یا نمی کنند. فقط میترسم همین لحظه تانک و توپ و یا راکتی مرا تکه و پاره کند و هنوز خودم را نشناخته باشم. دیگران مرا نشناخته باشند. چند هفته است که او را ندیده ام و گم کرده ام ولی خاطره های او را همیشه با خود دارم و چطور فراموش میتوانم. او را هرگز فراموش نخواهم کرد. او با اندام چست و لاغر، عینک ذره بینی، سادگی و صمیمیت خاصی که دارد از دیگران فرق دارد. اسم او را نباید در قطار دیگران بگیرم و نامش را آلوده کنم.

چون مردی مست در پیاده رو راه میروم. متوجه رهگذران نیستم و گاهی به آنها تنه میزنم. در آخر کوچه دو مرد مسلح مرا باشگفتی مینگرند. تفنگدار جوانتر جلوم میایستد و به دیگری میگوید:

- نبریم او را پیش قوماندان.

با خونسردی میگویم خیلی خوب برویم. جلو دو تفنگدار آهسته حرکت میکنم. وقتی به چهارراهی میرسم، تفنگدار میانه سال از دیگری میپرسد:

- چه فایده او را ببریم.
- هر دو میایستند و شور و مشورت میکنند. میگویم:
- میخوام قوماندان را ببینم.
- کدام قوماندان را:
- هر کس که باشد.
- تفنگدار جوان ابرو در هم میکشد و بالحن تهدید آمیزی میپرسد:
- کی هستی؟
- من مختار نام دارم. خانه ام در این نزدیکی هاست. داکتر هستم.
- این اطلاعات را باوضعی آرام و خونسرد داده متوجه جاده میشوم و حتی يك بار هم به هر دو نگاه نمیکنم.
- تفنگدار آخرین تیرش را رها میکند:
- از ملحدین که نیستی؟
- چیزی نمیگویم. تفنگدار کم کم عصبانی میشود. رو به جوان میکند و میگوید:
- از او چه میخواهی. میخواهی آزارش بدهی. رهایش کن که برویم که وقت قروانه است.
- تفنگدار جوان از شانهء من میگیرد. چنان فشاری به شانه ام وارد میکند که نزدیک است تعادل را از دست دهم. با خاموشی راهم را ادامه میدهم و از تفنگداران فاصله میگیرم. همه چیز مانند سنگهایی که زیر پا میزنم میگذرد و بیصدا اند.
- احساس میکنم که ضعیف میشوم و قوای جسمانیم مرا ترك میکنند. زانوهایم میلرزند و لرزشی پشتم را فرا میگیرد. مدت چند ثانیه قلبم گرفتار ضعف است. بعد با شدت فوق العاده بی می تپد. در حالی که باخود میاندیشم، گذشته آرام آرام از برابرم میگذرد. آن را چنان که باید می بینم. گذشته بی است تلخ و ناهنجار. شبیه به يك رؤیای آشفته. همه چیز در آن مبتنی به تصادف و شانس است. صحنه بی است که بردی ندارد. زندگی

آنچنان که از برابرم میگذرد. دیگر کشتی ندارد و مرا نمی فریبند. پناهگاه امنی وجود ندارد که بتوانم کشتی توفان زده خویش را در آن پناه دهم، چند لحظه سکوت عمیقی بر جاده بال میگذرد. همچنان ایستاده ام، ذهنم پر از خیالات و افکار مربوط به اسد است. مغزم جای خالی ندارد. به هر جا که مینگرم اسد را می بینم و حرفهایش را می شنوم «تنها جغرافیا مهم نیست. بسیاریها همین جا هستند اما ایمان شان کوچیده، میتوان به دخمه های سکوت پناه برد. زبان در کام و سر در گریبان کشید تا توفان بی امان بگذرد. اما رسالت تاریخی ما، پناه امن جستن را تجویز نمیکند...» رهگذری در چند قدمی من روان است. بدون آن که کلمه یی بر زبان آریم هر دو به سوی جادهء اصلی روانیم. کلمات را بانامیدی زمزمه میکنم. گاهی در برابر فکری متوقف میشوم.

این هیجانانگیز به قدری مرا ضعیف کرده که بادشواری میتوانم روی پاهای خود بایستم. قطرات عرق روی پیشانی و گردنم جاری شده اند. حواس درستی ندارم. هرچه پیشتر میروم افکارم تاریکتر میشود. آیا مبتلای هذیان هستم. یا قضایا همین طور است که می بینم. تصور میکنم که خواب می بینم.

آیا تفنگداران مرا پیدا خواهند کرد. خانه مرا خواهند یافت. بهتر است هرچه زودتر بروم. حتماً بروم و کشور را ترک کنم. کجا بروم. جای دور دستی باید بروم. روسیه، آسیای میانه، ایران، پاکستان. اگر هیچ جا نشد مزار شریف میروم. اسنادی هم اگر مانده باخود میبرم. کار می آید. دیگر چه ببرم. چطور بروم. پول رفتن را از کجا کنم. پاسپورت ندارم. ویزا ندارم... این رهگذران تصور میکنند که مریضم یا مست. خیال میکنند نمیتوانم راه بروم. اما اگر خانه ما محاصره شده باشد. اگر افراد مسلح آمده باشند چطور کنم. میتروسم به گیر آنها بیفتم و اسراری را فاش کنم. چرا سینه ام اینقدر میسوزد. چرا سرم گیج شده است. در میان رهگذران میتوانم خود را به سهولت پنهان کنم.

وقتی به کوچه نزدیک میشوم. از این که آن جا را خلوت می بینم وحشتزده میشوم. میتروسم در چنان مکان خلوتی جلب توجه بکنم. با این که

نیروی راه رفتن ندارم، اندکی گردش میکنم. سپس به سوی خانه خود بر میگردم. وقتی ر استانه، آن میگذریم. هنوز حواسم به جا نیست. تصور میکنم دیوانه خواهم شد. جلو دروازه خانه با تردید رنج آوری میایستم. برگشتن به خانه برایم نامطبوعتر است. داخل حویلی که میشوم به سرعت طرف راست می پیچم. خروسها باهم نزاع دارند و قدقداس خشماگین آنها حویلی را به سر برداشته. نگاهی به اطراف میافکنم و میگویم «آیا رنگم زیاد پریده، قیافه ام آشفته نیست.» نگاه حیرت زده یی به سراپای خود و زینه و دهلیز میاندازم. با قدمهای لرزانی پیش میروم. سرم گیج است. به زحمت میتوانم بر پاهای خود بایستم و هنگامی که از پله های زینه بالا میروم مجبور میشوم به دیوار تکیه کنم تا نیفتم. هر چیزی، رسوایی، زندان و حتی مرگ از این وضع بهتر است.

وقتی داخل اتاق کوچکم میگردم از خود سؤال میکنم. برای چه این جا برگشته ام؟ کف دستهایم میسوزد. از کومه هایم آتش بیرون میزند. گلویم خشکیده. زبانم شده یک تکه چوب خشک. یک جگ آب را نوشیده ام و با وجود این هنوز دهانم از خشکی میسوزد. انگار آتش را بلعیده ام. مثل این است که سراپایم آتش گرفته و چیزی به خاکستر شدنم باقی نمانده. متعجبم که چرا لباسهایم آتش نمی گیرد. چرا گلیم و دوشک خانه از حرارت پاهایم مشتعل نمیشوند. از میان حویلی صدای خشکی مانند صدای چکش به گوش میرسد. آیا جایی را میخ میکوبند. نزدیک پنجره میشوم و بادقتی فوق العاده به میان حویلی مینگریم اما کسی را نمی بینم. در سمت چپ چند پنجره باز اند. گلدانهای گل جریبن و شب بو میان پنجره ها دیده میشوند. در بیرون لباسهایی آویزان اند. تمام اینها را صد بار دیده ام. محل دیدبانی خود را ترک کرده، روی دوشک می نشینم.

از پنجره خانه هوای خنکی داخل میشود. غروب نزدیک است. به سرعت کرتیم را میکشیم و میاندازم و از جگ نزدیک یک گیللاس لبالب آب مینوشم. اضطرابهای شدید کار خود را کرده و تب ملایمی را بر وجودم عارض کرده است. معمولاً شامگاهان این فکر بیشتر مرا می آزارد. سر را خم میکنم و

چهره ام را با دستهایم میپوشانم. از چنان خبر وحشتناکی در شگفت مانده در خود احساس فلج عمومی میکنم. چون کسی که در کابوس وحشتناکی دشمنانش را ببیند که تعقیبش میکنند و نتواند حرکت کند. سرم را که بلند میکنم می بینم که مریم در مقابلم نشسته است و مات و مبهوت مرا مینگرد. مریم بدون آن که مرا موقع دهد میپرسد:

- ترا چه شده؟ چرا رنگت پریده؟

حال و حوصله پاسخ دادن ندارم. مریم آهسته میخیزد. کنار من روی دوشک می نشیند و منتظر پاسخ میماند. قلبم به شدت می تپد. به سوی مریم مینگرم. مریم وحشت زده خود را کمی کنار میکشد و میپرسد:

- خیریت است؟ چه شده؟

- هیچ چیزی نشده.

فکرم در جای دیگر است. بدنم میلرزد. مریم با لحن غصه ناکمی میگوید:

- چقدر غم میخوری. شب و روز چرت میزنی.

- میخواستم ترا از حادثه بی خبر کنم.

مریم با اضطراب منتظر میماند. میگویم:

- امروز خانه اسد رفتم. نمیدانی در آن جا چه شنیدم.

سراپای مریم لرزیدن میگیرد و با سراسیمه گی میپرسد:

- چه دیدی. بگو، زود.

مریم رنگش مثل گچ سفید شده است و بازحمت نفس میکشد:

- حدس بزن.

مریم با وارخطایی میپرسد:

- او را یافته اند؟

قدرت ندارم که از مریم چشم بردارم و پاسخ میدهم:

- بلی او را یافته اند و حدس تو درست است.

سکوت شومی بر خانه مستولی میگردد. لختی به یکدیگر مینگریم. مریم

میپرسد:

- خوب قصه کن. دیگر چه شده.
- چهرهء مریم از دهشت وصف ناپذیری حکایت میکنند.
- اسد را از خانه کشیده و بدون تأخیر کشته اند.
- مریم فریاد میزند:
- راست میگویی؟ خدایا چه میشنوم.
- سپس بیحال بر دوشک میافتد. با دستان لاغرش چهره اش را میپوشاند و حق میزند. پس از لحظه یی با حرکت سریعی بلند میشود. از دستم میگیرد و میفشرد و میپرسد:
- به چشم خود دیدی. چطور. خدا ذلیل شان کند.
- بالحن پرتضرعی مینالم:
- بس است مریم. بیشتر آزارم نده.
- مریم در مقابلم زانو میزند. گیسوانش پریشان شده. از چشمانش بی اختیار سیلاب اشک جاری میگردد و مایوسانه میگوید:
- مثل آن چند نفر دیگر خودکشی نکرده باشد.
- نه او از این کارها نبود. خایینی او را به گیر داده است.
- مریم زار زار میگردد و میگوید:
- اکنون در روی زمین بدبخت تر از تو کسی وجود ندارد.
- حس میکنم که قطره قطره آب میشوم. روح ضعیف شده میرود. میکوشم با این احساس مبارزه کنم اما نمیتوانم. چند قطره اشک از چشمانم میلفزند.
- مریم با نگاه پرتضرعی مینالد:
- پس این جا را ترك كن. برو به تنهایی، زود.
- فریاد میزنم:
- نه، نه. هرگز. هر جا بروم تو و خالد را با خود میبرم.
- آه خدایا ما چقدر بدبختیم. اکنون باید کاری کنیم.
- ناگهان مریم بهت زده میگوید:
- تو از صبح تا حالا در خانه نبودی. حتماً گرسنه هستی. میروم و چیزی

می آورم.

پس از صرف غذا مانند دو نفر غریقی که طوفان آنها را بر ساحل بیابانی انداخته باشد، اندوهگین و کوفته در کنار یکدیگر نشستیم. هنگامی که مریم را مینگریم، احساس میکنم که او چقدر وضع ساده و فقیرانه دارد. پیراهن گاج ماشیرنگ از مد افتاده یی به تن و دستمال نخودی رنگرفته، لیلای به سر شانه و گردن دارد. از لباسهای دیروزیش اثری دیده نمیشود. هنوز دوستم دارد، محبتی که بارنج و اندوه آمیخته است و اکنون که از کشته شدن اسد خبر شده، اعتراف میکند که بدبخت تر از سابق است.

پدر مریم تمام مرغهایش را کشته است. خون روی زمین یخزده راه کشیده و جویبار کوچکی تشکیل داده است. مادر مریم گردنهای بریده مرغان را میشوید و با دستان مرتعش پرها را میکند. فقط مرغ سیاهی در قفس مانده است. زخمی و پرکنده، پاهایش را با نخ کشیفی در قفس بسته اند.

پدر مریم شب جایی را در کنج حویلی نشان میدهد. با بیلچه و کلنگی که به همراه دارم، زمین را به سختی میکنم. حاجی دو صندوق کتاب و اسناد و چند توته مالش را در آن با احتیاط مینهد. روی آن را با خس و خاشاک و پلاستیک میپوشاند و خاک میریزد.

شب خوابم نمیبرد. سپیده دم همه بیدار میشویم. مریم بکس آهنی را میگشاید و با شتاب تب آلودی پیراهنهای زری و مخمل و کرتی دامن و جاکتها و انگشتریها و گوشواره، طلایی خود را میکشد و در بقچه میاندازد. ساعتش را به دست میکند. چند جوهره لباس خالد را هم در بیک جا میکند. چند تکه لباس مرا میگیرد و البوم عروسی و پولها را هم. مریم تمام شب نخوابیده و فشار بار و پندک بستن او را از پای افکنده است. همین که موهایش را در مقابل آینه شانه میزند و صاف میکند، مادرش بایققراری صدا میزند:

- مریم ناوقت میشود.

مریم خالد را که در تخت خوابش خوابیده با شتاب بغل میکند. کودک از خواب میپرد و گریه سر میدهد. فریاد مادر دوباره می پیچد:

- زود کن مریم. هر چه گرفته ای بس است.

مریم که طاقت شنیدن فریاد مادر را ندارد باناراحتی میگوید:

- خلاص کن مختار. همه منتظر اند.

- يك دقیقه صبر کن تا کارت عضویت حزب را پیدا کنم.

- چرا وقت پیدا نکردی. کار می آید؟

- نشد. یادم رفت. به درد میخورد.

مریم به دهلیز میرود. نزدیک است آتش بگیرم. سراسر بدنم میلرزد و

تقریباً فریاد میکشم:

- کجا گم شد. دیروز از زیر خاک کشیدم و همین جا گذاشتم. هطور کنم.

يك دقیقه منتظر بمانید. ها یافتم. شکر.

مادر مریم چادر گلداری به سر دارد. جاکت دراز زمستانی به تن کرده.

در وسط دهلیز ایستاده و گونه هایش سرخ اند. دو قطره اشک به مژگانش

چسپیده است و نمیافتد. دلم برای تمام آن چیزهایی که در آن خانه وجود دارند،

تنگ میشود. پس آخرین نگاه را میافگم و همه چیز تمام میشود.

پیر مرد قرآن را از خشم به سینه میفشرد. دستهایش میلرزند. میخواهد

چیزی بگوید و نمیتواند و بغض گلویش را بسته است. سر انجام به آواز ضعیفی

میگوید:

- اینها که ما را نمیخواهند ما نیز آنها را نمیخواهیم. زمین خدا وسیع

است. آخر زیر آسمان سقفی پیدا خواهیم کرد.

حیران و ناتوان از جا برمیخیزیم. بار و پندک خود را میگیریم. مریم با

چشمان نمناک خم میشود تا پدر هفتاد ساله اش را در برخاستن از زمین کمک

کند و بقچه اش را به دست میگیرد:

- پدرجان به خدا توکل کن.

- پس میخواستی به آدمها اعتماد کنم. مگر نمی بینی چه میکنند.

پیر مرد از جا برمیخیزد. نگاه خود را به سوی ما میگرداند و میگوید:
 - من اگر تنها بودم مردن از گرسنگی و زیر راکت را بر مهاجرت ترجیح میدادم. اما دلم به حال شما میسوزد. به امان خدا. ما رفتیم. یاالله راه بیفتیم. بلی فرزندان من دندان روی جگر بگذارید و شجاع باشید. آخر حق پیروز میشود.

پدر با دست مرتعش دروازه، حویلی را می بندد و قفل میکند. با آستین کرتیش اشک چشمانش را پاک میکند. کسی نیست که به دنبال ما آب بپاشد و بگوید جای شان سبز. عاقبت حرکت میکنیم. جزئیات را مثل دیروز به خاطر دارم. پیشاپیش ما حاجی و زنش روان اند. دنبال شان من و مریم با قدری فاصله روانیم.

کوچه پرخم و پیچ است. همه میترسیم. قلبم از عواطف تهی است. نمیخواهم فکر کنم. حتی دیگر احساس اضطراب نمینمایم. بی حسی کاملی جانشین نیرویی شده است که هنگام بیرون آمدن از خانه در خود احساس میکردم. در حالی که در کنار جاده راه میروم با خود فکر میکنم بالاخره این هم راهی است. اقلأ این راه حل نتیجه اراده من است. اما چه عاقبتی؟ آیا ممکن است که عاقبت کار خوب باشد؟

برای من دیگر همه چیز تمام شده است. من چهرهء کربه و مشمز کنندهء زندگی را دیده ام. چهره بد و دهشتناک آن را. چه در فکرم میگذرد. چرا اینقدر منقلب شده ام. خودم نمیدانم. اما دیگر خوبی را نمی بینم. هیچ چیز در ذایقه ام مزه ندارد. جاه طلبی یا امید. هیچ. باخودم حرف میزنم. خاطرات گذشته، حوادث قدیم، وقایع کهنه به آرامی از مخیله ام عبور میکنند. هر درخت، هر خیابان، هر گیاه، هر پرنده و هر قدم خاطره کوچکی از زندگی گذشته را به یاد می آورد. همان حوادث کوچک بی اهمیتی که تار و پود زندگی مرا تشکیل داده است.

هوا بوی باروت میدهد. تفنگداری با دو چشم پرتهدید و تقاضا به ما مینگرد و چند قدم که پیش میرویم، سگ ابلقی دنبال میکند. هر چه چخ و

کش میکنم سودی نمیبخشد و رها کردنی نیست. مدام دمبک میزند. خود را به پاهایم میمالد. دور و برم میگردد. باچشمان پر التماس به سریم مینگرد. عاقبت در کنجی میایستد و زوزه میکشد.

مریم چهرهء خود را در چادر پنهان کرده است. کبودی مایل به سیاه دور چشمانش ژرف و شوم مینماید و بینی باد کرده و سرخش به نحو غم انگیزی میلرزد. نقشهء دقیقی برای سفر نداریم. فقط سعی میکنیم از معرکه براییم. در پل محمود خان همه سوار موتر میشوند. موتر از ایستگاه خارج و از پل میگردد. ماه جدی است. آفتاب به داخل موتر میتابد. باد سردی میوزد و صفیر زنان شاخه های لخت درختان را تکان میدهد. می بینم که کوچه ها و جاده های شهر از نظر ما ناپدید میشوند. اضطراب و دلهره خاصی مرا میفشد. در دنیا اتفاقی افتاده که دیگر گذشته را به خواب هم نخواهم دید. ابرها به سرعت از آسمان تیره میگذرند و معلوم نیست کجا میروند. موتر همانطور پیش میرود. از جلو آبادیها و ویرانیها میگذرد. جاده ها، تپه ها و کوهها و دره ها را یکی یکی پشت سر میگذارد. آفتاب بالای آسمان است و همه چیز در نور پریده رنگ و سردش غوطه میزند. خانه، کوچه ها، دریا، درختان و مزرعه ها. موتر ما نیز. به جلال آباد که میرسیم به اسپهائی میمانیم که بیش از تاب و توان خود راه رفته باشند. مریم به کلی فرسوده شده است. خستگی و بیخوابی پوست سفید او را با آن گونه های برآمده کبود کرده است. کسی نمیتواند قبول کند که او هم روزی زیبا و فریبا بوده است. چشمان سیاه خالد حلقه زده، نگاه خسته یی دارد. پاهایم همچون سرب سنگینی مینمایند و به زحمت از زمین بلند میشوند. حاجی ناخوش است. از حال رفته. در شرف قی کردن است. من تنم را نجات میدهم در حالی که روحم را از دست داده ام.

میخواهم افکار گم شده، ترسهای فراموش شده و شیرینی ها و تلخیهای زندگیم را بنویسم. میترسم که ساعتی بعد بمیرم و قصه هایم نگفته بمانند که صدایی را میشنوم. میپرسم کیست. پاسخی نمیشنوم و فقط هیکل ترسناکی ظاهر و ناپدید میگردد. مغزم آشفته میشود. میخواهم باز چند سطر بنویسم.

باز صدا می پیچد. پیرامونم را که مینگرم می بینم که کنار پرده هیكل ترسناکی ایستاده است. سر تا پا سیاه و از جا تکان نمیخورد. خوب که می بینم چهره اش آشنا به نظر میرسد. يك قدم پیش که میگذارد میشناسمش. بلی خودش است، مریم.

بانگ خروس از دور شنیده میشود. مریم دستش را پیش میکند. دستش لاغر است و حرارت گوارایی دارد. قلم را از دستم میگیرد و با صدای لرزان میگوید:

- دیگر بس کن!

